جهت دانلود جدیدترین رمان ها اینجا کلیک کنید

Www.OnlineRoman.iR

انلاین رمان تقدیم میکند

طنز تلخ

اسم نویسنده:مریم پور محمد

کانال روبیکای
انلاین رمان
را دنبال کنید

کانال تلگرام
انلاین رمان
را دنبال کنید

خلاصه: ایپَک تبریزی، دختری آرام و مستقل، برای رسیدن به آرزوهای دیرینهاش به عنوان مترجم در دارالترجمه

همایونی استخدام میشود. لیلا رفعتی یکی از کارکنان دارالترجمه با او طرح دوستی میریزد و از آنجایی که ایپک

دختری ساده و آرام است، خیلی سریع پذیرای لیلا میشود. یکسال از دوستی عمیقی که بین دونفر در جریان

است، میگذرد که اتفاقی شوم در دارالترجمه به وقوع میپیوندد. در یکشب بارانی مدیر دارالترجمه به طرز

مشکوک و مرموزی به قتل میرسد. با پاپوشی که برای ایپک درست کردهاند، به نظر میرسد که او تنها مظنون

پرونده باشد. ایپک تبریزی با توجه به شواهد و مدارکی که تماما بر علیه او هستند، به زندان میافتد و دادگاه با

توجه به بودجهی مالیاش وکیلی در اختیار او قرار میدهد.

اصلان تبریزی، وکیل پایهیک دادگستری بدون آنکه خبری از وقایع داشته باشد، در اصل به دختر گمشدهی

خاندانش یاری میرساند. اصلان، در پی یافتن حقیقت برمیخیزد تا به دختری تنها کمک کرده باشد. اصلان زیر

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

و بم حقایق را درمیآورد و بعد از آشکار شدن حقیقت و اعتراف ناگهانی لیلا همهچیز خود به خود راست و ریس

میشود. از طرفی، اصلان به شک و شبههاش دامن میزند و با دیدن زنعموی گمشدهاش شکش به یقین تبدیل

میشود که ایپک همان دخترعموی گمشدهی اوست. دیدن زنعمو به حد کافی برایش سنگین تمام میشود و حالا

باید طور دیگری به ایپک حقیقت را بگوید. ایپک، دختری که سالها با غم نبود پدر اُخت گرفته است، حالا باید

پذیرای حقیقت دیگری در زندگی باشد و با پدر رو به رو شود.

«تمامی اسامی و اتفاقات در رمان ساختگی میباشند و هر گونه تشابه اسمی یا شغلی اتفاقی میباشد»فصل اول: یک وَجَب زندگی

ضعف و سرگیجه امانم را بریده بود. حالت تهوع شدیدی داشتم و نمیتوانستم روی کارهایم تمرکز کنم.

-حالت خوب نیست ایپَک؟ میخوای من مقالهی تو رو هم ترجمه کنم؟

با همان سر پایین، «نوچ»ی کردم و ابرویی بالا انداختم. امروز کار خودش به حد کافی زیاد بود و نمیشد بار اضافی

روی دوشهایش بگذارم.

-نه دیگه، چیز زیادی نمونده... الان تمومش میکنم.

نگاهش رویم سنگینی میکرد و منی که هیچ حوصله سر بلند کردن نداشتم، ترجیح دادم به جای وقت تلف کردن،

ادامهی مقالهام را ترجمه کنم. صدای نفس پرحرصش خنده روی لبهایم آورد.

-من امروز زودتر میرم.

اینبار سر بلند کردم و خیره به ابروهای درهم فرورفتهاش پرسیدم:

-چرا؟

-وقت دندونپزشکی دارم.

زیر لب «آهان»ی زمزمه کردم و لبخندی به رویش پاشیدم. تا او وسیلههایش را جمع کند، خستگی در کردم.

بارانیاش را پوشید؛ کیفش را برداشت؛ هندزفری را به گوشیاش وصل کرد و رو به من گفت:

-امروز عبدی نیست، یادت نره خودت باید مقالهها رو تحویل بدی.

-یادمه.

-خوبه، پس تا بعد.

دستی برایم تکان داد و گفتم:

-به سلامت.

با خودم که رو دربایستی نداشتم، این دوست غرغرو با تمام بدقلقیهایش عزیز و دوستداشتنی بود. بخش مهمی

از زندگی کنونیام را در همین مدت کوتاه به خودش اختصاص داده بود. پیچوتاب مختصری به تنِ سیاه خودکار

دادم؛ کاغذ را زیر دستانم جابهجا کردم و بازی با کلمات را از سر گرفتم. کلمات انگلیسی هنوز خام و ناپخته بودند؛

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

من هم حس آشپزی را داشتم که با مهارت خاص و منحصربهفردش میتوانست به غذای سادهی مقابلش، رنگ ولعاب ببخشد. شغلم به من روح میبخشید. هر روز بهتر از دیروز یکپله از پلههای ترقی را بالا میرفتم و این

پیشرفت چشمگیر را مدیون آنا بودم. از همان اول انتخاب بیچون و چرایم، مترجمی زبان انگلیسی بود. دوست

داشتم زبان دیگری را غیر از زبان مادری یاد بگیرم و آنا وقتی شوق و ذوق مرا میدید، پابهپای من در شادیهایم

سهیم میشد. هیچگاه نظرش را به من تحمیل نمیکرد و برعکس، همیشه سعی میکرد به انتخابها و خواستههایم

احترام بگذارد.

تقریبا نیمساعت از رفتن و نبودن لیلا میگذشت که بالاخره توانستم با یکترجمهی جمعوجور، کار مقاله را به

اتمام برسانم. نگاه رضایتمندم روی برگهها رژه میرفت و لبخند بینهایتم هلالِ لبهایم را به رخ میکشید. بشکنی

در هوا زدم و برگهها را مرتب و به ترتیب، داخل پوشهی سفارشی رئیس جای دادم. حوصلهی نق زدنهای الکیاش

را نداشتم، پس برای حفظ آرامش خودم هم که شده، منظم و تمیز کارها را انجام میدادم. پای آخرین برگه را با

اسم و امضای مخصوص خودم مزین کردم. کیفم را روی دوش انداختم، پوشه را زیر بغل زدم و لبهای خشکم را

با زبان تر کردم. از اتاق که خارج شدم، آقایخادم، مدیر داخلی دارالترجمه را دیدم. لبخند پرغروری روی لب

نشاندم. اول او سلام داد و من با احترام جوابش را دادم.

-خسته نباشد خانمتبریزی.

-خیلی ممنون، شما هم خسته نباشید.

نگاهی به پوشههای داخل دستم انداخت و گفت:

-آقایعبدی نیستن؟

سرم را تکان دادم.

-نیستن... گویا کاری براشون پیش اومده و مجبور شدن زودتر از زمان موعد، شرکت رو ترک کنن.

ابروهای بالا رفته و لبخند یکوریاش شستم را خبردار کرد که به عادت همیشه میخواهد شیطنت کند.

-اوه! پس امروز مجبورید اخمهای نفرتانگیز جناب رئیس رو تحمل کنید.

درست حدس زده بودم؛ آقایخادم، دیوانهی شیطنت بود. خندیدم.

-خدای من! من باید زبون خانمرفعتی رو قطع کنم. آلو تو دهنش خیس نمیخوره.

مشتش را جلوی دهانش سپر کرد و با یکسرفهی کوتاه خندهاش را فرو خورد.

-ای وای، لوشون دادم.-کار خوبی کردید. دوستم رو بهتر شناختم.

تنش را از مقابل راهم کنار کشید و دستانش را پشت کمرش درهم گره زد.

-مزاحم نباشم خانم، میبینمتون.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

سری برایش تکان دادم. انسان شریف و محترمی بود و همایونی حق داشت که او را معتمد خودش بداند. از کنارش

رد شدم. راهروی منتهی به اتاق مدیریت را پشت سر گذاشتم. منشی آقایرئیس مشغول چُرت زدن بود. با تأسف

سری تکان دادم و آرام صدایش کردم تا بیدار شود. فکر کنم صدایم بلند بود که آنطور وحشتزده از جایش پرید

و باعث خندهی متعجب من شد.

-نترس خانممغانلو؛ منم.

نفسش را آسودهخاطر بیرون فرستاد.

-وای ببخشید تو رو خدا.

-خواهش میکنم؛ لطفا ورودم رو به رئیس اطلاع بدید.

بیمعطلی داخلی را گرفت و بعد از کسب اجازه از همایونی، مرا به سمت اتاقش هدایت کرد.

-سلام مجدد آقایهمایونی.

پا روی پا انداخته بود و با خیالی راحت قهوهاش را مزه میکرد. چینی روی بینی انداختم و او با لحنی که تعجب

درونش موج میزد، گفت:

-سلام خانمتبریزی!

مقابل چشمان از حدقه بیرونزدهام تنش را کِش داد و از پشت پنجره به آسمان زل زد. با تعجب پلک زدم و وقتی

اشتیاقش را دیدم، با لبهایی کج شده به سمت پنجره سَرَکی کشیدم تا ببینم توی آسمان، با این شور وصفناپذیر

دنبال چه چیزی میگردد. من به آسمان نگاه کردم و آسمان به من؛ توی ذهنم صدای غارغار کلاغ را تجسم کردم

تا گوشهایم بشنوند و نگاه بیحاصلم به آسمان، بیحاصلتر شود. نگاهم را دوباره روی همایونی زوم کردم. سرش

را بالا داد و پایین فرستاد. مسخشده از حرکات بیقاعدهاش، آرام پرسیدم:

-دنبال چیزی میگردین؟

صاف سر جایش نشست.-دنبال خورشید بودم.

-خورشید؟

-آره دیگه، گفتم شاید به سبب حضور نورانی شما از خجالت محو شده باشه.

به جان خودم قسم صدای قهقههی بیپایان خورشید را شنیدم. گنگ و بیهدف نگاهم را به سقف دادم و او استارت

خندهاش را زد تا موتور بینمکیهایش گرم شود. سعی کردم به شوخی بیمزهاش بخندم، اما واقعا غیرممکن بود.

همانطور پوکر فِیس نگاهش میکردم که خیلی ناگهانی ترمز خندهاش را کشید. سینه صاف کرد و یقهی کتش را

درست کرد.

-عذر میخوام؛ امرتون رو بفرمایید!

-امری نیست، فقط متنهای ترجمه شده رو براتون آوردم.

ابرو بالا انداخت.

-حالا چرا شما؟

-خب... آقایعبدی امروز حضور نداشتند تا زحمت پروندهها رو بکشن.

-آ... بله یادم نبود که مرخصی گرفتن.

لبم را کج کردم و پوشه را مقابلش، روی میز گذاشتم.

-بفرمایید.

-خیلی ممنونم خانم.

-خواهش میکنم. خب، اگر عرضی نیست، با اجازه از حضورتون مرخص شم.

دندانهای لَمینِتشدهاش را به رخ کشید. این لبخندهای شل و وارفتهاش را باید در گینس، به عنوان مضحکترین

لبخند دنیا ثبت میکردند.

-نه؛ برید به سلامت.

سری برایش تکان دادم و با یکخداحافظی سروته دیدارمان را هم آوردم. از این اتاق و صاحب نکمدانش هیچ

خوشم نمیآمد. از شرکت که خارج شدم، شدت خستگیام به حدی زیاد بود که ترجیح دادم مسیر برگشت، از

شرکت تا خانه را با تاکسی طی کنم. موهای سرکشم را عقب فرستادم و مقنعهام را کمی جلوتر کشیدم. کنارخیابان برای پژوی زردرنگی دست تکان دادم و بعد از نگهداشتنش، سوار شدم. راننده تاکسی، ماشین را مقابل در

خانه نگهداشت. تشکر کوتاهی کردم و بعد از حساب کردن کرایهی مسیر، پیاده شدم. کلید را داخل قفل انداختم.

در با صدای تیک آرامی باز شد. داخل شدم و از همانجا بلند صدا زدم:

-مامان!

***

کنار بخاری چمباتمه زدم. زانوی غم را سفت بغل گرفتم و خودم را تاب دادم. جسمم اینجا بود و فکر و ذکرم وسط

ناکجا آباد سِیر میکرد. میخواستم فکرم را از سوألات بیجوابی که سالها میشد در مغزم رژه میرفتند و خواب

و خوراک از منِ نالان سلب کرده بودند، آزاد کنم. آنای رنجور و دردکشیدهی عزیزم... وقتی به تنهاییاش فکر

میکردم، دیوانه میشدم. کم سختی و مشقت نکشیده بود برای بزرگ کردنم. پنجههای طلایش درد نکنند. غیرت

زنانه به خرج داده بود تا خودش به تنهایی بتواند در این بَلبَشوی نامفهوم و نامعلوم جامعه مرا به دندان بکشد.

آهی کشیدم و ماگ محبوبم را از داخل سینی برداشتم. قُلُپی چای نوشیدم و دوباره با همان فکر مشغول ماگ را

داخل سینی برگرداندم.

-چه خبر از امروز؟

قلاب نگاهم را توی نگاه مهربانش انداختم و شور و شوقش را صید کردم. لبخند زدم و با طنازی سرم را کج کردم.

-خبر خاصی نیست.

-مطمئنی خبر خاصی نیست؟

-آره آناجانم... چطور؟

بوسهاش بر روی سرم به روحم تازگی بخشید. دستش را گرفتم و کنار خودم برایش جا باز کردم.

-آخه بیحوصله به نظر میای.

چند ثانیه بدون پلک زدن، خیرهخیره به چهرهی نورانی و چروکهای ریز دور چشمش نگاه کردم. این زن تمام

جان من بود.

-نه آنا، فقط خستهم. امروز کلی کار کردم و اینقدر از مغزم کار کشیدم که کلافه شدم.

اخم که میکرد، دوستداشتنیتر میشد.

-به خدا چیزی نیست آنا.-میدونم از چی دلت گیره.

لبخند روی لبهایم ماسید. با تردید پرسیدم:

-از چی؟

غیظ کرد و عبوس گفت:

-به وقتش همهچیز رو برات تعریف میکنم.

-من... آنا!

-چشمات غم رو داد میزنن. من میفهمم، درد قلبت رو میفهمم. اما با گفتن گذشتهها دردی ازمون دوا نمیشه

دختر خوشگلم.

نگاه از چشمانش دزدیدم و سر به زیر انداختم.

-وقتش که برسه، میگم بهت، باشه؟

سرم را تکان دادم.

-باشه، چشم آنا.

-حالا نظرت با کوفته چیه؟

ذوق کردم.

-واو، عالیــه! نظرم مثبته.

-خیله خب، باز خلبازیات رو شروع نکن. بلند شو، اون سینی رو هم بردار. من میدونم تو آخرش با این کارات رو

دستم میمونی.

به غم گفتم هِرّی، تا نور و گرمای شادی روی زندگیمان بتابد؛ لاقید شانه بالا انداختم. نمکین خندیدم و سینی

به دست، راهی آشپزخانه شدم.

-چه بهتر! میمونم ورِ دل آنای مهربونم. شوهر میخوام چیکار؟

-حالا نه اینکه قشونقشون خواستگار پشت در خونه برات صف کشیدن.از شدت خنده سرم به عقب پرت شد. سینی را کمی جلوتر گرفتم تا ماگ از داخلش چپه نشود. خندهام را جمع

کردم، گوشهی لبم را زیر دندان کشیدم و سینی را داخل سینک ظرفشویی گذاشتم. کمی مایع ظرفشویی روی

اِسکاچ ریختم و در همان حین زیرزیرکی نگاهی به آنا انداختم.

-آنا؟

-جانم؟

سینی را کفمالی کردم. مظلوم و آرام نگاهش کردم و گفتم:

-حداقل میشه یهسوال کوچولو بپرسم؟

درِ کابینت را باز کرد. سرش را به سمتم برگرداند و با دو انگشت شست و اشاره نصفِ بند انگشتش را نشان داد و

با محبت گفت:

-یهسوال کوچولوی این قَدّی بپرس.

لبخند محوی زدم. آب دهانم را قورت دادم و لپهایم را باد کردم.

-چند سال... یعنی چند سال با هم زندگی کردید؟

مکث کرد. اما دوباره مشغول به کار شد و اینبار یکبسته گوشتِ فریز شده از یخچال بیرون کشید. لب تر کردم و

منتظر ماندم تا جوابم را بدهد. میدانستم آنا سختتر از این حرفهاست که با یکخواهشِ من، تمام زیروبم گذشته

را برایم توی گود بریزد. زمان میبُرد تا لب به سخن باز کند و دردهای چند سالهاش را بیرون بریزد. خیلی کوتاه

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

و مختصر جواب داد:

-دهسال.

همین کافی بود و دیگر بس! اهرم شیر آب را پایین کشیدم. نگاهم به سمت آنا کشیده شد. صورت مثل ماهش

دیگر طراوت و جوانی گذشته را نداشت. تکیده بود؛ در عین حال زیبا! چشمهای به غم نشستهی سیاه رنگش تمام

دنیای من بودند.

-آنا!

لبخند زد؛ همان لبخندی که حاضر بودم جانم را فدا کنم تا هر روز و هر شب شاهدش باشم.

-جانم؟-ببخشید که هی ناراحتت میکنم.

-نزن این حرف رو قشنگم... خب سوأله دیگه، پیش میاد.

دستهای خیسم را با حوله خشک کردم و روی اُپن نشستم.

-آنا میدونستی اسطورهی منی؟

با خندهای دندانما، پلک زد. موهای سرکش و آشفتهام را پشت گوش فرستادم.

-اسطوره به چی میگن مامان؟ همیشه که مردا نمیتونن اسطوره باشن، گاهی یهزنِ دستتنها با همهی غیرت

زنانهش میشه یهاسطورهی به تمام معنا.

نفسی چاق کردم و آنا با مکث آه کشید.

-آنا، وقتی عین یهشیرزن بالا سر بچهت خیمه زدی تا سالم بزرگ بشه، قد بکشه، خوب و بد رو تشخیص بده و

بفهمه زندگی کردن یعنی چی، این یعنی اسطوره بودن. من طعم زندگی رو خیلی خوب چشیدم.

آب دهانم را قورت دادم و صادقانه بر کلامم افزودم.

-آنا، شاید طعم پدر داشتن رو نچشیدم، اما به خدا قسم با مادرانههات جوری منو از عشق پر کردی که فراموشم

شد بابا ندارم، ممنونم آنا... خیلی ازت ممنونم.

با محبت و عشق نگاهم کرد. مادرانههایش را میستودم.

-عزیز دلِ آنا!

با تحکم و اطمینان کامل گفتم:

-یادت باشه آنا، قهرمان زندگی من شما هستی. بهخاطر شماست که به زن بودنم افتخار میکنم، به اینکه دختر

شمام افتخار میکنم. این سوألای بیسروته هم صرفا برای پر کردنِ خلاء ذهنمه که بدونم چرا پدرم، مادرم رو با

یکبچهی کوچیک ول کرد به امون خدا... که چرا شما رو به خیر و ما رو به سلامت؟

لبخندش، به روحم تازگی بخشید. وجودم را از طراوت و شادابی غنی ساخت. کاش همیشه بخندد، کاش بتوانم

غم را از چشمهای زیبایش بِزُدایم. کف دستانم را به هم مالیدم و با لذت گفتم:

-حالا بریم سراغ کوفتههای خوشگل و قشنگم.

قهقهه زدیم. قطعا برترین سکانس سال، همینجا، در این خانهی کوچک تصویربرداری شده بود.***

مقالههای ترجمهشده را به ترتیب، کنار هم جای دادم و از اتاق خارج شدم. به سمت بایگانی حرکت کردم.

آقایفرجی را که دیدم، انگار دنیا را دودستی تقدیمم کردند. با شادی غیرقابلوصفی مقابلش قد علم کردم و با

لبخند بزرگی گفتم:

-آقایفرجی سلام.

از بالای عینکِ مستطیل شکل دور سیاهش، نگاهی به منِ نالان انداخت و سری تکان داد.

-قبلا سلام داده بودیم.

آب دهانم را قورت دادم.

-ا...ِ داده بودیم؟

تا عاقل اندر سفیه نگاهم کرد، هوا را پس دیدم. لبهایم را روی هم فشار دادم و به آرامی گفتم:

-خب اشکال نداره که، سلام سلامتی میاره.

خندید و سرش را با تأسف تکان داد.

-باشه، همین که شما میگی. پوشهها رو بده من، زحمتش رو خودم میکِشم.

لبخندی زدم و پوشهها را به دستش دادم.

-دیگه چون خودتون گفتید زحمتش رو میندازم روی دوشتون.

باز هم خندید.

- تا نرفتی سریع برو اتاق من، یکپوشهی زردرنگ رو میزمه. اون رو بردار ببر بده به آقایهمتی. بگو فرجی گفت

مقالهها رو کامل ترجمه کن بعد بندازشون سر منِ بدبخت.

-باشه، حتما! راستی پس آقایعبدی چرا باز نیستن؟

دستی به سر طاسش کشید.

-گویا مادرش مریضه، یه چند روزی مرخصی داره.

-آهان... انشاءالله زود خوب میشه. من برم دیگه، خسته نباشید!سری برایم تکان داد و لبخندِ بامزهاش خنده روی لبهایم آورد. کاش سنش زیاد نبود تا میتوانستم لپهای تُپُل

و گوشتآلودش را با تمام قوا بکشم و دادَش را دربیاورم. کُپُلوی دوستداشتنیای بود. تعلل را جایز ندانستم و

خیلی سریع به سمت آسانسور دویدم؛ از آنجایی که درش داشت بسته میشد، پایم را میان در و چارچوب حِفاظ

کردم تا از بسته شدنش جلوگیری کرده باشم. خانممتاز، دستیار آقایهمایونی چپچپ نگاهم کرد و بدتر از

خودش، برایش چشم غره رفتم. لعنتی چه بد هم نگاه میکرد. صدای پرعشوهی زنی که طبقات را اعلام میکرد،

در گوشم پیچید و با شنیدن جملهی کوتاه «طبقهی دوم» خیلی سریع از اتاقک کوچک و خفهکنندهی آسانسور

پیاده شدم. به گامهایم سرعت بخشیدم و در انتهای راهرو خانممظاهری یکی از کارکنان بخش ترجمه زبان آلمانی

را دیدم. صدایش زدم. لبخندی به رویم زد.

-خسته نباشید. خانممظاهری لطفا اینو به آقایهمتی تحویل بدید و بهشون بگید یکنگاهی بهش بندازن.

-باشه عزیزم.

-خیلی ممنون.

-خواهش میکنم.

پوشه را تحویلش دادم و دوباره به بخش خودمان بازگشتم. همین که وارد اتاق شدم، لیلا به سمتم هجوم آورد و

دستم را کشید. با بهت نگاهش کردم.

-چته؟

-بیا... حرف نزن فقط بیا این متن رو ترجمه کن.

برگهی مد نظر را از دستش قاپیدم و وارفته گفتم:

-وا؟ این که فقط یهصفحهست.

به سمت میزش رفت و صندلیاش را با پا کنار زد.

-لیلا!

-ها؟

-این فقط یهصفحهس؟

سرش را تکان داد و مُهر اختصاصی شرکت را در دست گرفت.-آره، بقیهش ترجمه شده. امروز باید تحویل نشر داده میشد.

دستی به سرم کشیدم و گیج و درمانده به سمت میزم حرکت کردم. خودکار محبوبم را میان انگشتانم محصور

کردم و گفتم:

-چرا اینهمه عجله حالا؟ شرکت انگار به هم ریخته.

-همایونی دمار از روزگارمون درآورد. این سُهروردی احمق یادش رفته بهمون بگه امروز آخرین مهلته که باید این

مجله بره زیر چاپ.

ابرو بالا انداختم و جملهی اول را با ذهنی درهم ترجمه کردم.

-مجلهش معتبره؟

دوباره از این سر اتاق به آن سر دوید و از میان پوشهها یکی را بیرون کشید. همزمان سعی داشت مُهر اختصاصی

خودش را پای ورقهها بکوبد.

-اوه، آره بابا... بهخاطر همینم هست که همایونی مغزمون رو پوکونده.

-یهدقیقه رفتم پایینا، ببین چه بلبشویی شد.

با خنده و تاسف سر تکان دادم و لیلا با حرص گفت:

-حالا میدونی از چی عصبیام؟

خط چهارم را هم ترجمه کردم.

-هوم؟ چی؟

-سهروز دیگه باید بریم شیراز.

اخمی از روی تردید کردم. حضور ذهن نداشتم و جریان سهروز دیگر را اصلا یادم نمیآمد.

-شیراز واسه چی؟

چون صدایی نیامد، بالاجبار دست از ترجمه کشیدم و با طمأنینه سرم را بلند کردم. لیلا با اخم و دست به کمر

نگاهم میکرد. کاملا معلوم بود که دلش میخواهد سر از تنم جدا کند. مصنوعی لبخند زدم و گفت:

-تو این هیر و ویر منو گرفتی؟-نه به جان تو، واقعا یادم نمیاد. اصلا خبر ندارم که بخواد یادمم بمونه.

انگار که چیزی یادش آمده باشد، با لبی که میان دندانهایش فشرده میشد؛ کف دستش را محکم به پیشانیاش

کوبید و گفت:

-خاک بر سرم، تو نه که... وای امروز مغز من قاطی کرده.

-پس کی؟

-من و سُهروردیِ گیج، با عظیمی قراره بریم شیراز.

روی صندلی نشستم و پا روی پا انداختم تا راحتتر چند خط آخر را ترجمه کنم.

-برای چی؟

-بهت نگفتم؟

اینبار من بودم که با حرص نگاهش میکردم. لبخند عریض و طنزآلودش میخ شد و داخل چشمانم فرو رفت.

چشم غرهای نثارش کردم.

-گفته بودی که یادم میومد؛ بامزه.

-به خدا امروز همهچی تو هم پیچ خورده، مغز منم نم کشیده.

-کاملا مشخصه. خب حالا، جریان شیراز رو بگو.

-دعوت داریم برای فِستیوالِ اَرْک. واسه مترجمی پیشرفته و اینا.

ابرو بالا انداختم و با فخر نگاهش کردم. بدون شک این دوستِ ماهر فخر فروختن هم داشت. قطعا حق لیلا بالاتر

از اینها بود.

-خیلی خوشحال شدم.

شانههایش را با کرشمه بالا داد و با نازی وافر پلک زد. با خنده گفتم:

-لوس! جمع کن خودتو.

نمایشی دستانش را از هم باز و با تعجبی نمایشیتر چشمهایش را گرد کرد.

-هنوز که پخش نشدم.کم نیاوردم.

-کجای کاری، پخش رو که قبلا شدی؛ الان داری تکثیر میشی.

چپچپی حوالهام کرد که بیقید و با خنده شانه بالا انداختم.

***

دقیقا به یاد دارم که سهروز بعد چگونه با چشمانی گریان از شوق، لیلا را راهی کردیم. کیفم را روی صندلی

گذاشتم و لیلای عزیزم را در آغوش کشیدم.

-برات آرزوی موفقیت میکنم.

-مرسی عشقم... فقط این یکهفته رو جانِ من غصه نخور.

از خودم دورش کردم و با دقت به چشمانش خیره شدم. صداقت درونشان موج میزد. به تایید حرفش پلک روی

هم گذاشتم.

-ایپَک!

-جونم؟

-مراقب خودت باش. نیام ببینم باز شبیه ارواح شدی.

خندهای کردم و سرم را به طرفین تکان دادم. دم رفتن هم دست از نمک ریختن برنمیداشت.

-اونم به چشم... امر دیگه؟

چشمکی زدم. صورتم را بوسید.

-امر که دیگه مزاحم نشید.

کمی شیطنت کردم.

-مراحمیم بابا.

ابرو بالا انداخت و دستبهکمر زد.

-خیله خب، فهمیدیم کم نمیاری.

اینبار صدای خندهام بلندتر از قبل بود. گونهی برجستهاش را بوسیدم.-خب دیگه گلم، برید به سلامت.

سرش را با لبخند تکان داد. رو به آقایسهروردی و جناب عظیمی که در این رفتوآمد با لیلا همسفر و شریک

بودند، گفتم:

-بچهها انشاءالله موفق برید و موفق برگردید.

تشکر کردند و بالاخره از آنها هم خداحافظی کردم. از دید که خارج شدند، با نفسی عمیق کیفم را به دوش کشیدم

و بعد از خداحافظی با پدر و مادر لیلا، از فرودگاه خارج شدم. آقایهمایونی کنار ماشین، منتظر ایستاده بود. بدون

تعارف سوار شدم و او بعد از بالا آمدن، بیوقفه استارت زد و ماشین را به حرکت درآورد. پاهایم را کنار هم جفت

کردم و با احساس شدید گرما، شیشه را کمی پایین دادم.

-راستی خانمتبریزی!

-بله؟

-از شرکت بهاران تماس گرفته بودند، نیاز به یکمترجم داشتند. من شما رو معرفی کردم.

لبخند زدم.

-ممنون. کِی حاضر باشم؟

-دوروز دیگه قراره ملاقات با یکمهندس خارجی دارن، شما به عنوان مترجم باید کنارشون باشی.

سری به نشانهی موافقت تکان دادم.

-مثل همیشه کارتون باید تاپ باشه.

با اطمینان و تحکم گفتم:

-مطمئن باشید پشیمونتون نمیکنم؛ بهم اعتماد کنید.

او بود که با افتخار و تکبر گفت:

-اعتماد نداشتم که معرفیتون نمیکردم... به کارتون ایمان دارم.

نیمچه لبخندی روی لبم جا خوش کرد. خیلی هم خوب بود که رئیسم از کارم تمجید میکرد. لبخندی روی لب

نشاندم و دیگر تا رسیدن به مقصد حرفی میانمان رد و بدل نشد. کار در شرکت زیاد بود و تنهایی را دوام آوردن

بسی سخت! مخصوصا برای منی که در شرکت جز لیلا با هیچکس صمیمی نبودم و با دیگر همکاران تنها در حدسلام و خداحافظ گپ و گفت داشتم. بیحوصله، قبل از نشستن پنجره را کامل باز کردم. باد ملایمی که میوزید،

طور دیگری دلنشین بود. جای خالی لیلا را از نظر گذراندم. بدون اغراق حضورش پر از انرژی بود. من با زبان

درازش زندگی میکردم. اصلا به زبان درازیهایش عادت کرده بودم. هوفی کشیدم و کارم را از سر گرفتم. اما آنقدر

حواسم پرت بود و فکرم در جایی دیگر جولان میداد که دیکشنریِ مغزم از هم پاشیده بود و به زور کلمات را کنار

هم جفتوجور میکردم. دوصفحهی اول را با هر ضرب و زوری بود، ترجمه کردم و به صفحهی چهارم نرسیده،

خسته شدم. کلافه «نوچ»ی کردم و لبم را زیر دندان کشیدم. نمیدانم دقیقا ساعت چند بود که با زنگ منحصربهفرد

تلفن همراهم هوشیار شدم. آنقدر غرق در کار شده بودم که همان صدای آرام کافی بود تا شانههایم از ترس بالا

بپرند. نفسم را آسوده بیرون دادم و قبل از جواب دادن، نگاهم را به ساعت دوختم. زمان روی دور تندش افتاده

بود. خمیازهای کشیدم و تلفنم را از داخل کیف برداشتم. با دیدن نام آنا روی بکگراند گوشی، لبم را گاز گرفتم. در

دل بهخاطر این بیفکری خودم را فحش باران کردم. آیکون اتصال تماس را لمس کردم و تندتند گفتم:

-سلام آنا... خوشگلِ ایپَک... من دورت بگردم... خوبی؟

صدایش از حرص میلرزید.

-شیرینزبونی کن؛ کجایی؟

خندهکنان شانههایم را بالا دادم.

-دارم کمکم حاضر میشم که بیام رزِ سرخم.

تکخندهاش صدادار بود. اینبار دیگر نتوانست با ما بِه از این نباشد. صدای خندهاش واضحتر از قبل به گوش

میرسید.

-من پیش زبون تو کم میارم مادر... فدات بشم زود بیا، نمیدونم چرا دلم شور میزنه.

-قربون دلت، نگران نباش آنامجان، کارم تموم شه زود میام. به دلتم بگو الکی شور نزنه.

-نگرانتم... خیلی مراقب خودت باش، باشه؟

با اطمینان و لبریز از محبت جوابش را دادم.

-چشم!

-پس دیگه سفارش نکنم. زود بیا، منتظرتم.

-باشه آناجان، فعلا!تماس که قطع شد، گوشی را داخل کیفم هدایت کردم. آخ... آخ که ای کاش لال میشدم و الکی و مطمئن دل

آنایم را خوش نمیکردم. منی که نمیدانستم انتظار کشیدن آنا زیادی به درازا میکِشد. اما من از کجا باید

میدانستم؟ مگر آینده، کی از خودش خبر رسانده بود که این دومینبارش باشد؟

نفسی چاق کردم و دستانم را از هم گشودم تا بلکه کمی از کوفتگی تنم کاسته شود. از بس نشسته بودم، پاهایم

سِر شده بودند. به آرامی از جا بلند شدم تا برای خودم قهوه درست کنم که درست همان لحظه صدای بلند و

وحشتناک شکستنِ چیزی را شنیدم و ترس به دلم راه پیدا کرد. رادارهایم فعال شدند. خیلی سریع و فِرز به سمت

در دویدم. بدون شک منبع صدا اتاق کار همایونی بود. پشت در اتاق مدیریت، با ترس و لرز تقه به در زدم و

صدایش کردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-آقایهمایونی؟ چیزی شده؟

-نه، چیزی نیست... گلدون از دستم افتاد.

گلدان؟ کدام گلدان؟ یادم نمیآمد داخل اتاقش گلدانی دیده باشم. گیج و درمانده، سعی کردم لرزش صدایش را

نادیده بگیرم.

-حالتون خوبه؟ میتونم بیام داخل؟

صدایش بالا رفت.

-نه... نه... برو، من خوبم.

نفس عمیقی کشیدم. دقیقا دوست داشتم دلیل هول کردنش را بدانم اما افسوس!

-خیله خب، اگر نیاز بود صدام کنید. من فعلا هستم.

جوابی برایم نداشت. دستی به سرم کشیدم. گیج شده بودم. به اتاق که برگشتم، ذهنم درگیر آن صدای هولناک

بود. گلدان؟ کدام گلدان؟

پوشهها را با دقت جمع کردم. از آنجایی که کار مقاله را به کل تمام کرده بودم، مهرش زدم و امضای خودم را پای

ورقهی آخر به احتزاز درآوردم. لبخندی شورانگیز روی لبانم جا خوش کرد. پوشه را داخل کشوی اول جای دادم.

بلند شدم و بعد از درست کردن مقنعهام، کیفم را برداشتم. با طمأنینه اتاق را ترک کردم. برای لحظهای از سکوت

بیش از حد شرکت ترسیدم. ظلمات مطلق بود. فضای شرکت بیشتر از آن که امن باشد، ترسناک به نظر میآمد.

ترجیح دادم زیاد به مغزم فشار نیاورم و برای بار آخر حال همایونی را جویا شوم. تقه به در اتاقش زدم. صدایغرش آسمان هم بلند شد و لبخند روی لبم نشست. قدم زدن زیر باران باید دلانگیز باشد. قبل از آنکه هوس دلم

بخوابد، دوباره تقه به در کوبیدم. جوابی نیامد و صدا بلند کردم.

-آقایهمایونی؟ خوبید؟

و باز هم صدایی جز سکوت نصیبم نشد.

-آقایهمایونی من دارم میام توا!

در را باز کردم. در بدترین حالت ممکن بود شاهد چه چیزی باشم؟ حتی یکدرصد هم فکرش را نمیکردم تن

بیجان و خونآلود همایونی را درازکش کف زمین ببینم. و در نهایت سکوتی که توسط جیغم شکسته شد.فصل دوم: سرگشتگی

بارها از خودم پرسیدم، چرا فضولیام گل نکرد و همایونی را به حال خودش رها کردم؟! چرا به صدای لرزان و هول

کردهی همایونی توجه نکردم؟ چرا منی که همیشه حواسم به زمان و گذرش میبود، خودم را میان کلمات و

جملات انگلیسی گم کرده بودم؟ چرا و چرا... این سوالاتِ بیجواب در مغزم دائما تکرار میشد و همین برای جنون

من کافی بود. شاید در این حکایتِ تلخ حکمتی بود و به خدا که من راضیام به رضای خدا؛ اما این حقِ ناحق نه!

پاهایم را در سینه جمع کردم و خودم، خودِ غمگینم را در آغوش کشیدم. بغض داشتم، درد داشتم، من در این

روزها ویران شده بودم و چیزی نمانده بود تا از هم بپاشم. قلبم زیر فشار بود. از هر دوچشمم خون میبارید. چقدر

باید از این زندگی میکشیدم؟ درد کشیدن تا به کِی؟... تا به کجا؟ من... منی که همیشه در تمام مشکلات تحکم

و استواریام را حفظ میکردم، در این روزها محکم بودن را فراموش کرده بودم. موهایم را با تمام حرص و غضبی

که از خود سراغ داشتم، به چنگ گرفتم و هق زدم. برای بدبختیام هق زدم. برای دلِ پرپر شدهی آنای عزیزم هق

زدم.

-اه... زر نزن، دِ بگیر بکپ ما هم کپهی مرگمون رو بذاریم.

دستم را جلوی دهانم گرفتم و چشم گرد کردم. وای... وای! من میان اینهمه زن بددهن چه میکردم؟ جای من

اینجا بود؟ نه؛ به خدا که نبود!

بینیام را بالا کشیدم. مگر نه این که جواب ابلهان خاموشی است؟ پس سکوت اختیار کردم تا به دردِ بیدرمان

خودم بمیرم و دهنبهدهن کسی در این دخمهی تنگ و نمور نگذارم. خواب بر منِ نالان و درمانده حرام بود. پلک

روی هم میگذاشتم، تمام صحنههای رقتانگیز آن شبِ وهمانگیز یادم میآمد. بزاق خشکشدهی دهانم را قورت

دادم و با حس سوزش گلویم لب گزیدم. این روزها تمام میشد؟ بالاخره میتوانستم روی خوش زندگی را ببینم؟

کاش زمان به عقب برمیگشت تا میتوانستم با پاک کن، آن شب نحس را از دفتر زندگیام پاک کنم. اما...

غیرممکنترینِ غیرممکنها همین مسئله بود و دیگر هیچ!

آهی کشیدم و اشک چشمانم را پاک کردم. آخ آنای عزیزم چه میکِشید با این درد؟ چه میکرد با این درد؟

اینهمه مشقت برایش بس نبود؟ دیگر چقدر باید با رنج و بدبختی روزگارش را سپری میکرد؟ تا صبح پلک روی

هم نذاشتم. در این وضعیت نامعلوم اصلا مگر میشد خوابید؟ دلم در این لحظات فقط حضور و آغوش آنا را تمنا

میکرد که سر روی شانهاش بگذارم و با صدای قلبش آرام بگیرم و برای ثانیهای هم که شده دردهایم را به فراموشی

بسپارم. آب دهانم را قورت دادم و نتوانستم مانع آه کشیدنم شوم. آهی از تهِ ته دل... آهی که درماندگیام را تمام

و کمال به رخ میکشید.-نگو که تمام شب رو بیدار موندی!

نگاهم را به نغمه دوختم. شاید تنها کسی بود که میان سیاهی این زندان، وجودش دلگرمی بود. نغمهای که برای

نپرداختن بدهی گیرِ این چهاردیواریِ بیدر و پیکر افتاده بود. برخلاف من، جرمش آنچنان سنگین و رنگین نبود.

سعی کردم لبخند بزنم. اما محالِ ممکن بود، حتی اگر زور هم میزدم ممکن نمیشد.

-ایپَک!

گردالوی قلمبه شدهی گلویم رفتهرفته بر حجمش افزوده میشد. باز هم آب دهانم را قورت دادم تا بغض بیسیستم

و بدترکیبم قِل بخورد و پایین برود.

-حالم خوب نیست.

-بیا پایین ببینم جغدِ شبکار.

به تشبیهِ گند و مزخرفش نیشخندی زدم. اگر حالش را داشتم؛ اگر جایش بود قهقهه هم میزدم. با کمکش از

تخت پایین آمدم.

-ایپکجان، به من تکیه بده.

ضعف شدیدی داشتم و همان یکاشاره کوچک از سمت نغمه کافی بود تا خودم را از نو ببازم و گریهام دوباره از

سر گرفته شود. نغمهی ترسان، با هول و ولا گفت:

-ایپکجان، عزیزم، چته؟

اشک ریختم، جز اشک ریختن کاری از دستم ساخته برنمیآمد.

-باز زر میزنی؟ خفهخون بگیر خب... دِ بابا ما هم آدمیم چرا ویزویز میکنی؟ خوابمون پرید... اه!

نگاهش کردم. به قول نغمه در افتادن با این زن کار آدم عاقل نبود اما این روزها مغزم تاب برداشته بود و عقل را

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

زیر پا گذاشته بودم.

-گوشِت رو دودستی بچسب ویزویز من اذیتت نکنه.

با یکحرکت پتو را کنار انداخت و از جایش بلند شد.

-چیشد؟ چی زر زدی؟

گریهام را خفه کردم و با سردترین لحن ممکن گفتم:-اخبار رو یهبار میگن، میخواستی خوب گوش کنی که بشنوی.

نغمه پیراهنم را در مشت گرفت و من با کف دست صورت خیسم را پاک کردم. انگشت اشارهی ملک جلوی دیدم

سایه انداخت.

-با من کَلکَل نکن نازی دختر، بد میبینی.

جوابش شد پوزخند پرنقش و نگار من. لبهایم را روی هم فشردم و او دوباره گفت:

-افتاد؟

سربالا جواب دادم.

-نه، فهم من کَجه... نیفتاد.

اینبار او بود که پوزخند زد. دوست داشتم روی صورتش بالا بیاورم. خودش را، نفسِ بینفسش را و همهی حرفهای

حالبههمزنش را بالا بیاورم تا دُم اضافی درنیاورد. اینها خودشان را فراموش کرده بودند. زن بودنشان را فراموش

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

کرده بودند. کاش میشد یادآوری کنم که زنیّت ابدا به کلفتی تُن صدا و زور بازوی بیشتر نیست. کاش میفهمیدند؛

کاش!

سری به نشانهی تأسف تکان دادم و تا آمدم از کنارش رد شوم، بازویم را محکم گرفت. اخم کردم و نگاه خشکم را

بالا آوردم. نگاهم اول به بازوی اسیر شدهام و بعد به چشمانِ ریز و سرخشدهی او گره خورد.

-به خدای احد و واحد کارت رو میسازم. میدونی که همه کار از دست من برمیاد.

با تمسخر سر تا پایش را نظاره کردم.

-میدونم، این یکی رو خیلی خوب میدونم که چه جونوری هستی.

دوباره نگاهش کردم و با انزجار گفتم:

-حالا دست کثیفت رو بکش کنار.

مکثی کرد و سپس با چشمانی سرشار از خشم و تهدید رهایم کرد. پیراهنم را صاف کردم و به همراه نغمه از سلول

خارج شدم.

-تو چیشدی بالاخره نغمه؟ بدهیت جور شد؟

با شوقی وصفناپذیر کف زد. برق چشمانش از فاصلهی هزارمتری هم به چشم میخورد.-الهی فدای بابا بشم من، پول رو جور کرده.

آهی کشیدم. حسرتی ناپیدا در دلم موج میزد. حسرتی به نام پدر! حال که نبود، حالا که در بند افتاده بودم و راه

چارهای مقابلم نبود، نبودنش را به خوبی حس میکردم. کمبود و نبود پدر بخش مهمی از زندگیام را مخدوش

ساخته بود. همیشه آنا بود... وردِ زبانم، عزیزِ جانم، بود و نبود و دار و ندارم آنا بود اما حالا در این روزهایی که بوی

مرگ بد مشامم را آزار میداد، به او و وجودش احتیاج داشتم. لال شوم اگر از آنا بد بگویم که به خداوندی خدا

قسم شیرزن زندگی من بوده و هست. اما دوست داشتم پدرم را برای اولین و آخرینبار ببینم. از نزدیک نشد، از

دور هم به دیدنش راضی بودم. اکنون که به عنوان یکقاتل به دنیا معرفی شده بودم، امید و آرزوهایم به همراه

خوشیهایم زیر خروارها خاک دفن شده بودند. کاش میشد او را ببینم و سوالم را بپرسم. بپرسم تا بدانم که چرا

من و مادرم را در این شهر، بیپناه و بیکس رها کرد؟

نفس عمیقی کشیدم.

-چه خوب! خوشحال شدم برات.

-تو چی؟

-من؟

منتظر نگاهم کرد. سهپلهی منتهی به حیاط را پشت سر گذاشتم.

-نمیدونم... من از خودم هیچ خبری ندارم.

-یعنی چی؟

لبخند تلخی روی لبهایم نقش بست. روی سکو نشستم و نغمه هم به تبعیت از من، کنارم نشست.

-این پرونده سرِ درازی داره نغمه، منم مجرم شناخته شدهش.

-هنوز هیچی معلوم نیست.

دستم را در دستانش گرفت و با همدردی و مهربانی گفت:

-من دلم روشنه... مطمئنم مشکلت حل میشه.

لبم را گاز گرفتم. چانهی لرزانم گویای هجوم یکبغض سیلآسا بود.

-نغمه من دیگه بُریدم.-هیچوقت امیدت رو از دست نده.

-میدونی تنها امید من چیه؟

کنجکاو سرش را تکان داد و به یاد آنای بیهمتایم زمزمه کردم:

-امیدم فقط مادرمه. آنا همهچیز منه و بهخاطر اونه که این سختیها رو تحمل میکنم.

لبخندم آرامآرام محو شد.

-نگران خودم نیستم، فقط نگران آنامم.

دستان نغمه دوستانه دور شانههایم حلقه شد.

-برای خودم نمیترسم، برای آناست که دارم ذرهذره جون میدم. اگر شاهدی پیدا نشه، اگر نتونم بیگناهیم رو

ثابت کنم، اگر حکمم قصاص باشه... اگر...

میان کلامم تُپُق زدم. متحمل زجرِ غیرقابلوصفی بودم.

-آنا چه میکنه؟ جز من کسی رو نداره، دق میکنه به خدا.

-به این اعتقاد داری که میگن سر بیگناه تا پای چوبهی دار میره اما بالای دار نمیره؟

پوزخندی زدم و نگاه نمناک و سرمازدهام را به ملک و دار و دستهی اوباشش دوختم. او هم برای خودش

یکبختبرگشتهی بیچاره بود. دلم برای برای او و زنانههای ازدسترفتهاش میسوخت. کاش هیچوقت روی بیرحم

روزگار را نمیدیدم!

-نمیدونم. یه جملهس دیگه! اعتقاد داشتن میخواد؟

دست نوازش بر سرم کشید. نگاهم را به آسمان دوختم.

-ولی من میگم دهن اونی رو که این جمله رو گفته باید طلا گرفت. ایپک، خدا هیچوقت نمیذاره بندهی

بیگناهش درد بکشه.

چیزی نگفتم. زیرا چیزی برای گفتن نداشتم؛ شاید روزی میتوانستم روی این جمله حساب باز کنم. یکروز...

روزی که آزاد شوم و بیگناهیام توی دهان آنهایی کوبیده شود که پشت سرم حرف بیخود و دروغین تحویل

جامعه دادند. آنوقت شاید من هم بگویم پای بیگناه ممکن است پای دار برود اما بالایش... نوچ... هرگز... اصلا و

ابدا!در همان حال و هوای غم زده بودم که نامم به همراه چندین تن از زندانیان خوانده شد. ملاقاتی داشتیم و قطعا

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

در این چهاردیواریِ خفگان، که از در و دیوارِ سیاه و بیروحش درد و رنج ساطع میشد؛ تنها دیدن چهرهی نورانی

آنا میتوانست روحم را آرام کند و از خرابیِ روانم بکاهد. به ضرب ایستادم و دواندوان راه اتاق ملاقات را در پیش

گرفتم و انگارنهانگار که نغمه صدایم میزند. ذوق دیدار آنا وجودم را به تب و تاب انداخته بود. پشت شیشهی

حفاظدار که نشستم، دیدن چشمهای سیاه آنا کافی بود، تا غمهایم را پشت نقاب بیتفاوتی پنهان و خنده را

مهمان لبهایم کنم. گوشی را دم گوشم محکم گرفتم. لرزش صدایم خیلی خوب مشهود بود.

-سلام آنام.

اما آنا... حتی برای دلخوشی من هم نمیتوانست ناراحتیاش را پنهان کند. حق داشت... به خدا که حق داشت...

وقتی دست تنها و با هزار امید و آرزو بزرگم کرده بود، مُزدش این نبود که مرا پشتِ شیشه و در بندِ قصاص ببیند.

هقِ ریزش اشک مرا هم چون سیل به راه انداخت.

-آناجانم! گریه نکن... خواهش میکنم گریه نکن.

نه توجه کرد و نه جواب داد. مرواریدِ شفافی از کاسهی چشمان درشتش بر روی گونهاش سقوط کرد، جگرم را

سوزاند. گویا با همان سقوط نرم، قلبم از جا کنده شد. لبهایم را محکم روی هم فشار دادم. یکی باید خودم را

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آرام میکرد، درست! اما هیچگاه به خودم اجازه نمیدادم از تسلی دادن به آنا عقبنشینی کرده و او را به حال

خودش رها کنم. لبهای خشکیدهام را تر کردم و آهسته گفتم:

-آنام؟ به خدا که اشکهای تو از عمر من کم میکنن. گریه نکن، گریه دردی از ما دوا نمیکنه.

-من چطور زندهم؟ چطور تو رو، تو این حال میبینم و هنوز زندهم؟

-همهچی درست میشه. من که امیدم به باد رفته، اما شما دیگه دلمو خالی نکن. گریههات منو ویرون میکنه

مادرم.

-جای من نیستی که بفهمی چی میکشم.

چانهام بیاختیارِ خودم به رقص درآمد. هیچکس، جای کسی نبود که میزان دردش را تخمین بزند. من خودم از

ظلم روزگار شکایت داشتم. از جفای زندگیای که از همان اول با من و مادرم چپ افتاده بود؛ بیزار بودم.

-چارهای نیست. باید تحمل کرد. این نیز میگذرد آناجان، آخر سر کسی که شرمنده میشه دنیای بیوفاست.

با پرهی چادرش، اشک چشمانش را پاک کرد.-هرجور شده رضایت میگیرم.

با حرص گفتم:

-اما من میخوام اثبات بشه که قاتل نیستم.

دوباره با غم و اندوهی وافر گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-من نکشتمش آنا، من نکشتمش. باور میکنی؟

پلک زد و با اطمینان و بغض گفت:

-باورت دارم دخترم، مگه میشه اصلا بهت شک کنم؟ دختری که من بزرگ کردم اهل این حرفها نیست. میدونم

دل نازکش اجازه نمیده به یکمورچه آسیب برسونه، چه برسه به یکانسان!

لبخندی زدم، گرچه غمگین و پر از حزن!

-آنا خواهش میکنم به کسی التماس نکن، باشه؟

کمی سکوت ضمیمهی گفتوگویمان شد.

-لطفا آنا... جون ایپَک به کسی التماس نکن، چون من کاری نکردم. کاری نکردم که مستحق التماس کردن باشی

مامان.

-جونت رو قسم نده. خب چه کنم مادر؟ دلم طاقت نداره که... تو، تو این وضعیت... پشت این میلهها که میبینمت

عقل از سرم میپَره.

آری، عقل خودم هم زائل شده بود. اصلا پشت این میلهها چه کسی می توانست جان سالم به در ببرد؟ آه عمیقی

کشیدم. سرنوشتِ ما بد نوشته شده بود و از سَر نوشتن را بلد بودن، مهارت میخواست.

-از وکیل چه خبر؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-دادگاه یکی رو برای پروندهت در نظر گرفته. فعلا منم ندیدمش، اما از سرگرد عسگرنیا که پرسیدم، گفت فردا

قراره بیاد ملاقاتت.

سر تکان دادم.

-اوهوم. امیدوارم بتونه کمکم کنه.-انشاءالله به حق پنجتن همهچی حل میشه.

لبخندم عمق گرفت و با عشق به چشمان خیس از اشکش نگاه کردم. مادرم را باید روی سرم حلواحلوا میکردم.

فدای تکتک مهربانیهایش!

***

گرهی روسریِ گلگلیام را محکمتر کردم. چادری را که زندان در اختیارم گذاشته بود، روی سرم انداختم و نغمه،

آینهی لکگرفتهی کوچکی را مقابلم گرفت. چقدر این آینه شبیه به من بود. آینه، صفحهاش پر از لک شده بود و

در مقابل سیاهیِ گرد و غبارِ غم روی قلبم سایه افکنده بود. به لبخند مضحک و وارفتهام نگاه کردم. قیافهی

آشفتهام برایم چشمک میزد. حالم از خودِ پریشان و هپل و هپو شدهام به هم خورد. قبل از اینکه بغض بر من

غلبه کند، رو برگرداندم.

-ایپک؟

نفس عمیقی کشیدم. این روزها را باید پشت سر میگذاشتم. باید سختیهایش را به جان میخریدم. شاید بدتر از

اینها انتظارم را میکشید، پس دیگر غصه خوردن برای چشمان گودرفته و صورت رنگپریدهام خندهدار به نظر

میآمد.

-ایپک؟ با توام!

نگاهش کردم. لبخند زد.

-شبیه روح شدیا، ولی بازم خوشگلی.

تعجب نکردم. این روزها خواندن افکارم برای هر کسی آسان شده بود.

-باشه، دلم رو خوش کن، عیبی نداره.

با شوخی نیشگونی از بازویم گرفت.

-من با تو شوخی دارم مگه؟

-فعلا که منو گیر آوردی.

پوزخندی زدم و به دستهایم خیره شدم. این دستها مال من بود؟ پس کجاست آن ناخنهای بلند و مرتبشدهی

انگشتان کشیده و سفیدم که دستانم را مزین میکردند؟!-خوشگل؟ اونم تو این هیر و ویری که توش گیر افتادم.

صورتم را با دستانم قاب گرفتم و ادامه دادم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-اونم با این صورت وارفته و چشمای گود افتاده. هه، خوشگل! آره دقیقا یکی من خوشگلم یکی هم ننه بزرگم.

غلظت پوزخندم بیشتر شد. در این گیر و دار که از زمین و زمان برایم میبارید، تنها چیزی که به ذهنم خطور

نمیکرد همان زیبایی بود. به سمت خروجی سلول قدم برداشتم و دمپاییهای سفیدی را پوشیدم که حداقل

پنجسایز برای پاهایم بزرگتر بودند. تیپِ چیپ و افتضاحم عجیب توی ذوق میزد. آهی کشیدم. کِی از این مخمصه

خلاص خواهم شد؟ فقط خدا میداند و بس! که اگر خلاصیام حتمی میشد دلی از عزا درمیآورم. سری تکان

دادم و آرامآرام قدم برداشتم.

-ببینم تو ناراحت شدی؟

-نه، ناراحت بشم که چی؟

-نمیدونم. آخه سگرمههات توهمه.

-استرس دارم.

سرش را تکان داد.

-آره، کلا اینجا محیطش استرسزاست.

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و برای لحظهای شیطان شدم.

-آیکیو، منظورم استرس برای دیدن وکیله.

لبخندی زد و دستی پشت گردنش کشید.

-آهان...

با لبخند گفتم:

-تو با این هوش منحصر به فردت چطوری ریاضی خوندی؟

-نوچ، مسخره نکنا... اِبینیام را جمع کردم و با یکحرکت جهشی صورت سفیدش را میان دستانم چِلاندم. اگر این دختر مرهم

تنهاییهایم نمیشد، بدون شک تا به الان دق کرده بودم. دختر دوستداشتنی این روزهای من نغمه نامی بود با

دلی پاک و صاف.

-آخ... تو رو کی بخوره؟

دندانما خندید و با کرشمه موهای پریشانش را که با سرکِشی از زیر روسریِ گلدارش بیرون زده بود، پشت

گوش فرستاد. آهسته خندیدم.

-الان صدام میکنن، تو برو یهکم بخواب. دیشب با گریههای من که اصلا پلک رو هم نذاشتی.

-عزیزم، به خدا وقتی ناراحت میشی منم زجر میکشم. اینجا تنها دختری هستی که بیچون و چرا ازت خوشم

میاد.

لبخندم عمیقتر شد. قبل از اینکه بتوانم بوسهام را روی گونهاش به یادگار بگذارم، صدایم کردند. نغمه دستی به

کمرم زد و گفت:

-برو، برو که احضار شدی.

دستی برایش تکان دادم و خودم را به زنی که ستوان امیری نام داشت، رساندم. با آن اخمی که کرده بود،

میتوانستم تضمین کنم با یکمَن عسل هم قابلیت روی خوش نشان دادن را ندارد، حتی یکلبخند کوچک، قد

یکنخود. اخمی کردم و نگذاشتم با آن اعصاب نداشتهاش هلم بدهد. این زن از اصول ادب و احترام بهرهای نداشت.

همراهش شدم. دمِ در اتاق ملاقات با ترشرویی گفت:

-برو تو، زیادم معطل نکن.

جوابش را ندادم و کلافه سری جنباندم. داخل که شدم، سرم هنوز پایین بود. راستش را بخواهید، جرأت سر بلند

کردن نداشتم. هه... هر چه رشته بودم؛ پنبه شد. مثلا قرار بود خجالت و اضطراب را کنار بگذارم.

-سلام.

آب دهانم را قورت دادم و با تکان دادن سر جوابش را دادم. میدانم، دور از ادب بود اما زبان در دهانم نمیچرخید

برای حرف زدن.

-نمیخوای جواب بدی؟صدای محکم و گیرایش وادارم کرد به سر بلند کردن. لبم را گاز گرفتم. و حال، مردی مقابلم بود با چشمانی به

شدت کشیده و جذاب و سر و وضعی اتو کشیده و منظم. برخلاف چیزی که انتظارش را میکشیدم، جوان بود و

بسیار موقر.

-سلام.

لبخندی زد. صورتش چال افتاد.

-بفرمایید بشینید خانم جوان.

به پاهای لرزانم تکانی دادم و با کمترین سرعت ممکن، روی صندلی نشستم. باز هم سرم را پایین انداختم.

-خب! اول از هر چیز میخوام خودم رو معرفی کنم.

دوباره سرم را بلند کردم. جدی شده بود. سرم را تکان دادم.

-بله.

-همونطور که خودت میدونی، قاضی پروندهت من رو به عنوان وکیل در اختیارت قرار داده. اصلان تبریزی هستم،

وکیل پایه یک دادگستری.

به بقیهی جملات و کلماتش کار نداشتم. فامیلیاش در مغزم اکو میشد. تبریزی؟! ناخودآگاه بغض کردم. بیمورد

بود، اما دلم گرفت. اگر میانسال بود، امیدی در دلم روشن میشد که تا به حال نظیرش را ندیده بودم. اما حیف

و صد حیف که روزگار هیچگاه با من همدل و همراه نبود و قطعا هر آدمِ تبریزی نامی، فامیل و آشنای من نمیشد.

نگاهم کرد. اشک جمع شده در داخل چشمانم را چیز دیگری تعبیر کرده بود. و چه خوب که درد اصلیام را

نمیدانست.

-نگران نباش، کمکت میکنم.

-من... من...

با آرامش دستش را به نشانهی سکوت مقابلم گرفت.

-آروم باش، اول نفس عمیق بکش.

گفتهاش را به اجرا درآوردم. او پروندهی روی میز را به آرامی ورق زد. آب دهانم را قورت دادم و با همان بغضی که

بر شدت مظلومیتم میافزود، گفتم:-من نکشتمش.

سرش را با طمانینه بلند کرد.

-بیمقدمه رفتی سر اصل مطلب.

-من نکشتمش.

لبخند زد و با آرامش گفت:

-پلهپله به حقایق میرسیم. اول ازت میخوام آروم باشی.

بینیام را بالا کشیدم.

-بعدش سیر تا پیاز برام تعریف میکنی که اون شب چه اتفاقی افتاد.

تاکید کرد:

-موبهمو!

سر تکان دادم و اشک متولد شدهی چشمم را درجا زنده به گور کردم.

-خب... سرکار خانم ایپکِ تبریزی... حالا شروع کن.

نفس عمیقی کشیدم و دهانم را برای گفتن کلامِ حقیقت باز کردم. حقیقتی تلخ که هیچکس جز مادرم باورش

نداشت. میان کلامم تپق میزدم و چه دلیل محکمتر از آن که آن شب، من به بدترین شکل ممکن خودم را باخته

بودم. یادآوریاش تلخ و دردناک بود. شبی که تنِ خونآلود همایونی را در اتاقش دیدم. شبی بارانی که نحس

بودنش دامنم را محکم چسبیده بود و ول نمیکرد. آن شب، خودم را باختم. وقتی بیاختیار و بدون فکر به سمت

بیحسش گام برداشتم و چاقو را با بیعقلی هر چه تمامتر از شکمش بیرون کشیدم. و چقدر بدشانس بودم که

دوربینهای مداربسته، دقیقا از همانجایی فعال شده بودند که من چاقو را درمیآوردم. کاش آن شب قبل از هر

کار با پلیس تماس میگرفتم. اما قسم به جان عزیزترینم، شوکه شده بودم و کاری از دستم برنمیآمد. منی که

خشکشده، تا صبح بالای سر جنازهاش نشسته بودم. بدون فکر، بدون ذرهای اندیشه. و چه بد صبحی بود، آن روزِ

مِهآلود! چه بد حالتی بود! وقتی کارکنان و همکاران مرا در آن وضعیت اسفناک دیدند و من روحِ بینوایم را دیدم

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

که چگونه از جسمِ سِر شدهام خارج شد. همان لحظه بود که یادم آمد باید گریه کنم، مویه کنم و شیون راه

بیندازم. از همان روز جملهی «من نکشتمش» شد تکیه کلامم. اما خودزنی و خودخوری چارهی راه من نبود. چه

فایدهای داشت وقتی کسی باورم نمیکرد! حیف از آن شب... حیف از منی که بیگناه در این بِیغوله تلف میشدم.همهچیز را برایش تعریف کردم. حتی یک واو را هم جا نینداختم. در آخر آنقدر حرف زده بودم که بزاق دهانم

خشک شده بود. با دیدن وضعیت و حال خرابم مردانگی به خرج داد و یکلیوان آب برایم خالی کرد. با تشکر

نگاهش کردم و آب را بدون وقفه سر کشیدم. آبِ گوارایی بود... اما آتشِ قلبِ گداخته و سوزانم هرگز با این چیزها

خاموش نمیشد. این روزها آب هم نقش بنزین را ایفا میکردم. هر چه بیشتر مینوشیدم... بیشتر میسوختم!

-اون شب، قبل از اینکه صدایی بشنوی متوجه ورود یا خروج کسی نشدی؟

سرم را به طرفین تکان دادم و دست لرزانم را روی میز گذاشتم.

-نه، اصلا... فکر کنم اونقدر غرق کارم شده بودم که متوجه چیزی نشدم.

اخم کرد و با همان ابروهای گرهخورده، سرش را تکان داد. اینبار دستانش را زیر چانه جک زد و من خیرهی حالت

بینهایت زیبای چشمانش شدم. چشمِ کشیده و بادامی زیاد دیده بودم، اما چشمان او شاهکار خلقت بودند.

-همایونی رو چقدر میشناختی؟

با اندوه گفتم:

-تقریبا هیچی. فقط میدونستم که با مادر و خواهرش زندگی میکنه.

-زن چی؟ زن نداشت؟

شانهای بالا انداختم و با شک گفتم:

-خب لیلا میگفت...

میان کلامم، آرام پرسید:

-لیلا؟!

-بله، دوست و البته همکارم تو شرکت. همونی که گفتم برای بدرقهش رفته بودیم و... همون شب بود که زندگیم

زیر و رو شد.

-خب، لیلا چی میگفت؟

-میگفت همایونی دوبار ازدواج کرده و هر دوبارش هم چون تفاهمی با طرف مقابل نداشته، جدا شدن.

-دیگه چی؟-دیگه هیچی، من فقط یکسال شاید هم کمتر بود که تو اون شرکت کار میکردم.

-صحیح!

نگاهش کردم. نمیدانم چرا... اما در همین زمان اندک احساس میکردم تنها کسی است که میتواند مرا از این

منجلاب بیرون بکشد و فرشتهی نجاتم باشد. حالت معصوم و دیدنیِ چشمانش حس اعتماد را در وجودم به جوش

و خروش انداخته بود. مظلوم و بیپناه گفتم:

-کمکم میکنید؟

سرش را بلند کرد. نگاهمان با هم تلاقی کرد و اولین قطره اشکم به نام تنهایی زاده شد. بغضم زیادی سرسخت و

سمج بود.

-کمکم کنید، خواهش میکنم!

با تحکم سرش را تکان داد.

-نگران نباش؛ حلش میکنیم.

لبخند نصفه نیمهام روی صورت زار و نزارم نمینشست که تقدیم محبتش کنم.

-دادگاه اولت نزدیکه، من قبل از جلسهی اول دوباره میام ملاقاتت.

سرم را تکان دادم. با خوشرویی گفت:

-میتونی بری.

از جایم که بلند شدم، یادداشتبرداریهایش را شروع کرد. زبان باز کردم و همین که خواستم تشکر کنم، با شتاب

و تند گفت:

-راستی!

منتظر نگاهش کردم.

-میخوام مادرت رو هم ببینم...

-مامانم تقریبا هر روز میاد ملاقاتم، اما...

-آدرس خونهتون تو پرونده ثبت شده؟ فکر کنم برم خونهتون بهتر باشه.سری تکان دادم و با صداقتی که از خودم سراغ داشتم، از ته دلم، همان قلب سوزانی که به آتشم میکشید گفتم:

-خیلی ازتون ممنونم آقایتبریزی.

سرش را تکان داد و اتاق را که ترک کردم کمی، حداقل کمی احساس سبکی میکردم. یعنی میشد بیگناهیام

در این دار فانی ثابت شود؟! آه... خدایا... پاهایم را از تخت آویزان کردم و با یکحرکت پایین پریدم. نغمه با چشمانی

گرد شده از تعجب نگاهم کرد و خیلی شیک لبخند به رویش پاشیدم.

-پات نشکست؟

خونسرد نگاهی به پاهایم انداختم.

-نه، سالم هستن.

چشم غرهای حوالهام کرد. کنارش روی تخت نشستم.

-باباتو دیدی؟ چی گفت؟

-گفت تا هفتهی دیگه آزاد میشم.

پر از محبت سر کج کردم تا راحتتر صورت مثل ماهش را ببینم.

-خب پس چرا ناراحتی؟

-بهخاطر تو!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سادگی و صداقت نغمه، باید الگوی دیگران میشد. این دختر تمام خوبیهای دنیا را، یکجا در خود داشت. مثل

بعضیها ظاهرساز و ریاکار نبود. دستم را دور شانهاش حلقه کردم و بازوی لاغرش را نوازش کردم.

-عزیزم! تو رو باید قاب بگیرم بزنم به دیوار.

نمکین خندید. به همراهش لبخند زدم.

-حالا تو چی میشی؟

-منم با وکیلم حرف زدم. حالا ببینیم چی میشه.

-من میدونم که مشکل تو هم حل میشه.

لبخند زدم.-انشاالله.

نفسی چاق کردم. از صدای قهقههای بلند زری فشفشه کلافه شده بودم. فشفشه لقبش بود. من تا میآمدم به

لقبهای مستحجل عادت کنم، موهایم مثل دندانهایم سفید میشد. یکتای ابرویم را بالا انداختم و خیره نگاهش

کردم. بیخیال از همهجا پا روی پا انداخته بود و زنجیر طلاییاش را دور انگشتانش تاب میداد. تاسف خوردن

برای کسی مثل او وقت تلف کردن بود و بس!

-من میرم حیاط، میای؟

«نوچ»ی کردم و آرام گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-نه، حوصله ندارم... میخوام دراز بکشم.

سرش را تکان داد و همین که رفت، از آنجایی که حوصلهی بالا رفتن نداشتم، روی تختش طاق باز دراز کشیدم.

ساعدم را روی پیشانیام گذاشتم. امروز آنا نیامده و دل بیجنبهی من زیادی برایش تنگ شده بود. لیلا را هم

ندیده بودم، آنا میگفت هنوز از سفر برنگشته است. اما میدانستم دروغِ مصلحتی میگوید تا دلم آب نشود، وگرنه

سفرِ کدام آدم عاقلی از سهروز به دوماه و اندی تبدیل میشد؟ یکجای کار بد میلنگید. از لیلا انتظار فراموش

شدن را نداشتم. توقعم از او خیلی زیاد بود. روی دوستیاش جور دیگری حساب باز کرده بودم. من کِی شانس

داشتم که اینبار دومم بوده باشد؟ من از همان بدو تولد بدبیاری پشت بدبیاری داشتم و بزرگترینش، همین اتهام

قتلی بود که مثل پُتک روی سرم فرود آمده بود. پلک زدم، چشمهایم دیگر تحمل اشک را نداشتند. لپهایم را باد

کردم و آب دهانم را با قدرت قورت دادم. کاش این بغض از بیخ و بُن قطع میشد تا جانم از شرش راحت شود. باز

هم پلک زدم. دلم از عالم و آدم گرفته بود. دوست داشتم پیش خدایم از بندههای بیوفایش شکایت کنم. اشکم از

گوشهی چشمم فرو ریخت. بیصدا اشک ریختن کار همیشگی من بود. آهی کشیدم و با همان صدای بغض آلود

و سوزناک شروع کردم به گلایه کردن.

-خداجون، این پایین مایینا یهدختر تنهایی هم هست به اسم ایپک... میبینیش؟ داره درد میکشه، داره زجرکش

میشه... میشه کمکش کنی؟ دستش رو بگیری؟ هان؟ میشه فقط همین یهبار؟

خدا صدایم را میشنید. کمکم میکرد. به عظمتش ایمان داشتم. به آرامی روی تخت نشستم و تکیه به دیوار دادم

تا جای خودم را راحتتر کرده باشم. دستی به موهای نامرتبم کشیدم و گرهی شل شدهی روسریام را محکمتر

کردم. نغمه که آمد، حرف زدن از این در و آن در را بر هر چیزی ترجیح دادیم. سرگرمی خاصی هم که نداشتیم،

پس مجبور بودیم برای گذرانِ زمان یکجوری خودمان را مشغول کنیم تا حوصلهیمان سر نرود. با این اوصاف

گزینهای بهتر از گپ و گفت روی میز وجود نداشت. میان دریای عظیمی از جملات و کلمات غرق شده بودیم.آنقدری که حتی نفهمیدیم کِی خاموشی زده شد و کِی در آغوشِ هوسانگیز خواب محو شدیم. مثل همیشه،

روشن شدن هوا را شاهد نبودیم. دیوارهای قطور و طویل این چهاردیواری سیاهی را بیشتر از روشنایی یادآوری

میکردند. همانند این چند ماه اول لباسهایم را تعویض کردم و بعد نوبت میرسید به شستن دست و صورتم. در

سرویس، مقابل آینه ایستادم. این روزها از نگاه کردن به صورت رنگپریده و بیروحم فراری بودم. نگاه که میکردم

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

گریه و خندهام درهم آمیخته میشد. گریهام بهخاطر وضعیتی بود که در آن گرفتار شده بودم و خندهام بهخاطر

چهرهی جدید و بیسابقهام. اما اینبار بیهیچ اِبایی خیرهخیره به خودم نگاه کردم. تکخندهای زدم. شبیه ارواح

شده بودم، مخصوصا با آن چشمان رنگ روشن و پوست سفیدم. دستم را روی سطح براق آینه گذاشتم و چشمانم

را از همان آینه لمس کردم. این چشمها برای بیفروغ شدن در این فضای بسته حیف بودند! نبودند؟!

تقهی محکمی که به در خورد، باعث شد ترسیده هین خفیفی بکشم.

-دِ بیا بیرون، بابا ریخت! یهساعتِ اون تو داری اورانیوم غنی میکنی؟

آسودهخاطر هوفی کشیدم و در را با حرص باز کردم. نگاهم به ملک دوخته شد و با غضب گفتم:

-نخیر، داشتم شطرنج بازی میکردم. تو دستشویی چیکار میکنن به نظرت؟

چپچپ نگاهم کرد و بدتر از خودش چشم غره حوالهاش کردم. وارد سلول شدم و بیحوصله روی تخت، کنار

نغمه نشستم.

-بیا بریم حیاط.

نگاهش کردم.

-الان اومدم.

-میذاشتی با هم بریم دیگه.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

شانه بالا انداختم.

-رفته بودم دستشویی خب.

-آهان، پس بگو. من میگم این تارک دنیا شده پا تو حیاط نمیذارهها. نگو خانم جیش داشته!

خندهام آرام بود.

-بیادب! یا حیاط یا اینجا، جفتشون یکیان. چه فرقی میکنه اینجا باشیم یا اونجا. زندان، زندانه دیگه.با دستش، محکم به کتفم ضربه زد. از شدت درد به جای لبم، بیاختیار زبانم را گاز گرفتم. تا مغز استخوانم هم

درد را حس کردم.

-دستت چقدر سنگینه نغمه! بشکنه دستت، کتفم داغون شد.

-پاشو بریم حیاط ببینم، هر چی من هیچی نمیگم.

-بشین حالا! خب حوصله ندارم.

-چقدر تو بیحالی!

-حیاط چه خبره اصلا؟

-مگه خبر نداری، دارن قاقا لیلی میدن.

خندهی بلندی سر دادم و نغمه بیتوجه به اعتراض من، دستم را گرفت و با ضرب و زور بلندم کرد. غرغر میکردم

و او کم مانده بود زمین را گاز بزند. بیخیالیاش را دوست داشتم، البته او مشکل چندانی نداشت... خداراشکر

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

بدهیاش هم داشت پاس میشد. خدا این نغمه را از ما نگیرد! برخلاف چیزی که فکر میکردم، واقعا حال و هوایم

عوض شد. مخصوصا که والیبال هم بازی کردیم و اگر زندانی بودنمان را فاکتور بگیریم، الحق و الانصاف خیلی

چسبید. در حال و هوای خودمان اسیر بودیم که دوباره اسمم از بلندگو خوانده شد. «نوچ»ی کردم و توپ را در

دستان سارا گذاشتم. دستی هم برای نغمه تکان دادم و داخل که شدم، ستوان امیری به انتظارم دم درِ قفل شدهی

زندان ایستاده بود. همین که رسیدم، درِ قفل و زنجیر شده را باز کردند و امیری، درحالیکه بازویم را محکم گرفته

بود، گفت:

-چادرت رو سر کن. وکیلت میخواد ببیندت.

«آهان»ی گفتم و بدون اعتراض چادرم را از دور کمر باز کردم و روی سر انداختم. داخل اتاق ملاقات، آقای تبریزی

با آن چشمان کشیدهی بادامی دلبری میکرد. سلام دادم و روبهرویش نشستم. نگاهش کردم. بدون حرف خیره

نگاهم میکرد. عمیق نگاهش کردم. تهِ نگاه مخملیاش شوکِ ژرفی خوابیده بود. حس میکردم بهتزده است.

معذب لبخندی ساختگی تحویلش دادم. سر کج کرد. زمزمهی زیر لبیاش را به وضوح شنیدم که گفت :

-اُؤلابیلمَز.

و این «اُؤلابیلمَز» شد بانیِ تعجب من... چه چیز امکان نداشت؟ قاتل بودن من یا...

آب دهانم را قورت دادم.-حالتون خوبه؟

با همان نگاه خیره، سری تکان داد و نگاهم کشیده شد به سمت سیبک گلویش. تندتند بالا و پایین میشد.

-خوبم، خوبم.

نفسش را آه مانند بیرون داد و بالاخره رضایت داد نگاه خیرهاش را کنار بکشد. کلافه به نظر میرسید. برخلاف

دفعهی پیش اینبار از آن اعتمادبهنفس ستودنی خبری نبود.

-من، با مادرت ملاقات کردم.

لبخند زدم. اصولا هر چیزی که مربوط به آنا میشد، حالم را خوب میکرد.

-آنام خوب بود؟

با سادگی و صداقت وافری گفتم:

-آخه من چند روزه ندیدمش.

سرش را بالا آورد و نگاهش آنقدر مادهی مذاب به جانم تزریق کرد که درجا لبخندم را فرو خوردم و به ثانیه نکشید

که حس کردم من، این چشمهای گیرا و چشمگیر را میشناسم. لب پایینیام را داخل دهانم کشیدم و سعی کردم

دیگر به چشمانش نگاه نکنم. بدون شک من تا به حال او را ندیده بودم اما... چشمهایش!

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-با مادرت حرف زدم، در مورد اطرافیانت، دوستات... حالا از خودت میپرسم. تو شرکت کسی نبود که باهات

دشمنی داشته باشه؟

شانه بالا انداختم.

-نه! یعنی اصلا من کاری به کار کسی نداشتم که دشمن هم داشته باشم.

دستی میان موهایش کشید. کلافگیاش خیلی خوب مشخص بود. آب دهانم را قورت دادم و گفت:

-خوب فکر کن، باید یکی باشه.

-نیست و وقتی نیست چرا باید فکر کنم؟

کف دستش را روی میز کوبید. شانههایم را جمع کردم و با بهت به او چشم دوختم.

-هست، یکی هست که از سادگی تو سوءاستفاده کرده.اخم کردم و دست مشت شدهام را روی ران پایم کوبیدم.

-با تمام همکارات حرف زدم، همه تو رو در اون شرایط دیدن و با این حال هیچکدوم باور ندارن که تو همایونی

رو کشته باشی. به جز یکنفر که خیلی پافشاری میکنه و به شدت اطمینان داره که قتل به دست تو صورت

گرفته.

مردمک رقصان چشمانم با آن نفسهای لرزان از استرس و تعجب نشأت میگرفت.

-ک... کی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-کسی که خیلی بهش اعتماد داری. کسی که دوست خودت میدونی اما اون ابدا همچین تصوری از تو نداره.

نیاز به فکر کردن نبود، تنها کسی که من به او اعتماد داشتم و خیلی راحت به سرش قسم میخوردم لیلا بود و

بس... کسی که بالاتر از خواهر نداشتهام برایم عزیز بود و بینهایت دوستش داشتم. بغضم با احتیاط بالا آمد. ناباور

لبخند زدم.

-ل... ل... لیلا؟

سکوت کرد. سکوتش قطعاً به صحت کلامم میافزود. صدای شکستن قلبم در گوش فلک طنین انداخت. آه

سوزناکی کشیدم و با خندهای تلخ گفتم:

-این امکان نداره، لیلا... لیلا دوست منه. نمیتونه اینقدر بیرحم باشه.

بیحرف نگاهم کرد. چشمانش سرشار از نوعی حسرت و تأسف بود. هنوز هم آن شوک اولیه را داخل چشمانش

میدیدم. قلبم آنقدر پر از اندوه شده بود که به آن حسرت خوابیده در عمق چشمانش توجه نکنم. قلبم داشت

منفجر میشد و چیزی نمانده بود تا روح آشفتهام به طور کامل از هم بپاشد.

-منشیِ آقایهمایونی، اون شب چرا زود رفته بود؟ و حتی آبدارچی دارالترجمه؟ اون شب به طرز خیلی مشکوکی

فقط تو و همایونی تو شرکت بودین.

دستم را مشت کردم و بیتوجه به حضور او، مشتم را روی قلب دردناکم گذاشتم.

-شبهای زیادی همین وضعیت رو داشتیم. گاهی کار ترجمه زیاد میشد، بهخاطر همین...

-اما منشی همایونی نیست و آبدارچی شرکت حتی حاضر نیست کلمهای به زبون بیاره.

نگاهش کردم.-شاید چون مطمئنه من قاتلم.

اندوهگین پلک زدم. به قول آنا این صداقت و سادگیام بالاخره کار دستم داده بود. نفس عمیقی کشید. بغضم را

به سختی قورت دادم. لیلا با من چه کرده بود؟ بیمعرفت!

-من دیگه نمیدونم به کی میشه اعتماد کرد. نمیدونم!

-من سعی میکنم فیلم اصلی دوربینهای مداربسته رو پیدا کنم. البته اگر در اون ساعت دوربینی فعال بوده باشه.

که اگر نباشه باید دنبال شاهد باشیم.

-شاهد چی؟

-قطعا اون شب یکنفر تنها نمیتونسته وارد شرکت بشه، اونم بیهیچ سروصدایی... بدون شک همدستی داشته...

یکی یا شاید حتی چندنفر...

بینیام را بالا کشیدم و دستم را روی پیشانیام گذاشتم. صدایم رنگ التماس به خود گرفت.

-من الان حالم خوب نیست. میشه، میشه بذاریم برای بعد؟

از جایش بلند شد؛ این را از صدای ناهنجارِ پایههای صندلی تشخیص دادم که روی زمین کشیده شدند. سایهاش

بالای سرم افتاد و بالاجبار سرم را بلند کردم. هر چند با چشمانی اشکآلود!

-به من اعتماد کن، حالا هر جوری شده بیگناهیت رو ثابت میکنم.

سرش را نزدیکتر آورد. چشمانش منبع آرامش و امنیت بودند. کاش برادری به اقتدار و همت او داشتم. آنوقت

دنیا گلستان میشد.

-بهت قول میدم.

بدون ترس و ذرهای شک، قولش را پذیرفتم و وعدهی اعتماد به او، بهترین و برترین نویدی بود که به خودم دادم.

او میتوانست... همان گونه که من میتوانستم به او اعتماد کنم. لبخندِ تلخی زدم و نگاهش با همان حسرت،

درخشید؛ درخششی عجیب و خواستنی!

در ذهنم، جایی میانِ نداشتههای افکارم نگاه براقش را برای مباداها ثبت کردم. دیگر دنیا برایم هیچ جذابیتی

نداشت. دنیا سیاه شده بود و ذرات خاکستریاش زیاد به چشمم میآمد. افسردهتر از قبل شده بودم. دیگر حتی

نغمه هم نمیتوانست حالم را خوب کند. مسخرهبازی میکرد و من فقط نگاهش میکردم. نگاهی تهی از احساس...

من پر بودم از اندوه، پس دیگر جایی برای شادی نمیماند. غم بر وجودم غلبه کرده بود. تمام و کمال شکست راپذیرفته بود. در این بین فقط به اصلان تبریزی و عهد مهر خوردهاش دلخوش کرده بودم و یاد آنا زنده نگهام داشته

بود وگرنه دیگر نه امیدی داشتم و نه حتی رغبتی برای جنگیدن! دلیل سفت و سختش هم لیلا بود و بس! لیلا،

خوب با روانم بازی کرده بود. منِ احمق او را محرم اسرارم دانسته بودم و تمام زندگیام را خیلی راحت در اختیارش

گذاشته بودم. دوستیِ بیمنتی با او داشتم و حرفی نیست... حرفی نیست چون من حقِ دوستیام را ادا کردم؛ اما

جوابی که گرفتم هرگز باب میلم نبود! گریه شده بود همدم تنهاییهایم... تنها دوستِ بیمنت و بیریای من همین

تنهایی بود و بس... و من، کمکم در این تنهاییهای بیانتها غرق میشدم و از عوارضِ قطعیاش منزوی شدن بود.

کاش سرنوشت کمی، فقط کمی با من راه بیاید.

***

با بغض، نغمهی عزیز را در آغوش کشیدم. دوستم آزاد میشد و منِ تنها، تنهاتر از قبل میشدم. او که میرفت،

علی میماند و حوضش.

- حاجیحاجی مکه نریا! بیا ملاقات.

-مگه میشه تو رو فراموش کرد اصلا؟

پوزخندی زدم.

- تجربه ثابت کرده همه به من از پشت خنجر میزنن.

با اعتراض اخم کرد.

- دیگه قرار نشد همه رو مثل لیلا ببینیا... من نغمهم، نه لیلا که بی معرفتی کنم.

دلجویی کردن را هم آموخته بودم.

-ناراحت نشو.

-نشدم، چون میدونم الان تو چه حالی هستی. کم از دوست و آشنا ضربه نخوردم.

-نغمه تو خیلی برام عزیزی، توصیفش سخته... مرسی که باهام روراست بودی.

-در مقابل دوستی بیمنت تو پشیزی ارزش نداشت.

پلک زدم. لبهای ترک خوردهام را تر کردم و گونهی برجستهاش را بوسیدم.

-نگو اینو... چون برای من خیلی ارزش داشت.لبخندی زد و متقابلا صورتم را بوسید. دیگر وقت جدایی رسیده بود. بغضم را قورت دادم و با آرزوی خوشبختی

بدرقهاش کردم. نغمه رفت و نیمی از قلبم را هم با خود برد. قدر این دوست را باید میدانستم. لیلا و نغمه آشِ

یککاسه نبودند. با همدیگر دنیادنیا توفیر داشتند و بزرگترین فرقشان برمیگشت به ذاتشان. که ذات یکی خوب

بود و ذات دیگری کرمزده! نغمه خوب بودن را خوب بلد بود! دمش گرم... دمِ همهی رفقای بامرام گرم !

در کل سرنوشت عجیبی داشتم. قبلا به عنوان یکشخصِ محترم که سرش توی زندگی خودش بود، یاد میشدم

و حالا مجرمی بودم که همه به دیدهی نفرت نگاهش میکردند. هرگز فکر نمیکردم چنین روزی را ببینم که به

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

عنوان یکقاتل پشت تریبون و مقابل قاضی بایستم و بهخاطر کار نکرده، مؤاخذه شوم. حتی کابوسش را هم

نمیدیدم. خب... شاید انسان از غیرقابل باورترین، باورهای ذهنش ضربه میخورد. کسی چه داند؟

***

دادگاه اول برگزار شد. مادرِ همایونی نفرینم میکرد و من سکوت پیشه کرده بودم. هر چه از دهانش درمیآمد،

بارم میکرد. بیچاره مادرم... حیف از اشکهای چون مروارید مادرم! و در میان سکوتِ زجرآور من و هقهق ریز آنا،

اصلان تبریزی شد سِپَر. مرحبا به مردانگیاش... احسنت به مهارت و غیرتش... خیره به او، با چشمانم تشکر کردم.

میفهمید، تشکر را از چشمهای بارانیام میخواند. با آرامش پلک زد و به زنِ نگهبانی که مسئول مراقبت از من

بود، چیزی گفت. لبخوانی بلد نبودم. سرم را روی شانهی آنا گذاشتم و به دستبندی که قلاب دستانم شده بود،

نگاه کردم. آنا با محبت و مهر مادرانهاش، دست نوازش به سرم کشید و بوسهاش را روی شانهام نشاند.

-مادر قربونت بره، منو ببخش ابریشمِ من. منو ببخش!

کمی به سرم زاویه دادم. چشمهایش از نمای نزدیکتر، زیباتر دیده میشدند. اما در داخل همان چشمهای زیبا

نوعی شرمندگی موج میزد. لبخند زدم.

-آنا شما کار اشتباهی نکردی. شما باید منو ببخشی که دختر خوبی واست نبودم.

-دختر بهتر از تو گیرم نمیومد. من بهت افتخار میکنم حریر پاک من!

لبخند محوی روی لبهایم نقش بست. سنگینی نگاهی را حس میکردم و سر که چرخاندم، نگاهِ براق و مشتاقش

را غافلگیر کردم. این مرد بیباک... با آن چشمهای به رنگ شب، چندنفر را آسیمه سر کرده بود؟ خدا داند! آب

دهانم را قورت دادم و دست گرم آنا را میان دستانم اسیر کردم. نگاهم هنوز گرفتار نگاه مخملی و سیاهش بود.

چقدر چشمهای آرامشبخشی داشت. پلک زد و همین کافی بود تا خجالتزده نگاه بدزدم. اما دیدن لبخندِ محوش،

برای منی که در تیزبینی مهارت داشتم، کار چندان سختی نبود. نفسی کشیدم و دستبند توسط سرباز همراهم

باز شد. علت را جویا شدم و گفت «نمیشود و نمیتواند خواستهی اصلان تبریزی، وکیل معتبر دادگاه شهر را ردکند.» لبخند زدم. پس حرف و خواستهاش این بود. باز هم با نگاهِ شفاف و روشنم تشکر کردم. با اطمینان پلک زد.

لبخندش تلختر از لبخند من بود. دلیلش برایم مبهم بود... شرمندگی بیسابقهی مادر... نگاه شکزده و ناباور اصلان

تبریزی، نگاهی که بار اول دیدارمان کاملا بیتفاوت بود. لبخندهایش و محبت غیرعادی آنا نسبت به او، برایم

مبهوت کننده بود و تعجب برانگیز!

در جایگاه که ایستادم، کاملا حس یکجنایتکارِ به تمام معنا را داشتم. مخصوصا وقتی چهرهی جدی و توأم با اخم

قاضی را دیدم. آب دهانم را قورت دادم و دستانم را با اضطرابی وصف نشدنی در هم گره زدم. قاضی پرونده شروع

کرد و اصلان تبریزی دفاعیهاش را ارائه داد. برخلاف منِ لرزان، کاملا مسلط حرفهایش را زد. و حال نوبت من

بود، تا حرف بزنم. به او نگاه کردم. چشمهایش امید من بودند. محکم و با اطمینان پلک زد. نفس عمیقی کشیدم

و قرآن را مقابلم گذاشتند. دوباره مقصد نگاهم را به سمت او تغییر دادم. به شکل غیرقابلباوری محراب چشمان

مینیاتوریاش، گویی عبادتگاه من بودند. دستم را روی قرآن گذاشتم.

-قسم میخورم جز حقیقت چیزی به زبون نیارم.

وکیل خانوادهی همایونی با اجازهی قاضی از جا بلند شد. کنار جایگاه، درست کنار من ایستاد و صدای خشن و

خشکش در گوشم پیچید.

-خانم ایپک تبریزی، متهم به قتل آقای مجتبی همایونی... شما در شب وقوع حادثه، چرا برخلاف همیشه دیر به

خونه برگشتید؟

-من... من... بعد از بدرقهی دوستم، با آقایهمایونی به دارالترجمه برگشتم. چون... چون کا... کارمون زیاد بود و

من باید مقالههای مربوطه رو ترجمه میکردم. اون... یعنی من... اضافه وایستادم... آق... آقایهمایونی هم، خب

رئیس دارالترجمه بودن و گاهی سرشون خیلی شلوغ میشد. پس معلومه که بخوان تا دیر وقت کار بکنن.

صدای محکم و جدی وکیل، به تمام اندامهای حسیام لرز وارد میکرد. بزاق خشک شدهی دهانم را قورت دادم.

-تمام مدارک مربوطه، دال بر اینه که شما قتل رو انجام دادید. خصومت شما با مقتول چه بوده؟

کم مانده بود دیوار استقامتی که به زور برای خودم ساخته بودم، به ویرانه تبدیل شود. اگر خودم را میباختم، تمام

زحماتم بر باد میرفت.

-من هیچ خصومتی با ایشون نداشتم. آقایهمایونی فقط رئیس من بودند.

سری تکان داد.

-ما مدرکی داریم که نشون میده که قتل توسط شما صورت گرفته.لال شدم، میدانستم منظورش همان فیلمِ ناقص دوربینهای مداربسته است. لب گزیدم و بغضم میآمد که ترک

بردارد.

-من اعتراض دارم آقایقاضی.

نگاهم به سمتش سوق داده شد. اخم داشت، غم داشت، درد داشت. این مرد برایم ناشناخته بود. چرا غم؟ چرا

درد؟

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-اعتراض وارده.

-جناب قاضی، مدرکی که ایشون ازش حرف میزنن یکفیلم نصفه و نیمهس که نه ابتدا داره و نه انتها... پس

نمیشه اون رو مدرک به حساب آورد.

اینبار وکیل خانوادهی همایونی، آقایرنجبر بود که اعتراض کرد.

-هر چی که باشه، چه کم چه زیاد؛ آقایقاضی مدرک ما کاملا درسته، چون ممکنه در اون ساعت دوربینها مشکل

فنی پیدا کرده باشن و دوباره فعال شده باشن.

باز اصلان تبریزی هم اعتراض کرد. اما اعتراضش وارد نبود. سرم را پایین انداختم.

-جناب قاضی، ما برای ادعامون شاهد هم داریم.

آب دهانم را قورت دادم. قاضی با شبهای وافر گفت:

-مگر نه این که گفتید اون شب، خانم تبریزی و مقتول تنها بودن؟

به عینه دیدم که رنگش پرید و به طور طبیعی دست و پایش را گم کرد.

-خب... جناب قاضی... شاهد ما برای، برای اینکه شهادت بدن این خانم با مرحوم همایونی خصومت شخصی

داشتن. اما فعلا اینجا حضور ندارن.

سرم را به طرفین تکان دادم.

-من خصومتی باهاش نداشتم، من نکشتمش، من نکشتمش قسم میخورم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و سرم را پایین انداختم. گفتن همین جملهها کافی بود تا مادر همایونی به جوش

و خروش بیفتد و لعن و نفرینش را از سر بگیرد. دخترش هم توانایی مهار کردنش را نداشت. هقهق آنا را میشنیدم

و بدتر از او، گریهی جانسوز خودم بود. جوِ متشنج، بر حال خرابم میافزود. خانمهمایونی آنقدر داد و هوار راهانداخت که قاضی مجبور شد از جلسه بیرونش کند. لبم را محکم گزیدم و قاضی با صدایی که تحکم و جدیت از

آن میبارید، گفت:

-ادامهی جلسه میمونه برای هفتهی آینده تا مدارک تکمیل بشه و شاهد در جلسه حضور داشته باشه. ختم

جلسه!

به موازات کوبیده شدن چکشِ قضاوت روی تختهاش، گوشهایم سوت کشیدند. لبهای لرزانم را روی هم فشار

دادم. آهی کشیدم. پاهایم سِر شده بودند و احساس ضعف شدیدی داشتم. لپم را باد کردم و دستم را بند دیوار

کردم. داشتم میافتادم که بازویم توسط فردی کشیده شد. سرم را بلند کردم. آنا مقابلم، با چشمهایی گریان

ایستاده بود.

-جان آنا چیشدی تو؟

باز هم بغضم ترکید.

-من نکشتمش آخه، من نکشتمش!

آنا بدتر از خودم بود. اشک پشت اشک و هق پشت هق. زندگی به کاممان تلخ شده بود. اصلان تبریزی بدون حرف،

تا خود زندان همراهیمان کرد. با وضع اسفناکی از آنا خداحافظی کردم و گریهام تمامی نداشت. دم ورودی زندان،

با چه حسرتی به آسمان نگاه کردم فقط خدا میداند. اصلان تبریزی وضعم را میدید. نگاهش کردم، عصبی بود و

غمگین؛ با حرص چنگی به موهای پشت سرش انداخت و آرام کنارم ایستاد.

-برو، بهت قول دادم، خب؟

در جوابش هق زدم. «نوچ»ی کرد.

-آروم باش... دختر خوبی باش! یعنی باید خوب باشی... باید!

گذاشت و رفت. و من منظورش را نگرفتم. تنها بودم... تنهاتر از همیشه... دیگر نغمهای نبود که پابهپایم اشک بریزد

و دلداریام بدهد. فقط خودم بودم و خدای خودم. ساعتها کُند میگذشتند و کسی نمیفهمید که اینجا دختری

بیسرپناه ابر میشود و میبارد و هزار بار در خودش میشِکَنَد. کاش میشد روزها و ساعتها و دقیقهها را قسم

داد؛ گفت شما را به خدا زود بگذرید تا آینده زودتر از راه برسد. اینگونه تکلیفِ من هم روشن میشد. اصلا مگر

من چقدر تاب و توان داشتم که اینهمه درد بکشم و دم نزنم؟! آدمی گفتند... آنکه ککَش نمیگزد، بیعار و

بیخیال عالم است. روزگار... وفایت کجاست پس؟

***فصل سوم: دیداری دوباره

چانه لرزاندم.

-حالم ازت به هم میخوره.

پاسخ داد:

-میدونم.

چشمهی اشکم جوشید.

-ازت متنفرم.

-میدونم.

-پس چرا اومدی؟ چرا اومدی عوضی؟

از پشت همان شیشههایی که نرده میانشان خط انداخته بود، نگاهم کرد. چشمهی جوشان اشک او هم به راه بود.

-منو ببخش.

دستم را روی شیشه گذاشتم و کمی نزدیکتر شدم.

-چطور دلت اومد با من این کار رو بکنی لیلا؟

سرش را به طرفین تکان داد. دم گوشی هق زد و دلم برای دوستیِ بیحد و مرزی که با هم داشتیم، سوخت. عمر

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

این دوستی زیادی کوتاه بود.

-منو ببخش ایپک. من بهت بد کردم، اما به خدا قسم نمیخواستم اینطوری بشه.

با نفرت لبهایم را جنباندم.

-قسم نخور، قسم نخور لعنتی... نمیخواستی؟ پس چرا شهادت دروغ دادی؟ چرا؟

-چون مجبورم. چراش رو نپرس! چون جوابی براش ندارم. فقط اگه تونستی منو ببخش.

-انتظار داری با کاری که کردی ببخشمت؟

دستی به گلویم کشیدم. بغض در نهایت بیرحمی شمشیر را از رو بسته بود. نگاهش کردم. لحنم بیش از حد

انتظار سوزناک بود.-تو از همه زندگیم خبر داشتی. میدونستی دارم بالبال میزنم تا بابامو پیدا کنم و ببینمش. میدونستی اما چی

کار کردی؟

با مشت روی سینهام کوبیدم. با غم عالم نگاهم کرد.

-قلبمو آتیش زدی لیلا.

شرمندگیاش هیچ دردی از من دوا نمیکرد.

-نگاهم کن، اگر بیگناهیم ثابت نشه سرم میره بالای دار... میفهمی؟ هان؟

سرش را بیشتر پایین انداخت. عصبی روی شیشه کوبیدم.

-نگام کن لعنتی... ببین چه به روزم آوری.

سرش بیشتر پایین افتاد. بغضش را میدیدم... عذابش را میدیدم... وجدانِ بیدارش را میدیدم اما فایدهاش چه

بود؛ وقتی تلاشی برای بالا کشیدنم از این مرداب سیاه نمیکرد.

-ازت نمیگذرم لیلا. نه بهخاطر خودم، فقط بهخاطر اون دوستیِ بیریایی که باهات داشتم و بیرحمانه بهم نارو

زدی.

آب دهانم را قورت دادم. صدایم خش برداشت.

-آه نمیکشما، نه... چون آدمِ ناله و نفرین نیستم. اما ببین... منو ببین. چشمهای منو ببین، هر وقت خواستی

بخندی، هر وقت خواستی خوش باشی...

با کینه زمزمه کردم:

-چشمای اشکی منو به خاطر بیار، چشمای به خون نشستهی مادرم رو به یاد بیار. اونوقته که زندگی برات جهنم

میشه، اونوقته که کاری از دستت برنمیاد. این بدتر از آهِ یهمظلومه لیلا.

لبش را زیر دندان کشید.

-کاش هیچوقت باهات آشنا نشده بودم که حالا اینطوری بسوزونیم لیلا... آخ لیلا... آخ... چی بهت بگم؟ چی بگم؟

گوشیِ کهنه را روی شاسی کوبیدم و بیتوجه به گریهی بلند و صدا زدنهای مکررش، به سمت نگهبان رفتم.

فاتحهی این دوستی از خیلی وقت پیشها خوانده شده بود. خدایش بیامرزد!

***بازپرس پرونده آدم یُبس و خشنی بود. مکرر سبیلهایش را تاب میداد و همهی سوالاتش را با داد و فریاد

میپرسید. دلم نمیخواست جوابش را بدهم. بد رفتاریهایش مرا به ستوه آورده بود. با حرص نگاهش کردم و

چینی روی لبهایم انداختم. او بلند شد، قدمهایش را آرام برداشت و کنار پنجره، دست به جیب ایستاد.

-تبریزی بودی دیگه، درسته؟

لب زدم:

-بله.

-خب! بیا بیشتر از این مسئله رو کش ندیم. اینطوری هم من خسته نمیشم، هم تو، هوم؟

آب دهانم را قورت دادم.

-بله.

-می خوام دوباره بشنوم. از اول تا آخر اون شب رو، موبهمو برام تعریف کن.

چشم در کاسه چرخاندم. ضربان قلبم بالا رفت. دلم میخواست دیوارِ حاشایی گیر بیاورم و سرم را طوری محکم

رویش بکوبم که دیگر اثری از من باقی نماند.

-با تکرارش نه چیزی ازش کم میشه، نه چیزی بهش اضافه میشه جناب بازپرس. فقط حال من به هم می خوره

و بیشتر زجر میکشم.

صدا روی سر انداخت.

-ساکت! چیزی رو بگو که ازت خواسته شده. بیخود و بیجهت ناله و مویه نکن که آدم از قماش تو زیادی به پستم

خورده.

-من نکشتمش.

-غیر از تو کس دیگهای هم اونجا بود؟

-نه... نه...

میان حرفم پرید.

-نه؟-نه.

تلنگری زد و انگشت اشارهاش را به سمتم نشانه گرفت. وقتی که داشت حرف میزد، لبخند مرموزش برایم عذابآور

بود.

-آفرین... همین رو میخواستم بشنوم... نه... این نه، یعنی تو کشتیش... یعنی تو متهم اول و آخر این پروندهای.

یعنی اون شب تو با چاقو بهش ضربه زدی و بهخاطر خصومت شخصی به قتل رسوندیش.

با استیصال حرکتی به مردمکهای خشک شدهام دادم و نالیدم:

-من اون شب اضافه وایستادم، فقط همین... من لعنتی، چه خصومتی میتونم با رئیسم داشته باشم؟

-هر چی... هر چی... کمکم به اونم میرسیم.

لبهایم را روی هم فشار دادم. حرف زدن با آدم بیمنطقی مثل او بیفایده بود. حقیقتها را پشت گوش میانداخت

و آن چیزی که باور میکرد که خودش میخواست.

-خب... حرف بزن.

در بیحسی مطلق به سر میبردم. نگاه بالا گرفتم و بدون ترس و استرس لب باز کردم.

-آسمون به زمین بیاد، زمین به آسمون برسه حرف من عوض نمیشه... من نکشتمش.

سرش را تکان داد. حالت ترسناک لبهایش مرا یاد فیلمهای آلفرد هیچکاک میانداخت.

-باشه. که اینطور!

همین؛ دیگر نه سوالی پرسید و نه حرفی زد. آرزو کردم که این دیدار، آخرین باشد.

***

همسلولی جدیدی داشتیم که به جای نغمه آمده بود. البته در این چند روز متوجه شده بودم که مثل من تارک

دنیا است و هیچ میل و رغبتی به حرف زدن ندارد. کنارش ایستادم.

-سلام.

نگاهم کرد.

-سلام.-میتونم بشینم؟

خودش را کنار کشید و زمزمه کرد:

-البته؛ جا زیاده.

کنارش نشستم و او سرش را به سمت مخالف چرخاند.

-اسمت چیه؟

-مهدیه.

-چه اسم قشنگی، منم ایپَکَم.

لبخند محوی زد.

-خوشوقتم.

-تو چرا اینجایی؟

کوتاه جواب داد:

-یهنفر یکی بهم زد، دوتا بهش زدم ناکار شد.

نتوانستم خندهام را پنهان کنم.

-ناک اوتش کردی؟!

خودش هم خندید.

-عوضی بود. باید ناک اوت میشد.

دستانم را توی هم جمع کردم.

-اصلا بعضی از آدمها برای این دنیا زیادیان. نمیدونم هدف از آفرینششون چی بوده!

چینی روی لبهایش انداخت و با تردید شانه بالا داد.

-اینجور آدما هستن تا به زندگی هیجان بدن.

-هیجان؟سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-آدم بد اگر نبود، مسلما هیچ خوبی هم نبود. خوبیها هستن، چون بدیها بهشون پروبال میدن.

بهتزده لبخند زدم.

-تو... فلسفه که نخوندی؟

-ربطی به فلسفه نداره. الان من اینجام، خب جواب یهبدی رو با یهبدیِ دیگه دادم. من خودم اینطوری خواستم،

پس گله نمیکنم.

دل بزرگش مرا حیرتزده کرده بود.

-کسی بهت خنجر زده؟

دستی به پیشانی عرقکردهاش کشید.

-دوستم... با همسرم.

تا ته ماجرا را رفتم. مردمکهای لرزانم را ناباور به چهرهی رنگ و رو رفتهاش دوختم و با غصه ابروهایم را بالا

فرستادم. قطره اشکش، متولد نشده؛ خشک شد. دستم را روی سرشانهاش گذاشتم و با آرامترین صدای ممکن

پرسیدم:

-درد داشت؟!

-تا دلت بخواد. سوختم... قلبم آتیش گرفت و به جای اینکه خاموشش کنن، شعلهش رو زیادتر کردن.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

صامت نگاهش کردم تا ادامهی حرفش را بزند. بغض کرده بود و به تبعیت از او بغض من هم به راه بود.

-شوهرم، عشقم، کسی که دین و ایمون به پاش ریختم و براش از همهکس و همهچیز گذشتم، خنجرش رو تو

قلبم فرو کرد. خیانت کرد بهم... با دوستی که رو سرش قسم میخوردم.

هق زد و سرش را در آغوش گرفتم.

-تو تخت من... داشتن... داشتن...

لبم را محکم گاز گرفتم و موهایش را نوازش کردم.

-باشه، آروم باش... هیس!دستانش را مقابل چشمانش گرفت. لرزش غی عادی دستانش را به شوک انداخت.

-کشتمش، با همین دستام کشتمش.

قتل! پردهی کثیف و سیاهی که روی بخت و اقبال یکزن جوان افتاده بود. قتل با عقلی که سلامتش صددرصد

بود حکمی نداشت جز قصاص و این جزای خیانت یکهمسر بود. آرام و مسکوت خیرهاش شده بودم. چشمانش

سرخ شده بودند و متورم. پلک زد، پاهایش را درون شکم جمع کرد و چانهاش را روی زانوهایش گذاشت. لبهایم

را جمع کردم و گره روسریام را باز کردم.

-جرم تو چیه؟

پوزخندی زدم. دستی به موهای عرق کردهام کشیدم و با چندش و تاسف پلک زدم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-شاید قتل!

-هان؟

نگاه به چشمان متعجب و گرد شدهاش دوختم.

-برام پاپوش درست کردن... حالا هم به اتهام قتل رئیسم اینجام.

-اینایی که گفتی، شوخی بردار نیست.

-میدونم.

-و میدونی اگر بیگناهیت ثابت نشه...

جفت پا وسط حرفش پریدم و رشتهی کلام را در دست خودم گرفتم.

-سرم میره بالای دار.

سری تکان داد و هیچ نگفت. شاید میدانست حرف زدن بیهوده نه به کار من میآید، نه به کار خودش. محکم

پلک زدم و بدون هیچ حرفی نردههای فلزی را بالا رفتم و روی تخت خودم چمبره زدم. حال بدِ این روزهایم

بالاخره خوب میشد؛ آن وقت است که دنیا به حال خوب من، غبطه خواهد خورد.

***بغضم را قورت دادم و نگاه اشکیام را به سمت لیلا کشیدم. به قرآن قسم میخورد، دروغش کار دستش میداد.

قسم قرآن به هیچ وجه الکی نیست. اصلان تبریزی بلند شد و کنار جایگاه ایستاد. حالا او بود که سوالهایش را از

لیلای سربهزیر میپرسید.

-خانم لیلا رفعتی، به گفتهی خودتون شما اون شب پرواز داشتید اما چرا درست فردای همون شب پیش خانوادهی

همایونی حضور داشتید؟

سرِ من و لیلا همزمان بالا آمد. با شوک و تردید پلک زدم. نگاه من پر از علامت سوال بود، اما از نگاه سرتاسر

متعجب لیلا وحشت و دستپاچگی میبارید. اینبار اگر عقل ناقص الخلقهام را بالا میآوردم، جای هیچ شکایتی

باقی نمیماند. خاک بر سر بیعقلم. چقدر احمق و زودباور بودم. سرم را با تاسف تکان دادم و لیلا با عجله گفت:

-نـــ... نه... کی... کی گفته؟ من... من...

قبل از اینکه با دروغهایش سر همهیمان را شیره بمالد، اصلان تبریزی گفت:

-انکار نکنید، شما قسم خوردید خانم.

به وضوح رنگپریدگی و مردمکهای لرزان چشمانش را میدیدم. حالم بیشتر به هم میخورد. دوست داشتم بلند

شوم، قانون را نادیده بگیرم و همانجا خفهاش کنم. دخترک عوضیِ حال به هم زن. لیلای بیهمتا و دوستداشتنی

حالا در نظرم شیطان دورویی بیش نبود. دخترکی رقتانگیز که برای رسیدن به منافع خودش مرا قربانی کرده

بود.

-نه من دروغ نمیگم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

اصلان تبریزی با لحن پ نفوذ و جدی گفت:

-جرمتون رو سنگینتر نکنید، برای ادعایی که دارم، شاهدی هم هست که گفتههای بنده رو تصدیق کنه جناب

قاضی.

قاضی سرش را تکان داد. لیلا با شوک فقط نگاه میکرد. قاضی اجازهی ورود شاهد را داد و با داخل شدن

آقایعبدی؛ من بودم که چشم گرد کردم و با بهت نامش را زیر لب بر زبان آوردم. نگاهم کرد، نیمچه لبخند تلخی

تحویلم داد و لیلا بدتر لرزید.

-جناب قاضی، ایشون شاهدی هستن که میتونن ثابت کنن خانم لیلا رفعتی، حتی در شب وقوع قتل در تبریز

حضور داشتند.لیلا مسکوت نظارهگر بود و من لحظهبهلحظه داشتم جان میدادم. مرگ تدریجی همین بود که در بیخبری محض

غوطه میزدم و با ذرهذره دانستن نفس به جانم بازمیگشت. عبدی به سمت جایگاه رفت و لیلا با تنی لرزان عقب

کشید. بزاق خشک شدهی دهانم را قورت دادم. با تردید و بغضی خفقانآور نگاه به منِ نالان دوخت. تمام راستی

و صداقتی را که در چنته داشتم، داخل چشمانِ اشکآلودم به اسارت درآوردم و نگاهش کردم. رنجبر با اعتراض و

دودلیِ فراوانی گفت:

-اما آقایقاضی...

قاضی با جدیت کلامش را برید و گفت:

-اعتراض وارد نیست.

-اما جِنا...

-لطفا آرام باشید آقایوکیل. دوباره تکرار میکنم، اعتراض وارد نیست.

و بالاخره سکوت را انتخاب کرد و با اخمی که کاملا از روی نارضایتی بود، روی صندلی نشست.

-قسم میخورم چیزی جز حقیقت به زبون نیارم.

زاویهی سرم را تغییر دادم و چادرم را در مشتِ عرقکردهام بیشتر فشردم.

-من حمید عبدیام، یهکارمند ساده که برای گذروندن زندگیش جون میکَنه تا یهلقمه نون حلال سر سفرهش

ببره. همیشه سعی کردم خوب باشم و بدون اینکه کاری به کار کسی داشته باشم، زندگی کنم؛ اما وقتی عاشق

شدم، همهی معادلاتِ عادلانهای که برای خودم چیده بودم، از هم پاشید. شدم غلام حلقه به گوش اون یهنفر.

نفس عمیقی کشید. نگاهم به سمت لیلا کشیده شد. رنگ صورتش با گچ دیوار مو نمیزد. لبهای کبود شدهاش

هم بیشتر به این رنگ پریدهگی دامن میزد.

-عشق باید آدمو بالا بکشه، اما من روزبهروز ذلیلتر میشدم. دیگه هیچی برام مهم نبود جز اون. تا اون روزی که

برام شرط گذاشت.

نفس لرزانم را بیرون دادم. چرا این ساعاتِ طاقتفرسا آنقدر کُند میگذشتند؟! کاش میشد عقربههایش را دست

کاری کرد. جانم داشت بالا میآمد. تبریزی با حالتی متفکر ابرو بالا انداخت و پرسید:

-خب، چه شرطی؟

-شرط... شرط اینکه باهاش، یعنی باهاشون همکاری کنم. یعنی کمک کنم که همایونی رو بکشن.زبانم به سَقِ سیاهم چسبیده بود. باورم نمیشد.

-باهاشون؟ مگه چند نفر بودن؟

-سهنفر، اگر بخوایم سُهروردی رو نادیده بگیریم... میمونه رفعتی، عظیمی و والِد که با یکنقشهی ساختگی قرار

بود برای فستیوال ارک در شیراز حضور داشته باشن.

پلک روی هم گذاشتم. وای بر من... چقدر سادهلوح بودم و خودم خبر نداشتم. آه عمیقی کشیدم و اولین قطرهی

اشکم چکید.

-لیلا رفعتی میدونست که خانمتبریزی اون شب اضافه وایمیستن. من هم که طبق نقشه مرخصی رفته بودم و...

پس کسی به من شک نمیکرد.

آری... خیلی خوب نبودنش را به خاطر دارم. چه خوب بازیگری بود، جایزهی اسکار را باید به او، یا نه... جایزهی

اسکار فقط برازندهی لیلا بود و بس!

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

بزاق خشکشدهی دهانم را به زور فرو دادم. با تردید و بغضی خفگان آور لب هایم را خیس کردم. ساعتها کُند

سپری میشدند و چیزی به آشکار شدن حقایق نمانده بود. رنجبر، وکیل خانواده همایونی با اعتراض از جایش بلند

شد و گفت:

-اما آقایقاضی...

قاضی با جدیت کلام رنجبر را بُرید.

-اعتراض وارد نیست.

مشتم را روی قلب دردناکم کوبیدم و قطره اشکِ سمجی را که متولد میشد تا رسوایم کند، پاک کردم و با

سرسختی کنترل بغضم را به دست گرفتم. آخ که این قلب دیگر برایم قلب نمیشد. با اینهمه غم مگر میشود

صدایش درنیاید! آن هم جایی که درست مرکز تمام احساسات است. تکه گوشتِ محرکی که عشق و احساس از

آن برمیخیزد.

-پس شما تایید میکنید که خانم تبریزی نقشی در قتل نداشتند؟

-بله، بله. ایشون بیگناهترین فرد این ماجراست.

-لطفا واضحتر حرف بزنید.-من عذاب وجدان گرفتم، وجدان لعنتی راحتم نمیذاشت. نمیتونستم ببینم که یهدخترِ معصوم بیگناه پای

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

چوبهی دار بره و من صدام درنیاد. نتونستم... به خدا نتونستم تحمل کنم. پس تصمیم گرفتم اعتراف کنم.

آقایرنجبر، بهتزده از جایش بلند شد و بیتوجه به خشونت حاضر در کلام قاضی، با ناباوری گفت:

-امکان نداره. خانمرفعتی خودشون فیلم دوربینهای مداربسته رو تحویل من دادن که... که...

قاضی محکمتر از قبل گفت:

-لطفا بشینید آقا... نظم جلسه رو به هم نریزید.

اما جلسه از همان ابتدا به هم ریخته بود. و حالا خانمهمایونی با بهت و نفرت شروع به اعتراض کرده بود. چه بسا

که در آن بین شیون هم سر میداد و دل مرا آب میکرد.

-چرا؟ چرا دخترهی نجس. پسر من چیکارت کرده بود؟ لعنت بهت، خدا لعنتت کنه.

و منی که خنجر از پشت خورده بودم و با این زخم لعنتی چه کنم که اگر خوب هم شود، قطعِ به یقین اثرش

مادام و العمر خواهد بود. دردش تا مغز استخوانم هم نفوذ کرد. وای خدایا...

قاضی جلسهی سوم دادگاه را به روز دیگری موکول کرد. اما اینبار، دیگر من مضنون نبودم. عبدی اعتراف کرده

بود و فیلم کامل دوربینهای مداربسته را تحویل دادگاه داده بود. و منی که چندی دیگر آزاد میشدم. اما هنوز

هم در بهت بودم. در مغزم نمیگنجید که لیلا قاتل باشد. همهی چیزهایی که شنیده بودم برایم گنگ و نامفهوم

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

بودند. لیلا و رفعتی به همراه والد چرا باید کمر به قتل همایونی میبستند؟! هر چقدر سعی میکردم تکههای از

هم پاشیدهی پازل را کنار هم بچینم، باز هم چند تکهاش گم میشد و مغزم بیشتر درگیر میشد. دوست داشتم

بدانم... همهچیز را... تکبهتک... اصلا نمیفهمیدم، توانایی درک اتفاقات اخیر را نداشتم. به زندان افتادنم، محکوم

به قتل شدن و حکمی که کمتر از قصاص نبود برایم... حتی مشاورههای وکیلم، اصلان تبریزی... همه و همه

دستبهدست هم دادند تا مرا بکشند و دوباره زنده کنند. و چه خوب این اتفاق افتاد. دلم میخواست راز پشت

پرده را زودتر بفهمم. از این گنگ بودن، خوشم نمیآمد.

***

لیوان آبی برای خودم خالی کردم و یکنفس سر کشیدم.

-امروز ملاقاتی داشتم.

گوشم را به او سپردم و با بغض ادامه داد:-اومده بود نفرین کنه، آه بکشه بعد بره.

دستم را پشت کمرم رساندم. ستون فقرات بدمصب وقتی درد میکردند تمام جانم به گزگز میافتاد.

-کی اومده بود؟

-مادرشوهرم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

پوزخند صداداری زدم. چشمان به اشک نشستهاش قلبم را به درد میآورد. لبهایم را تر کردم، دوباره آب برای

خودم ریختم.

-خب؟

-هیچی دیگه، اومد یکی دوتا بارم کرد رفت.

-بچه داری؟

-نه بابا، همون بهتر که ندارم. وگرنه که بدبخت دوعالم میشد.

چیزی نگفتم، آب را سر کشیدم و برای سومینبار لیوانم را پر کردم. لبهی لیوان مماس لبهایم بود که به طور

ناگهانی از دستم کشیده شد. «نوچ»ی کردم و موشکهای غضبآلود چشمانم را به سمتش پرتاب کردم.

-خب معدهت سوراخ شد بدبخت. هی پشت سر هم آب میخوری.

-تشنمه، هوا هم گرمه.

سرش را به چپ و راست تکان داد. نگاهش طور عجیبی عاقل اندر سفیه بود. لبخندی زدم و چشم غرهی

توپوتشردارش نصیبم شد. لبهایم بیشتر کش آمدند. چشم چپش را بست و یکچشمی نگاهم کرد. عاشق این

حالتش بودم. لبخندم تبدیل به خندهای بلند شده بود.

-نکن، شبیه خنگولا میشی.

-تو چیشدی؟

نگذاشتم پوزخندم عقده شود و راحت لبهایم را مزین کردم.

-فکر کنم دارم تبرعه میشم.

-کی اعتراف کرد؟-عبدی، کسی که اصلا عقل جن هم بهش قد نمیداد، که اون... باهاشون همدست باشه.

-الان اونم تو این دوره و زمونه نمیشه درست کسی رو شناخت.

-آدمه دیگه، هی تغییر رنگ میده. هیچوقت از صداقت و پاکی رنگوروش نمیره. هر چه بدتر و بُنجُلتر، بهتر و

به درد بخورتر.

-خوش به حالت، حداقل زود فهمیدن بیگناهی و داری آزاد میشی.

تلخ نگاهش کردم.

-آزاد میشم، اما با یهپیشونی لکهدار.

-اینکه مهم نیست، همین که فهمیدن کارهای نیستی مهمه.

-شاید، اما برای خودمم سواله که چرا باید این اتفاق برام میفتاد؟ و چرا اینقدر زود از تمام اتهامات تبرعه میشدم؟

-هیچی بیحکمت نیست.

-همیشه گفتم حکمتشو شکر، اینبار هم میگم. اما کاش حکمتش به سرِ بیسامونم، سامون بده.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-خدا رو دست کم گرفتیا، خدا بیحساب کاری رو نمیکنه. حالا درسته منو انداخت تو این گرداب عمیق که راه

خلاصی ازش نداشته باشم، اما بازم شکرش. چون خودم کردم پس لعنت بر خودم باد.

چیزی نگفتم. حکم مهدیهی این روزهای من قصاص بود. غمزده نگاهش کردم. اما او عین خیالش هم نبود. بهخاطر

قتل همسرش، به خودش حق میداد و حکمش را تمام و کمال پذیرفته بود. همانطور خیره و با یأس نگاهش

میکردم که با پایش محکم به پایم زد، با درد پاهایم را جمع کردم و اخم کرده نگاهش کردم.

-آی، وحشی دردم گرفت.

-اُؤجور مَنَ باخما.

-خب مثل آدم بگو چرا میزنی؟

-با زبون حالیت نمیشه آخه، باید با مشت و لگد بفهمونم بهت.

-باشه همین که تو میگی آقاجان.

با پیروزی سرش را بلند کرد.-پس وقتی میزنمت صدات درنیاد.

مضحکانه نیشم را تا بناگوش باز کردم.

-باشه سرور... درخواست دیگهای نیست؟

«اوم»ی کرد و متفکرانه انگشت اشارهاش را روی لبهایش گذاشت.

-نه دیگه چیزی نیست.

آب دهانم را قورت دادم و فرز و سریع به سمتش یورش بردم. حرصم را درمیآورد.

-اوه اوه! بیگناهیت ثابت شده، وحشی شدیا.

دستم را دور گردنش حلقه کردم و موهایش را به هم ریختم.

-دلم برای دیوونهبازیهات تنگ میشه.

-منم، قبل اجرای حکمم بیا دیدنم.

-میام، اما قبلش باید برم سراغ کسی.

مشکوک نگاهم کرد.

-نمیگم بهت، اگر موفق شدم میگم.

لبخندش را با لبخند جواب دادم. فکرهای زیادی در سر پرورانده بودم.

یکهفته را که اینجا، شاید به عنوان مهمان حضور داشتم. این یکهفته که میگذشت، برای رضایت گرفتن از

خانوادهی همسر مهدیه قدمی برمیداشتم. میدانم، شاید تلاشهایم بیثمر باشد، شاید حتی آدم حسابم نکنند،

آن هم در مقابل التماسها و خواهشهای خانوادهی مهدیه که ناچیز هستم. اما دوست دارم این کار را بکنم. حداقل

برای دل خودم!

***

روز سوم هم داشت سپری میشد که مادر به ملاقاتم آمد. چشمهای متورم و سرخش، نشان از گریهای بیامان و

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چند ساعته میدادند. و چقدر دختر بدی بودم برایش. نفسم را با آه از سینهی پردردم خارج کردم، دستش را

بوسیدم و پیشانیام را روی دستان چروکیده و پرمهرش گذاشتم. چه خوب بود که اینبار میتوانستم از نزدیکملاقاتش کنم. انگشت کوچکش را لمس کردم و دست آزادش را روی سرم به قصد نوازش به حرکت درآورد. لبخند

زدم.

-دورت بگردم دختر نازم. میدونستم بالاخره بیگناهیت ثابت میشه. خداروشکر صدهزار مرتبه شکر.

-آنا؟

-جانم مادر؟

-دلم برای دستات تنگ شده بود، دلم برای آرامش صدات تنگ شده بود. دیگه نمیتونم اینجا رو تحمل کنم.

بغضم را نتوانستم حفظ کنم، قطره اشکم روی دست آنا فرود آمد و ادامه دادم:

-دلم پرپر میزنه برای آرامش خونهمون.

-الهی قربونت برم. فقط یهکم دیگه تحمل کن. همهچیز داره تموم میشه مادر، قربون اشکهات برم من گریه نکن.

-آنا صدات میلرزه! بغض داری؟

-آنا بمیره، تو رو تو این حال و روز نبینه. الهی بخت اونی که آهوی منو تو تله انداخت سیاه بشه. مگر میتونم اشک

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

نریزم مادر؟ دلت غبار گرفته، چشمای آهوییت بارونیه، هوای دلت ابریه... منِ مادر چه کنم برات که خودم باعث

تمام بدبختیات هستم؟

دستش را دومرتبه بوسیدم و پلکهایم را محکم روی هم فشار دادم.

-دلم میخواد نفرینش کنم آنا. لیلا بد با روح و روان من بازی کرد.

-لیلا بازیگر خوبی بود، تو هم دختر سادهی من زود خامش شدی.

-دلم براش میسوزه آنا.

-واگذارش کن به خدا! خودش بلده حساب بندهی بیگناهش رو پس بگیره.

-واگذارش کردم به خدا.

نفس عمیقی کشیدم. دست آنا روی صورتم نشست و سرم را آرام بلند کردم. چانهی لرزانم را به نمایش گذاشتم و

با مظلومیت گفتم:

-آنا نفرینش کنم چی؟ آه بکشم؟چشم در چشم، خیرهاش شدم و با ملایمت گفت:

-مَنیم گؤزل قیزیم...* مبادا پشت سرش آه بکشی. عزیزِ دل مادر، نفرین چیز خوبی نیست. قبل از اینکه دامن

طرفو آتیش بزنه، خودت رو تو آتیشش میسوزونه. فقط واگذار کن به خدا.

صورتش را چرخاند تا مثلا چشمهای به غم نشستهی اشکآلودش را نبینم. اما هیچگاه نمیتوانست از من پنهانشان

کند و بالاخره یک روز دلیل آنهمه گریه را میفهمیدم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-چهارروز دیگه مونده فقط. خواهش میکنم صبر و تحمل کن دخترم.

پلک زدم و دوباره وقت جدایی سر رسیده بود. هر دو دستش را، بیتوجه به اعتراضش بوسیدم و با دستهای خودم

اشکهای همچون مرواریدش را از چشمهای بیفروغش زدودم.

-دیگه گریه نکن، از این به بعد همیشه باید خوب باشیم.

-چشم مادر، آنا به فدای چشم آهوییت.

-آنا، به نغمه بگو تمام عمر مدیونش خواهم موند. بهخاطر کمکی که بهم کرد، هر کاری از دستم بربیاد براش انجام

میدم. بهش بگو، بگو اپیک گفت... دم هر چی رفیق بامرامه گرم.

لبخندی زد و پر از محبت پیشانیام را بوسید. اینبار که از آنا جدا میشدم، دیگر هیچ حس بدی گریبانگیرم

نشده بود. حالا میدانستم علاوه بر خودم همه از بیگناهیام خبر دارند. چهارروز دیگر هم صبر میکردم، تمام

میشد. این اسارتِ زورکی و ناعادلانه بالاخره تمام میشد. هر چه به روز موعود آزادی نزدیکتر میشدیم بیطاقتتر

میشدم و حال و هوای دلم ابری میشد. دیروز که آنا آمد. امروز هم باید میرفتم به ملاقات اصلان تبریزی، البته

در اصل او بود که میآمد. دستم را روی سرم گذاشتم و خمیازهی عمیقی کشیدم. حس و حال راه رفتن را نداشتم

و زیاد خوابم میآمد. اگر میگذاشتند کف راهرو دراز میکشیدم و بشمار سه خوابم میبرد. اما حیف که قانون

زندان همچین اجازهای به من نمیداد. دندانهایم را به هم ساییدم، چادر دست و پا گیر شده را با بیحواسی جمع

کردم و از وضع شلختهام کم مانده بود بالا بیاورم. صورتم را جمع کردم و داخل اتاقک نمور و تاریک؛ فقط فرشتهی

نجاتم بود که مثل نوری در تاریکیِ مطلق میدرخشید. با احترام سلام دادم. سری برایم تکان داد. صندلی را با

طمانینه کنار کشیدم و خیلی مودب نشستم. لبخندم را حفظ کردم و با لحنی که تماما سرشار از قدرشناسی و

محبت بود گفتم:

-خیلی ممنون آقایتبریزی، تا دنیا دنیاست ازتون ممنونم.

میان حرفم آمد و آرام گفت:-وظیفهم بود.

ابروهایم را درهم پیچ دادم و نگاهم را به چشمان گیرایش دوختم. برای ثانیهای زبانم از آنهمه زیبایی بند آمد.

چقدر چشمهایش زیبا بودند.

-نه، شاید اگر کس دیگهای جای شما بود اینقدر عمیق و از ته دل کمکم نمیکرد. من مدیون شمام، تا عمر دارم.

لبخند خستهای زد و دوباره نگاهم میخ چشمانش شد.

-فقط سهروز دیگه تحمل کنی، از بند آزاد میشی.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-آزادی طعم دلفریبی داره، میدونستید؟

لبخندش را فرو داد، حالا خیلی جدی و با اشتیاق نگاهم میکرد. به تبعیت از او لبخندم را فرو دادم و با یکحالت

بامزهای آب دهانم را صدادار قورت دادم.

-دوست دارم آزادی پرندهمون رو ببینم، پرنده پر زدنش تو هوای آزاد باید فریبنده باشه، مگه نه؟

شوکزده نگاهش کردم. ضربان قلبم به خودیِ خود روی هزار بود. با بهت لبهایم را روی هم فشار دادم، جوابش

را باید میدادم... مکث بیدلیل بیادبی بود. پس در نتیجه پوزخندم را گوشهی لبم جاسازی کردم.

-پرندهی زخمی نمیتونه درست پر بزنه که آدم رو فریب بده، فقط از هوای آزاد لذت میبره.

سرش را کج کرد. دستم را مشت کردم. به طرز غیر قابل باوری چشمانش برق میزدند.

-من زخمش رو پانسمان میکنم، فقط به امید اینکه بالهای طلاییش رو موقع پر زدن ببینم.

چقدر عجیب حرف میزد. این مرد، گاهی عجیب دوشخصیته میشد. با بغض گفتم:

-من بال طلایی ندارم، اما سیاه و سفید چرا! یکی که زخمیه و اون یکی به هوای جفتش از حرکت ایستاده.

سرش را نزدیکتر آورد، دقیق و پرنفوذ نگاهش را به چشمان منتظر و خیس از اشکم بخیه زد. غم نامفهومی

چشمانش را احاطه کرده بود. من غم را خوب میفهمیدم، از کودکی با این حس خو گرفته بودم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-پرندهی خوب، حتی با بال شکسته و زخمی هم میتونه دلفریب و زیبا باشه. به شرطی که خودش رو نبازه و

محکم باشه.

پوزخندی تقدیمش کردم. چقدر ماورایی فکر میکرد. لپم را از داخل گاز گرفتم و لب پایینم را مک زدم.-تو ققنوس گمشدهی ما عقابهایی. ققنوسها همیشه، در هر جا و هر شرایطی زیبا و قوی هستن. مگه نه؟ پس

چرا تو فقط و فقط گریه و مویه بلدی؟

گنگ و منگ زهرخندی زدم و اینبار بیهیچ خجالتی مستقیم به چشمانش خیره شدم.

-دارید ذهن منو با حرفاتون مخدوش میکنید آقایتبریزی.

-به زودی از قفس آزاد میشی. پرندهی خوبی باش. وقتی رها شدی، به زیبایی و اقتدار ققنوس پر بزن. جوری پر

بزن که در شأن یکققنوس باشه.

گیج سرم را تکان دادم. از حرفهایش چیزی سر درنمیآوردم.

-من، من متوجه حرفاتون نمیشم.

-برای پر زدن آمادهای؟ برای رهایی از این قفس آمادهای؟

با اشتیاق، درحالیکه هنوز هم نمیتوانستم برای حرفهایش سر و تهی هم بیاورم، گفتم:

-معلومه، من برای آزادی از این زندان منحوس لحظه شماری میکنم.

-برای رفتن به آشیونهی خانواده چی؟ آمادهای؟

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

تصویر آنا جلوی چشمهایم نقش بست. لبخند از ته دلی زدم و بیمکث پاسخش را دادم، آن هم با تحکم و جدیتی

وافر!

-بله، بله، بله!

از لبخند ژرف و عمیقش، رضایتمندی میبارید.

-پس به حرفام فکر کن، تا وقتی که رها شدی استوار باشی. محکم، شکست ناپذیر و فریبنده.

سرم را بلند کردم، دوباره گفت:

-تمرین کن، از همین حالا. ما به محکم بودنت احتیاج داریم. قول بده!

-قول میدم، از نوع زنونهش قول میدم تا بفهمید قول زن یعنی رگ غیرتش.

بدون آنکه خبری از آینده داشته باشم، قول داده بودم و حالا باید سر قولی که داده بودم، زنانه میایستادم و زنانه

به عهدم وفا میکردم. با رضایت لبخند زد.-خوبه، روی قولت حساب باز میکنم.

-حالا لیلا چی میشه؟ یعنی چی به سرش میاد؟

-مراحل اولیهی پروندهشه... کامل که بشه، میفته زندان و به احتمال زیاد، به جرم قتل عمد قصاص میشه.

دستم را دور گلویم حلقه کردم. نفسم داشت بند میآمد، پایان لیلا خیلی تلخ بود.

-اگر بخوای، بهخاطر تهمتش میتونی ازش شکایت کنی.

-لیلا رو خدا زده، دیگه من چرا بزنم؟

-همزمان با آزاد شدن تو، اون زندانی میشه.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

سری تکان دادم، از جایش بلند شد. سراسیمه به همراهش بلند شدم و تند گفتم:

-میشه نغمه بیاد؟

نگاهم کرد، متعجب پلک زد.

-میشه، فردا میارمش.

لبخند بهاریام، دلم را رو به مرز خوشی برد و برگرداند. چه خوب میشد؛ میتوانستم نغمه را ببینم، کسی که

بهخاطر اثبات بیگناهیام مدیونش بودم.

-فعلا دیگه میرم.

او که رفت، فکرم را به بازی گرفتم. خوشی زیر دلم زده و خندهام طغیان کرده بود. طوفان بر پا شده در قلبم، روح

زخمیام را آرام میکرد. و حالا که به حرفهای اصلان تبریزی فکر میکردم، قوت قلب پیدا میکردم. همین بس

بود برای انگیزه، عشق و امیدی که به آینده پیدا میکردم. من به او هم مدیون هستم. برای کمکهای بیپایانش

که از اول تا آخر بدون ذرهای تعلل همراهیام کرد. جبران میکردم، هم برای او... هم برای نغمه.

-زدی کدوم کانال؟ اتصالی ندی خواهر؟

لبهایم را روی هم چفت کردم و با خنده قطره اشکم را پس زدم.

-وا! چرا آبغوره گرفتی باز؟

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-اشک شوقه، باورم نمیشه همهچیز داره تموم میشه.-تو دهات ما، ملت وقتی شادن میخندن و پایکوبی میکنن. چجور شوقیه که گریه داره پِیاش؟

-شوقِ زیر صفر درجه گریه داره.

-زیر دیپلم حرف بزن.

خندیدم و با پشت دست اشکهایم را پاک کردم.

-وقتی زیاد خوشحالی، هیجانت رو باید یهجوری خالی کنی. قلب آدم وقتی که پر باشه از حس امید، امیدی که

دوباره به قلبش پیوند خورده باشه میتونه از حس عشق زیاد اشک بریزه و فقط اینطور میتونه ذوق کور شدهی

قلب و ذهنش را دوباره احیا کنه.

ابرویی بالا انداخت و با حالتی نمایشی سرش را به چپ و راست تکان داد.

-اوه اوه! فلسفهت ما رو کشت خانم.

به مسخرهبازیهایش قهقهه زدم. خنده به کامم خوش آمده بود. غم کولهبارش را بسته بود؛ نبسته بود؟! دستم را

روی پیشانی تبدارم گذاشتم و به خندهام خاتمه دادم. نفسی تازه چاق کردم و گفتم:

-آخه کجای حرفم غیرمعقول بود؟ آخه اصلا کجاش فلسفی بود؟

-خواهر چیزایی که تو مغز ما جا نشه در نظر فلسفی میان.

-خب.

دوباره خندهام از سر گرفته شد. مهدیه گاهی زیادی شیطنتهایش اوج میگرفت؛ گولهی نمک هم که میشد آدم

دیگر نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد و به کارهای و حرفهایش نخندد. نگاهم به لبهای آویزانش افتاد.

چشمهایش را لوچ کرده بود و گنگ نگاهم میکرد. دستم را روی شکمم گذاشتم، آنقدر خندیده بودم که دلم هم

درد گرفته بود.

-آی دلم، خدا لعنتت کنه مهدیه... آ... آی!

خندهام بند نمیآمد. آخر سر هم از شدت خندهی زیاد، چشمهایم اشک تولید میکردند. اینبار او هم همراهم

میخندید، اما به نسبت آرامتر و محجوبتر.

-خب، ترکیدی! بسّه!

دستم را جلوی دهانم سپر کردم. صاف نشستم و چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم.- وای، چقدر خندیدم.

-حالا خوبه جوک نگفتم بهت.

-تو خودت سر تا پا جوکی. دیگه گفتن یا نگفتنش فرقی به حالمون نمیکنه که.

-خداروشکر، پس به یهدردی میخورم.

لبی تر کردم، خودم را به سمتش سوق دادم و دستم را دور کمرش حلقه کردم.

-شما تو این دخمه تنها همدم منی.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-یهروزی تنها همدم یه بیشرفی هم بودم که بیرحمانه بهم خیانت کرد.

گرچه از لحن پرسوزش، غم و غصه فواره میزد و دل آدم را به جوش و خروش میانداخت؛ اما امروز او هم نباید

غمگین میبود.

-اِ، ول کن ببینم. یهغلطی کرد، به پاشم مُرد... خوش باش دیگه.

نمایشی آه کشید و پشت دستم را لمس کرد.

-اِی ننه، دله دیگه! یهوقتایی میگیره، ولم نمیشه. آخه نمیدونی که این قلب چطوری براش میتپید ننهجان.

دست دیگرش را مشت کرد، سرش را کج کرد و همزمان با باز و بسته کردن مشتش، گفت:

-همچین بوم بوم بوم میکرد، بدبخت نمیدونست به دل کدوم نشخوارکنندهای گیر کرده.

با ادا، مشتم را باز و بسته کردم.

-بوم... بوم؟

ابروهایش را بالا داد و متفکر کلام سوالیام را اثبات کرد. آهانی گفتم، دوباره با تعجب مشتم را باز و بسته کردم.

در حال و هوای خودم مشغول بودم که مهدیه با دستش، دست محرکم را متوقف کرد و کنار گوشم پچ زد:

-خب حالا، زیاد به مغزت فشار نیار... خنگ میشی.

چپچپ نگاهش کردم و با فشار از خودم دورش کردم. به گله و شکایت دستانم را چلیپا روی سینه جمع کردم.

-ببین بهت رو میدم، آستر میخوای.

قشقش خندید. لبم را با خندهای مزین کردم. همین کافی بود. مهدیه که میخندید، طور دیگری دلم شاد میشد.-راستی، یهو خر مغزتو گاز نگیره عاشق ماشق بشیا.

بیخیال «نوچ»ی کردم و با فخر گفتم:

-کز عاشقان، حالی ندیدیم چو همسان خوبان. اندر دل ما را، جز مادر عشق نباشد همی.

با بهت لپهایش را باد کرد و چشم گرد.

-اوه، بانوی شاعر. چه شعر قشنگی! از کی بود حالا؟

ابرویی بالا انداختم و با تمام خوشرویی و ادب پاسخ دادم:

-از خودم.

دستم را روی قلبم مشت کردم و با سوز افزودم:

-گاهی از این دلِ خسته و غمآلود نتهایی نواخته میشه، منم تبدیلشون میکنم به شعر.

-آفرین بهت! اما عشق این چیزا حالیش نیستا.

بیخیال «نوچ»ی کردم و دستم را در هوا تکان دادم.

-ول کن بابا، ما حوصله عاشق پیشگی نداریم. وقت زندگیمون پرِ پره، جای خالی و وقت اضافه هم یوخ.*

-حالا از ما گفتن بود.

-دادا ولمون کن. دنبالهی حرف عشق رو نگیر.

-وا، چرا؟

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-عشق نحسی داره، دامنگیره. من حالا حالاها نمیخوام دچار طلسمی بشم که هیچ آیه و دعایی برای نابودیش

وجود خارجی نداره.

سرش را تکان داد. لبخندش را فرو داد و خیره به نقطهای نامعلوم گفت:

-موافقم. عشق نحسه!

سعی کردم از چشمانش حرف دلش را بخوانم اما نمیشد؛ حرف از عشق که میزدیم، مهدیه در خود فرو میرفت.

طوری در خلسه فرو میرفت، که گویی بهخاطر عشق کذاییاش در خود فرو میریخت.نفسی چاق کردم و آرام

سرم را روی شانهاش گذاشتم. باشد؛ بگذار او هم اینگونه آرام باشد!***

دستی به موهایم کشیدم. سرم به طور فجیحی درد میکرد. حس میکردم داخل سرم بمب ساعتی کار گذاشتهاند

و لحظاتی دیگر تمام جمجمهام منفجر خواهد شد. پوف بلند بالایی کشیدم و از داخل ساکم روسری دیگری بیرون

آوردم و محکم دور سرم گره زدم، تا بلکه این گونه دردِ بیامانش ساکت شود. امشب هم که میگذشت فردا بالاخره

از دست این بِیغولهی تنگ و تاریک خلاص میشدم. خلاص هم که میشدم، میرفتم پیِ ملاقات لیلا. یا نه، نغمه

در اولویت قرار داشت. مخصوصا که نگذاشته بودند ملاقاتش کنم و اصلا دلم نمیخواست چشمهای شرمندهی

اصلان تبریزی را به خاطر بیاورم. تقصیر او که نبود، برای ملاقاتش اجازه لازم بود که آن را هم صادر نکرده بود.

فدای سرم؛ آزاد که میشدم، میتوانستم تا دنیا دنیا نغمه را کنار خودم داشته باشم. موجود نفرتانگیزِ وقیح! لیلا

را میگویم. زندگیام را به گند کشید و یکلیوان آب هم رویش. نمک میخورد و نمکدان میشکست.

تصفیهحسابش هم باشد برای آن دنیا، خوب میدانم چطور یقهاش را دودستی بچسبم و از حقِ ناحق شدهام دفاع

کنم. یادش هم آزارم میداد، یکسال برایم نقش بازی کرد که چه!؟

لعنتی نثارش کردم و دندان روی هم ساییدم. آخ که این سر را باید میکَندم و دور میانداختم.

-باز سردردته؟

مظلوم سر تکان دادم و دوباره چشم بستم. دستش را روی پیشانیام حس کردم و با انگشتان اشاره و وسطیاش،

شقیقههایم را ماساژ میداد. لبخند روی لبم سنجاق شد... ناغافل یاد لیلا افتادم. او هم همینقدر مهربان و دلسوز

بود. البته از نوع الکی و دروغینش. پوزخند زدم. دخترک بدذاتِ عوضی. کاش اینجا بود، به خدا قسم که میشدم

هند جگرخوار و خامخام جگرش را میجویدم... بلکه آنوقت سرِ لعنتیام خوب میشد و قلب پرکینهام آرام میگرفت.

اما از طرفی هم دستم و بالم را به غل و زنجیر کشیده بودند. اما قسمم داده بود نفرین نکنم... خوب این کار را هم

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

نمیکردم... زبانم لال شود اگر به مخالفت از آنا دور دهانم بچرخد. به قول مادر، میسپارمش به خدا!

سرم کمی آرام گرفته بود که با شنیدن صدای انکرالاصواتِ ملک، سردردم دوباره بدتر و شدیدتر از قبل تشدید

یافت. باز هم معرکه گرفته بود و ادعایش میشد همهی کارهی این بند و سلول است. آخ که دلم میخواست

موهایش را دور دستم بپیچانم و تاربهتار از ریشه بِکَنم، زبانش را هم از حُلقومش بیرون میکشیدم؛ خوشیام

تکمیل میشد قطعا!

بهخاطر خدا یکروز هم آرام و قرار نداشت. آفریده شده بود تا فقط به پر و پای این و آن بپیچد و الحمدالله خون

مرا هم داخل شیشه پر میکرد. با کف دستانم، سرم را قاب گرفتم و محکم فشار دادم. نه، نمیشود... با این اوصاف

خواب بر من حرام است و بس!البته که ماهها بود، نه خواب درست و حسابی داشتم، نه خرد و خوراکم به موقع و کافی بود.

-باز این خروسجنگی افتاد به جون این بدبخت.

منگ خیرهاش شدم، با چشمانش به سمتی اشاره کرد و مسیر نگاهش را گرفتم. ملک یقهی یاس را چسبیده بود.

با آه و ناله گفتم:

-چی میخواد ازش؟

-نمیدونم! اما دیروز از کبری شنیدم که میگفت با یاس از قبل همو میشناسن.

-اه... ولشون کن. من زرنگ باشم کلاه خودمو میچسبم که باد نبره. مشکل این و اون به من ربطی نداره که.

دوباره با بیخیالی سرم را روی بالشت کوبیدم و از آنجایی که باز هم صدای جر و بحثشان را واضح میشنیدم، با

غضب نیمخیر شدم. مهدیه گیج نگاهم میکرد، درست عین میخ آهنین به زمین چسبیده بود و تکان هم نمیخورد.

با اعصاب خوردی به کناری هولش دادم و اهمیتی ندادم به صدای متعجب و شاکیاش که میگفت :

-وا! باز زد به سرت؟

به تنم زاویه دادم و خودم را از همان بالا به سمت پایین کش دادم تا بالشت مهدیه را بردارم، اما باز هم دستم به

مورد مد نظر نرسید. مهدیه که نظارهگر بود، اول دستم را گرفت و بعد خودش بالشت را دستم داد. بالشت را از

دستش قاپیدم و باز هم اهمیت ندادم به نگاه عاقل اندر سفیهاش.

-مرسی.

-خواهش میکنم خانمجان!

***

با سلیقه لباسهایم را جمع کردم و زیپ ساکم را محکم بستم. رو به مهدیهی خندان، چشمک زدم و بالشت را

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مرتب سر جای اولش گذاشتم، پتو را هم تا زدم و دوباره به سمت مهدیه چرخیدم.

-آینه! آینه کو؟

با نیشخند جذابی سر تکان داد و آینهی کوچکی را به دستم سپرد. خودم را برانداز کردم، بالای روسریام کمی تا

خورده بود. با حوصله درستش کردم، دستی به زیر چشمهایم کشیدم و لبهای خشک و ترکخوردهام را با زبان

تر کردم.-آینه از وسط نصف شد خودشیفته جان.

سرخوش خندیدم و بدون جواب برایش شکلک درآوردم. پلکی زد و چشمهایش را لوچ کرد. بلندتر از قبل خندیدم

و گفتم:

-خب! بسه شیطونک.

خم شدم و همزمان، با هم صورت همدیگر را بوسه باران کردیم. گونههایش را با تمام توان گاز گرفتم و تا جان

داشت در آغوشم چلاندمش. آنقدر محکم، که آخر سر صدایش درآمد و برای تلافی هم که شده، رد دندانهای

تیزش را روی بازویم به یادگار گذاشت.

-آخ، بیشعور پوستم حساسه.

چشم غرهای حوالهام کرد و با چندش صورتش را پاک کرد.

خندیدم و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-زهرمار، نکنه پوست ما از جنسه گراتینه خواهر. خب گوشت صورتم کلا ریخت.

صورتش را با دستانم قاب گرفتم، چشم در چشم با لبخند گفتم:

-دلم برات تنگ میشه مهدیه.

دستانش را روی دستانم گذاشت و با طمأنینه پلک زد.

-منم!

آه کشید. دلم برای غم چشمهایش پر زد.

-خیلی دلم برات تنگ میشه، الان که بری دیگه علی میمونه و حوضش. منم و چشمهای به انتظار نشستهم، جز

تو دیگه کسی برام نیست.

پیشانیاش را مهر زدم و چند ثانیه با مکث لبهایم را جدا کردم. سرش را در آغوش گرفتم و سعی کردم بغضم را

قورت دهم.

-عزیزِ دلم، من هستم. میام، قول میدم تا جون دارم برای کمک بهت هر کاری بکنم. نغمه تونست، چرا من نتونم!؟

میشم نغمهی دوم! میشم نغمه و برای رفیقم هر کار میکنم.قطره اشکش روی دستم چکید. بیصدا اشک میریخت و شاید نمیخواست متوجه اشکهایش شوم، پس سکوت

اختیار کردم و پیچک دستانم را محکمتر دور تن ظریفش حلقه کردم.

-رفیق نه، خواهر باش برام. رفیق هیچیش قشنگ نیست.

چانهام را روی سرش گذاشتم و با درد گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-دوست بودم با یکی دادم به دستش زندگی راه و رسم آموختم و کردم دوا... برعکس شد، با منِ درمانده کج شد،

جز جفا کاری نکرد، تیشهاش شد مظهر نابودیام... مرحبا! جان دادم و نابود شدم. کاش روزی برسد، حقِ نا حق

شدهام روا شود.

-اینو دیگه خودت نگفتی.

با خنده اشکهایم را پاک کردم و گفتم:

-چرا! اتفاقا اینم خودم گفتم.

-پس واسه خودت یه پا شاعری.

-میشه گفت.

محکمتر در آغوشش گرفتم و دم گوشش زمزمه کردم.

-دیگه گریه نکن، خب؟

-اپیک یهخواهشی ازت بکنم؟

-جانِ دلم؟

-میشه... میشه اگر تونستی، بری خونه ما و بابامو راضی کنی بیاد ملاقاتم؟

قلبم فشرده شد. حس کردم کسی با تمام نیرو قلبم را در دست گرفته و با بیرحمیِ تمام میفشاردش تا از تپش

بایستد. پلک بستم و قبل از این که اشکم سرازیر شود، خندهای بر لب نشاندم و او را از خودم جدا کردم. با لحن

طنزی که از خود سراغ داشتم، سر تکان دادم و گفتم:

-چشم... رو چشمم، شما جون بخواه کیه که بده.

-مسخره، خب واقعا میگم. مامانم نتونسته. بابا باهام قهره! اما دورش بگردم فکر میکنه مثلا من نمیدونم... اما

رفته دم خونه اون زنیکه رضایت بخواد.هم میخندید، هم اشک میریخت. تراژدی غمانگیز این دقایق روی قلبم بد سنگینی میکرد.

-وقتی مامان گفت، اینقدر دلم گرفت. بابای محترم و عزیز من رفته به پای اون عوضی افتاده.

بغضش بدتر ترکید و با هقهق گفت:

-الهی پیش مرگش شم. بابای خوبم!

عشق یکدختر به پدرش ستودنی بود. اصلا کدام دختری میتواند پدر را نادیده بگیرد؟ پدر، خدای دوم و عشق

اول یکدختر است... چه بد، چه خوب تنها ستون محکم و استواریست که دختر میتواند بیهیچ ترس و وحشتی

به او تکیه کند. کاش من هم داشتمش، پروانه میشدم و دورش میچرخیدم. سرم را به طرفین تکان دادم و

محبتآمیز لب به سخن باز کردم.

-گریه نکن شما، من حتما میرم و راضیشون میکنم. باشه!؟

سرش را به تایید حرفهایم تکان داد و فرق سرش را بوسه زدم. با اینکه بغض در حال خفه کردنم بود، سعی

میکردم خودم را آرام نشان دهم تا مهدیه بیشتر از این درگیر غصه و عواقبِ غمبارش نشود. خواهرانه رقم زدم و

قول دادم که خواستهاش را تا پای جان برآورده سازم. خدا هم کمک حالم میشد و قطعا کار خیر را حاجت هیچ

استخارهای نیست!

-مهدیهجانم، نمیگم خداحافظ چون آخرین دیدارمون نیست. فکر کنم بگم فعلا بهتره.

-آره، آره حق با توئه.

میخواست بخندد، اما بغضش حکم فرمایی میکرد و من ناچار بودم خودم را کنترل کنم تا زیر گریه نزنم. کار

سختی بود، دقیقا حالش را درک میکردم. روزی خودم هم همین حال را داشتم. وقتی نغمه میرفت و حس

تنهایی بر وجودم غلبه کرده بود. صورتش را آرام نوازش کردم. مهدیه سن و سال زیادی نداشت، اما روی صورتش

چروکهای ریز و درشت به چشم میخوردند. روزگار چه میکرد با آدم! آخر اینهمه جفا هم مگر ممکن بود؟!

زنان این زندان، اگرچه گناهان زیادی داشتند و شاید کمترین حکم برایشان حبس ابد بود، اما با تمام خوی بدشان

یکجو محبت در قلبشان رخنه کرده بود. هر کسی که آزاد میشد، برای سلامتیاش دعا سر میدادند و بیهیچ

حس حسادتی برایش آرزوی موفقیت میکردند. حتی ملک! زنی که هرگز فکر نمیکردم روزی برای بدرقهام بیاید

و صلوات ختم دهد. این زن را نمیتوانستم تعریف کنم. فهمیدن این زن سالها زمان میبُرد و شاید نوشتن داستان

زندگی پر فراز و نشیبشان راه حل مناسبی باشد. چقدر دلم میگرفت. حالشان را میدیدم و دلم به درد میآمد.زنان مملکت من، بعضا از سر بیپناهی و بیپولی به راه خلاف کشیده شده بودند. هیچ تقصیری نداشتند، مقصر

اصلی سرنوشت بود. شاید میشد یقهی زندگی را چسبید و گفت «چرا با من! چرا دیگری نه؟»

چه بد که خیالِ واهی را نمیشد به واقعیت تبدیل کرد. و چقدر غم انگیز که نمیتوانستم دستشان را بگیرم،

کمکشان کنم و مرهم زخم هایشان باشم. زخمهایی که از سر مرهم نداشتن، چرک بسته بودند و بوی متعفن

میدادند. دست به دست مهدیه از سلول خارج شدم. همه در راهرو به صف ایستاده بودند و لبخند بر لب منتظر

من دست میزدند. لبخندی روی لب نشاندم و صدای بلند ملک در گوشم طنین انداخت.

-برای سلامتیش صلوات بِرفس.

خندیدم، این بِرفِس (بفرست) تا دنیادنیا در حافظهام ماندگار میشد. یککلمهی شیرین و به یادماندنی از زنی

خشن، که فقط بلد بود پر و پاچهی اطرافیانش را بگیرد. نمیدانم... شاید ملک هم گرفتار سرنوشت شده بود و

چیزی نبود که نشان میداد. تکتکشان را بغل کردم و دقایقی چند در آغوش مهدیه، به آرامی و کوتاه گریستم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

من یکهو از اینجا دل نمیکَندم، نمیرفتم که به کلی رفته باشم. برای من، تازه قصه شروع شده بود. اِستارت خورده

بودم، حال که میتوانستم گوشهای از حال خوبشان را سهیم باشم، چرا که نه؛ برای بعضیها کاری نمیشد کرد.

مثلا همین ملکی که اعدام بیخ ریشش بود. بهخاطر همکاری با باند مواد مخدر و حمل و پخش چند تُنیِ هروئین.

شاید حقش بود، نمیدانم... اما میشد برای مهدیه و امثال من کاری کرد. دستدستکردن در قاموس من

نمیگنجید. آستین بالا میزدم، خودم با قدرت زنانهام کاری میکردم کارستان. چنان کاری که در خفا بگویند:

«خوشا به غیرتِ زنانهات زن، خوشا به سعادتت!»

من هم نه به غرور، بلکه با افتخار حظ میکردم. و این لذت را با آنا قسمت میکردم، تا او هم بعد از اینهمه مدت

غم طعم شیرین شادی را بچشد. مقابل ملک ایستادم و دستش را گرفتم.

-ملک، شاید این روزها زیاد اذیتت کردم و ناخودآگاه پشت سرت حرف زدم. میخوام همینجا ازت بخوام حلالم

کنی.

لبخند زد و من به خط چاقوی کنار لبش چشم دوختم.

-من کی باشم خانباجیجان؟ من خودم به حلالیت نیاز دارم. به عالم و آدم بدهکارم، بدهکار خوبیشون. از عالم

و آدم باید حلالیت بطلبم.

-میخوام خیالم تخت باشه، که منو بهخاطر حرفایی که... خب... شاید اشتباه در موردت قضاوت کردم ببخشی.

-بخشیدمت. برو، حلالت.بالاخره دل کَندم و با خیال راحت رفتم اما فراموش نمیکردم. میشدم فرشتهی نجات زنان سرزمینم که گاها به

ناحق گرفتار و اسیر بند شده بودند. ایستادن زیر آسمانِ آبی برایم همچون شیرینی یکرویا، خوشطعم و دلچسب

بود. احساس میکردم خدا نگاهم میکند، صدای خندهی خدا را میشنیدم و صدای خندهی خدا، قطعا صدای

بهاری مادرم بود. با شوق در آغوشش خزیدم و اینبار گریهای که میکردم، از ذوقی فراوان بود. شانهی آنا را

بوسیدم، بوی تنش را به جان خریدم و دستانم را محکمتر دور کمرش حلقه کردم.

-الهی من به قربان دخترم... ناز گیزیم، باشیوا دُولانیم من.

از شدت گریهی زیاد نفسم بند آمده بود. نمیتوانستم احساساتم را در آن لحظه وصف کنم. فقط آرزو میکردم تا

آخر عمر همینگونه در آغوش آنا آرام بگیرم.

-خدا نکنه آناجونم.

نوازشم که میکرد، آرام میشدم. سرم را بوسید و مرا از خود جدا کرد. اشکهایم را پاک میکرد و من از فرصت

سوءاستفاده میکردم و دستهایش را میبوسیدم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-دیگه گریه بسه، گریه نکن عزیزِ دلم. اشک نریز، اینهمه اشکت رو حروم کردی بس نیست؟

با خندهی بامزهای صورتش را با دستانم قاب گرفتم و گفتم:

-کی به کی میگه! آنا شما خودت لیترلیتر اشک میریزی. ببخشید که اینقدر مایهی عذابتم.

با محبت همیشگیاش نگاهم کرد.

-تو مایهی حیاتِ منی مادر. این چه حرفیه؟ تو بهترین شیرینی روزهای تلخ منی دخترم، همون روزهایی که از

تنهایی لهله میزدم و تو میشدی تنها نقطهی لذت من.

لب پایینیام را زیر دندان کشیدم. چشمانم را از عشق لبریز کردم و خیره به صورت نورانیاش خدا را شکر کردم.

-بریم؟

شنیدن صدای آشنایش، درست کنار گوشم باعث شد از جا بپرم. اول به آنا نگاه کردم که با چه شوری به او چشم

دوخته بود. متعجب ابرویی بالا انداختم و صورتم را به سمت او چرخاندم. با خجالتی غیرقابل باور، نگاهش کردم.

-وای، ببخشید... من ندیدمتون... سلام.

لبخندش مثل نوری در قلب تاریکی بود.-سلام. تبریک میگم.

-ممنون... فرشتهی نجات.

ابرویی بالا پراند و من نگاهم را میخ چشمانش کردم. راز چشمانش چه بود؟ اینهمه حس انسان دوستانه،

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

نمیتوانست مختص به یک وکیل عادی باشد.

-فرشتهی، نجات؟

کمی با مکث پرسید. و من با لبخند جوابگو شدم.

-نیستید؟ اگر نبودید به جرم ناکرده قصاص میشدم.

لبخندش را ناگهانی فرو داد. اینگونه که خنثی میشد، دوست داشتم قهقهه بزنم. اما اینبار، همهچیز فرق میکرد.

خنثی بود، اما چشمانش تلاطم اقیانوس را به همراه داشتند. متفکر، دوباره به رویش لبخند زدم و گفت:

-حکمت خدا، واقعا عظیمه. تو رو جایی پیدا کردم که نباید!

گیج نگاهش کردم.

-من رو... پیدا کردید؟

متعجب بودم و قطعا با این حالت، جوابی به سوالم نمیداد. نفسی کشید و آنا دستپاچه دستم را گرفت. البته که

از اثبات بیگناهی و آزادیام آنقدر مسرور بودم که به خُردهریزهای اطراف زندگیام هیچ، توجه نکنم. تمام مسیر

را، اول تا آخر با گریه گذراندم.

نمیتوانستم خودم را مهار کنم. به خانه هم که رسیدیم، در کمال تعجب اصلان تبریزی هم با ما همراه شد و طرز

بیان و چشمهای درخشان آنا، نشان میداد که از بودن او راضی است. حالا گریهام بند آمده بود، شاد بودم. پردهی

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

سیاهی غم، از پنجرهی قلبم کشیده شده بود. به سمت اتاق خوابم دویدم و یک دل سیر همهچیز را کنکاش کردم.

مثل همیشه، اتاق از تمیز بودن برق میزد. دست و پنجهی آنا درد نکند. من دلتنگ بودم، دلتنگ تمامی وسایلم،

تابلوهایم، لباسهایم، مقالهها و کتابهایم... دلتنگ مهر و محبتی که همیشه در این خانه اکران میشد و چقدر

مسرور بودم، چقدر دلم خندیدن میخواست.

-ایپکجان! ابریشمِ آنا بیا اینجا.

دواندوان از اتاق خارج شدم، به سمت آنا هجوم بردم و دوباره خودم را در آغوشش محو کردم و شاید حضور مردی

به نام اصلان را فراموش کرده بودم. اصلا او چرا اینجا بود؟!-جانِ دلم دخترم. فدات بشم باز گریه نکنیا.

سرم را تکان دادم، گردنش را بوسیدم و آرام کنار گوشم گفت:

-حالا بیا بشین، زشته. مثلا مهمون داریم.

هین خفیفی کشیدم و به یکباره از آنا جدا شدم. دقیقا در تیررَس نگاهم قرار داشت. راحت نشسته بود اما در نگاهِ

بُران و تیزش رازهایی خفته بود. طوری نگاهم میکرد که انگار سالهاست مرا میشناسد. اخمهیم ناخواسته درهم

گره خورد؛ دستانم را پشت کمرم درهم قفل کردم و زبانم را به چرخش درآوردم.

-خیلی ممنون که کمکم کردین. من تا عمر دارم مدیون شمام، ولی...

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آنا این لحن تند و تیزم را میشناخت، پس برای همین بود که میان کلامم میپرید. پر از حرص لبهایم را گاز

گرفتم.

-اصلانجان مادر، امروز خیلی بهت زحمت دادیم.

دیگر چشمهایم جایی برای گشاد شدن نداشتند. دهانم هم غیرارادی باز مانده بود. اینهمه صمیمیت در لحن آنا

برایم غیرمنتظره و تماما تعجب برانگیز بود.

-وظیفه بود.

آب دهانم را پرسروصدا قورت دادم. آنا با گفتن «من برم شربت درست کنم» به سمت آشپزخانه پا تند کرد. خشک

شده و خیره نگاهش میکردم که با لبخند از جایش بلند شد. دقیقا مقابلم ایستاد و آنقدر قد بلندی داشت که

ناخودآگاه در دلم گفتم «ماشالله!» و خدا را شکر بلند نگفتم که اگر میشنید، بدبخت دو عالم میشدم.دوباره آب

دهانم را قورت دادم و برای اینکه هم قدم باشد، سرش را خم کرد. لبخندش میخ شد، ابروی بالا رفتهاش چکش،

و دقیقا چرا حس میکردم میخِ لبخندش را روی سرم میکوبد.

-خانمکوچولو، یادت که نرفته به من قول دادی؟

و تعجبم به اوج خودش رسید، وقتی که صورتم را با خنده میان دستانش چلاند. مات و متحیر، پلک زدم و با

تعجبی آمیخته به خشم گفتم:

-چرا به من دست میزنید؟

نگاهش خندان شد، البته که لبخندش هم تبدیل به خنده شد. با حرص، لبهایم را جمع کردم و روی هم فشار

دادم.-سوالم خندهدار نبود!

اینبار قهقهه زد، با حرص نفسم را حبس کردم با اخم صورتم را کنار کشیدم. به چه حقی مرا مسخره میکرد.

-اصلا، اصلا شما چرا اینجا هستید؟ کدوم وکیلی مثل شماست؟

خندهاش را بالاخره تمام کرد اما چشمانش هنوز هم میخندیدند. جدی شدم، جدی که نشد هیچ؛ با چشمانی

شیطنتبار نگاهم کرد و با انگشت اشارهاش به روی نوک بینیام زد.

-به زودی میفهمی خانمکوچولو.

-چی رو قراره بفهمم؟

-اونم به زودی میفهمی که چی قراره بفهمی.

با غضب نگاهش کردم و گفتم:

-من نمکنشناس نیستم. میدونم خیلی کمکم کردید و من مدیون شمام. اما میشه برید؟

ابرو بالا انداخت، دوباره روی کاناپه نشست و پا روی پا انداخت.

-نه، من اینجا خیلی راحتم.

این مرد تا این حد پررو نبود که، بود؟

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-ولی من ناراحتم .

با آرامش پا روی پا انداخت و به مبل تکیه داد.

-اون دیگه مشکل من نیست. خانمکوچولو باید با خودشون و مشکلشون کنار بیان .

نفسم را بیرون دادم و با غضب، پوزخندی به اینهمه پررویی زدم. تا جایی که من به یاد دارم، این مرد و تمام

وجودش از شخصیت، استبداد و احترام پر شده بود. اصلا نشده بود که روزی اخم و تخمش را نبینم. ولی حالا،

گویا اِکس به خوردش داده بودند که اینگونه از خود بیخود شده بود، سربهسرم میگذاشت و در خانهی ما مثل

اعیان و اشراف نشسته بود. احتمالا که منتظر نبود جلوی پایش هم زانو بزنم و ارباب، ارباب راه بیندازم. سرم را با

تاسف تکان دادم و کنجکاوی داشت مغزم را میخورد. آنا، ضیافت کوچکی ترتیب داده بود و مهمانِ قرص و محکم

این ضیافت کسی نبود جز اصلان تبریزی. شوکِ وارد شده به من، دقیقا مثل همان بمبی بود که در جوارِ منفجر

شدن، ناگهانی خنثی شده بود ولی آنا نمیگذاشت حرص بخورم، آنقدر دلیل و برهان آورد که بالاخره ترجیح دادمخودم را قانع کنم تا آنا هم ناراحت نباشد. چون فهمیده بودم، آنا کنار اصلان تبریزی به طرز مشکوکی خوش است.

چرا واقعیت را به من نمیگفتند؟!

***

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دوش که گرفتم، بعد از خشک کردن تنم شلوارِ راستهای پوشیدم و یکشومیز ساده را انتخاب کردم. در آخر هم

روسری چارقَدی را که عاشقش بودم، سر کردم. در آینه به خود نگاه کردم. صورتم گل انداخته بود، لپهایم مثل

شکوفههای بهاری صورتی شده و لبهایم حرارت گرفته بود. ناگهان دلم کشید داخل چشمانم سرمه بکشم. با

هیجان لب گزیدم و در یکتصمیم ناگهانی سرمه عربیام را برداشتم و با طمأنینه داخل چشمانم کشیدم. درشتی

چشمانم دو چندان شده بود. با رضایت از اتاق خارج شدم و صدای زنگ اف اف، در فضای بستهی خانه اکو شد.

کنجکاو به آنا نگاه کردم؟

-کسی قرار بود بیاد.

تا نوک زبانم آمد، بگویم ما که جز هم کسی را نداریم؛ اما دیدم جلوی اصلان زشتترین اشاره به تنها بودنمان

است. پس زبانم را گاز گرفتم و آنا با شادی گفت:

-در رو باز کن.

کمی فکر کردم و با درنگ به سمت افاف رفتم. فکر کنید اینبار قاضی پروندهام را هم اینجا ببینم، سکتهی کامل

که نه اما ناقصش را حتما میزدم. آیفون تصویری نداشتیم که بدانم پشت در کیست و از آنجایی که یادم آمد

دکمهی این وامانده هم خراب است، با زاری به سمت حیاط قدم برداشتم تا خودم در را باز کنم. در لحظهی آخر

که در ورودی خانه را میبستم، صدای جدی اصلان تبریزی را شنیدم که میگفت:

-خواهش میکنم خودتون رو کنترل کنید، الان وقتش نیست.

ابروهایم بالا پریدند. وقت چه چیزی نیست؟ چرا لحظهبهلحظه گنگتر میشوم. لبم را محکم گاز گرفتم و با به

صدا درآمدن دوبارهی در، شانههایم بالا پریدند. «نوچ»ی کردم و با صدای بلندی آمدنم را اعلام کردم. دمپایی

انگشتی به پا کردم و مسافت ناچیز حیاط را دویدم. در را که باز کردم، با دیدن چهرهی نورانی فرد مقابلم هیجانزده

دستانم را روی دهانم گذاشتم و جیغ خفهای کشیدم.

-نغمه!

در یکحرکت محکم بغلش کردم و نفسنفسزنان کنار گوشش را بوسیدم. بغض به گلویم هجوم آورد و با عشق و

محبت زمزمه کردم:-آی من فدات بشم... جانِ دلمی آخه، جانِ دلم.

طولی نکشید که دستان نغمه هم دور کمرم حلقه شد. با خوشی مضاعفی دندان روی هم ساییدم و میان خنده

اشکم روی گونهی ملتهبم چکید.

-چه استقبال خوبی، بهبه!

خندیدم و با کف دست، آرام میان دوکتفش ضربه زدم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-مزه نریز.

صدایم چه بد میلرزید. نغمه هم خیلی سریع فهمید که گریه میکنم. مرا از خودش جدا کرد، متعجب نگاهم کرد

و شاکی گفت:

-دِ؟ هی گریه گریه... بازم گریه؟ بسه دیگه دورت بگردم.

پلک زدم تا اشکها بریزند و نگاه تارم صاف شود.

-اشک شوقه... دیدمت ذوق کردم.

-ای قربون ذوق کردنت که بازم مثل آدمیزاد نیست.

ضربهای محکمتر و مهلکتر، اینبار به بازویش کوبیدم. خندید و برای پاک کردن اشکهایم پیش قدم شد.

-حالا نمیخوای بری کنار بیام تو؟ پام خشک شد.

«ای وای»ی گفتم و دستپاچه کنار رفتم.

-ببخشید، بیا تو.

خندهکنان داخل شد و پشت سرش در را بستم. حالا دلیل خنده و ذوق آنا را هنگام به صدا درآمدن زنگ افاف

فهمیده بودم. آنا برای ذوق من، به شور افتاده بود.

-وا! باز زدی اون کانال؟ خواهر من صاحاب دارم الکی لبخند ژکوند تحویل نده.

-جون به جونت کنن بیشعوری.

بلند خندید. یا بهتر است بگویم قهقهه زد.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-خب! همین؟ این رو که خودم بهتر از تو میدونم.پق خنده را زدم.

-آدم نمیشی باجیجان.

دستش را روی هوا تکان داد و کشیده گفت:

-اوه... راه واسه آدم شدن دراز و طولانیه.

دستم را دور بازویش حلقه کردم.

-حالا کفشت رو دربیار، نطق نکن.

کفشهایش را درآورد. داخل که شدیم، آنا هم استقبال پرشکوهی از نغمه کرد. نغمه هم که انتظار اینهمه توجه

را نداشت، کم مانده بود بدون بال پرواز، به آسمان پر بِکِشد. اصلان تبریزی هم به پاس احترام ایستاده بود. نغمه

متوجه حضورش شد و با تعجب گفت:

-وای... شما هم اینجا هستین؟

خیلی خونسرد گفت:

-اول سلام.

چه طعنهای هم زد. دک و پز نغمهی بدبخت را یکجا با هم پایین آورد. چه حرصی خوردم امشب! نغمه روسریاش

را جلو کشید و صورت قرمز شدهاش دونشانه بیشتر نداشت. یا عصبانیت... یا خجالت و شرمندگی که مورد اول

قطعا از نغمهی آرام بعید بود، اصولا هم زیاد به اینجور مسائل واکنش نشان نمیداد. کم عصبانی میشد این دوست

عزیز! پس به مورد دوم یعنی خجالت و شرمندگی بیشتر گرایش پیدا میکردم.

-اوا، ببخشید، سلام... خوب هستید؟

سری ملایم تکان داد و خشک گفت:

-ممنونم. زیر سایهی محبتهای شما به دخترمون، خوشحالتر از هر موقع دیگه خوبم.

چشمهایم را دوباره باباغوری کردم. روی کلمهی دخترمان کلید کرده بود. اما صداقت کلامش را نمیتوان نادیده

گرفت، طوری هم جدی و مستبد حرف میزد که انگار واقعا نسبتی با من دارد. آنا کنارم ایستاده بود، آرام کنار

گوشش نجوا کردم:

-آنا چی میگه این؟ دخترمون دیگه چه صیغهایه؟با تشر نگاهم کرد و نوچ زیر لبیاش، مُلتَفِتم کرد که نباید زیادتر از کُپِنم حرف بزنم. لبم آویزان شد، عبوس شدم.

شب آزادیام از آن دخمهی تاریک و نمور، همان ساعات اولیه آنا برایم خوشحالی کرده بود. قشنگ احساس

میکردم اصلان با حضورش توجه آنا را نسبت به من کاهش داده و در عوض این توجه را به خودش اختصاص داده

است. حس حسادت مانند خوره به جانم نفوذ کرده بود. کاش میرفت!

نغمه که نشست، سعی کردم به افکارم اجازهی پیشروی ندهم، بالاخره فقط خودم آشفته میشدم و جواب درست

و حسابی هم پیِ سوالهایم نبود. من هم دستبهسینه کنار نغمه نشستم.

-این اینجا چیکار میکنه.

با حرص نگاه به او دوختم که راحت و آرام تکیه داده بود و شاید در عالم هپروت سیر و سیاحت میکرد.

-تا اطلاع ثانوی جوابی برای سوالت ندارم.

-وا؟

بدون اینکه زاویهی سرم را تغییر بدهم، قرنیهی چشمهایم را به سمتش سوق دادم.

-والا، وقتی خودمم نمیدونم الکی چی بگم.

انگار که چیز مهمی یادم آمده باشد، تیز و محکم کامل به سمتش چرخیدم و دستانش را در دست گرفتم. نغمه

از شدت ناگهانی بودن کارم، در جا پرید و هین خفیفی کشید.

-جِنّیای؟! چته، چرا همچین میکنی؟

-وای نَغی وقتی بهم گفتن تو کمک کردی مدرک پیدا کنن و این عبدی بیاد شهادت بده اینقدر خوشحال شدم

که نگو.

با اخم نگاهم کرد. متعجب لبخندم را آرامآرام فرو دادم.

-نباید خوشحال میشدم؟

اخمش غلیظتر شد. آب دهانم را قورت دادم و سرم را با مظلومیت کج کردم.

-گریه میکردم؟

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

اینبار با حرص و غضب گفت:

-نغی چیه؟خنثی نگاهش کردم، پلک زدم و کمی بعد صدای بلند خندهام در خانه طنین انداز شد. این دختر معرکه بود.

ظرفیت این را داشت که حس و حال آدم را بِپَراند. سری به طرفین تکان دادم، دستم را روی سرم بند کردم و

روسریام را کمی جلوتر کشیدم.

-اینهمه حرف زدم فقط همونو شنیدی؟

-باور کن همون یککلمه رو شنیدم. الان هم گوشم داره سوت میکشه بهخاطرش. آخه مخفف بهتر از نغی پیدا

نکردی؟! یاد نقی تو پایتخت افتادم یهو.

خندهام را مهار کردم و صورتش را میان دستانم محصور کردم.

-نقی هم بین همه محبوب بود، تو صدبرابر اون محبوبی.

یکتای ابرویش را بالا داد و گفت:

-واقعا؟

سرم را با اطمینان تکان دادم.

-اوهوم، ممنونم نغمه... به اندازهی تمام دنیا ممنونتم.

لبخندی زد و با خجالت لبهایش را روی هم فشار داد. با محبت پلک زدم و صورتش را بوسیدم. همزمان نگاهم

به سمت او کشیده شد. خیره به گوشی، اخم درهم کشیده و تندتند چیزی تایپ میکرد.

-خجالتزدهم میکنی تو دختر... من فقط وظیفهی انسانیم رو انجام دادم.

نگاهم را دوباره روی نغمه تنظیم کردم.

-همونش مهمه، که همه نمیتونن انسان باشن. من دوستی داشتم که به جای دوستی در حقم، دشمنی کرد.

انسان بود، اما انسانیت بلد نبود. انسان بود، اما کمتر از حیوون. انسان بودن آسون نیست نغمه.

سرش را تکان داد و لبخندش را دوباره تکرار کرد.

-هنوز هم نفهمیدی چرا اون کار رو باهات کرد؟

آهی از ته دل کشیدم. غمزده دستی تکان دادم و گفتم:

-اونم به وقتش. امروز دستگیر شده، میرم ملاقاتش. باید بگه چرا بهم خنجر زد. من بدیای در حقش نکرده بودم.-همین که بدی نمیکنی، همین خوب بودنت نقطه ضعفِ تو هستش. میدونی، تو نباید بذاری از خوبیت

سوءاستفاده بکنن ایپکجان.

نیشخند تلخی زدم.

-سادگی من همینه، که هیچوقت نتونستم و نمیتونم دوست رو از دشمن تشخیص بدم.

لبی تر کردم و با لبخند گفتم:

-سرت رو درد نیارم باجیجان... نبش قبر نمیخوام بکنم، اما میخوام بدونم چرا همایونی رو کشتن! چرا من رو تو

هَچَل انداختن.

-چه سردردی بابا، حرف زدن با تو آرامشبخشه. مخصوصا صدات که ناز خاصی داره.

هیجانزده، نیشم را تا بناگوش باز کردم.

-اوه! واقعا؟

لبخند مهربانی زد.

-صدالبته.

نازی ریختم و با کرشمه تندتند پلک زدم. همین کافی بود تا صدایش دربیاید و خندهکنان بگوید:

-خب! چندشبازی درنیار دیگه.

خندیدم و شانه بالا انداختم.

-برم یهکم کمکِ آنا، دست تنهاست.

-منم میام. فقط لباسهامو کجا عوض کنم؟

-بیا بریم اتاق من.

از جا که بلند شد، دست پشت کمرش گذاشتم و خواستم به سمت اتاق راهنماییاش کنم که اصلان تبریزی مانعم

شد. به سمتش چرخیدم، سوالی نگاهش کردم.

-بله؟

انگشت اشارهاش را بالا برد و این یعنی یکدقیقهای باید همراهش باشم.-یکدقیقه، کارت دارم.

-باشه، الان میام.

نغمه را راهنمایی کردم و به سمتش رفتم. آشفتهحال، کنار در ایستاده و میان موهایش چنگ انداخته بود. متعجب

نزدیکش شدم.

-آقایتبریزی. حالتون خوبه؟

انگار که از خواب پریده باشد، گیج نگاهم کرد؛ همانطور خیره، بیحرف و مسکوت! دهانم را کج کردم و دستم را

مقابل صورتش تکان دادم.

-آقایتبریزی؟

به خودش آمد، کنجکاو به او چشم دوختم که با صدای آرامی شروع به حرف زدن کرد.

-میدونم باید مقدمهچینی میکردم، باید اول از همه روشنت میکردم که چی به چیه تا بعدش سوال نکنی لیلی

زن بود یا مرد.

سر تا پایش را با بهت از نظر گذراندم. احتمالا سرش به جایی خورده بود، یا چیزی مصرف کرده بود... مثل

معلومالحالها کلمات را پشت سر هم به صف بسته بود و اصلا سر درنمیآوردم چه میگوید!

-یعنی چی؟ متوجه نمیشم.

ایست کرد، نفس عمیقی کشید و نگاه دوختم به سیب گرد گلویش که بالا و پایین میشد.

-خیله خب، خیله خب! من الان میرم. به مادرت بگو اصلان گفت تا فردا باید همهچیز رو آماده کنه.

-چرا... چرا خودتون بهش نمیگید؟

دندانهایش را روی هم سایید و با خشم نگاهم کرد. حرص از سر و رویش میبارید.

-چون نمیخوام سکته کنه.

از اینهمه گستاخی و بیپروایی کم مانده بود در افق محو شوم.

-زبونتونو گاز بگیرید اول... دوما مادر من چرا باید اندر احوالات شما سکته کنه؟بازویم را در یکحرکت آنی، محکم و سفت به دست گرفت. به جای این که پَسَش بزنم، یقهی اُور کتش را دودستی

چسبیدم و با ترس خیرهاش شدم.

-اینقدر چرا چرا نکن دختر، کاری رو که گفتم انجام بده. قول میدم پشیمون نمیشی. من الان وضعیت خوبی

ندارم، باید برم یکخانوادهی از هم پاشیده و داغون رو از نو بسازم... میفهمی؟

با حالی خراب سرم را به نفی تکان دادم و آهی که کشید، تمام و کمال پر از درد بود.

-باشه، باشه... حق داری که نفهمی. شما فقط چیزی رو که گفتم به مادرت بگو.

ولم کرد و دستم را روی بازوی دردناکم گذاشتم و با تعجب درحالیکه داشتم از درد مینالیدم، گفتم:

-خب میگم بهش، چرا اینجوری میکنین؟

نگاهش را پایین کشید، پشت دستش را روی دهانش گذاشت و با ناراحتی پلک بست.

-خوبید؟

-من عذر میخوام. یهلحظه کنترلم رو از دست دادم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چشم گشود، مویرگهای داخل چشمانش قرمزتر شده بودند و همین باعث میشد خط بالای چشمانش کشیدهتر

به نظر بیایند.

-بهخاطر امشب از مادرت معذرت خواهی کن.

خندهی آرام و تلخی کرد و سرش را کمی خم کرد.

-دختر دوستداشتنی، خوشحالم که پیدات کردم.

مات شدم، با بهت و حالتی از گریه، اینبار خودم بدون خجالت یقهاش را دودستی چسبیدم و گفتم:

-چرا اینقدر مغز منو درگیر میکنید؟ مگه نه اینکه شما فقط وکیل من بودید؟ این حرفها یعنی چی؟ هان؟ چرا

اینجا هستید؟ چرا اینقدر به من و مادرم نزدیک میشید؟

سکوتِ محض حکم فرمای جمع دونفرهیمان بود. منتظر سرم را تکان دادم و با نوعی نگاه خاص به چشمانم زل

زده بود. یکجور نگاه مردانه، هیز نه، ژرف و پر از شیفتگی! دستانش را بالا آورد، مسیر دستانش را طی کردم.

صورتم را قاب گرفت و بهتزده و بدون پلک زدن نگاهش کردم.

-همهچیز رو برات میگم، اما الان این موقع شب وقتش نیست.با انگشت شست صورتم را نوازش کرد. مسخشده، لب از لب باز کردم تا چیزی بگویم ولی حنجرهام دوقفله شده

بود.

-باشه؟

مستشده، موافقتم را اعلام کردم و لبخندش قلب تکهتکه شدهام را تکان خفیفی داد. درست همانجایی که از

وسط ترک برداشته بود، ذرهی اندکش به هم پیوند زده شد. رفت، من ماندم و افکاری که درهم تنیده بودند، با

قلبی که گویا تکان کوچکی خورده بود. ناباور دست روی سینهام و دست دیگرم را روی صورت گر گرفتهام گذاشتم.

-ایپکجان، پس اصلان کجاست؟

آرام پچ زدم:

-رفت.

-چی؟ رفت؟ کجا رفت؟!

این را دیگر نمیدانستم. گفت باید برود، برود و خانوادهی از هم پاشیدهای را دوباره از نو بسازد. و در این میان من

همهچیزم را از دست میدادم شاید!

-میاد، گفت تا فردا باید همهچیز رو آماده کنی آنا.

-واقعا؟ اینو گفت؟

صدای آنا عجیب از هیجان میلرزید. سعی کردم به صدای قلبم بیتوجه باشم و از آنطرف با درگیریِ فکری گفتم:

-اصلا چی رو باید آماده کنی؟

لبخند زد، چانهاش باز میلرزید؛ صدایش هم لرز برداشته بودت.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-میگم بهت، بیا بشین دختر خوشگلم... بیا... بیا که امشب سور داریم، دخترم از اتهام تبرئه شده. چی از این بالاتر؟

بیا شیشهی عمرم.

به خواست آنا، لذت بردم از ضیافت کوچکی که بر پا شده بود. نغمه و من و آنا، جمع صمیمی و گرمی بود؛ اگرچه

چشم آنا به در ماند تا شاید باز بیاید، شاید هم انتظار کس دیگری را میکشید؛ نمیدانم!

***فصل چهارم

دفتر زندگیام ورق خورده بود، ورق جدیدش بوی تازگی میداد و منتظر بودم ببینم باز، سرنوشت برایم چه خوابی

دیده است. البته اینبار، آنا با سرنوشت دست به یکی کرده بود و با هم قصد داشتند زندگیام را دگرگون سازند.

آنا هم که قربانش بروم لبهایش را با نخ و سوزن به هم دوخته بود و دلش نمیرفت حقیقت را بگوید. به قول

خودش «صلاح» در این است؛ صلاح چیست اصلا؟ اینکه در بیخبری غرق شوم، ساکن باشم و دم نزنم که بابا

ایهاالناس من میخواهم دلیل حضور ناگهانی و غیرمتعارف اصلان را در زندگیام بدانم. هیچکس جوابم را نمیداد

و کمکم در این راهِ مسکوت لال از دنیا میرفتم. کف دستانم را دوطرف سرم چفت کردم و فشار دستانم را محکمتر

کردم تا بلکه این درد لاعلاج تسکین یابد. قرص هم خورده بودمها، اما لامصب گیر داشت. گیر که میشد، خیال

خوب شدن نداشت و بدتر به همهجای تنم سرایت میکرد. سرم را با تاسف تکان دادم، واقعا که... میگرنِمان هم

مثل آدمیزاد نیست. تیشرت لجنیرنگم را تا زدم و داخل کمد جای دادم.

-ایپک منو عاصی نکن، بلند شو جمع کن لباساتو.

اخم کردم. من هم بلد بودم ناسازگاری کنم، وقتی که مرا محرم نمیدانستند و رازشان را فاش نمیکردند؛ مرض

نداشتم که مطیع و رام باشم. با دلخوری رو گرفتم و گفتم:

-من جایی نمیام، تا بهم نگید چی به چیه قدم از قدم برنمیدارم.

«نوچ»ی کردم و بیحوصله پیشانیام را آرام به کمد کوبیدم.

-آناجان، چرا باید با اون پسری که نمیشناسمش برم دَدَر دودور، اون کیه؟ غیر از یهمزاحمِ لات، که من فکر

میکردم آدمه؟ من مثلا خیر سرم همین دیروز پام از اون خراب شده کنده شد، باید استراحت کنم. دِ با یه غریبه

کجا بیام؟

-غریبه نیست. اون از هر آشنایی آشناتره. در ضمن بهت اجازه نمیدم بهش توهین کنی. چرا لج میکنی با من؟

بغض در گلویم ریشه دواند و با غصه و دلخوری گفتم:

-چرا ازش طرفداری میکنی، هان؟ اون کیه آنا؟ من نمیام، چون هیچ ازش خوشم نمیاد.

-بلند شو، نذار فردای روز آزادیت حرمت بشکونم. رفتن ما به نفع توئه. چرا متوجه نیستی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با حرص و بغض، بلند شدم و خودم را روی تخت پرت کردم. دستبهسینه نشستم و قطره اشکی را که میآمد

روی گونهام چِکه کند، درجا پاک کردم.-تا بهم نگی چرا باید بیام و اون کیه، من از جام جُم نمیخورم.

آنا محکمتر از من بود، با دوقدم بلند به سمتم آمد و ترسیده و بغض کرده خودم را عقب کشیدم. یکلحظه حس

کردم میخواهد به صورتم سیلی بزند، اما برخلاف فکر غلطم با مهر و محبت کنارم نشست و دست نوازش روی

سرم کشید. منتظر همین یک تلنگر بودم، با زیر گریه بزنم و بغضم را خالی کنم.

-آنا!

-جانِ آنا، عزیزِ دلم! تا حالا دیدی من خلاف میلت کاری کنم؟ تا حالا دیدی بهت زور بگم؟

«نوچ»ی کردم و درحالیکه خودم را لوس میکردم، همزمان ابرو هم بالا انداختم.

-پس این یکبار رو میخوام برخلاف میلت پیش برم، این یکدفعه رو به من بسپار، ببین به اوج میکشونمت یا به

قعرِ تاریکی. به حرفم گوش کن آنا به قربان.

آنا همین بود. هیچوقت تندی نمیکرد و با صبر و حوصله همهچیز را به نفع خودش تمام میکرد. لب برچیدم،

دستانم را دور کمرش حلقه کردم.

-یعنی مخالفت نکنم؟

-نه خوشگلخانم، بیا، ببین آنات چه میکنه.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

با ناراحتی از آغوشش جدا شدم و اشکهایم را با پشت دست پاک کردم.

-حالا کجا میریم؟

-کَلِیبَر.

بیاختیار لبخند زدم. کلیبر را دوست داشتم، خود بهشت هم که نه، اغراق میشد؛ اما قطعا تکهای از بهشت خدا

بود. آنقدر زیبا، آنقدر سرسبز که دوست داشتی تمام عمر را در آن جنگلهای بارانی و خوش نوا بگذرانی! فقط

یکبار به همراه آنا به آنجا سفر کردهام که آن هم خاطرهاش هیچگاه از ذهنم پاک نمیشود.

-اونجا چرا؟ برای چی؟

دست گرم آنا روی کمرم نشست و در حالی که آرام آرام سعی میکرد قانعام کند، گفت:

-عزیزم، قول میدم وقتی برسیم همهچیز رو بهت بگم، هوم؟ قبوله؟درمانده نفس سوزناکم را بیرون فرستادم. گویا چارهای جز قبول کردن نداشتم، اما حس بدی که داشتم، وادارم

میکرد تا مخالفت کنم... قلبم طور عجیبی ناآرامی میکرد و نمیدانستم این حس بد دقیقا از کجا آب میخورد.

کاش ذهن خوانی بلد بودم، شاید آنوقت میشد بفهمم، دور و برم چه اتفاقی در حال رخ دادن است.

-آنا!

کلافه شده بود، بیحوصله دستانم را گرفت.

-آنا سَنَ قوربان، بلند شو زود لباسات رو جمع کن. زیر پای اصلان جنگل سبز شد دخترم. بلند شو، عجله کن.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

دلشکسته از اینهمه اصرار آنا، با تعلل لباسهایم را جمع کردم. آن هم با اعصابی خُرد و خاکشیر شده، اخمهایم

را بدتر درهم گره زدم و شروع کردم به غرغر کردن. زیر لب به زمین و زمان فحش میدادم، از همه بدتر هم به

اصلان تبریزی که عین قاشق نشسته وسط زندگیام پرت شده بود. با حرص بیشتری پیراهنم را مچاله شده داخل

ساک انداختم، اصلا هم مهم نبود که چروک شود.

-اِ اِ، بیا ببینم اینور. چه وضعشه لباسات رو داغون کردی مادر.

چنگی به گلویم انداختم، بغضم خیال ترکیدن داشت و من سرسختانه آن را پس میزدم. حق نداشتم اشک بریزم،

آن هم بهخاطر اویی که زندگیام را زیر و رو کرده بود. به آرامی بلند شدم و جایم را به آنا دادم، متفکر و

دستبهسینه به دیوار تکیه زدم و لبهایم را اسیر کردم. چشمهای آنا برق داشتند... این برقِ خیرهکنندهی عادی

نبود... شوق آنا کلا غیرعادی بود.

***

سنگینی نگاهش را حس میکردم، از همان ابتدا آینه را روی صورتم تنظیم کرده بود و خیرهخیره نگاهم میکرد.

انگارنهانگار که باید حواسش را شش دانگ جمع رانندگیاش بکند، دم به دقیقه به صورتم زل میزد و من سعی

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

میکردم بیتوجه باشم. غلظت اخمم بیشتر شد... زیر چشمی به آنا نگاه کردم. خواب بود. خوابِ خواب! و اصلا هم

مهم نبود حالِ منی که داشتم خود خوری میکردم... با حرص و غضب دستانم را روی سینه چلیپا کردم و گوشهی

لبم را جویدم. اگر بیدار بود طور دیگری دلخوریام را نشان میدادم.

-ایپک!

به تندی نگاهش کردم، با صدای ریز و آرامی که از حرص میلرزید، گفتم:

-خانم... خانمش رو جا انداختید.پق خنده را زد، اما کامل نخندید و خودش را جمع کرد.

-بله، ایپکخانم.

حالم را این تمسخر جا خوش کرده در کلامش به هم میخورد. لبهایم را جمع کردم و سرم را کمی بالاتر گرفتم.

-چرا تو خودتی؟ خوب نیستی!

پوزخندی زدم.

-اگر شما رو هم با زور جایی ببرن، اونم با شخصی که ازش متنفرید قطعا حالتون خوب نخواهد بود.

خودم هم از این بیپروایی در بهت بودم، تا به حال نشده بود اینهمه تندی به خرج دهم. آن هم با بزرگتر از

خودم. زندان مرا به کلی عوض کرده بود. دیگر همان دختر سابق نبودم که در مقابل هر کس و ناکسی سکوت

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اختیار کنم. البته به جز آنا... آنا برایم عزیز بود... آنا تنها عشق من بود. اول و آخر. اینبار جدی شد، اخم کرد و این

روی شخصیتش را دوست داشتم. جدی بودنش را دوست داشتم.

-درست میگی، موافقم باهات. اما اول یکچیزی رو میسنجم.

نگاهم را به سمتش کشاندم.

-چی رو؟

-اینکه اون آدم ضرر داره یا منفعت.

-بله حق با شماست، ولی دقیقا باید بدونم اون آدم کیه و چیه یا نه؟

راهنما زد و ماشین را به کنار جاده هدایت کرد. صاف نشستم، کمربندش را باز کرد و به عقب چرخید. نگاه به

چشمانش دوختم.

-بیا نزدیکتر.

ممانعت کردم، برخلاف خواستهاش بیشتر به صندلی چسبیدم و اخم تحویلش دادم. لبخند زد، نه با تمسخر و

گستاخی، بلکه با محبت و آرامش. بیشتر اخم کردم، چقدر حس کردم در مقابلش کودک لجباز و سرتقی بیش

نیستم... اه!

-میخوام جواب سوالت رو بدما.

-از همین فاصله هم میتونید بگید که.ابروهایش را با حالتی نمایشی بالا انداخت.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-اینم حرفیه، ولی باید خودت تا رسیدن به مقصد فکر کنی. اگر جواب رو پیدا کردی...

کمی مکث کرد؛ دستش را داخل جیب کتش برد، شکلاتی درآورد و با شیطنت و آرام گفت:

-این شکلات رو میدم بهت.

رنجور و ناراحت گفتم:

-من بچه نیستم.

-بچه نیستی، اما مگه فقط بچهها شکلات جایزه میگیرن... خانمکوچولوها هم جایزهشون اینه دیگه.

بغضم تا گلو بالا آمد. اذیت کردن که شاخ و دم نمیخواست، بیا این هم از وکیل مملکت... جز سربهسر گذاشتن

من هنر دیگری در چنته ندارد. آنقدری که من حرص میخوردم، بالاخره پوستم چروک میشد و قطعا پیری

زودرس میآوردم. دستم را مشت کردم و نمیخواستم مِهر کلامش را باور کنم.

-گریه نداریمها، الان فقط باید به خوبی بگذره عزیزجان. گریههات رو تموم کن، سعی کن دلت خوش باشه دختر

خوب.

-چطوری؟ وقتی شما اینهمه سربهسر من میذارید، اینهمه اذیتم میکنید که چی بشه؟ چی نصیبتون میشه؟

دستش را جلو آورد، قصدش را فهمیدم. میخواست صورتم را نوازش کند و اینبار اجازه نمیدادم پا فراتر بگذارد

و به حریمم تجاوز کند. عقب که رفتم، لبخندش را عمیقتر کرد، بدون ذرهای ناراحتی دستش را عقب کشید.

-اوه، خانمکوچولوی عصبی... اخم میکنی چشمهات قشنگتر میشن که.

تهاجمی چشم درشت کردم و توپهای آتشین خشم را به سمتش پرتاب کردم. قشنگ معلوم بود که دورم میزند

و نمیخواهد درست و حسابی جوابم را بدهد.

-باشه، باشه، اونطوری نگاهم نکن... کُرک و پرم ریخت، باشه.

لحن طنزآلودش، مخصوصا با آن حالت نمایشی که مثلا با ترس دستانش را بالا برده بود، خنده روی لبانم آورد.

نتوانستم خودم را مهار کنم و قبل از اینکه خودم را جمعوجور کنم، لبخندم را دیده بود. دیگر نمیشد کاری کرد.

-آ آ آ... چه لبخند قشنگی هم داری کوچولو. این لبخند رو چرا دریغ میکنی خانم؟ هوم؟

-با من مثل یهبچه حرف نزنید لطفا.-دوست نداری؟

لبم را کج کردم و اخمآلود و ضربتی کلمهی «نه» را هُجی کردم. باز هم با اشتیاق خندید، من هم حرص خوردم.

چشمم به آنا افتاد و دستپاچه دستانم را تکان دادم.

-اِ اِ هیس، الان آنا بیدار میشه.

همزمان خم شدم و پتوی مسافرتی را رویش مرتب کردم. صورتش را هم آرام بوسیدم، حالا که خواب بود و

نمیدید، بیدار که میشد به قهرم ادامه میدادم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-خیلی دوستش داری؟

دست آنا را در دست گرفتم و رویش را بوسیدم.

-آنا تمام زندگی منه. همهی بود و نبودم. چطوری میشه قهرمان زندگیم رو دوست نداشته باشم؟

-بابات چی؟

حرف در دهانم ماسید. مات نگاهش کردم. بغضم باز بالا آمد، حس کردم تمام من را با همان یککلمهی «بابا»

آشفته کرده است. چقدر حس بدی بود، اینکه سوال بپرسند و من ندانم پدرم کیست، چیست و کجاست!؟ جواب

سوالش چه میشد؟ جوابش را چه میدادم... که بابا خوب است... بابا ستون است... بابا همهچیز و همهکس است.

اما من از همان کودکی، چشم که به جهان گشودم مادر را دیدم... فرشتهای که بیچشمداشت همهی زندگیاش

را فدای من کرده بود. پلک زدم... فکر کردم به گذشتهها. ایپک بود و یککلاس، با پنجرهای رو به حیاط. ساعت

فارسی بود... همه یکصدا میخواندند:

-بابا آب داد. بابا نان داد.

من در همان افکار کودکانه آرام میخواندم:

-نه، آنا آب داد. آنا نان داد.

باز ادامه میدادند:

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-آن مرد با اسب آمد.

گویی باز هم منظورشان «بابا» بود. با اخم اعتراض کرده بودم، معلم بیچاره چه میدانست از زندگی پرفراز و نشیب

من. کودکانه گفته بودم:-خانم معلم باید بگیم آنا، بابا چیه؟

و مسرور از اینهمه فهم، برای هوشم به خود میبالیدم. من راست میگفتم، درستش همان بود. مادر همهی زندگی

من بود و بس! یککلام، نامه تمام!

-بابای من آناست. همهی من آناست.

با پوزخند اضافه کردم.

-بابا چیه؟

بغض هم کمکم دوباره خودش را بالا میکشید، تیزیِ پنجههایش را در گلویم حس میکردم.

-نگو، جانِ مادرت چیزی رو نگو که بعد پشیمون بشی.

صدایش رنگ التماس به خود گرفته بود... چقدر درد صدایش برایم زجرآور بود. تیز نگاهش کردم. دندان روی هم

ساییدم و خودم از ته دل نزدیکش شدم تا حرف بزنم و زیادهخواهی نکند.

-شما از زندگی من هیچی نمیدونی، پس حق ندارید واسه من تعیین تکلیف کنید جناب!

خیره در چشمهایم، بدون پلک زدن سرش را آرام به چپ و راست تکان داد، دست از نگاه برنداشتم... او باید عمق

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

فاجعه را میفهمید... میفهمید که من حتی اگر دلم برای «پدر» شرحهشرحه شود، دیگر جایی در زندگیام برایش

ندارم. نبود... نباشد... بهتر که نیست... او مرا نخواست، من چرا باید بخواهم؟ اما از خدا که پنهان نیست، از شما

چه پنهان، دوست دارم یکبار هم که شده طعم آغوشش را بچشم. به خدا که فقط همین؛ بعدش، عیبی ندارد باز

مرا نخواهد.

-چیزی نمیدونم، اما چشمهات داد میزنن که بابا میخوای.

شور زدم، به هول و ولا افتادم و بیشتر نزدیکش شدم.

-آره راست میگی، چشمهام پرپر میزنن تا شده یکبار هم ببینمش.

مشتم را روی قلبم کوبیدم و با عجز بیشتری نالیدم.

-قلبم لهله میزنه برای یکبار بغل کردنش... اما... اما...

با فریادی خفه، طوری که فقط گوش خودم را کر کند، برایش گفتم:-اینهمه سال کجا بود؟ زنده بود، همهجا بود، تو قلب آنا، حتی... حتی تو قلب من. هی اشک ریختم، هی غصه

خوردم، اشک آنا رو دیدم اما یکبار ندیدم از ته دل آه بکشه. تمام زندگیم سوخت، تو آتیش نداشتن پدر سوخت

و وای که تو نمیدونی این آتیش چقدر شعلههای سوزانی داشته باشه وقتی که بدونی بابات زندهس و برای بودن

بچهش قدم از قدم هم برنمیداره.

-تو نمیدونی... به خدا که داری قضاوت میکنی... نمیدونی و اگر که بدونی..!.

چشم درشت کردم و با جسارت محکمهاش کردم. دست مشتشدهام را مقابل صورتش نگهداشتم، دستم از زور

مشت میلرزید و انگشت اشارهام را به تهدید برایش تکان دادم.

-به چه جرأتی... اصلا به چه جرأتی به خودت اجازه میدی در مورد زندگی من نظر بدی؟ هان؟ جناب وکیل!

او که صبر و تحملش زیاد بود، میشنید و اجازه میداد بیاحترامی کنم اما دم نمیزد. با حوصله گوش میداد، اما

با نگاهی سرشار از غم و من از اینهمه خونسردی در معرض انفجار بودم... بغض را میگویمها... این بغض فلکزده

هم اگر سر باز میکرد سیل غم جان همه را میگرفت. غم هم که رحم نداشت... میآمد، خون راه میانداخت و

شیرهی جان را ذرهذره مک میزد و شرط این زندگی را با غم بسته بودند انگار. چانهاش را بالا داد، با حرکت چشم

و ابرو گفت:

-باشه، حق با توئه. من دیگه چیزی نمیگم.

ماشین را راه انداخت. من دیگر این بحث را کِش ندادم. بحثی که منفعتی جز اعصاب خوردی و غصه خوردن

نداشت، همان بهتر که دکمهی توقفش زده میشد. آنا که بیدار شد، جلوتر از هر کاری حال مرا پرسید و من با

دلخوری پاسخش را دادم. حال بدم را متوجه شده بود، اما به روی خودش نمیآورد. بیشتر حرص میخوردم، بیشتر

دلم میگرفت. طاقت بیمحلی کردن آنا را نداشتم... اما اینبار من هم کوتاه نمیآمدم. موضعم را حفظ میکردم تا

بالاخره سکوتِ رازش را بشکند. شیشه را کمی پایین دادم تا نفسی تازه کنم. حالت تهوع داشتم. عادتی که از

کودکی همراهم بود. سوار ماشین که میشدم، هوای بسته و خفقانآورش حالم را میگرفت. اول تا آخر سفر هم

کوفتم میشد. این جادهی کلیبر هم قربانش شوم آنقدر پیچوخم داشت که بدتر دل و رودهی آدم به هم میپیچید.

نفس عمیقی کشیدم. شال روی سرم را عقبتر راندم و شلتر از قبل، راحت و چه بسا وِلتر روی سر انداختم. تهوع

امانم را بریده بود.

-حالت بده؟

نیمنگاهی حوالهی آنا کردم و با بیچارگی سرم را بالا و پایین کردم. توجه او هم به سمتم جلب شد.-چیشد؟

رو کرد به سمت او، با نگرانی گفت:

-اصلانجان، مادر یهگوشه نگهدار، بچهم ماشین گرفتتش.

بیچون و چرا اطاعت کرد. راهنما زد و گوشهای نگهداشت. به سختی پیاده شدم. شاسی بلند بود و این حرفها...

پا باید کش میآمد تا پیاده شوی. نفسی چاق کردم، عمیقتر و محکمتر. الحق که به این هوای تازه نیاز داشتم.

جانم تازه شد.

-بیا اینو بخور.

بطری را از دست آنا گرفتم. نصف آب را سر کشیدم. نامردی نکردم نصف دیگرش را روی سرم خالی کردم.

-اوا... اوا مادر سرما میخوری... این چه کاریه؟

با رنج و غصه گفتم:

-وقتی بهم بیمحلی میکنیها آنا... همین میشه. از راه سرما و کوفت و زهرمار مجبور میشم بگم بابا منم هستم،

آدمم، برگ چغندر نیستم.

دست مشتشدهاش را روی دهانش گذاشت و اخم شیرینی تحویلم داد. این یعنی علیالحساب... تنبیه اصلی باشد

برای بعد..!.

-لوس شدی جدیدا.

-بله لوسم میشم، وقتی بهم توجه نمیشه، وقتی واسه مادرم مهم نیست که با بدبختی از پایهی چوبهی دار پایین

کشیده شدم.

لحظهای خیره نگاهم کرد و بغضش به درازا کشید. آنقدری که طاقتم را طاق کرده بود. ناگهان مهر سکوتش را

شکست.

-دِ چرا منو خون به جیگر میکنی؟! من بمیرم برای حال بدت مادر، فدات بشم... جای بدی که نمیبرمت... میخوام

ببرمت جایی که جیرهی محبت به پات بریزن و منِ شرمندهی تو بیشتر از این شرمنده نشم.

-چرا شرمنده باشی؟ مگه چیکار کردی؟ نگو آنا، شرمنده منم که باعث عذابت شدم.

روی سنگریزهها نشستم و او مقابلم، روی دو زانو نشست.-چون کم گذاشتم. تو تربیتت... نه اینکه بیادب باشیها... نه، من شرمندهم چون یادت ندادم از حقت دفاع کنی.

یادت ندادم وقتی بهت زور میگن استوار باشی و نذاری ازت سوءاستفاده کنن. شرمندهم... چون اول و آخر فقط

یادت دادم مهربون و ساده و دلرحم باشی. دقیقا همین مهربونی بود که کار دستت داد. دقیقا همین سادگیت بود

که یهعمر منو شرمندهی دخترم کرد مادر. منو ببخش، منو ببخش که مادر خوبی برات نبودم.

لبم برگشت و آویزان شد. از شدت همان بغضی که راه گلویم را بسته و عرصه را برای نفس کشیدنم تنگ کرده

بود. محکم پلک زدم و آنا بیهیچ شرمی گریه میکرد. احساس میکردم در مقابل این زن باید سجده کنم... خدا

که ناراحت نمیشد... سجدهی شکر بود دیگر!

-دخترم من داشتم سعی میکردم بغض بد پیلهم رو زاده نشده خفه کنم، اما نمیذاری و من دهنم داره باز میشه

تا به کردهی خودم لعنت بفرستم. تا بگم کاش قلم پام میشکست و بیستوپنجسال پیش فرار رو بر قرار ترجیح

نمیدادم.

هق زد. بیشتر هق زد. با درد و رنج... بدتر از گریههای شبانهاش. شانههایم را بالا دادم، پاهایم را در سینه جمع

کردم و نگاهش کردم.

-بد کردم بهت... به همه بد کردم... وقتی اسماعیلخان چو انداخت که اِلا و بِلا ارسلان باید زن جدید بگیره خودمو

باختم. نتونستم تحمل کنم. دهسال توسریخورِ مادرشوهرم بودم، بس بود. دیگه نمیتونستم توسریخورِ هوو هم

باشم.

لبم را محکم گاز گرفتم و آب دهانم را قورت دادم. نه... حالا برای شکستن این بغض زود بود.

-بهخاطر بابات، دهسال توسریخور بودم. بهخاطر بابات دهسال نوکر بودم. بهخاطر بابات دهسال عروس بیچارهی

تبریزیها بودم. عزت نداشتم. میدونی چرا؟ چون نازا بودم... اما... میدونی تو میدونی آستانهی تحمل ما زنها

یهحدی داره. اگر از اون حد بگذره، دیگه زن نیستیم میشیم آفت میفتیم به جونِ بدخواه زندگیمون. آستانهی

صبر و تحمل منم حدی داشت... حتی بیشتر از حدش پاش وایستادم. به پای بابای بیدست و پات وایستادم.

انحنای لبهایم به سمت پایین بیشتر میشد. حس بدی داشتم... از شنیدن ادامهی حرفهایش واهمه داشتم.

-زنعمو، بس کن خواهش میکنم.

زیر لب با بهت تکرار کردم:

-زنعمو؟!

دستهایم را دور پاهای لرزانم حلقه کردم. کاش ادامه ندهد.-بذار بگم... حالا که خودش میخواد، میخوام بگم.

دوباره به سمت من برگشت. کامل روی زمین نشست و دیدم... او را دیدم که با نگرانی پنجه در موهایش انداخت.

-وقتی فهمیدم آستین بالا زدن تا باباتو از نو زن بِدَن، شکستم. اما باز گفتم اشکال نداره این نیز بگذرد. اما نگذشت،

میفهمی قلبم تیکهتیکه شد وقتی بابات بیچون و چرا رفت خواستگاری و من... من ذلیل شدم. خار شدم. نگم

برات که اون شب چطور گذشت و چیشد. چون گفتنش نمکیه رو زخمهای کهنهی من. اما روز بعدش وجود تو

رو فهمیدم... شادی وجود تو تلخی شب قبلش رو شست و با خودش برد.

لبخند زد... میان آنهمه سیاهی لبخند آنا روشنایی بود. و در سر من تکههای از هم پاشیدهی پازل کمکم در کنار

هم جای میگرفتند.

-رفتم به مادربزرگت، مامانِ باباتو میگم... رفتم بهش گفتم... گفتم که نوهت داره میاد و دیگه نازا نیستم. اما اون

زن نیش مار داشت و مثل روباه مکار بود.

با بغض پررنجی، با صدایی که آرایشِ غلیظ آه و درد را داشت، ادامه داد:

-نذاشت که شیرینی وجودت رو با بابات سهیم بشم. پول گذاشت کف دستم، گفت برو... برو پشت سرت رو نگاه

نکن امشب بلهبرونه پسرمه. دیگه تو رو نمیخواد. وقتی هم تو رو نخواد دیگه بچهت به کارش نمیاد.

چشمانم لبالب پر از اشک بود. هیس... گوش کنید... صدای شکستن میآید! قلب من است؟ آخ... چقدر بد شکست...

دیگر درست بشو هم نخواهد بود!

ناباور سرم را به چپ و راست تکان دادم و بیشتر در خودم جمع شدم... باز هم صدای شکستن... غرورم بود حتما...

همان نیمچه غرور دخترانهای که برایم باقی مانده بود.

-سکوت کردم، نذاشتم صدای شکستنم رو بشنون. رفتم، با کمک زن از خدا بیخبری که اسم خودش رو مادر

گذاشته بود از دیارم بدون خداحافظی از خانوادهم راهی شهر شدم. به خدا قسم که یکبار هم پشت سر

هیچکدومشون آه نکشیدم. حتی پشت سر زنی که بنای زندگیش رو، روی خرابههای زندگی همجنس خودش

ساخت.

دستم را به گلویم رساندم. این نفس میرفت... بالاخره تمام میشد و قلبی که باید ایست میکرد. باید!

-گذشت، گذشت روزگار اصلان رو تو دامنم گذاشت. اصلان تو همون روزهای سیاه من، میشد رنگ آرامش برای

زنعمو کوچیکهش. از همون اول یهاصلان بود، یهزندگی رنگی برای زنعموآلالهش.چندبار پیدرپی پلک زدم تا دیدِ تار شدهام صاف شود. این زندگی تا کجا میخواست روی سرم خراب شود؟! دیگر

چقدر باید صبر میکردم، اینهمه انتظار برای پایان دفتر سرنوشت کافی نبود!؟

-منو نخواستن؟

آنای معصوم من، سرش را آرام کج کرد و با بغض دستش را روی صورتم گذاشت. دوباره تکرار کردم، اینبار نه

سوالی... جملهام بیشتر خبری بود و پر از غم.

-منو نخواستن.

احساس میکردم کسی غرور دخترانهام را زیر پاهایش له میکند. محکم لگد میزند و من بیشتر به سمت تاریکی

کشیده میشوم. تنم را عقب تر کشیدم و هق اول را زدم.

-منو نخواستن. وای... وای... وای.

سرم را با دودست گرفتم و وحشتزده خودم را تکان دادم. جیغ زدم، آرام نشدم... گریه کردم، آرام نشدم... اینبار

فریاد زدم، از ته دل... از ته همان دلی که مخزن غم و غصهی حالم بود.

-آنا منو نخواستن. آی ق...َ ق... قلبم... آنا... آ، آی قلبم.

آنا با وحشت نزدیکم شد. بدون اراده و اختیاری از خودم پسَش زدم... کسی از پشت مرا در بر گرفت... طوری که

نتوانم اعتراض کنم اما فریاد زدم... بلندتر و دردناکتر از قبل. شاید میخواستم صدای مظلومم را به گوش فلک

برسانم.

-هیس... دخترعموی کوچولوی من... جـــان؟

دخترعمو... پسرعمو... گیرندهام فعال شد. او بود... اصلان... اصلان تبریزی پسرعموی من... اپیک احمق... ناباور هق

زدم... تقلا کردم... منِ مجنون را باید به غل و زنجیر میکشیدند.

-جانِ دلم! آروم باش کوچولو... ببین حال مادرت خوش نیست... آروم بگیر... خواهش میکنم.

بلندتر داد زدم. خدایا میشنوی؟ صدایم را میشنوی؟ راه نبود. پذیرای غمهایم شد. اشکهایم را پاک کرد و معصوم

گریهام را از سر گرفتم.

-چرا؟ تو میدونی پس بهم بگو چرا؟

سرش را به چپ و راست تکان داد. چانهام لرزید.-چرا حالا باید این حقیقت آشکار میشد؟

موهایم را نوازش کرد. هیچ نگفت و من تازه یادم افتاد که این مرد غریبه، از هر آشنایی آشناتر است. و از هر

نامحرمی، نامحرمتر... پر از کینه شدم... از این عطر و این آغوش مهربان متنفر شدم. با مشت روی سینهاش کوبیدم

تنم را عقبتر کشیدم. پر از درد زمزمه کردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چرا حالا که شده بودی فرشتهی نجاتم، شدی فرشتهی عذاب؟

و سکوتی مطلق که جواب سوالم بود.

***

ساکم را برداشتم. آنا با گریه دستهی ساکم را گرفت.

-مادر، چرا باز رگِ لجبازیت گرفت؟ بیا اینقدر منو اذیت نکن.

با خشم به سمتش چرخیدم. تلخ نگاهش کردم و با بغضی گزنده گفتم:

-پس غرورم چی آنا؟ مگه من عزت ندارم، خودم با پای خودم پاشم برم تو اون خراب شده که چی؟

-نگو جانِ دلم، نگو... به اونا هم حق بده... اونا نوه میخواستن، من تواناییش رو نداشتم. من زود شونه خالی کردم.

-دیگه نمیخوام چیزی بشنوم آنا... الان هم نه خودم میرم، نه میذارم شما بری.

آنا وارفته عقب کشید... معلوم بود که چنین توقعی از من نداشته است... بیخیال سرم را چرخاندم تا ساک آنا هم

بردارم که دستی روی دستم نشست. خشمگین سر بلند کردم و به ضرب دستم را از زیر دستش بیرون کشیدم.

-دیگه به من دست نزن.

-مادرت رو اذیت نکن. بیا سوار شو راه بیفتیم.

پوزخندی زدم.

-اینقدر بیعار شدم که خودم و شخصیتم رو خورد کنم؟ که چی بشه؟

-که پدرت رو ببینی، که پدرت تو رو ببینه.

-شرط میبندم الان یهپسر کاکل زری شاخ شمشاد هم داره، نه؟

سنگین نفس کشید. لبم را زبان زدم. پس داشت... پسر هم داشت. بغضم را قورت دادم و با غم گفتم:-خوش بودن، خوش باشن. ما نبودیم شبهاش روز نمیشد؟ بیستوپنجسال نبود، نبودیم... سنگ رو سنگ بند

نشد؟

اخم کرد. چشم غرهای تحویلم داد و گفت:

-اینقدر تلخ نباش دخترعمو.

با نفرت سرتاپایش را از نظر گذراندم.

-من دخترعموی تو نیستم.

-چه بخوای چه نخوای دخترعموی منی.

با تاکید و تشدید انگشت اشارهاش را مقابل صورتم تکان داد و گفت:

-دخترِ عموارسلانِ من.

-این عموارسلانت بیستوپنجسال کجا بود؟

-زندگی میکرد... زندگی رو هم باید زندگی کرد.

غمگین سرم را پایین انداختم.

-منم دقیقا داشتم زندگیمو میکردم.

با غیظ افزودم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-که دقیقا جفت پا پریدین وسط زندگیم.

آنا با همان حال اندوهبار، بازویم را گرفت و تکان داد. نامم را هم ضربتی بر زبان آورد. این یعنی باید مراعات کنم

و زبان درازی نکنم. بهخاطرش سکوت کردم.

-ایپکجان، دخترعمو من ازت خواهش میکنم کوتاه بیای. پدرت حال خوشی نداره.

-من پدر ندارم. پس برای چیزی که وجود نداره کوتاه اومدنی هم لازم نیست.

ایندفعه که ساک آنا را برداشتم، کاری نکرد. و من این بیحرکتیاش را گذاشتم پای قانع شدنش. اما ثانیهای

نگذشته بود که به حرف آمد.

-الحق که خون تبریزیها تو رگهات جریان داره.بیخیال شانه بالا انداختم و با غیظ بغضم را قورت دادم. درد گرفته مثل قند گیر میکرد وسط گلوی آدم. نه پیش

میرفت، نه پس میکشید. آب دهان را هم که قورت میدادی مثل الکتریسیته تمام جانت را به گزگز میانداخت.

-دقیقا مثل عموارسلان، لجباز و یکدندهای. خجالت روزهای اول رو هم که نداری.

از حرکت ایستادم. طعنه که میزد دوست داشتم خِرخِرهاش را نصف کنم تا دیگر حنجرهاش آلودگی صوتی تولید

نکند.

-خجالت زمانی به درد آدم میخورده که سرش رو عین کبک تو برف کرده باشه. حالا به دردم نمیخوره چون

سرمو بلند کردم، دیدم از هر کی خجالت کشیدم شاخ شده داره زندگیمو انگولک میکنه.

آهی کشید. با غم پلک زدم و با بغض گفتم:

-نمیخوام بهت بیاحترامی کنم، درسته همین الانش هم بیاحترامی کردم. خودم میفهمم یهو از شما شدی تو.

ولی نمیتونم، این بیادبی ناخواستهس و لطفا کاری نکن و حرفی نزن که روم به روت باز بشه.

-دختر، تو نیای اون میاد.

دوباره به سمتش چرخیدم، دستبهکمر و حقبهجانب چشمم را تنگ کردم.

-میخواد بیاد، میخواد نیاد. من اونو نمیدونم، فقط میتونم از جانب خودم حرف بزنم و حرفم یکی نباشه دوتا

هم نمیشه.

دوباره به سمت جاده حرکت کردم.

-تو به من قول دادی... یادت رفته؟ مگه نگفتی رو قولت حساب باز کنم؟

توقف کردم، سعی کردم بر اعصابم مسلط باشم و بدون داد و فریاد جوابش را بدهم.

-یادم نمیاد قولی بر این مبنا داده باشم. من قول دادم، اما قول محکم بودن. نه قول اومدن و دیدن و له شدن.

-نمیفهمی. پدرت در به دری کشید برای پیدا کردن مادرت. اون نمیدونست تویی هم وجود داری تا همین چند

ماه پیش... یهدختر از وجود خودش.

پوزخندم را به اکران گذاشتم. چینی روی بینی انداختم و آرام گفتم:

-اگر میخواست میومد. اما چشمم خشک شد به در، نیومد.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-درکت میکنم، باور کن...نگذاشتم به خزعبلاتش ادامه دهد. دستم را بالا بردم و با خشم غریدم:

-نه درک نمیکنی. چون بیستوپنجسال درد بیپدری نکشیدی. درد اینو نکشیدی که بهت بگن یتیمِ بدبخت. درد

گرسنگی نکشیدی، درد تنهایی نکشیدی.

بغض باعث میشد صدایم ناخواسته کش بیاید و جملانم خشدار ادا شوند. او که نمیتوانست این چیزها را درک

کند. انگشت اشارهام را بالا بردم.

-درد نکشیدی، تا بفهمی پدر یعنی چی... بیپدری سخته، حتی اگر زور بزنی تا بگی نه... من بدون پدر هم زندگی

بلدم پس میتونم. ولی همهش لافزنیه. میدونی بابا ستون یکخونه و خانوادهس. من خونه داشتما... آنا رو داشتم

اما ستونش کم بود. آنا بود، اما بدون ستون ضعیف و شکننده.

کنار جاده که ایستادم، او هم بالاخره ترجیح داد حرفی نزند و تماشاچی باشد. سنگینی نگاهش سخت، طاقتفرسا

بود. نگاهی پر از حرف ناگفته... نگاهی پر از غم که مثل تازیانه روی تنم فرود میآمد. دم نمیزدم... این یکقلم

را هم بر جدول صبر و تحملم میافزودم.

تقریبا نیمساعتی طول کشید تا ماشینی بایستد و با یکقیمت معقول ما را به تبریز برساند. مثل همان نیمساعت

را آنا یکریز گریه کرد و من غصه خوردم. خودم را محکوم کردم به بغض کردن. حکم سنگینی بود. هر چقدر هم

سعی میکردم بالا و پایینش کنم، انگار غیرممکنترین کار ممکن بود. سفت به گلویم چسبیده بود و به جزغاله

شدنم قهقهه میزد. گفتم که، بغض حکم سنگینی برای منِ دل شکستهی روزگار بود. راننده تاکسی ساکهایمان

را داخل صندوق عقب ماشین جای داد. تشکر کوتاهی کردم و رو به سمت او که با اخم نگاهم میکرد، گفتم:

-ممنونم، بهخاطر نجاتم و مدیونم بهخاطر خوبیهات اما دلگیرم، بهخاطر خیری که میخواستی بکنی و شر شد و

به جونم افتاد.

-قصدم خوشحالی عمو و زنعمومه.

تلخ خندیدم. او هم به تنها چیزی که فکر نمیکرد، خوشی من بود.

-پس من چی؟

-بودن عمو و زنعمو کنار هم، دقیقا مربوط میشه به حال خوشِ تو. دخترعمو، خانواده دقیقا مثل همون شارژریه

که گوشی رو عین آب خوردن شارژ میکنه. تو کنار هر دوشون باشی، تمام عمرا شارژ میشی و گارانتی این شارژرِ

مفتی تا آخر عمرته.لب باز کردم تا چیزی بگویم ولی کم آورده بودم. آری همین بود... من حرفی برای گفتن نداشتم پس بیحرف

اضافه دست آنا را گرفتم و آنقدر حالش خراب بود که بدون اعتراض روی صندلی عقب نشست و من بودم که

سرسختانه با بغض میجنگیدم. حال آنا فقط و فقط گویای یکچیز بود. «دلتنگی یار» و من سد بیرحمی بودم

مقابل عشق آنا. نمیگذاشتم شخصیتش پایین بیاید و کارهایشان را یادآوری بکنند که آوارهی شهر غریب بشود.

بهخاطر من بود، همهی این دردها مسببش من بودم و بس! نفس راحت بکشد. آه کشیدم، نیمنگاهی صرف

چشمهای نگرانِ او کردم و با یکتبسم کوتاه گفتم:

-خداحافظ آقایتبریزی.

و خلاص شدم از تمام دختری که تا چندی پیش بغض پشت بغض در گلو حرام میکرد. آری... و اکنون آن مرد

با اسب میآمد.

***

نگاهم را روی صورت گل انداختهی نغمه کوک زدم و دوباره نگاهم را به سمت پایین کشیدم و به نوشتههای روی

کاغذ خیره شدم.

-خب، دوتا کوچه پایینتر از بیمارستان، اینجاست دیگه.

-پلاک ننوشته؟

دوباره نگاهم روی کاغذ ثابت ماند.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چرا، چرا پلاک هشتاد.

-من میرم ته کوچه رو ببینم.

به در کناریاش اشاره کرد و گفت:

-پلاک هفتادوپنج میگه که فاصلهای با خونه مورد نظر نداریم.

«اوهوم»ی کردم و با قدمهای نه چندان آرام از من دور شد. سرم را چرخاندم، نگاهم روی وَانیکاد نصب شده بالای

در خیره ماند. نگاهم را پایینتر کشیدم، پلاکی مزین شده با عدد هشتاد مقابل چشمانم مانور میداد. تبسمی

کردم؛ ابرویی بالا انداختم و آرام زمزمه کردم.

-هفتادوپنج کجا، هشتاد کجا... همهچیز قروقاطی شده این روزها.سری به طرفین تکان دادم. سوت زدم. باز هم توجهی نکرد. سعی کردم بلندتر سوت بکشم. اینبار متوجه شد که

چگونه برایش بالبال میزنم. دواندوان خودش را به من رساند و در حالتی از نفس زدنی که بهخاطر دویدن بود،

گفت:

-وای، ببخشید فکر کردم مزاحمه سوت میزنه.

با دستم علامت دادم «خاک بر سرت» خندید و به همراهش خندیدم.

-آخه تو این کوچه غیر من و تو پرنده پر میزنه که مزاحمم باشه؟

-خب ببخشید دیگه. حالا کو خونه؟

دستم را به سمت در قهوهای رنگ دراز کردم و گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-ایناها، آب در کوزه و ما تشنه لبان میگشتیم.

نیمنگاهی حوالهام کرد و بدون مقدمه زنگ در را زد. با تضرع و حرصی خفته آستین مانتواش را کشیدم.

-ا...ِ چرا زنگ زدی؟

گیج نگاهم کرد.

-پس چی؟ نیومدیم تفریح که.

زیر لب فحش ناخواستهای نثارش کردم. بیخیال خندید و چشمک زد.

-کیمدی؟

(کیه؟)

دستپاچه به همدگیر نگاه کردیم و زودتر از نغمه به حرف آمدم.

-سلام... منزل آقایرحمانی؟

-شما؟

-تبریزی هستم، از طرف مهدیه اومدم.

کمی سکوت شد و در نهایت صدای تیک باز شدن در. با نغمه، نگاهی میانمان رد و بدل شد. داخل چشمانش

تردید موج میزد. با اطمینان پلک زدم و سری برایش تکان دادم.-قول دادیم!

آهسته پلک زد.

-هستم رو قولم.

آهان... راستی نگفتم؟! ما عهد بسته بودیم، به هم قول داده بودیم تا نفس آخر دست از تلاش برای نجات بیگناه

جماعت برنداریم. سخت بود، اما کار نشد نداشت. میخواستیم و میتوانستیم، خم به ابرو آوردن هم حرام بود.

داخل که شدیم، زنی چادر به سر با چهرهای غم گرفته از صد فرسخی نشان میداد که مادر مهدیه است. مخصوصا

که شباهت ظاهری فوقالعادهای با هم داشتند. لبخندی زدم، نغمه در را بست و کنارم ایستاد. این چهرهی گرفته

از صد فرسخی نشان میداد که مادر مهدیه است. لبخندی زدم، نغمه در را بست و کنارم ایستاد.

-خوش گلیبسیز قیزلار. بویْرون.*

-خیلی ممنون خالهجان، ببخشید مزاحم شدیم.

لبخند نیمهجانی روی لبش آمد.

-نه، این حرفها چیه شما مراحمید... خواهش میکنم بفرمایید تو.

-اگر اجازه بدید همینجا، تو حیاط بشینیم. صفای خوبی داره.

-حتما، چرا که نه. بفرمایید بشینید. هوا گرمه براتون شربت میارم.

دستش را گرفتم و به آرامی گفتم:

-خیلی ممنون... زحمت نکشید.

اخم شیرینی کرد.

-اوا مادر، خستهی راهید. بشینید زود میام.

نتوانستم مانعش باشم. لبخندی زدم و دست نغمه را کشیدم.

-اینجا چقدر باصفاست نغمه.

نگاهی به درختهای بلند انداخت و لبهی تخت چوبی زیر درخت نشست.

-آره، اما دقیقا تنها چیزی که به نظر نمیاد صمیمیت و دوستیه.لبخندم را فرو دادم. با ناراحتی پلک زدم و سرم را به تائید حرفهایش تکان دادم. اینجا باصفا ولی سرد و خشک

بود. یادم میآید، مهدیه میگفت خانهی ما از بیرون زیباست... اما داخلش مثل سیب کرمخورده آزاردهنده است.

-مهدیه میگفت.

-این مهدیهخانم شما رو که ندیدیم. اینقدر که پیگیر کارای اونی، به درد خودت نخوردی.

-آخه خودم که نمیشه به درد خودم بخورم.

-تو این دنیا فقط به درد خودت بخور و بمیر وگرنه آدما ارزش دلسوزی ندارن.

روی نیمکت کنارش نشستم و دستم را روی تنهی درخت انجیر گذاشتم. روی تنهاش کلمهی « hackمشده»

بود. به سمت نغمه برگشتم و لبخندم را تجدید کردم.

-حرف حق جواب نداره.

لبخندی زد. مادر مهدیه سینی به دست به ما ملحق شد. به احترامش ایستادیم و آرام گفت:

-بفرمایید.

-انداختیمتون تو زحمت... شرمنده.

-دشمنتون شرمنده مادر... این چه حرفیه؟ اتفاقا خیلی خوشحال شدم. شما باید ایپک باشی، درسته؟

سربهزیر گفتم:

-بله.

-هر وقت میرم ملاقات مهدیه، اسم شما از دهنش نمیفته. الهی قربونش برم بچهم چشم امیدش به شماست که

باباشو راضی کنی دخترم.

-کمکم رو دریغ نمیکنم. الان هم برای همین اینجام. آقایرحمانی نیستن الان؟

لحظهای مکث کرد و سپس آهسته گفت:

-چرا، هست. لج کرده بنده خدا... دلش پر میزنه برای مهدیه، اما نمیدونم باز کدوم از خدا بیخبری پُرش کرده

که اینطوری از رفتن پیش دخترش ممانعت میکنه.

جفت ابروهایم بالا پریدند. با تردید به نغمه نگاه کردم و متعجب پرسیدم:-مگه کسی با شما دشمنی داره؟

مادرش چادرش را جلوتر کشید. کلافه و نگران نگاهش را به پشت سرش انداخت. نگاهش را دنبال کردم. پشت

پنجره مردی بلنذ قامت ایستاده بود. از همین فاصله هم میتوانستم میزان غم و اندوهش را تخمین بزنم. آهی

کشیدم، پردهی سفیدرنگ کشیده شد.

-ما که نه، اما مهدیه چرا... پسرعموش زده به سیم آخر... خدا ازش نگذره، یکعمر دخترم رو اذیت کرد حالا

میخواد شوهرم رو مغلوب کنه.

-چرا؟

-همیشه پشت اسمش یکاسم بود. علیرضا پسرعموش اما نمیخواستش، برای همین ساز مخالفت زد و برخلاف

نظر باباش با اون مرحوم ازدواج کرد. حالا هم اینه وضعیت. علیرضا از اون ور دخترم رو تخریب میکنه و از این ور

همسرم رو.

-آهان، مهدیه در موردش بهم گفته بود.

نفسی تازه کردم.

-تو رو خدا بفرمایید. گرمه هوا، این شربتا الانِ که طعمشون برگرده... میل کنید!

لبخندی زدم و بدون تعارف لیوان را برداشتم. جرعهای نوشیدم. مزاجم شیرین شد.

-فکر نکنم الان زمان مناسبی باشه برای حرف زدن با همسرتون.

-عصبیه و همینطور ناراحت.

-میشه خواهش کنم آدرس محل کار پسرعموی مهدیه رو بهم بدید؟!

-البته دخترم.

تشکر کردم. از جا بلند شدم و با حفظ احترام گفتم:

-اگر آدرس رو لطف کنید، ما دیگه رفع زحمت کنیم خالهجان. خیلی ممنون ازتون.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

با عجله ایستاد و لبهی چادرش را محکمتر گرفت.

-کجا به این زودی؟ بشینید، نهار هم خدمتتون باشیم.-نه، خیلی ممنون، باید بریم. امروز اگر شد حتما باید بریم سراغ آقاعلیرضا. شاید اونم دست از لجبازی برداره و

کمکمون کنه.

با غم نگاهم کرد و مهربان گفت:

-انشاءالله عاقبت بخیر شی دخترم. انشاءالله همیشه موفق باشی.

شرمزده از اینهمه محبت، لبخند خجولی زدم و با حیا و سربهزیر جوابش را دادم.

-ممنون خالهجان، ممنون.

از در که بیرون میزدیم، یکدور دیگر برگشتم و به پنجرهی اتاق آقایرحمانی نگاه کردم. پرده تکان آرامی

میخورد، حس کردم باز هم نگاهمان میکرده است. آهی کشیدم و با یکلبخند نصفه و نیمه از خاله خداحافظی

کردم. نغمه هم به تبعیت از من خداحافظی کرد و بیرون آمد. کارت را بالا گرفتم. با دقت زیر و رویش کردم.

-دکتر علیرضا رحمانی.

-یارو دکترم هست که!

کارت را داخل جیب کوچک کیفم گذاشتم و زیپش را کشیدم.

-اوهوم... الان با من میای یا نه؟

-چرا میام. برم خونه چیکار؟

گوشهی لبم را خاراندم و به راه افتادم.

-گفتی کار، یادم افتاد باید دنبال کار هم باشم.

پوزخند زد و دستی در هوا تکان داد. روسریاش را جلوتر کشید.

-دلت خوشه خواهر... کی به آدم سابقه دار کار میده؟

ابروهایم را به هم پیوند زدم، نه از خشم و عصبانیت. گره ابروهایم از شدت غم و ناراحتی بود. فراموش کرده بودم.

راست میگفت. کسی در این جامعه به یکآدم زندان رفته کار نمیداد. سرخورده نگاهم را به کفشهایم دوختم و

از سرعت قدمهایم کاستم.

-از عمد که نخواستیم بریم اون تو... دزد که نیستیم.-تو و من میدونیم که دزد نیستیم. اما کافیه بری به یکی بگی من تازه از زندان آزاد شدم، یکجوری نگاهت

میکنه که ببخشید انگار داره سوراخ توالت رو دید میزنه. یعنی از... کمتر. حالا هی بیا توضیح بده خواهر، برادر

بابا به ولله اشتباه شده بود... مگه باور میکنن؟

«نوچ»ی کردم و از داخل کیفم بطری آب را بیرون کشیدم. درش را باز کردم و به نغمه تعارف زدم.

-میخوری؟

-نه، تشنهم نیست، مرسی.

سری تکان دادم و کمی از آب را بالا کشیدم. دوباره نفسی گرفتم و باز هم آب را تا نصفه سر کشیدم. جانم تازه

شد... آخ، چقدر عطش داشتم.

-مردم رو وللش، بزن به طبل بیعاری. دیگه حوصله گوش دادن به چرتوپرتاشون رو ندارم.

-یهزندایی دارم ایپک... بیا و ببین... لامصب دهنش چفت و بست نداره. بدبخت فقط بلده برای این و اون حرف

دربیاره. اینقدر ازش بدم میاد که.

-لازم شد بزن تو دهنش. البته با احترام کامل.

-نمیدونی چیا پشت سرم ردیف کرده... بیچاره بابام کم مونده بود سکته کنه.

سوالی نگاهش کردم، چانه بالا انداختم و زبان در دهانم چرخاندم.

-خب؟ مگه چی گفته؟

-تو فامیل چو انداخته که با ممد دُهُل ریخته رو هم که اونم رضایت داده.

با صدای بلند خندید. یکجور که دوست داشتی تو هم همراهش قهقهه بزنی. نه به حرفش، بلکه به خندهاش. کلا

خندههای نغمه شیرین و بانمک بودند. نیمچه لبخندی روی لبم نشست و با اشتیاق نگاهش کردم.

-آخه یکی نیست بگه زن ناحسابی، بابا عقل کل وقتی من تو زندانم چطوری میتونم با یکی بریزم رو هم؟

-خوبه خودت میگی عقل کل.

سرش را با تاسف تکان داد. دستم را دور بازویش حلقه کردم و با لبخند گفتم:

-جواب ابلهان خاموشی نیست مگه؟-آره خب.

-پس ناراحت نباش، منم ناراحت میشما.

-احترام به تو واجبه که خوشگل. چشم، ناراحت نیستم.

سر کج کردم و با لبخند خیرهاش ماندم. حتما میتوانست تشکر را از داخل چشمهایم بخواند. دستش را کشیدم.

تاکسی گرفتیم. مسیرمان «هفده شهریور» بود. بیشک باید دکتر معروفی باشد. حالا که بهتر فکر میکنم، میبینم

نامش را قبلا از زبان یکی از همکلاسیهای دورهی دانشگاهم شنیده بودم. معروف که بود، آن به کنار اما اخلاق

نداشت. اخلاق هم که دقیقا میتوانست قلب تپندهی یکانسان باشد. هرچد که حالا در این قرن بالاترین ارزش

برای هرکسی پول و مقام است و چه تاسف عمیقی لازم بود برای کسانی که چنین طرز فکری داشتند.

پول تاکسی حساب شد. پیاده شدیم و نغمه طوری در ماشین را محکم بست که به جای راننده، صدای ماشین

درآمد. چینی به لبم دادم. نغمه عذرخواهی کرد و به دنبالم روانه شد. پیدا کردن مطب دکتر علیرضا رحمانی کار

چندان سختی نبود. درست حدس زده بودم، دکتر بسیار معروفی بود.

-فوق تخصص قلب و عروق.

داخل که شدیم، به سمت منشی مطب قدم برداشتم. خوشبرخورد بود ولی دلنشین نه.

-بفرمایید!

-میتونم دکتر رو ببینم؟

-وقت قبلی داشتید؟

-خیر، کار شخصی دارم باهاشون.

-اسمتون؟

می مکث کردم، با چاشنی تفکر. ش باشم. مصلحتی دروغ میگفتم، حناق که نیست؛ فقط همین یکبار.

-بگید مهدیه رحمانی.

جفت ابروی منشی بالا پرید، بعد اخم کرد.

-بشینید، الان اطلاع میدم بهشون.

سری تکان دادم و کنا ر نغمه روی صندلی نشستم.-چیشد؟

-الان خبر میده.

دوباره سرش را به دیوار تکیه داد. اندکی نگذشته بود که در اتاق دکتر چنان ناگهانی و محکم باز شد که شانههایم

از ترس بالا پریدند. مراجعین هم انگار که جن دیده باشند، مسکوت نظاهگر بودند. دستم را جلوی دهانم گذاشتم

و نغمه هم متعجب چشم باز کرد. نگاه کردم. اوه، لعنتی جذاب!

-کو؟ مهدیه کو؟

حس کردم اگر بلند نشوم و اصل ماجرا روشن نشود، سکتهی ناقص را حتما میزند.

-آقایرحمانی؟

نگاهش به سمتم جلب شد. به سمتش رفتم و آرام و ملایم گفتم:

-من دوست مهدیهام.

خشم در تمام چهرهاش جولان میداد.

-خانم قلبم وایستاد.

با شرمندگی دستم را روی سینه گذاشتم و سرم را کمی خم کردم.

-من خیلیخیلی عذر میخوام. مجبور شدم.

با حرص به اتاقش برگشت. از آنجا که در را نبست، متوجه شدم که اجازه داده داخل شوم. تقریبا گوشی را روی

شاسی کوبید.

-من خیلی عذر میخوام. نمیخواستم بیادبی کنم.

دستش را به سمت نزدیکترین صندلی دراز کرد و گفت:

-سر پا نایستید. امیدوارم چیز مهمی برای گفتن وجود داشته باشه که اینطور منو تا مرز سکته بردید و برگردوندید.

نشستم؛ پا روی پا انداختم و لبی تر کردم.

-من اقدام کردم برای رضایت از خانوادهی همسر مرحوم مهدیه... اومدم ازتون کمک بخوام.

خیره نگاهم کرد.-از من؟ من چه کمکی میتونم بکنم؟

نفوذ و دقت نگاهم را بالا بردم؛ مغرور بود. زیادی مغرور بود. اخم کردم، اما لحنم نرمش خاصی داشت.

-اونطور که من شنیدم، شما با حرفهاتون اجازه نمیدید پدر مهدیه به ملاقاتش بره.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

پوزخندی روی لبهایش نقش بست. بند کیفم را محکم فشردم.

-شما میتونید کمک کنید تا آقایرحمانی راضی بشن و برن ملاقات دخترشون.

یکتای ابرویش را با تمسخر بالا داد. دستانش را روی میز درهم گره زد و کمی به سمت جلو متمایل شد.

-فکر میکنید من عموم رو از رفتن منع میکنم؟

-بله.

-اشتباه فکر میکنید. چون چنین چیزی نیست. عمو فقط با من راحته، لزوما هم به این معنا نیست که من پرشون

میکنم.

-اما من برعکس فکر میکنم. شما سالها پیش از طرف مهدیه رونده شدید. شاید این یکجور انتقامه، نه؟

با اخم نگاهم کرد. خشم نگاهش، در میان غم چشمانش پنهان بود.

-اول باید بپرسم شما شخصیترین اتفاق زندگی من رو از کجا میدونید؟ و دوم برای انتقام چندسال بهترین

موقعیت رو داشتم.

-من دوست صمیمی مهدیهام. مشخصه که باید چیزهایی رو بدونم.

سرش را تکان داد.

-من عاشق مهدیه بودم. انکار نمیکنم. ولی باید بگم که واقعا هیچ دخالتی تو تصمیمات عمو ندارم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-عموتون... شما رو باور دارن؟

-شاید... نمیدونم!

-اگر اینطور باشه، پس شما میتونید عموتون رو راضی کنید.

-که بره ملاقات؟

-بله، اصلا خودتون هم میتونید برید.تنم را جلو کشیدم. با التماس و خواهش نگاهش کردم.

-لطفا! مطمئنم مهدیه هم خوشحال میشه.

سرش را پایین انداخت. با انگشتان دستش مشغول بازی شد. چگونه میشد گفت گام اول را موفق برداشتهام.

کمکم سکوت اتاق آزاردهنده میشد و من حس میکردم دیگر نیازی به وجودم نیست. ناامید دستی به سرم

کشیدم و با بیصداترین حالت ممکن از جا بلند شدم.

-خانم؟

به سمتش چرخیدم.

-بله؟

-من میام اما به یکشرط.

از فرط هیجان شانههایم جمع شد و یکمرتبه یکهویی خودم را روی مبل پرت کردم.

-چه شرطی؟

لبخندی محو، روی لبهایش نقش بست.

-اگر رضایت دادن، میخوام راضیاش کنید با من ازدواج کنه.

لال شدم. تعجبی در کار نبود فقط جا خورده بودم. آنقدر هم محکم و جدی حرف زد، که کاملا خلع سلاح شوم.

-من، من نمیدونم. فکر کنم باید لباس آهنین بپوشم برای چنین امری.

-پس بپوشید... فقط اینطوری میتونم عمو رو راضی کنم.

-خب... اگر رضایتی هم در کار باشه، حداقل چند سال حبس وجود داره.

-صبر میکنم... مثل تمام این سالها.

آب دهانم را سخت قورت دادم. اوج غم و حسرت در چهرهی این مرد مشهود بود. آه کشیدم.

-تمام سعیام رو میکنم.

و این امید برای او، مانند تکستارهی درخشانی میان ظلمات شب بود.

***در خانه، کنار آنا نشسته بودم .انگیز میگذشت که حقیقت را جسته و گریخته فهمیده بودم. آنا هم دقیقا از همان

روز به بعد در قهر به سر میبرد. به زور چند کلمه حرف میزد. من هم که جز غصه خوردن کاری بلد نبودم. غصه

خودم کم بود، حالا باید غصهی گذشتهی اسفبار آنا را هم میخوردم؟ همه درد، آن هم یکجا برای من نامردی

بود. قندی برداشتم و استکان چای را در دست گرفتم.

-آناجان؟

صورتش را بیشتر به سمت مخالف برگرداند. هوفی کشیدم. جرعهای از چای نوشیدم. از سردیاش دهانم طعم

گسی به خود گرفت.

-آنا؟

باز هم جواب نداد. استکان را روی میز گذاشتم و مقابل پایش خودم را زمین زدم.

-آنا چرا همچین میکنی؟

-بد کردی.

-من؟ چه بدی؟

-حال پدرت خوش نیست.

لبهایم را جلو دادم.

-من پدری ندارم.

-داری... خوبش رو هم داری.

با تمسخر پوزخندی زدم و گفتم:

-کو؟

-اون از چیزی خبر نداشت. مادرش مقصر بود.

-بهش میگفتی. چرا زود خودت رو باختی مامان؟

نگاه دزدید و آهسته گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چون... چون... چون میخواست ازدواج کنه.-ببین... خودت هم نمیتونی انکار کنی. داری بدیهاش رو به خاطر میاری. انتظار داری من چه واکنشی نشون

بدم؟

-فقط ببینش... من بخشیدمش مادر... اون الان بهت احتیاج داره.

-چرا؟

-برخلاف خانوادهش، همیشه آرزو داشت دختر داشته باشه.

-پسر داره، نه؟

بغض قورت میداد. چنین چیزهایی میخورد. سرم را تکان دادم و با غمی آشکار گفتم:

-بود و نبود من آرزوی خاندان تبریزی نیست آنا... این رو قبول کن. که اگر بود، تو این مدت هم میتونست بیاد

دنبالم.

چانهام که لرزید، باز هم به ضعیف بودنم پی بردم. وقت شاید آنا هم اینهمه سختی نمیکشید. آن هم تنها... بدون

حمایت و بدون کمک درد داشت و این تنهایی پیرش کرده بود. آنا سنی نداشت که.

-چقدر در حقت جفا شد آنا. چرا میخوای غرورت رو دوباره بشکنی؟ هیچکس ما رو نمیخواد. این رو قبول کن.

-نمیتونم. دلم برای خانوادهم تنگ شده اما طرف دیگهم تویی. نمیتونم تو رو بندازم و برم که رفتم.

با کف دستش صورتم را نوازش کرد.

-پدرت اگر میفهمید تو وجود داری، مطمئنم ازدواج هم نمیکرد.

سرم را روی پایش گذاشتم.

-بازم برام بگو آنا.

-از چی؟

سخت نفسم را بیرون دادم. بغضم را آرام شکستم. دلم تنگ بود... تنگ پدر... پدری که هیچگاه نبود.

-چه شکلیه؟

-الهی دورت بگردم. قربون بغض صدات برم عشق من.

-بگو، بگو.-عکسش رو نشونت میدم.

با بیقراری سرم را بلند کردم. اشکهایم را پاک کردم و مردمک رقصان چشمانم را به چشمانش دوختم.

-الان، الان... همین الان ببینم.

پلک زد. با درماندگی نگاهم کرد و اشکش روی گونهاش چکید.

-باشه دورت بگردم، باشه مادر، آروم باش.

به اتاقش رفت. تا آمدنش یکبار مُردم و زنده شدم و این حال بد مرا چارهای نبود و بس!

خدا را صدا زدم تا آرام شوم. آنا آمد. با جعبهای کوچک و زنگزده که از دور هم قدیمی بودنش توی ذوق میزد.

جعبه را مقابلم گذاشت. قلبم محکم، تند، بیوقفه میکوبید. گویا قصد داشت از قفسش بیرون بپرد. بیامان، بیقرار

بودم. دستم را دراز کردم. دل نداشتم، نمیشد. درمانده بغض را از سر گرفتم و مظلوم به آنا خیره شدم. این زن

جز محبت، نیاموخته بود. در اوج قهر هم، مهر و محبت را فراموش نمیکرد.

-بیا دور سرت بگردم... بیا خودم باز میکنم، اینقدر بیقراری نکن میمیرم مادر.

در جعبه که باز شد، حس کردم دیگر جانی در تنم نمانده است. یخ بستم. پلک زدم و اشکم چکید. پدر را دیدم...

چهرهاش را... عکس را با دو انگشت از درون جعبه بیرون کشیدم. دو چشم داشتم، دوتا دیگر هم قرض گرفتم و

چهارچشمی خیرهی عکس شدم... چقدر میانمان شباهت بود... چقدر جذاب و با وقار بود... زبانم را میان دندانهایم

فشردم و پشت کردم به آنا، تا درد کشیدنم را نبیند. لبم آویزان شد و ریزریز گریه کردم. بیتاب و دلتنگ عکس

را روی سینهام فشردم. درست روی قلبم... کاش این غرور مزخرف را نداشتم... آنوقت میشد بدون ذرهای ترس و

نگرانی صورت همچون ماهش را ببینم... عطر تنش را ببویم و از داشتنش به خود ببالم... وای بابا، پیش مرگت شوم

من گفتم نمیخواهمت؟

هق زدم. آنا بغلم کرد.

-گریه کن، گریه کن خالی بشی مامانم.

و خودش هم پابهپای من اشک میریخت.

***

عکس را با احتیاط روی میز گذاشم. بدون اراده خم شد و آن را بوسیدم. بابا بود دیگر... حتی اگر نداشتمش هم

جان و جهان بود. نفس عمیقی کشیدم... خوب بودم... آرامِ آرام. احساس میکردم بعد از مدتها قلبم آرامش گرفتهاست... این خوب بود... اشک دم مشکم هم بند آمده بود. جعبه را نزدیکتر کشیدم. برای دیدن وسایل داخلش

عجله داشتم. زنجیری را که جلوی چشمانم خودنمایی میکرد، بیرون کشیدم. گردنبند زیبایی بود. زیبا که چه

عرض کنم؛ معرکه بود.

-آنا این چه خوشگله!

-ارسلان خریده بود.

تبسمی کردم.

-خیلی همو دوست داشتین؟

-من عاشقش بودم. اونو نمیدونم!

سری تکان دادم. گردنبند را کنار گذاشتم و شناسنامهها را نادیده گرفتم.سراغ شی بعدی رفتم.کاغذی بود رنگ و

رو رفته و تقریبا پلاسیده. ابروهایم بغل به بغل کنار هم چفت شدند. بازش کردم. شبیه به برگهی رضایتنامه بود

اما دقیقا چیز مشخصی نداشت.

-این چیه؟

-رضایتنامهست. چون کسی نبود خودم مجبور شدم امضاش کنم.

نسیم ملایمی از غم روی صورتم وزید.

-تنهایی خیلی حس بدیه. چطوری تحمل کردی آنا؟

لبخند زد.

-من تو رو داشتم خوشگلم.

کلامش صداقت داشت و بدون شک حس خوشبختی در همین نزدیکیها کَمین کرده بود. بهار نشست روی صورتم.

زمستان هم از دلم پر کشید. وجودم پربرکت بود پس.

-آنا ممنونم... بهخاطر همهی این سالها.

چیزی نگفت. برگه را کنار گذاشتم.

-آنا، عمو و عمه دارم؟ خاله و دایی چی؟-سهتا عمو داری، با یهعمه.

سعی کردم کمی شیطنت به خرج دهم و حال و هوای غمانگیز خانه را عوض کنم.

-عمه نگو، دیو دوسر بگو.

خندید اما چشم غرهاش هم از من دریغ نشد.

-نگو بچه... زشته مادر. اتفاقا اون بنده خدا خیلی خانم بود.

-آخی! نگفتی، خاله و دایی چی؟

-یهخاله داری، یهدایی.

-اسم همهشون رو بگو آنا.

-عموهات که به ترتیب بزرگه آرازه که میشه بابای اصلان. البته اصلان یهبرادر دیگه هم داره که اسمش اردلانه.

لبخندم را فرو دادم. اخم کردم. از اصلان خوشم نمیآمد. مردیکهی نخود هر آش.

-خب؟

-بعد آراز، اِئلمان... بعد از اونم تایماز. بابات هم تهتغاریه و عزیز همهس.

شیرین لبخند زدم.

-ارسلان بهشون نمیاد که .

-فکر کنم دیگه اسم پیدا نکردن... قحطی اومده بوده شاید.

خندید. خندهاش واگیردار بود که دندانمنا خندیدم و شانه بالا انداختم. نگاهم را پایین کشیدم و از داخل جعبه

عکس دیگری بیرون کشیدم.

-اسم عمه چیه؟

-اولدوز*.

«اوهوم»ی گفتم و به عکس نگاه کردم. آخ من میمردم برای سادگی آن دورانها... عکس عروسی آناجان بود...

آناجان و... بابا‌ارسلان. لبخند زدم. چقدر جوان و برازندهی هم بودند. چهرهی آرایش شدهی آنا را تا به حال ندیده

بودم.-اسم داییت هم حافظه با خالهت سُلاله.

-شما هم تهتغاری بودی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-نه، من بچه بزرگهام. داییت اون موقع ها تازه به دنیا اومده بود. شاید الان یه دوسهسالی ازت بزرگتر باشه.

با هیجان لب گزیدم. چشمانم برق زدند.

-وای یهدایی هم سن و سال خودم؟

-بله.

چهرهاش درهم رفت.

-کاش بشه ببینمش.

***

صبح روز بعد همین که خواستم پایم را از خانه بیرون بگذارم، تلفنم زنگ خورد و نغمه مرا مطلع کرد که نمیتواند

امروز را همراهم باشد. اشکالی هم نداشت. تنهایی هم میتوانستم از پس کارها بربیایم. کمی ولخرجی کردم و تا

زندان دربستی گرفتم. حوصله نداشتم تا رسیدن به مقصد دم به دقیقه اتوبوس عوض کنم. پس همان دربستی را

ترجیح دادم. برای مهدیهجان هم کُمپوت و آبمیوه خریدم تا جانی تازه کند. ساعت ملاقات، فکر نمیکردم مهدیه

را با آن شکل و شمایل ببینم. با دیدنش تمام شوق و ذوقم به آنی پر کشید و دقیقا وارفتم. قیافهای را که شاید

اوایل زندانی شدنش از او انتظار میرفت، حالا به خود گرفته بود. صورتش کاملا رنگپریده و چشمانش گود افتاده

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

بود. به محض نشستن گوشی را برداشتم و او هم همینطور.

-این چه وضعیه؟

زیر گریه زد. شوکه شدم. دستی به سرم کشیدم و دوباره پرسیدم:

-مهدیه با توام... این چه وضعیه؟

-گف... گفتی بابامو راضی میکنی. من وقت ندارم، فردا پس فردا حکمم اجرا بشه بدبخت و آرزو به دل میمیرم.

اخم کردم. لبم را کج کردم و با ملایمت گفتم:

-نه، میخوام رضایت بگیرم.

-نمیدن... الکی وقت تلف نکن.-میدن... ولی قبلش باید ازت چیزی بخوام.

فینفینی کرد و اشکهایش را با پشت دست پاک کرد.

-چی؟

-من شاید نتونم تنهایی بابات رو راضی کنم ولی با کمک یهنفر چرا!

-کی؟

«اوم»ی کردم. اندازهی نفرت مهدیه نسبت به پسرعمویش برایم شناخته شده بود. باید مقدمهچینی میکردم اما

چیزی را که بلد نبودم، نیاز هم نبود خودم را بابتش به کشتن دهم. سینهای صاف کردم و مضحکانه لبخند زدم.

-خب؟

-علیرضا رحمانی.

نفسم را حبس کردم. لب بالاییاش را مک زد. منتظر خیره شدم تا عکسالعملاش را ببینم. اول سکوت کرد و

سپس خروشید. تعجب کردم.

-مهدیه؟

-علیرضا؟ اون غلط کرده با هفت جد و آبادش. اون خر کی باشه که به من کمک کنه؟

اخمی روی پیشانی نشاندم.

-اِ این چه طرز حرف زدنه؟

با پرخاش و بدون ذرهای خجالت فریادش را کشید و من را در بهتی محسوس فرو برد.

-همینی که هست. اسم اون رو بیاری دیگه اینجا نیا.

حرفش را زد، گوشی را کوبید و بدون اینکه به حرفهای من هم گوش بدهد، گذاشت و رفت. تا به خودم بیایم،

چند دقیقهای گذشته بود. پیشانیام را درمانده و کلافه لمس کردم. راه درازی در پیش داشتم. این مهدیه، راضی

بِشو نبود. همین که از در زندان خارج شدم، تازه یادم آمد هنوز خوراکیها را تحویل ندادهام. پس دوباره مجبور

شدم برگردم و وسیلهها را تحویل دهم. موقع برگشت هم آنقدر بیحوصله بودم که نفهمیدم چطور خودم را به

خانه رساندم. آنقدر زیر آفتاب وِل معطل ایستاده بودم که حس میکردم گرما وسط سرم را شکافته تا مغز استخوانم

نفوذ کرده است. سر درد نگیرم خوب میشود. حوصلهی درد کشیدن را هم ندارم دیگر!***

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

کلید را دو دور داخل قفل چرخاندم. داخل که شدم، دوجفت کفش مردانه توجهام را جلب کرد. نزدیکتر شدم.

ماشالله کسی را هم نداشتیم که به وجودش فکر کنم. پس ترجیح دادم به جای فکر کردن داخل شوم تا کنجکاویام

خاموش شود. در را پشت سرم بستم. آنا دقیقا روبهرویم بود و دومرد پشتشان به سمت من. اما... آن هیبت چهارشانه

و موهای پرپشت فقط میتوانست متعلق به یکنفر باشد. اصلان تبریزی!

با حرص نفسم را بیرون دادم و دستهی کیفم را در مشت فشردم. آنا با ااضطراب ایستاد. نگاهم را دوختم به او که

گردنش را نود درجه به سمتم چرخانده بود. فقط او را میدیدم. چشمان ستاره بارانش را و لبخند سنجاق شده

روی لبش.

-بهبه دخترعموجان، سلام.

نرمش صدایش به کارم نمیآمد. گوشهی لبم را جویدم و با تن صدای پایینی گفتم:

-اینجا چیکار میکنی؟

پلک زد. آرام بلند شد و نزدیکتر آمد.

-جواب سلام واجبهها.

سرم را بالا انداختم. گامی برداشتم و دست به کمر گفتم:

-گیریم که علیک. پرسیدم اینجا چیکار میکنی؟

ابرو بالا انداخت. لبهایش بیشتر کش آمدند و بدون توجه به عصبانیت بیحد و اندازهام بازویم را گرفت و به سمت

خودش کشید. بهتزده دست آزادم را روی دستش گذاشتم.

-اردلان ببین، اینم دخترِ عموارسلانت.

ناخودآگاه نگاهم به سمت فرد مذکور کشیده شد. اولین چیزی که در صورتش به چشم میخورد، چشمهای

زمردیاش بود. نفسم رفت... فراموش کردم که باید نفس بکشم. قلبم، به خدا که قلبم برای لحظهای از تپش ایستاد

و دوباره کوبیدن را با شدت و محکمتر از قبل آغاز کرد. بیستوچندسال عمر کردم و تا به حال مردی به زیبایی او

ندیده بودم. همهچیزش متناسب بود. انگار خدا برای آفریدنش یک روز کامل وقت گذاشته بود. آنقدر زیبا بود که

دوست داشتم ساعتها بدون پلک زدن و خیره نگاهش کنم. آرام و محجوب لبخند زد.

-سلام دخترعمو.لبهایم را محکم روی هم فشار دادم. به لکنت افتاده بودم. این حرکت از من در مقابل یکمرد بعید بود.

-س... س... سلا... م.

جان کندم تا همین یککلمه را بگویم. بازویم فشرده شد. «آخ»ی گفتم و ترسیده نگاهم را سوی اویی کشاندم که

با نوعی خشم غیرعادی بالای سرم ایستاده بود. او و نگاهش اهمیتی نداشتند. لبم را تر کردم، بازویم را به زور از

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

حصار دستانش آزاد کردم. نمیدانم چرا ناگهان بغض گلویم را فشرد. قلبم تند میکوبید. آرام و فقط طوری که او

بشنود، گفتم:

-من نمیام. اما آنا رو ببر... اونم حق انتخاب داره.

-همه با هم میریم.

همین که خواستم لب به اعتراض باز کنم، کسی از پشت سر با ملایمت صدایم زد. دلم به یکباره لرزید. همه تن

چشم شدم خیره به او.

-دخترعمو جانِ من. حالا عمو خوب نیست. خواهش میکنم با ما بیا.

چه حسی بود نمیدانم اما گریبانم سفت اسیر این حس شده بود. دلم آغوش آنا را میخواست. با شیفتگی نگاهش

کردم. ادب از سر و رویش میبارید. دلم رفت... دلم رفت.

-من... م...َ من...

-عمو چشم به راهته. مریضه. تو بیمارستان بستریه. برای همین نمیتونه خودش بیاد.

زبانم بند آمده بود. اینبار آنا واسطه شد.

-ابریشم من، حریر آنا... یکبار برای همیشه. بریم، ببینش، نخواستی، قبولش نکردی باشه. حرف حرفِ تو.

برمیگردیم.

من میان اصرارهای مکرر، بالاخره مجاب شدم. سرسری به نغمه اطلاع دادم که چند روزی نیستم. توضیح اضافه

ندادم. فقط گفتم نیستم و ممکن است طولانی مدت نباشم. او هم به من اطمینان کامل داد که خودش کارها را

درست میکند. هوفی کشیدم. دلم نمیخواست لباس جمع کنم. متعجب بودم که خیلی زود راضی شدم اما ته

دلم کمی احساس نارضایتی میکردم.

-دخترم؟

درمانده سرم را کج کردم و دستی به گردنم کشیدم.-اگه حرفم رو پس بگیرم به جایی برمیخوره؟

-اولش که من دلم میشکنه. دومش هم معلومه، پسرعموهات دلشون و غرورشون میشکنه.

کلافه «نوچ»ی کردم. تیشرتم را تا زدم و داخل ساک گذاشتم. همین چند روز پیش این ساک را خالی کردم. اگر

میدانستم دوباره قرار است با تا زدن لباسها سرگرم شوم اصلا دست به زیب ساک هم نمیزدم. آنا که بیرون

رفت، اصلان داخل شد. انگار پشت در صف بسته بودند تا به هر طریقی شده نگذارند من از تصمیمم برگردم اما

نگاه اصلان طور دیگری غمگین بود. اخم کردم.

-حتما اومدی بگی اگر از تصمیمم برگردم ناراحت میشی و دلت میشکنه، نه؟

-نه.

لبهایم را با حالتی متعجب جمع کردم.

-نه؟

نزدیک آمد. دقیقا کنار منی که روی دو زانو نشسته بودم، زانو زد و چشمانم را به مسلخ کشید. چشمانش سرخ

بود. یکقرمزی خاص... قرمزیای که فقط مختص به خط بالا و پایین چشمانش میشد. که آن هم دقیقا جذابترش

میکرد. نگاهم را پایینتر کشیدم. پرههای دماغش باز و بسته میشد. یعنی نفسنفس میزد. یکطور خاص... دقیقا

مثل یکشیر گرسنه. باز هم نگاهم پایینتر کشیده شد. روی لبهای باریک و مردانهای که همیشهی روز خدا

قرمز بودند. انگار که رژ مالیده باشد. فکش هم منقبض شده بود. خودم را عقبتر کشیدم و دستم تکیهگاهی محکم

برای وزن تنم شد.

-نه.

گنگ اخم کردم. چشمانم را ریز کردم.

-چیزی شده؟

صدای دندانهایش که روی هم ساییده میشد، به گوشم خورد. مو به تنم سیخ شد. انگار که کسی ناخن روی

تخته سیاه کشیده باشد، تمام جانم زیر و رو شد.

-نه!

این «نه»های بیمعنیاش بالاخره برایم گران تمام میشد. دامن شلواریام را تا زدم.

-پشیمون که نشدی؟بالاخره حضرت آقا افتخار دادند و ما را با صدایشان مشرف فرمودند.
خسته و بیقید شانهای بالا انداختم.

-شدم اما مگه سودی هم داره؟

بعد «نوچ»ی کردم و بلافاصله با حفظ احترام گفتم:

-میشه یهکم عقبتر بایستی؟ من معذبم.

تکان که نخورد هیچ؛ بدتر نزدیکتر شد. صدای نفسش را کنار گوشم میشنیدم. نفسش منظم بود اما با نوعی

حرص و غضب. شانههایم را با حساسیت خاصی جمع کردم و نفسم را حبس.

-دیگه... هیچوقت... تاکید میکنم هیچوقت... به هیچکس خیره نگاه نکن.

شوک شده به در کمد زل زدم. توانایی درک گفتههایش را نداشتم. مغزم یاری نمیکرد.

-دیگه به کسی هیز نگاه نکن ابریشم.

لبم را با تمام توان میان دندانهای تیزم فشردم. طعم گس خون هم نتوانست مرا و جگر سوختهام را تسکین دهد.

انگشتانم را داخل مشت جمع کردم و خشمگین سرم را به سمتش چرخاندم. زبان در دهانم به درستی نمیچرخید.

در اصل سَق سیاهِ خشک شدهام مثل آهنربا زبانم را به قصد ربایش بالا میکشید.

-من... من... هی... هیز؟

لبخند هیستیریکی زدم و نفسی سوزان کشیدم که تا ته وجودم را به آتش کشید. انگشت اشارهام را بالا آوردم و

با دست مشت شده وسط سینهاش کوبیدم و یقهاش را سفت چسبیدم. طوری با اشتیاق نگاهم میکرد که گویی

برترین نمایش سال را برایش به نمایش گذاشتهاند و من متنفر از این نگاه، زور زدم تا محکم و جدی حرفم را به

کرسی بِنِشانم.

-با من... با من تلخ حرف بزنی زهرمار میشم میفتم به جون. لاعلاجت میکنم زمینگیر میشی. آقای پسرعموی

تازه کشف شده، زبون نیشدارت رو غلاف کن تا منم شمشیر از رو نبندم و بتونم وجود نحست رو هضم کنم.

لبخند زد. حرصم دوچندان شد. مثل همیشه که در چنین مواقعی بغض در جانم ریشه میدَواند، بغض کردم اما

ایپک نبودم اگر میگذاشتم متوجه حالم شود.

-درضمن از این به بعد سعی کن اسمم رو با یکدُمِ درست و حسابی به زبون بیاری، اوکی پسرعمو؟

شیفتگی خاصی در عمق چشمانش پنهان بود که مرا آزار میداد. با اخمی از سر غم، نگاهش کردم و سری تکان

داد.-اوکی دخترعمو.

حس درونیام ترغیبم میکرد تا ادایش را دربیاورم. آنوقت دل و جگرم حال میآمد. اما عقلم چنین دستوری

نمیداد و خواستهی قلبیام را تکذیب میکرد... تا ابد.

***

هوا رو به تاریکی میرفت. خسته شده بودم، صدای ماشینها در گوشم زنگ میزد.

-حالت بد شده؟

سرم را چرخاندم. دستپاچه لبخندی مهمان لبهایم کردم و با صدایی لرزان گفتم:

-ب... بله یهکم.

توجه آنا جلب شد. ناراحت و نگران نگاهم میکرد. سنگینی نگاه او را هم حس میکردم.

-قارداشیم بوردا ساخلا. نگران نباش، الان پیاده میشیم. یه آبی به دست و صورتت که بزنی حالتم جا میاد.

سرم را تکان دادم و شیفته به موهای پریشانش نگاه کردم. مدلش به دل مینشست. چتریهایش یکجور عجیبی

روی پیشانی ریخته بود و چشمهای درشتش به زور دیده میشد.

-خیلی وقته تو راهیم. کی میرسیم؟

طرف صحبتم با اردلان بود، اما جوابم از جانب اصلان داده شد. اخم تحویلش دادم.

-یکساعت دیگه رسیدیم.

-پاهام خشک شدن.

راهنما زد. دستی به چتریهایش کشید و با افسوس گفت:

-کاش از جاده قدیم اومده بودیم. اونجا یه چشمه هست بهش میگن "سویوخ بولاخ" آبش خیلی زلال و خنکه، از

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

اون آب میخوردی درجا خوب میشدی.

-حیف شد پس.

سری تکان داد.

-بیا اینجا.نگاهم چرخید. بطری آب در دستش بود. دست بهسینه قدم برداشتم و مقابلش، روی زانو نشستم. کمی به صورتم

هم آب زدم و چشمانم را مالیدم.

-نمال چشماتو... انحراف میاره.

متعجب از لای انگشتانم نگاهش کردم.

-انحراف؟

-بله. به غیر از انحراف، رگای چشمت پاره میشن.

-نمیدونستم.

-حالا که فهمیدی... زود باش باید بریم.

نگاهم را با مکث کنار کشیدم. از آن روز، از این رو به آن رو شده بود. ناراحت از اینهمه بیمهری بلند شدم و

لباس خاک گرفتهام را تکاندم. انگار نه انگار که همین چند ساعت پیش قلبم را شکست و یکآب هم رویش. به

جای اینکه من از دستش شکار باشم، او رو میگرفت.

-بیا دیگه... معطل نکن، سریعتر برسیم که بیمارستان هم راهمون بدن.

شوکه سر بلند کردم. قلبم چنگ خورد.

-بیمارستان؟

جوابی نداد. آستین کتش را دودستی چسبیدم.

-بیمارستان برای چی؟ تو گفتی... گفتی فقط حالش خوب نیست.

-تو دهات ما کسی رو که مریض میشه میبرن دکتر تا بیماریاش تشخیص داده بشه و تجویز دکتر ما بستری

شدن عمو بود. حالا شما رو نمیدونم!

لب به دندان گرفتم.

-مسخرهم نکن. تو نگفتی حالش تا این حد بده که بخوان تو بیمارستان بستریش بکنن.

حقبهجانب بود اما ناراحتیاش را هم میفهمیدم.

-حالا که گفتم.دوباره آستین کتش را کشیدم و به بازویش چنگ انداختم.

-بهت گفتم با من تلخ نباش دیگه، نه پسرعمو؟

-منم یادمه بهت گفتم مراقب چشمات باش که هرز نرن.

چشمانم به سوزش افتاده بودند. معدهام اسید ترشح میکرد.

-ببین... ببین داری توهین میکنی به من.

-توهین نیست. فقط یکنصیحت دوستانهس.

درحالیکه سعی در توجیه داشتم، مغموم گفتم:

-خب من چیکار کنم، داداش تو خیلی خوشگله!

چشم درشت کرد و با سری کج شده از مظلومیت پرسیدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-حالا بگو که حال عموت خوبه!

پوزخندی زد. با طمأنینه بازویش را از میان دستانم بیرون کشید.

-عموم؟

بیتاب پا کوبیدم و با لب و لوچهای آویزان نگاهش را به اسارت کشیدم.

-آره، آره بگو که خوبه.

- تا دیروز التماست میکردم بیا بریم باباتو ببین حالش خوش نیست، هزارتا ناز و نوز میبستی به ریشمون که نه

اِله و بِله غرورم خورد میشه. چطور شد الان با یهتعارف اردلان رو هوا اومدی؟

اشکم روی گونهام چکه کرد و تا چانهام امتداد یافت.

-چه دلت پره از من... اصلا تا حالا کسی بهت گفته نیش مار داری؟

-آره، آره دقیقا همه میگن.

-تو چقدر بد بودی و من تو رو خوب میدونستم!

پرخاشگرانه و تیز نگاهم کرد.-حوصله ندارم با یکبچه دهن به دهن بذارم.

هق اول را زدم.

-من بچه نیستم، من بیستوپنجسالمه. من فقط خواستم حالش رو بپرسم و بدونم که رو به راهه یا نه! اما تو داری

من رو مواخذه میکنی که چرا به تو نه گفتم و به داداشت بله!

بوی سوختگی قلبم در مشامم پیچید. رنگ باختم. ببین این مرد چهها که با من و قلب بینوایم نمیکند. اصلا

دیگر چه از قلبم باقی مانده بود؟

-دلم خواست. به تو چه؟ چرا هی داری من رو پیش خودم و خودت له میکنی. چی از من میخوای؟

جملهی آخر را تقریبا فریاد زدم. غمگین بود اما با تحکم گفت:

-داد نزن... زشته، دارن نگاهمون میکنن.

به دور و برم نگاه کردم. آنا را دیدم که مات و مبهوت کنار ماشین ایستاده و نگاهمان میکرد.اردلان هم سرش را

پایین انداخته بود. گویی همهچیز را شنیده باشد. آبرویم هم به سلامتی رفت!

-کی میبینه؟ کی میشنوه؟ اصلا بذار همه ببینن و بشنون که خون منو تو شیشه کردی.

دستم را روی چانه گذاشتم.

-دیگه به اینجام رسیده. باشه، باشه حق با توئه ببخشید. غلط کردم دیگه همیشه فقط به تو میگم چشم. آقا،

والاحضرت، سرور... اصلان بِی، شیرمرد. چشم چشم چشم... بگو فقط حالش خوبه یا نه؟

بازویم را محکم گرفت. باز هم غصه از چشمانش فواره میزد، اما تحکم داشت و در نینی چشمانش غیرت موج

میزد.

-سلیطهبازی درنیار بچه. صدات رو بیار پایین، آبرومون رفت.

خواستم دوباره سرپیچی کنم و داد بزنم تا حرص و جانش با هم دربیاید که خیلی سریع پشت دستش را روی

لبانم گذاشت و با خشم گفت:

-تو داد بزن، ببین من میزنم تو دهنت یا نه!

دهانم باز ماند. و به طبع چشمانم هم گرد شد. جِنتلمن دیروز تبدیل شده بود به مرد خشن امروز.-آق وکیل منو بزنی، تلافی میکنم. جوری میزنمت که یکی از من بخوری دو تا از دیوار. پوستم کلفت شده، دیگه

از هیچکس نمیترسم.

«نوچ»ی کرد. دستی میان خرمن موهایش کشید و پشت به من ایستاد.

-داری عصبیم میکنی. تو اول و آخر باعث و بانی درد منی.

جملهاش آنقدر زهر داشت که بغض کنم و مشتمشت غصه به جانم بریزم. وکیل دوستداشتنی من، کسی که

شده بود فرشتهی نجات زندگیام، حالا دست کمی از کابوسهای ترسناک شبانه برایم نداشت. آهی کشیدم و با

صدایی لرزان گفتم:

-درد که شدم، درمونش رو هم خودم برات پیدا میکنم.

با سری پایین و شانههایی آویزان داخل ماشین نشستم. دستبهسینه منتظر شدم تا بیایند. آنا که سوار شد، رو

گرفتم. در خیال خودم قهر بهترین گزینه بود.

-برو جلو بشین شما آنا... زشته.

دستم را گرفت. ممنونش بودم. شاید چون به سکوت احتیاج داشتم تا کمی با خودم و افکار پوسیدهام خلوت کنم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

اینگونه میتوانستم خودم را برای رویارویی با حقایق آماده کنم و البته با اخلاق جدید اصلان کنار بیایم. پسرعموی

تازه پیدا شدهای که زیادی عوض شده بود. مانند برج زهرمار تلخی میکرد. طاقتم طاق شد. نتوانستم قهر را دوام

بیاورم و خودم با بیتابی تنم را در آغوش آنا رها کردم.

-قربونت برم... دختر نازم.

قربان صدقهام میرفت، قلبم عجیب ساکن میشد. لب برچیدم.

-قهرما.

-قربونت برم، چرا؟

-چون همهش این روزها این و اون رو به من ترجیح میدی.

دست آزادش را دودستی بغل گرفتم و سرم را کمی جابهجا کردم. موهایم را ناز کرد و گفت:

-مگه میشه اصلا کسی رو به تو ترجیح داد؟ تو عشق اول و آخر مادرتی عزیزِ من. اهمیت من به اصلان صرفا

بهخاطر عادتیه که در گذشته داشتم. اصلان بیشتر از اینکه پسر مادرش باشه، پسر من بود. درضمن به تو کمک

کرد و من تا عمر دارم بهش مدیونم.-نوچ، قانع نشدم که.

-دختر یکدنده منی که.

لبخند محوی زدم. گوشهی چشمانم را مالیدم.

-خوابم میاد.

-اول بگو ببینم، آشتی؟

«اوم»ی کردم، که مثلا دارم فکر میکنم.

-حالا که میبینم خیلی ناراحت میشی بله، آشتیام.

گونهام را دو مرتبه بوسید.

-آ من قربون دختر خوشگلم.

-خدا نکنه.

خواستم چشم روی هم بگذارم، که دو درِ جلویی ماشین همزمان باز و بعد بسته شدند. با حس سنگینی نگاهش،

شانههایم را ناخودآگاه جمع کردم.

-زنعموجان ببخشید پشتمون به شماست.

-راحت باش شیر پسر، راحت باشید.

لبهایم را روی هم فشار دادم. استارت زد و ماشین به راه افتاد.

-آهنگ بذارم؟

آنا چشمهایم را لمس کرد. لبخندی نصفه و نیمه روی لبهایم جا خوش کرد. ش را خوب میشناختم. میخواست

ببیند گریه میکنم یا نه!

-آره مادر، یکی بذارید. حوصلهمون سر رفت.

اردلان، آنچنان کشیده و خندان گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-به روی چشم.

که خنده بدون تعلل تمام جانم را تسخیر کرد.***

دستانم را با اضطراب فزونتر درهم گره زدم و با تنی لرزان نگاه بیفروغم را به جاده دوختم. موهایم را مرتب کردم؛

روسریام را جلوتر کشیدم و بغض تازه متولد شدهام را با زحمت میان تارهای صوتیام قایم کردم.

-آنا ببین من خوبم؟

شادی آنا وُرای تصوراتم بود. البته در کنار همین شادی محسوس، غمی آشکار در چشمانش جوی اشک و خون به

راه انداخته بود.

-آره عزیزِ دلم. تو همیشه خوبی، نه فقط الان.

-نه، آخه چیز غیرعادی که ندارم؟

دست انداخت دور گردنم و بیجواب پیشانیام را بوسید.

-به خودت شک داری دخترعمو؟

گوشهی لبم را دندان زدم و نگاهم را آرام و آرامتر بالا کشیدم. اردلان بود. چرخیده به سمت ما، از میان دو صندلی

سوالی نگاه میکرد.

-نه!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

لبخند زد. انگار که بهار آمده بود زمستان دلم کمرنگتر شد. لبخندش بد معجزه میکرد. درست مانند همانی که

برادرش روی لبهایش میکاشت.

-خب پس آروم باش دختر خوب. نمیریم که لولو ببینیم. داریم فرشته میبریم خونهمون تا برکت خونه باشه.

سعی کردم لبخند بزنم و تا حدودی هم موفق بودم.

-امیدوارم همه نظر شما رو داشته باشن.

آهسته چشمک زد و با اطمینان گفت:

-دارن، سالهاست که همه نظر من رو دارن.

سرم را پایین انداختم و آنا دستم را گرفت. دستش سرد بود؛ دقیقا مثل دست و پای منی که سِر شده بودم.

-زنعمو شما هم؟آنا خندید، دستی زیر چشمانش کشید و با فینفین گفت:

-چه کنم بالام*!

-خوشحال باشید دیگه. داریم کامل میشیما.

ترک اول بغضم شکست. بیصدا و مسکوت، پیشانیام را روی شیشه گذاشتم و به حرف آنا گوش دادم.

-من اضافهام.

شکستم. این جمله کوتاه، اما مفید و پرمفهوم آنا درد داشت. سینهام شکاف برداشت و یکدنیا درد را هورت کشید.

-زنعمو، زنعمو... وای زنعمو این چه حرفیه؟

اصلان بلافاصله گفت:

-شما تاج سری. به خودتون توهین نکنید من ناراحت میشم.

-حرف حق همیشه تلخه پسرم.

قطره اشکی مزاحم راهش را پیدا کرد و صاف روی لبم پینه بست. بیانصافیِ دنیا را ببینها. قشنگ آدم را میشوید

و میسابد، بعد هم روی طناب پهن میکند تا نهایتِ خشک شدن.

-حق نیست. قابل قبول هم نیست. شما خانم اون خونهای زنعمو.

آنا با چه سوز و اندوهی گفت:

-ارسلان زن داره.

که فقط خدا میداند چگونه تکهتکه شدم .بار زلزلهای که سطح قلبم را تکان داده بود بیشتر از اجزای دیگر خودش

را به رخم میکشید. اشک گوشهی چشمم را با نوک انگشت گرفتم.

-نداره زنعمو، دیگه نداره.

زبانم الکن شد؛ دهانم خشک. آنا از من بدتر.

-یعنی چی؟

-طلاق گرفتن. خیلی سال میشه که عمو دنبالتون بود و اون زن ناراضی... عمو دوستش نداد، طلاقش داد.

-پس، پس بچهش چی؟-بچه نه، باید بگید مرد. دانشمندیه برای خودش پسرمون. پیش عموئه و منتظر شما.

به بادکنک بغضم سوزن زدم و ناگهانی ترکاندمش. آنقدر یکهویی که اصلان بیمقدمه پایش را روی گاز گذاشت و

اگر کمربند نبسته بودیم نابودیمان حتمی بود.

-ای وای، ای وای قیزیم*. جانیم سَنَ قوربان. نؤلدی!؟*

جواب ندادم. اردلان به عقب برگشته بود و وحشتزده نگاهم میکرد و اصلان که پیاده شد و در سمت مرا باز کزد

و به سمتم خم شد. نگاهش کردم، با هقهق دستم را روی سینه مشت کردم و او آرام گفت:

-چیشد؟ جاییت درد گرفت؟

سرم را تکان دادم و مشتم را پی در پی روی قلبم کوبیدم.

-آره، قلبم درد میکنه.

آه کشید، آنا دستم را گرفت و بوسید. اصلان مشت کوچکم را در مشت خودش پنهان کرد و گفت:

-چطوری دردش رو آروم کنم؟

هق زدم، مظلومانه گفتم:

-منو نخواستن چرا؟ منم میتونستم خوب باشم، دانشمند باشم، پیش بابام باشم. مامانم رو هم نخواستن. پس چرا

دارم میرم پیش کسایی که بیرونم کردن؟

مظلومتر پلک زدم و نفسی تازه گرفتم.

-همهش تقصیر توئه. چرا یهو پیدات شد؟ من داشتم زندگیم رو میکردم آخه.

آنا ریزریز گریه میکرد.

-اگر دوستش نداشت چرا باهاش ازدواج کرد که بعدا طلاقش بده؟ از کجا معلوم اصلا دنبال ما میگشت؟ شاید

خودشم با مادرش دست به یکی کرده بود. شاید چون از آنام گذشته بود.

سرش را به چپ و راست تکان داد. لبخند زد. بعد هم موهای چسبیده به پیشانیام را کنار زد و گفت:

-برسیم، جواب همهی سوالاتت رو خود پدرت بهت میده، خب؟ مامانت هم باید باشه، تا ابهامات ذهن تو برطرف

بشه.هق ناقصی زدم، نفسهایم دوتایکی و خسخسکنان از راه پر پیچ و خم سینهام میگذشت و بالا میآمد؛ صرفا

جهت اینکه زنده بمانم. لبخندش عمیقتر شد.

-آخه گریه بس نیست؟ اینهمه اشک ریختی، اصلا از وقتی دیدمت فقط اشک ریختی. من تو رو محکم فرض

میکردما.

وقتی مهربان میشد، دنیای کوچکم آرام میگرفت.

-تا حالا که برخلاف قولت، ابدا محکم نبودی. از الان به بعدش به قولت عمل کن، باشه؟

جوابی ندادم اما سرم را تکان کوچکی دادم.

-سعی میکنم.

آنا دستم را محکمتر گرفت. او هم سوار شد. فینفینی کردم و موهای پریشانم را پشت گوش فرستادم. اشکم بند

نمیآمد. اردلان خواست مانعم شود، اما به دستور اصلان سکوت اختیار کرد تا خودم را خالی کنم. با نهایت تشکر

نگاهش کردم. پلک زد. باز هم به گریهام ادامه دادم.

***

قلبم ناموزون میزد. مثل اینکه نُتش را اشتباه نواخته باشند یا چیزی در همین مایهها. دستم را بالا آوردم، درست

جلوی چشمانم. ناخنهایم سفید شده بودند و دستانم سرد. از مزایای استرس داشتن بود. دمی گرفتم، سرم را

کمی کج کردم. همه پیاده شده بودند. آنا در آغوش زنی سالخورده و تکیده از ته دل میگریست. و مردی که هر

دو را در آغوش گرفته و پیشانیاش را به سر آنا تکیه داده بود. به احتمال صددرصد پدر و مادر آنا بودند.لپم را باد

کردم و آب دهانم را محکم قورت دادم. یکبار دیگر خودم را پشت صندلی قایم کردم و عمیق نفس کشیدم. دل

و دماغ پیاده شدن نداشتم. پاهایم قفل شده بودند. لبم را زیر دندان کشیدم و به خودم دلداری دادم.

-چیزی نیست که. پیاده میشی، همه ازت استقبال میکنن. تموم میشه میره پی کارش. نمیشه که این جا

بمونی. همه بهخاطر تو این جا جمع شدن.

آری... همین بود دیگر. نامطمئن طرح لبخند را روی لبهایم کشیدم. دستگیرهی در را کشیدم. مستاصل پای

چپم را پایین گذاشتم و آرامتر از همیشه پیاده شدم. اولیننفر، اصلان متوجهام شد. لبخند زد. خم شد، در گوش

زنی که کنارش ایستاده بود چیزی گفت و نگاه زن به سمتم برگشت. در آنِ واحد چشمانش پر شد و با ناله و فغان

به سمتم گام برداشت. سریع به اصلان نگاه کردم. مطمئن پلک زد، در آغوش زن محو شدم.

-آی گوزل قیز، جِیران قیز. اِوین بَرَکَتی گَلدین؟ اَیاخلاریوا قوربان قیز بالام*.صورتم را بوسید. آن هم نه یکبار، چندبار پشت سر هم و بیوقفه. مثل مجسمه ایستاده بودم. جرأت نداشتم

واکنشی از خود نشان بدهم.

-عمه به فدات. خوش اومدی، صفا آوردی. الهی که عمه پیش مرگت شه. آی ارسلان کجایی؟ کجایی که دخترت

اومده، چراغ خونه اومده. نوهی خان اومده.

عمه؛ چه لفظ غریب و ناشناختهای. بغض خفه شو، میشود؟ جوابش نه بود. قطعا من با اشک زاده شده بودم. سرم

را کج کردم، دوباره صورتم را بوسید. هق زد، غمگین نگاهش کردم.

-دور سرت بگردم. چقدر خوشگلی تو. عمه برات بمیره، چه کشیدی؟

ناله میکرد، میگفت و ضجه میزد. آنقدر با سوز و غم که این بغض واماندهی من هم از خواب بیدار میشد.

-حالت خوبه؟

لبهایم را روی هم فشار دادم و نگاهش کردم. چشمهای زیبایش اشکآلود بودند.

-از من چه انتظاری دارن؟

پوزخند زدم.

-عمه؟! بیستوپنجسال کجا بود؟ من تنها بودم کجا بود؟ آنا که درد میکشید کجا بود؟

خواست توجیه کند، دستم را بالا آوردم.

-خواهش میکنم چیزی نگو... نگو!

یکهخورده سری تکان داد.

-خودتو آماده کن، یه ایل تو خونهی خانبابا منتظرتن.

با تمسخر گفتم:

-خانبابا؟!

نگاهم را پایین کشیدم، بغض را نتوانستم قورت دهم و در عوض دق و دلیام را سر اشکهایم خالی کردم.

-یادم میمونه... خانبابا!صدای جیغ که بلند شد، وحشتزده بازوی اردلان را گرفتم و برخاستم. سر چرخاندم با دیدن صحنهی پیش رویم

حس کردم چیزی ته دلم تکان خورده است. آنا بیهوش و بیحال در آغوش مادرش افتاده بود. نفهمیدم چطور

خوردم را کنارش رساندم. آنقدر شتابان که هیچچیز و هیچکس به غیر از آنا را نمیدیدم. سرش را در آغوش

کشیدم و با هول و ولا آرام به صورتش سیلی زدم.

-آنا، آناجان؟ آنا چشماتو باز کن... آنا!

پلک زدم و با بغض سرم را بالا گرفتم... مادر آنا به گونههایش چنگ انداخت.

-ای وای بالام. نوهی منی؟ دردونهی منی؟

بغض تا چشمهایم بالا آمد. اصلان به جای من گفت:

-عاطفهخانم الان وقتش نیست.

مادربزگ با حسرت نگاهم میکرد. بزرگم بود دیگر، نه؟ اردلان کنارم نشست. اصلان نگران اما مسلط دست آنا را

مالش میداد.جو بسیار متشنج بود. گریههای اطرافیانم در سرم اکو میشد و داغ دلم تازهتر از همیشه عود میکرد.

-اردلان آب میاری؟

سری تکان داد و با شتاب به سمت ماشین حرکت کرد. اشکم چکید.

-آنا میمیرما... آخه چرا هی منو میکشی؟

دستی روی شانهام نشست. اصلان بود.

-آروم باش دخترعمو.

نمیشد. آرام بودن فقط هجی کردنش راحت بود، وگرنه در عمل هیچ بود و پوچ. اردلان آب آورد. کمی روی صورت

آنا آب پاسیدم و موهایش را خیس کردم. پلکهایش لرزید. با هیجان و خوشی گفتم:

-آنا، آناجونم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

بیرمق نفسی گرفت.

-جونِ آنا... نفسِ مادر.

گریهام در خندهام گم شد.-آنا شما چیزیت بشه من نفسم میبُره. مراقب خودت باش دیگه.

نیمخیز شد، کمرش را من و زیر بازویش را اصلان گرفت.

-زنعمو بیشتر مراقب خودت باش. خواهش میکنم.

لبخند زد. انگار که میگفت نگران نباشید، دیگر اتفاقی نمیافتد. دستم را گرفت و با دست آزادم زیر چشمهایم را

پاک کردم.

-مامان، مامان بیا نوهتو ببین. بابا بیا ببین دخترمو.

لحن پرافتخار آنا خنده روی لبهایم آورد. جان گرفته بود.

-دورِ خودت و دخترت با هم بگردم. دخترِ من. عزیزِ دل من.

عطر تن مادربزرگم را نفس کشیدم. بوی عشق میداد. بوی بهشت، مثل بوی تن آنای زیبایم. سرم را بیشتر به

سینهاش فشردم. کودک درونم بدون شک قصد شیطنت داشت. دندانانما خندیدم، کسی شانهام را بوسید. هراسان

نگاه چرخاندم. اول موهای سفیدش را دیدم و سپس چشمهای مهربانش را. آتش شعلهور شده درون قلبم به یکباره

خاموش شد.

-به خونه خوش اومدی دختر خوشگلم.

ناخواسته خودم را در آغوشش پرت کردم. احساس امنیت توصیف شدنی نبود. چانهام لرزید. خانواده داشتم دیگر،

مگر نه؟

-با... بابابزرگ!

در جواب «جان» نصیبم شد و بوسهای روی موهایم. سینهی ستبرش را بوسیدم.

-جان بابابزرگ... مَنیم بیر تانه قیزیم*.

-هستین دیگه؟ برای همیشه؟

-هستم، همه هستیم. دیگه برای همیشه.

نوید دلانگیزی بود. آنقدر که از ته دل لبخند بزنم.

***عمه تمام مسیر دستم را سفت چسبیده بود. من هم بدون اعتراض گذاشتم در عالم خودش کِیف کند. البته که،

این زن طور دیگری به دل مینشست. یکدنیا محبت در حرکات و رفتار خانمانهاش دیده میشد. محبتهایش

هم کاملا بیمنت بود و بیریا، اما قلب من هیچکدام را نمیپذیرفت و در عوض دفعشان میکرد. خانهی تبریزیها

زیبا بود. خانه که نه، عمارت برازندهتر است. اوج شکوه و عظمتش از دو دستها هم چشم را نوازش میداد.

میدرخشید، مثل نگینی کمیاب و زیبا اما فقط ظاهر خوبی داشت، وگرنه درونش مانند سیبی بود که از داخل

کرم زده باشد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-ازم دوری میکنی؟ حق داری، حق داری... شرمندهی همهتونم... شرمندهام.

بازوی آنا را فشردم. آنا هم گریه میکرد. برایش عزیز بود.

-نَنَهجان آروم باش... مراعات قلبت رو بکن.

ریشهی شال آنا را به بازی گرفتم. دوباره صدای زن بلند شد.

-نگاهم کن ببینمت، یکیبهدونهی من... من ظالم بودم، باشه. تو که عزیزی، فرشتهی من، برکت خونهم نگاهم کن

بذار قلبم آروم بگیره.

زبان روی لبهایم کشیدم، زن ناامید نشده بود. زیرچشمی پاییدمش. چیزی نگفت، اما نگاهش با آنا مراوده میکرد.

-آلا، آلای عزیز... شرمندهی تو هم هستم. هزاربار از خدا طلب بخشش کردم، اما دلم آروم نشد. گفتم شاید حضور

تو بتونه تسکینم بده. حلالم کن عروس... حلالم کن.

آنا نامهربان نبود. از کسی کینه به دل نمیگرفت، اما این درد را نمیشد نادیده گرفت. به عینه میدیدم که زجر

میکشد.

-اگر فقط خودم بودم، میگفتم حلالتون. میگفتم مادر بودید، حق داشتید. میگفتم نوش جونتون نمیخواستید

پسرتون به پای من باشه. اما، اما دخترم هست. جگرگوشهم، پارهی تنم... تنها بزرگ شد، یتیم بزرگ شد. بره بود

میون اونهمه گرگ، آخر هم به دام افتاد و طعم تلخ ظلم روزگار رو قشنگ چشید.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

هق زد. سرم را روی شانهاش گذاشتم و کتفش را با نهایت عشق بوسیدم.

-یادتونه بهتون گفتم حاملهام، اما شما منو از خونه و خانوادهم روندید. آوارهی غربت شدم. بیکس بچه دنیا آوردم.

درد کشیدهی روزگارم، من نه...

بازویم را گرفت و مرا جلوی زن قرار داد. من بیتفاوت به او و بغض کرده برای مادر.-این دختر نوهتون بود. چرا تو خانواده راهش ندادید؟

سوال داشت؟ اضافه بودنم از همان ابتدا مشخص بود. سعی کردم بیخیال بغض و اشک و آه و ناله شوم اما

خواستهی محالی بود. هر چقدر هم تلاش میکردم جواب برعکس تحویلم میداد. آخر ناف مرا با گریه بریده بودند.

سرم را بالا گرفتم و نگاهش کردم. صورتت ننه به سفیدی میزد و از چشمهایش به جای اشک، خون میچکید.

ناخواسته نفرتی از او در دل داشتم که گفتنش سود نداشت. شرارتهایش دلچرکینم کرده بود. بدیهایش به آنا،

آزارهایش، نپذیرفتن من همه و همه دست در دست یکدیگر داده تا کینه به دل بگیرم و نفرتم به اوج برسد.

-دخترت رو میذارم رو سرم... جبران میکنم. همهی اون روزها رو جبران میکنم. شما فقط باشید. دیگه بسه،

بسه ارسلانمه.

پوزخند زدم... آیا واقعا جبران میشد؟! نگاهش به من و طرف صحبتش با آنا بود.

-آلا، ارسلانت حالش خوب نیست، چشم به راه شماست.

نقطه ضعف آنا، عشق بود. پدرم، ارسلان تبریزی! این پیرزن، آلاله را خوب بلد بود.میدانست عروسش تا بینهایت

همسرش را دوست دارد. دیدم که آنا خشکش زد. انگار که مواد مذاب در جانش ریخته باشند که آنگونه ناباور

دست جلوی دهانش گذاشت و اشکریزان پلک بست. گلویم را فشرد و با سرزنش نگاهم را روی زن زوم کردم.

جایی که حواسم نبود، خیلی راحت صورتم را با دستانش شکار کرد. سر و صورتم را بوسهباران کرد و با گریه در

آغوشم کشید.

-بگردم، بگردم... منو حلال کن... خوشگلم، عزیزِ دلم، حلالم کن، حلالم کن.

هق زد، بزاق جمع شده در دهانم را قورت دادم. ضجه میزد اما من توان انجام حرکتی را نداشتم. فقط ددر آغوشش

غصه میخوردم. آغوشی که قلبم پذیرایش نبود. به اصلان خیره شدم. نگرانی در چهرهاش بیداد میکرد.

-بوی ارسلانم رو میدی، مادر دورت بگرده... پیش مرگت بشم من... سوگلی من.

دوست داشتم قهقهه بزنم، بلافاصله پشت سرش بلند بلند زار بزنم. طنزی میشد تلخ... هم خنده داشت و گریه...

خنده برای حضور ناگهانیشان و گریه برای حالت غم انگیزشان. شاید هم گریه برای بیچارگی و تمام تنهاییهای

خودم بود.

-خوشاومدی، خوشاومدی. آخ قلبم مادر، الهی من فدای تو بشم که اینقدر آرامشبخشی.

مقاومتم خیلی راحت شکست. خودم را قویتر از اینها تصور میکردم اما خیال خام بود. دستهایم را مشت تا مبادا

دور تن زنی حلقه شود که مرا بیرحمانه دور انداخته بود. آرام هق زدم و با بیچارگی اشک ریختم. اینهمه عشق،آن هم حالا دیر نیست؟ آری، زیادی دیر و دور است. کاش بفهمند و بیش از این سبب ویرانی دلم نشوند. حالم

خراب بود اما چه کسی به من توجه میکرد. همه در گیر و دار خوشحالی خودشان بودند. خانبابا آمد. مردی که

میگفتند پدربزرگم است. برخلاف اخم و اقتدارش، چشمانش منبع مهر و محبت بود. بیقراری را از چشمانش

میخواندم. اینهمه بیتابی برای من بود؟

زنِ مادربزرگ نام کنار گوشم حرف میزد، عذرخواهی میکرد، قربان صدقهام میرفت و حلالیت میطلبید اما من

تمام حواسم پی مرد و چشمانش بود. آخر چشمانش خیلی شبیه به چشمان اصلان بود. همانقدر زیبا، همانقدر

کشیده، همانقدر جدی، در عین حال مهربان. یک قدم دیگر... حالا مقابلم بود. اشکم جوشید و از کنار چشمانم

سیل به راه انداخت. بیهیچ حرفی، خم شد و دست مشتشدهام را گرفت. هنوز نگاهش بندِ نگاهم بود. دلضعفه

گرفتم و کم مانده بود در آغوش زن از حال بروم، که مرد خودش مانعم شد. خانبابا... خانبابا بود دیگر... کمکم

کرد صاف بایستم و بعد، فقط نگاه کرد... نگاهی پر از غم، پر از دلتنگی و عشق.

***

بالاخره گذشت. اینطرف و آنطرف شوت میشدم. در آغوش خاله و دایی و عمه و عمو که بهخاطر خدا هیچکدام

را درست و حسابی نمیشناختم، گم میشدم تا رفع دلتنگی کنند و من مثل عروسک خیمهشببازی به هر ساز

کوک و ناکوکشان برقصم. بابا دستش را محکمتر دور شانههایم چفت کرد. از اینکه مرکز نگاه اینهمه آدم باشم،

خوشم نمیآمد.

-سرت رو بلند کن دخترم.

به حرفش گوش دادم. این مرد اصلا هیچ شباهتی به تصورات من نداشت. نه با عصا راه میرفت نه کلاه لبهدار

داشت و نه سبیل چشماخی... اصلا هیچ شباهتی به خان جماعت نداشت. مخصوصا با آن چشمهای آرام و پرمهر.

-خوبی باباجان؟

-خوبم، ممنون.

-احساس غریبی میکنی؟

محو لبخند زدم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چرا دروغ بگم، راستش بله.

آهی کشید. با درد گفت:-حق میدم بهت... حق میدم.

یگر چیزی نگفتم. کمی که گذشت، آرام گفت:

-بعد اولدوز، عمهت رو میگم. دلم هی دختر خواست، هی پسر تحویلم دادن. امان از دل شیطونی و بدذات.

شرمندهی خودت و مادرت هستم. نمیدونم اگر اصلان متوجه وجودتون نمیشد، این زن کِی میخواست زبون باز

کنه و از اشتباه نابخشودنیش بگه. میدونم در گذشته منم کم بد نکردم، اشتباه کردم. منو ببخش دخترم. بهخاطر

تمام غمها و تنهاییهات من و مادربزرگت رو حلال کن.

ابرهای سیاه غم، دوباره روی قلبم کمین کردند. غصه رعد و برق زد، ایندفعه به جای اشک باید خون گریه

میکردم.

-گذشتهها گذشته... این جمله رو خیلی شنیدم. نمیدونم چطور یک جمله میتونه اینقدر اشتباه باشه. گذشته

هست، اصلا نمیشه فراموشش کرد. گذشتهی آدم همیشه باهاشه، دقیقا عین یه سایه. شما تا حالا دیدین سایهی

یه آدم ازش جدا بشه؟

سرش را به چپ و راست تکان داد.

-بله، جدا نمیشه. گذشته هم همینطوره. حتی اگر آدم بخواد هم نمیشه که جدا بشه.

-میدونم، میدونم. بهم اجازه بده جبران کنم. یعنی به ما، به همهی ما اجازه بده جبران کنیم.

-جبران نمیشه. هیچوقت نبودنتون جبران نمیشه.

در حقیقت هم همین بود. کتاب زندگی با تمام لذتها و ذلتهایش تفسیر شده بود و نمیشد. آن هم نه با مداد

که بتوان با پاک کن پاکش کرد، بلکه با خودکاری پر رنگ و نگار که رنگ سفید غلط گیر هم نمیتوانست رویش

را بپوشاند.

-حق داری. کاملا بهت حق میدم.

نصفه، نیمه لبخندی چاشنی لبهای خشکم کردم و زیرچشمی به آنا نگاه کردم. در خود جمع شده بود، سر به

زیر و آرام. گویا او هم تاب این محفل زیادی نا آشنا را نداشت.

-آتاجان، نمیخوای ما رو معرفی کنی؟

مردمک چشمهایم را رقصاندم، نگاه دوختم به سمت مخالفم؛ درست همان جایی که اصلان هم نشسته بود.

-دخترم، عموی بزرگت.عموآراز، پدر اصلان را میگویم، با شیفتگی خاصی نگاهم میکرد. لبخند سردی زدم. آنقدر سرد که یخهای آلاسکا

هم در مقابل این سرمای ماتمزده کم میآورد اما او با محبت به منحنی لبهایش عمق بخشید. چرخندهی نگاهم

را فعال کردم و یکدور همه را نگاه کردم. این خاندان جمع در هم پیچیدهای را پرورش داده بود. فکر و خیال مرا

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

در قعر سیاهی غرق کرده بود که با صدای دینگ زنگ تلفن هشیار شدم. گوشی اصلان داشت خودکشی میکرد.

با ادب و احترام تماس را وصل کرد و رو به جمع گفت:

-عذر میخوام.

بعد خطاب به فرد پشت تلفن گفت:

-جانم؟... بله، چشم... چشم... فعلا نه. الان نمیشه. سعی کردم زود برسیم، زود هم رسیدیم اما از اون ور اجازه

نمیدن عموجان.

عمو... عمو... ارسلان تبریزی... پدر من!

دستم را مشت کردم. نگاهم را دقیق تر و گوشهایم را تیز تر کردم.

-چشم، عمو خواهش میکنم مسلط باش. به قلبت رحم کن.

عموآراز با کنجکاوی خودش را به سمت اصلان کشید.

-بگو آراز میگه فردا خودم میارمش.

خانبابا، غصهدار و پر از حزن دنبالهی حرف پسرش را گرفت.

-بگو به خودش فشار نیاره. قلبش اذیت میشه.

دندان روی لب کشیدم، محافظهکارانه دست آنا را گرفتم. اغراق نباشد شده بود مثل گچ دیوار. سفید، بیروح و

همانقدر سرد... عشق حال یکزن را اینچنین دگرگون میساخت. صدای کوبشهای تند قلبش، تن ظریف آسمان

را خراش میداد.

-خوبی آنا؟

نامطمئن سرش را تکان داد. در این جمع تنها کسی که آنا را میفهمید، من بودم. حال خودم هم چندان خوش

نبود. دلتنگی و هیجان، مثل سلولهای بدخیم سرطانی تمام جانم را تصرف کرده بودند.

***دمپایی پوشیدم. نیمنگاهی به سقف آبی بالای سرم، آسمان بیکران انداختم. ستارهها پراکنده میان آغوش تاریک

آسمان دیده میشدند. هوا سوز داشت. احساس میکردم در رگهایم به جای خوت سرما جریان دارد. کلافه روی

سکو نشستم و خودم را در آغوش کشیدم. صدای جیزجیرکها را به وضوح می شنیدم. اینجا خودِ خودِ زندگی

بود. همهچیز خوب بود. تا به الان، فردا و پسفردا را نمیدانم. نفس کشیدم، هوای پاک و تمیز را نفس کشیدم.

-خوبی دخترعمو؟

به پشت سرم نگاه کردم.

-میتونم بشینم؟

کمی خودم را کنار کشیدم و با رویی گشاده گفتم:

-بفرمایید.

نارم نشست، پاهایش را آویزان کرد. خجول و آرام پرسیدم:

-شرمنده اسمتون یادم رفته من.

لبخند زد.

-توکتاش.

ابرویی بالا انداختم.

-چه اسم سختی!

-نه، زیاد هم سخت نیست. فقط خیلی دهن پر کُنه، آدم تا میاد تلفظش کنه حنجرهش درد میگیره.

آنقدر شیرین و بامزه جملاتش را بیان کرد، که نتوانستم خندهام را کنترل کنم. خندیدم، او هم همراهم شد.

-باور کن شوخی نکردم.

سرم را با خنده تکان دادم و دستم را روی صورتم کشیدم. آرام که گرفتم، با محبت گفت:

-خوشحالم. هم برای تو، هم برای عموارسلان. یعنی در اصل همهمون خوشحالیم. به خانواده خوشاومدی دخترعمو،

خیلی خیلی خوشاومدی.

موهای پریشانم را پشت گوش فرستادم و شال عقب رفتهام را کمی جلوتر کشیدم.-خیلی ممنونم. شما لطف دارید.

-آ، راستی خوشم نمیاد جمع بندیم کنی. درسته تازه همدیگه رو دیدیم. ولی خون که این چیزا رو نمیفهمه.

راحت باش، خوب؟

به نشانهی تائید حرفهایش، لبخند زدم و آرام نجوا کردم.

-چشم، بازم ممنون.

-من برم داخل، تو هم بیا. هوا سرده. سرما میخوری.

-شما بفرمایید. یهکم بمونم میام.

او که رفت، من ماندم، خلوت و تاریکی حیاط و تنهاییهای بیپایانم! دستانم را روی لبهی سکو گذاشتم، لبم را

مک زدم و خیره به آسمان با شِکوه گفتم:

-خداجونم، مگه قرار نشد هوامو داشته باشی؟ من که الان تنهام. پس چیشد؟ جونم داره بالا میاد، فردا چطوری

باهاش روبهرو بشم؟

-به راحتی آب خوردن.

هین خفیفی کشیدم و با اخم غضب کردم.

-چرا عین عجل معلق ظاهر میشی شما؟

پوزخند زد.

-آخه داداش دوقلوشم.

چپچپ نگاهش کردم، این مرد رفتهرفته زیادی کج خلق میشد. «لوس بیمزه»ای نثارش کردم و رو گرفتم.

کنارم نشست.

-نگران فردایی، مگه نه؟

-نگران که نه، بیشتر مضطرب و عصبیام.

-عمو آروم و قرار نداشت.

بغ کرده لبم را جلو دادم.-منم!

-حالا چرا یقهی خدا رو چسبیدی؟

جوابم را مثل توپی آتشین به سمتش پرتاب کردم.

-خدای خودمه، دوست دارم باهاش راحت باشم، مشکلیه؟

دندانهنما خندید؛ ! مثل بچه کوچولوها میشد. گونه خندهی سرخوشش را ندیده بودم. لپم را باد کرده، با گله

گفتم:

-اما یادمه که گفتی امروز منو میبری پیش بابام، یادته؟

صورت به صورتم شد. لبخندش نگین شده بود و در ظلمات میدرخشید.

-نه به اون شوریِ شوری، نه به این بینمکی. شما که تا دیروز نمیخواستی بیای و کم مونده بود منو با خاک یکی

کنی خانم.

ناراحت از این تمسخر آشکار، غیرارادی و با ناز گفتم:

-اِ، اصلان!

و در میان بهتی که مثل شمشیرِ دولبه گردنم را نصف میکرد، خجالتی که قلب درماندهام را میشکافت و لبی که

میان دندانهایم دریده میشد؛ جوابی دریافت کردم که به دور از هر گونه انتظارم بود.

-جونِ دل اصلان؟

چشم گرد کرده، مات زبانم را گاز گرفتم. چشمهایش شده بودند مخزن آرامش اما این آرامش برخلاف روزهای

گذشته به قلب بینوای من ناآرامی و بیقراری تزریق میکرد.

-من... یع... یعنی من... من... برم داخل؟

-میخوای بری تو؟

شانههایم را جمع کرده، با صدایی لرزان گفتم:

-بله.

-نمیشه یهکم دیگه بشینی؟ پیشِ من بشینی، آروم بشی تا منم آروم بگیرم؟ب دهانم را با صدا قورت دادم.. طوری مرا به تاراج بردند که لحظهای چند خودم را گم کرده، ساده و مظلوم گفتم:

-میشه، چرا که نشه؟

لبخندش عمق گرفت .شده از اینهمه جذابیت، در خلسهای فرو رفتم که تمام هَمّ و غم کوه شده در قلبم با لرزشی

عظیم و زیر و رو کننده ریزش کرد. بوی خاک خیس خورده میداد، همانقدر هم روحنواز و مستکننده بود.

-سهند میگفت عمو از صبح بیقراره و اشک شده همدم شب و روزش. ازت خواهش میکنم تا جایی که ممکنه،

حتی اگر از عمو نفرت داری بروزش ندی. عمو اصلا حالش خوب نیست.

-سهند؟

اندکی صبر کرد. گویا میخواست حرفهایش را مزهمزه کند.

-برادرت.

به سادگی هر چه تمامتر دستهایم را در هم گره زدم و به آرامی پرسیدم:

-چند سالشه؟ از من خیلی کوچیکتره؟

-نه، زیاد نه. بیستوسهسالشه دانشمندمون.

-اونم خوشگله؟

خندید.

-مگه به خوشگلیه؟

-آخه تا الان هر کی از این خاندان رو دیدم خوشگل بودن و تو دل برو.

خندهاش را فرو خورد، ابروهایش را به هم پیوند داد و گفت:

-کی زیاد به دلت نشست؟

با هیجان، بدون تردید و صریح گفتم:

-اردلان... اصلا انگار چهرهش یهجور دیگه به دل آدم میشینه.در عالم خودم بودم و تا نگاهم به نگاه به خون نشستهاش افتاد کلامم را به همراه آب دهانم باهم قورت دادم .لب

پوسته شدهام را با زبان خیس کردم. اصلان تند لبهایش را از هم باز میکرد و دوباره محکم روی هم فشار میداد.

از گفتن چیزی طفره میرفت.

-گِداخ اِوَ هاوا سُؤیوب.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

(بریم تو، هوا سرد شده.)

با چنان حرص و تعصبی جملهاش را ادا کرد که با خود گفتم حتما تا چندی دیگر صدای دورگه شدهاش در گلو

گیر خواهد کرد.

-هوا خوبه. من میخوام یهکم بشینم.

-بشینی به کی فکر کنی؟

متعجب از اینهمه عصبانیت کورکورانه، با ولوم صدای پایینی گفتم:

-به فردا، پدرم، رفتارم.

آنقدر با حرص نفس میکشید که پرههای بینیِ خوش فرمش باز و بسته میشد.

-چُؤخ گُؤزَل، بو چُؤخ گُؤزَلمیش.

(خیلی خوبه، این خیلی خوبه.)

پاهایش را جمع کرده، به منی که با تعجب نگاهش میکردم، چشمک زد. لب برچیدم و به حالت سوالی گفتم:

-نمیری داخل؟

-نظرم عوض شد. خوبه که یهکم از این هوای تازه و پاک نفس بگیرم.

-هوا سرد نبود مگه؟

-نه نیست. سرد هم باشه، وجود تو گرمش میکنه کوچولو.

گوشهای من ابدا سنگین نبودند، صددرصد او زیاد رو باز کرده بود. شانه بالا انداختم و عکسِ خواستهاش را انجام

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

دادم.

-منم نظرم عوض شد. حس میکنم سرده باید برم داخل.عجیب بود که دوست داشتم به چهرهی درهم رفته و ناباورش قاهقاه بخندم. بابا باز هم مرا پیش خود نشاند.

معذب، جمعتر نشستم.

-آنام کجاست پس؟

خانبابا تا آمد دهان باز کند، یکی از پسرها با شوخطبعی گفت:

-خانما بُردَن تخلیه اطلاعاتیش کنن زنعمو رو.

جمع خندید و من هم چارهای جز خندیدن نداشتم.

-شما، شما باید... اوم...

-مهدی هستم دخترعمو... زیاد به مغزت فشار نیار.

باز هم صدای خنده بلند شد و من خجول و شرمنده سرم را پایین انداختم.

-ببخشید... آخه خیلی زیادین من هی اسماتون یادم میره.

خانبابا بیشتر مرا به خود فشرد، نهال بوسهی محکمش را روی سرم کاشت و با محبت گفت:

-چیکار دارین دخترم رو؟ اذیتش کنید، همهتون با من طرفید.

حس کردم باید ناز کنم. دیگر زمخت بودن جایز نبود. باید یکدختر واقعی میبودم. بینهایت حس خوبی داشت.

چیز کمی نبود. منِ دختر با لبخند ملایم خدا نقاشی شده بودم. سرم را روی شانهاش گذاشتم. او تقصیری نداشت.

تنها مقصر تنهایی من و آنا، مادربزرگم بود و بس.

-خانبابا نشدا، من از الان نمیخوام حسودی کنم.

-علیجان شما از همون اول به دنیا اومدنت حسود بودی، نیازی به گفتن نیست که.

توانستم خندهام را مهار کنم. به علی چشم دوختم که سرخ شده و خیره به خانبابایی بود که به همراه من

میخندید. علی پسر عموائلمان بود. دقیقا از آن سیودو دندانی که بکوب دیده میشدند، میشناختمش.

-خانبابا مرسی که ضایعم کردی دیگه. ممنون واقعا!

خانبابا فقط خندید، دستی به موهای همچون برف سفید و همچون پنبه نرماش کشید و ملایم گفت:-اردلانجان، بابا بلند شو با توکتاش، برید بساط شام رو حاضر کنید. اینقدر حواسمون پرت شده که یادمون رفت

یه یادمون رفت درستوحسابی از مهمون ویژهمون پذیرایی کنیم.

واستم تعارف کنم، کمی دخترانه زنانگی به خرج دهم تا به زحمت نیفتند. اما در هر حال حرفم را زدم.

-نه، ممنون خانبابا. نون پنیر سبزی نعمت خداست، میشه خوردش. هوا سرده لازم نیست جایی برن.

-شما نگرانشون نباش. با ماشین میرن یه چند سیخ کباب آماده میخرن میان. مگه میشه امشب شما رو گرسنه

نگهداشت دخترم؟ قلب من میایسته که. دلت میخواد سکته کنم؟

-خدا نکنه، این چه حرفیه.

-جان دلم، چقدر دختر داشتن شیرینه.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

موهایم را کنار زدم، لپ اناری کردم و با محبت و احترام گفتم:

-من هستم الان، دختر شما.

-همیشه پیش ما بمون. من و مادربزرگت بهت احتیاج داریم.

با لبخند کوتاه و محوی پاسخش را دادم. رو به اردلان گفت:

-پاشو پسرم.... توکتاشجان دِ بلند شید دیگه.

رفتن و آمدنشان جمعا نیمساعت هم طول نکشید. آنها برگشتند و خانمها بالاخره رضایت دادند تا جمع را با

حضورشان منور سازند. چشم تکبهتکشان قرمز بود و متورم.... ناراحتی از قامت بلند و تکیدهی مادر مانند مواد

مذاب آتشفشانی فواره میکرد و روح بیچارهی من ذوب میشد. غذا هم کوفتم شد، فقط از آن جهت معدهام را پر

میکردم که خانبابا ناراحت نشود وگرنه یکبشقاب پر مقابلم بود. یککام تلخ و دهانی سوخته!

تمام حواس من به آنا بود و یکنفر دیگر. بدون شک آن نفر دیگر کسی نبود جز اصلان. مردی که داخل دفتر

زندگیاماز یک نقاشی کمرنگ و سایه روشن، به رنگ آبیِ ملایم جهش یافته بود. آبی هم که میدانید، آرامشبخش

است و روح نواز... زیر نگاههای سنگین او، قاشققاشق زهر داخل حلقم خالی میکردم.

***

آرام غلتزده، دستم را زیر گوشم جک زدم. نفسی عمیق کشیدم و نگاه به آسمان تیره و تار شده دوختم.

-خداجونم دلم تنگه آخه. چه کنم، خوابمم نمیبره!یکدفعه طاقباز دراز کشیدم. مثل جغد چشمهایم را تا ته باز کرده، به صدای جیرجیرکها گوش میدادم. زنعمو

سمیه خوابِ خواب بود. جانِ جانان مادر سادهی مرا برده بود تا مغزش را شست و شو دهد. نام «خان» روی صفحه

خودنمایی میکرد. لبهای خشکیدهام را تر کردم و گوشی را برداشته، آیکون اتصال تماس را لمس کردم.

-آقااصلان! چیشده، اتفاقی افتاده؟

-نخوابیدی هنوز؟

-خوابم نمیبره، اتفاقی افتاده؟

لبخندش را حس کردم.

-نه، فقط یهخواهشی ازت دارم.

ابروهایم را به هم پیوند زدم. نیم نگاهی به سمت زنعمو انداختم و با تن صدای پایینی، شبیه به پچپچ گفتم:

-آقااصلان من قلبم اومد تو دهنم، ساعت دوشب زنگ زدی روح منو یکبار از جسمم درآوردی و دوباره سر جاش

برگردوندی که چی؟ که یک خواهش ازم داری؟ نمیشد این خواهش بمونه برای صبح؟!

-دختر خوب پات رو گذاشتی رو گاز دِ برو که رفتیم! مهمه، خیلی مهمه نمیشد بمونه برای صبح.

با ادا بازی دهانم را کج کردم و گفت:

-باید بیای پایین. لباس بپوش، میخوام ببرمت جایی.

متعجب گفتم:

-الان؟!

-بله، همین الان. من جلو درم، زیاد منتظرم نذار.

حرف اول کلمهی آقا را کامل بر زبان نیاورده بودم که ارتباط را قطع کرد. با حرص و غضب گوشی را مقابل چشمانم

گرفتم.

-خان؟ جناب کجاش شبیه به خان جماعته؟ برم بزنم دک و پزش بیاد پایین. زورگو!

میشد سرپیچی کنم. میشد به حرفهایش توجه نکنم. اما خواهش کرده بود و دوست نداشتم بیادبی خرج

کنم.بلند شدم. بافت جلو بازم را تن کردم و شال سیاه رنگم را بیقید و بند روی سرم رها کردم. فقط گوشیام را

برداشتم و پاورچینپاورچین از کنار زن عمو گذاشتم. چراغ اتاق کناری هنوز هم روشن بود و صدای ریز ریز گریهمیآمد. باز هم دِپرس شدم. مطمئن بودم، صدای گریههای آنا است. قلبم فشرد شد.میشد روزی آنا را خندان

ببینم؟ خدا کند آن روز، زود از راه برسد.دستم را روی دستگیرهی در گذاشتم.دلم میخواست داخل شوم، دست

آنا را بگیرم و با خودم به ناکجا آباد فرارياش دهم، تا از اینهمه رنج رهایی یابد.کاش میشد! کاش توانش را

داشتم! دستم را عقب کشیدم و گامی به عقب برداشتم. نفسنفسزنان و بغض کرده، قبل از آن که نظرم عوض

شود و داخل شوم، به سمت حیاط پا تند کردم. اصلان را دیدم، کنار ماشین ایستاده بود.

سیگار میکشید، محو شده در افق آن چنان از ته دل پک میزد که دل و جگر من بجای او میسوخت و خاکستر

میشد.واقعا به دیدهام اعتماد نداشتم. آخر او بعید بود! نزدیکتر رفتم. صدایش کردم.

-آقااصلان؟

با طمانینه به سمتم چرخید و بدون تحرک خاصی، فقط لبخند زد و بدون فوت وقت فیتیلهی سیگارش را زیر پا

له کرد و آرام نجوا کردم:

-سیگار ضرر داره.

-زیاد نمیکشم. گاهی... فقط گاهی.

-همون گاهی هم به ریهی آدم رحم نمیکنه، نکشی بهتره.

-چشم.

بیتفاوت در ماشین را باز کرده و در حال سوار شدن گفتم:

-چشمت بیبلا.

او هم سوار شد.

-کجا میریم؟ دیگه کمکم داره صبح میشه.

-صدات بغض داره ابریشم.

جا خوردم... من کجا بودم و او کجا!

-سوال من جواب نداشت؟

-چرا، اما قبلش باید بگی چرا بغض کردی یا نه؟

-من بغض نکردم.-باشه، اینم به وقتش خودم میفهمم.

توجهی نکردم. چه گفتم و چه شنیدم. خودش میگفت و دهانم را با چسب دوقلو به هم پیوند میزد. این حس

ناگهان سرازیر شده در قلبم کار دستم میداد. قلبم از شدت هیجان وارونه میتپید.

-میتونم بهش دست بزنم؟

با لبی خندان و چشمهایی که نور به اطراف پخش میکردند، دستهایش را در جیب شلوارش پنهان کرد.

-بله که میشه.

لب گزیدم و کف دستم را روی یال اسب گذاشتم. آرام نوازشش کردم، سرش را کج کرد. موهایش مثل آبشار تنش

را پوشانده و زینت داده بودند. دست آزادم را روی قلبم گذاشتم.

-وای خدای من، چقدر خوشگله. اسم خاصی هم داره؟

کنارم ایستاد؛ دستش را نوازش گونه روی سر اسب کشید و گفت:

-ابریشم.

-چه اسم قشنگی!

-میخوام اسبو زین کنم. دلت میخواد سوار شی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

به ساعت مچیام نگاه کردم. ساعت از سه هم گذشته بود، اما نمیتوانستم از این وسوسهی دلانگیز بگذرم.

-دیر نمیشه؟

-نه، نگران نباش.

با آرامش و غمی پنهان لبخند زدم.

-نگران نیستم.

«خوبه»ای که زیر لب زمزمه کرد، از دروازهی گوشمهایم به سرعت رد شد. یکلحظه را هم هدر ندادم و اسب را

یک دل سیر نگاه کردم. در یک شبِ غمانگیز لمسش کنم و از حس خوب و نابش بگویم. حواسم تمام و کمال پی

اسب بود و وقتی که دستم را در یکحرکت ناگهانی و بدون اطلاع قبلی در دستش گرفت، ترسیدم و شانههایم را

جمع کرده، با خجالت نگاهش کردم.-نمیترسی که؟

-نه، فقط چون اسبسواری بلد نیستم استرس دارم.

-من هستم، استرس رو از خودت دور کن.

هیجانزده سرم را تکان دادم. کنار اسب، دستش را روی لبهی زین گذاشت.

-با یکی از دستات اینجا رو بگیر و با دست دیگهت لبهی انتهاییِ زین رو محکم بگیر.

«آهان»ی گفته، تکبهتک حرفهایش را مثل گوشوارهای قطور از گوشهایم آویزان کردم.

-پای چپت رو بذار روی رکاب و با یهکم فشار کامل روی اسب بشین.

سرم را تکان دادم. آنقدر هیجانزده بودم که تمام غمهای پینهبسته درون قلبم به یکباره از میان رفته و ویران

شده بودند.

-وای، وای، چقدر عالیه... خدای من!

نگاهش که کردم، از آنجایی که ذوق و شوق هوش و حواس از سرم جسته بود، اصلا به نگاه زیادی عمیق و

معنادارش توجه نکردم.

-دوستش داری؟

افسار اسب را گرفتم. نوازشش کردم. لبخندی زدم، شِیهِهی آرامی کشید.

-خیلی، خیلی دوستش دارم.

-خوبه. مبارکت باشه.

پشت سر هم پلک زدم تا تعجب از سرم بپرد.

-چی مبارکم باشه؟

-اسبت. برای تو آمادهش کردم، یکهدیهی ناقابل که مناسب و برازندهی خودته.

زبانم را روی ردیف دندانهایم کشیدم. راستش را بخواهید، تحیر به نقطهنقطهی وجودم رسوخ کرده بود و توانایی

گفتن چیزی را نداشتم.

-من... من... واقعا نمیدونم چی بگم... یعنی نمیدونم چطور تشکر کنم.-نمیخواد چیزی بگی، فقط لذت ببر. از زندگیت لذت ببر ایپَک.

سرم را تکان دادم. اما نمیدانستم واقعا میشد از زندگی لذت ببرم یا نه؟! اما من همیشه در زندگی کمبود داشتم.

مثل کوه استوار و محکم، پشتم باشد ولی حیف... نصف عمرم به باد هوا رفت و نصف دیگرش را هم خدا به خیر

بگذراند.

-انتظار همچین هدیهای رو نداشتم. ممنونم ازت، خیلی ممنونم.

-خواهش میکنم دخترعمو، قابلت رو نداره.

نیمچه لبخندی زدم.

-لطفا کمک کن بیام پایین. دیگه خیلی دیر شده. میترسم آنا متوجه نبودنم بشه و خدایی نکرده اتفاقی براش

بیفته.

نهایی طنز تلخ:

-من... من... واقعا نمیدونم چی بگم. یعنی نمیدونم چطور تشکر کنم.

-نمیخواد چیزی بگی، فقط لذت ببر. از زندگیات لذت ببر ایپَک.

سرم را تکان دادم. اما نمیدانستم واقعا میشد از زندگی لذت ببرم یا نه! تا به حالا که فقط درد بود و رنج و سختی.

اصلا نفهمیدم لذت دنیا چه چیزی را شامل میشود! البته که آنا بود، محبت و مهربانیهایش. اما من همیشه در

زندگی کمبود داشتم. کمبود پدر، کمبود یک خانوادهی کامل که پشتام باشند و عین کوه استوار و محکم. ولی

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

حیف... نصف عمرم به باد هوا رفت و نصف دیگرش را هم خدا به خیر بگذراند.

-انتظار همچین هدیهای رو نداشتم. ممنونم ازت، خیلی ممنونم.

-خواهش میکنم دخترعمو، قابلت رو نداره.

نیمچه لبخندی زدم.

-لطفا کمک کن بیام پایین. دیگه خیلی دیر شده. میترسم آنا متوجه نبودنام بشه و خدایی نکرده اتفاقی براش

بیفته.

نزدیکم شد، دستش را جلو آورد با کمی تعلل دست به دستش سپردم. خیره به چشماناش آب دهانم را قورت

دادم. در آن وقت قلبم قوت گرفت و گرمای دستانش تن سردم را داغ کرد. کمکم کرد، پایین آمدم و رو به رویش

قرار گرفتم. چون فرودم ناگهانی شد، برخورد نسبتا سطحیای با او داشتم و غیر ارادی دست روی سینهاش گذاشتم.درست روی قلبش. یکتکه گوشتِ خونآلود درون سینهاش به تکاپو افتاده بود. کوبشهای بیوقفهی قلبش زیر

دستم، بیحس و از پایه داغانم کرد. این قلب... این قلب انگار فقط تپیدن پر سرعت را آموخته بود که به

دستاندازهای جلوی رویش هم توجهای نشان نمیداد. با جگری جان سوز نگاهم را بالا آوردم. رنگ پریده به نظر

میرسید. چشمانش گریزان از نگاهم. آرام عقب کشیدم... تن سِر شدهام را عقب کشیدم و سعی کردم طبیعی

لبخند بزنم. اما لرزش لبهایم مشهود بود. من شتر دیده و ندیده بودم.

-ممنون، امشب بهترین هدیهی عمرم رو گرفتم. خیلی ممنونم پسرعمو..

-ممنون، امشب بهترین هدیهی عمرم رو گرفتم. خیلی ممنونم پسرعمو.

خیلی سریع و بدون لحظهای تعلل، روی پنجهی پا چرخیدم تا اسطبل را ترک کنم، اما صدای جدی و محکمش

درجا میخکوبم کرد.

-با من ازدواج کن.

انفجار سریع السیر قلبم و ضربانی که غیرقابل شمارش به دیوارهی قلبم میکوبید. دستم را طوری که زیاد مشخص

نباشد روی سینهام مشت کردم و سکوت اختیار کردم.

-ایپک!

جوابی ندادم، صدای قدمهایش در گوشم پیچید .تر. د... کاش نیامده بودم... لعنت بر این کنجکاوی بیمورد و

بیجا!

-نمیتونی ساده از من و قلبم بگذری. بهت اجازه نمیدم دخترعمو.

آب دهانم را پرسروصدا قورت دادم. «چیزی بگو دختر، لال نشو! مگر عقل نداری؟» نفسی کشیدم، خودم را زدم

به کوچهی علی چپ و مصنوعی خندیدم.

-نزدیک صبحه، کمکم همه بیدار میشن. ما هم باید بریم، خیلی کار داریم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

باز، همین که خواستم فرار را بر قرار ترجیح دهم، بازوهایم را در حصار قدرتمند دستانش اسیر کرد. پر از تشویش

و نگرانی در چشمهایش خیره شدم، سرم را کج کردم و با صدایی که رنگ التماس به خود گرفته بود، آرام لب

زدم.

-بریم آقااصلان!

مُصِر و جدی نگاه به نگاهم بند زد.-با من ازدواج کن.

دوباره سکوت کردم. در اصل شوکه شده بودم. مردمک رقصانِ چشمانم را به دنبال تیلههای رنگیاش به چپ و

راست هدایت میکردم. با التماس بیشتری نجوا کردم:

-آقااصلان!

سرش را نزدیکتر آورد، با وحشت تنم را عقب کشیدم و فِرزتر از من دستش را پشت کتفم به عنوان تکیهگاه چِفت

کرد. صورتم را برگرداندم و پیشانیاش گیجگاهم را هدف گرفت. درمانده یقهی کُتش را دودستی چسبیدم و نالان

و لرزان، با دهانی باز هوا به ریههایم هدیه کردم.

-من نفهمیدم چیشد که این شد. قرار نبود دلم گیر کنه، قرار نبود سست بشم، قرار نبود قلبم برات بلرزه. آره...

قرار نبود، اما تو خط بطلان کشیدی رو همهی قول و قرارهام با خودم.

تقلای بیجانی کردم تا از آغوشش جدا شوم، اما او محکم مرا در برگرفته بود و قصد نداشت حالا حالاها از این

بازیِ وهمانگیز دست بردارد.

-منو نگاه!

توجهای نکردم، سرم را بیشتر پایین انداختم و با صدایی که لرزشش برای خودم هم ملموس بود، پچ زدم:

-بریم، بریم خواهش میکنم. ولم کن!

صدایش بالا رفت.

-گفتم منو نگاه کن.

شانههایم از ترس بالا پریدند. مقابل من، مردی بود جان بر کف که عقل را بوسیده و کنار گذاشته بود. توانم را

یکجا جمع کردم و با حرکاتی مملو از خشم، تلاش کردم تا کنارش بزنم .همه احساسی که درون چشمهایش

رخنه کرده بود، به تکاپو افتاد. دندان روی هم کلید کردم و تشر زدم:

-اول، سر من داد نزن. دوم، دیگه هیچوقت به من دست نزن. سوم، آقای باشعور داری منو زهر ترک میکنی که

چی؟ قرار مدارهای شما به من چه مربوط؟ مگه من گفتم؟ مگه من خواستم که الان داری منو بازخواست میکنی؟

در صدم ثانیه مثل کورهی آتش گر گرفتم، به تته پته افتادم.

-م... من... من، آقا اصلان بریم. تو رو خدا بریم!انگشت شستش را روی لبهایم گذاشت و مرا به سکوت دعوت کرد.

-هیس، فقط گوش کن.

شانههایم را بالا دادم، پاهایم میلرزید... چه شبی بود امشب... اینبار شمشیر را از رو نبستم، گوش سپردم به صدای

قلبش. حسش میکردم. قلبش، حتی از روی لباس هم گرما ساطع میکرد. خجالت کشیدم، بغض کردم.

-چی میشنوی؟

-ق... قَل... قلبت...

-قلبم چی خانم کوچولو؟

-دا... داره میزنه.

-برای کی میزنه؟

بیانصاف میخواست سینهام را بشکافد و قلب چاکچاکم را همانطور تپنده بیرون بکشد. سرم را به چپ و راست

تکان دادم و گنگ نجوا کردم:

-برای من؟

-آفرین خانمکوچولو، برای تو. فقط و فقط برای تو. شب و روزم رو بهم زدی. جوری مستام کردی که حاضرم

بیمنت برات جون بدم، فقط برای اینکه کنارم باشی.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

در جدارهی شریانهایم، خونرسانی به قلبم قطع شده بود پروا شده بود. ش کردم.

-آقااصلان، خواهش میکنم... کاری نکن که از اومدنم پشیمون بشم.

آرام و متین فاصله گرفت و من، درست مثل برق گرفتهها به عقب پریدم.چنگالهای پهن دستش را به آغوش سیاه

موهایش سپرد. احساس خفگی داشتم... درست عین کسی که در حال جان دادن باشد.

-دوست داشتن من چیزی نیست که باعث پشیمونیِ تو باشه دخترعمو. من مرد گستاخی نیستم، بد نیستم، حتی...

حتی قرار نبود لب از لب باز کنم. اما چه کنم که این قلب لامصب کار دستم داد.

قطره اشکم دقیقا ذرهای با چکیدن فاصله داشت که دستم را بلند کردم و پنهانی آن را پس زدم.-خدا شاهده که قصدم ناراحت کردن تو نبود. ایپک، من از حسی که بهت دارم مطمئنم. از همون اولین لحظهای

که دیدمت درگیر چشمهات شدم. عمو رو ببینی... همه چی حل و فصل بشه از بابا و مامانت خواستگاریت میکنم،

نه اینطوری لَش و افسار پاره کرده.

دوباره میخواست فاصله را به حداقل برساند، دستش را خواندم؛ گرد کرده و با سری رو به پایین و چشمهایی رو

به بالا و خیره به او به دیوار پشت سرم چسبیدم. سرش را بلند کرد.

-هیچوقت از من نترس، من بهت آسیب نمیرسونم؛ بهم تکیه کن. مواظبت هستم. بهخاطر رفتار نامعقولم هم

معذرت میخوام.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

گفت و بیتوجه به منِ قالب تهی کرده، مستحکم و پر از خودکامگی گام برداشت. با جذبه و اقتدار یکتای ابرویش

را بالا انداخت و با لحنی آرام و در عین حال پر از تهدید گفت:

-اما... با دونستن حس من، گزَک دستت نیفته که منو با اردلان بچزونی. من خودخواهم، تو فقط مال منی.

انگشت شستش را روی سینه کوبید؛ غدتر و مالکانهتر از قبل جملهاش را تکرار کرد.

-فقط مال من. پس، منو با برادرم درننداز. حتی فکرت هم نباید سمتش بره.

با دوانگشت سبابه و میانی، چشمهایش را نشان داد و بعد هم چشمهای طوفانزدهی مرا نشانه گرفت و تیر خلاص

را پرتاب کرد. رفت، نفس حبس شدهام را آزاد کردم و آرام روی زمین نشستم تا حالم جا بیاید. آخر کسی پیدا

نمیشد به من بگوید:

-نانت نبود، آبت نبود؛ دیگر اسبسواری کردنت چه بود؟

خصمانه مشتی بر کلهی پوکم کوبیدم و با هر فحش خوب و بدی که بلد بودم، روح پرفتوحم را مستفیض کردم.

انگارنهانگار که من هم پایی دارم، اصلا حسشان نمیکردم .زده چشم غرهای نثارش کردم. وضعیتم را دید، دستپاچه

به سمتم آمد.

-ایپَک؟!

سیگارش را به تندی خاموش کرد و به سمتم روانه شد . به پاهایم زل زد. آرام، طوری که انگار برای آگاهی خودش

جمله میسازد، گفت:

-الهی بگردم، پاهاشه که.چشمهایم بابا قوری شدند و منکر این نمیشوم که دوباره اختیار قلبم از دستم در رفت. » م شود؟! م، او زحمت

کشید و بیحرف در را بست. خون در رگهایم جوشید و مشتی حوالهی پیشانی کرده زیر لب غر زدم:

-آپتال، آپتال، اُ سَنَ عاشیق، سَنْ اُنا کاتیل؟

(احمق، احمق، اون عاشقِ توئه، تو قاتل اون؟)

سوار که شد، غمگین نگاهش کردم. بهخاطر رفتارش عذرخواهی کرد، پس دیگر لزومی نداشت بدقِلِقی کنم که هم

اوقات او، هم اوقات خودم تلخ شود. سرم را پایین انداختم، آه کشیدم، مشغول بازی با ریشهی شالم آرام گفتم:

-ببخشید، رفتار منم درست نبود.

ماشین را به راه انداخت و برای مشتی احمق بوق زد.

-اشکال نداره دخترعمو. پِر به پِر شدیم... سرتو بالا بگیر.

دوباره نفس عمیق کشیدم. با لحن آرامتری زمزمه کردم:

-میشه شیشه رو بدی پایین؟ تو ماشین هوا نیست.

آرامتر از من گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-بهخاطر بوی سیگار.

آینه شد نقطهی اتصال چشمهایمان. پلک زدم و گفتهاش را تأیید کردم.

-بهخاطر بوی سیگار.

***

داخل عمارت شدیم. خورشید کمکم روی ماهش را نشان میداد. خیره به آسمان، خطاب به او گفتم:

-بهخاطر هدیهای که بهم دادی ممنون پسرعمو، البته که شب خوبی میشد اگر به کامم تلخش نمیکردی.

دستگیرهی در را کشیدم.

-دخترا!

دلخور و زخم خورده تشر زدم.

-من اسم دارم.لبخند زد، باز هم پر از مهر و محبتهایش دفن شده بود. با شیفتگی خاصی نگاهش روی صورتم زوم کرد.

-بله میدونم، اسم خوشگلی هم داری ابریشم.

اخم کردم، عقلم روی سِنسورهای نامروت عصبِ ابروهایم سیلی زد و باز جملهای در سرم تکرار شد. «عشق دست

خود آدم نیست، اما شاید کمی مِهر، راهحلی برای اثبات انسانیت باشد.» رو گرفتم و بدون فوت وقت سوار شدم.

ممکن بود قلبم بازی در بیاورد و رسوا شوم. ولی کوچهی علی چپ به نظرش زیباترین جای ممکن برای اسکان

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

بود. پاورچینپاورچین داخل شدم، هیچکس نبود. بعید بود تا این ساعت خواب باشند. زنعمو داشت موهایش را

شانه میزد. مانده بودم چه بگویم که شک برانگیز نباشد، خودش لب گشود و خیال مرا راحت کرد.

-بیا زنعموجان، بیا یهکم بخواب دخترم. کسی اینجا از شما دختر گل حساب پس نمیگیره. بیا چشمات داره داد

میزنه بیخوابی رو.

خدا شاهدم باشد که چگونه از خجالت آب شدم. شگفتزده نشستم و به پشتی تکیه دادم.

-اِ هنوز نشستی که. یهکم بخواب بیدارت میکنم دخترم، خسته به نظر میای.

سرم را پایین انداختم و زانوهایم را جمع کردم.

-خوابم نمیاد زنعمو، فکرم درگیره.

دلسوز و مادرانه زیر لب گفت:

-عزیزم! دورت بگردم زیاد فکر نکن، همهچی درست میشه.

-امیدوارم.

زنعمو موهایش را بافت و من روسری از سر کَندم و مرتب تا کردمش.

-زنعمو شما چند ساله عروس این خانوادهاید؟

حجاب کرد و کنارم نشست.

-بیستسال.

-واقعا؟ مگه چند سالتونه؟

نمکین خندید و چالی روی گونهاش نمایان شد. چه زن شیرین و بانمکی.-چهلوپنج.

-خدای من، بزنم به تخته خیلی جوون موندین.

خندید، کمی دقت نگاهش را بالا برد.

-چقدر شبیه داداش ارسلانی. مخصوصا چشمهات، کپی برابر اصل.

آهی کشیدم. لبخندم پر زد و میان انبوه غصههایم محو شد. با غم و اندوه سرم را روی زانوهایم گذاشتم. نم اشک

در چشمانم نشست.

-زنعمو میتونم از شما سوال بپرسم؟

-بله عزیزم، حتما.

-پدرم... پدرم کی همسر دومش رو طلاق داد؟

دستانم را در دست گرفت.

-حدود دهسال پیش.

-چرا طلاقش داد؟

-دوستش نداشت.

-دنبال ما بود؟

-دنبالتون بود، از خیلی وقت پیش.

تندتند پلک زدم، اما در مهار کردن اشکهای زشت و تلخم موفق نبودم. نفسی گرفتم، صدایم خش برداشت.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-مادرم رو دوست داشت؟

معلوم بود که او هم بغض دارد. نمنم باران بهاری آرام باریدم. گذاشتم قلبم رعد بزند، گلویم از زور بغض باد کند.

-خیلی، جون بابات به نفسهای مامانت بند بود.

زنعمو همدرد شد، همراه شد، دوست شد. اشکهایم را با پشت دست پاک کردم و با خندهای دندانما گفتم:

-ببخشید، تازگیها خیلی زِر زِرو شدم. شما رو هم ناراحت کردم.محزون لبخند زد. حرف را هم با مهارت عوض کرد.

-الان همه بیدار میشنها. شما هم که نخوابیدی. بلند شو بریم حداقل به من کمک کن بساط صبحونه رو آماده

کنیم.

-چشم، فقط دست و صورتم رو کجا بشورم؟

-سرویس تو دِهلیزه دخترم.

سریع بلند شدم و از داخل ساک یک دست لباس بیرون آورم.

-الساعه خدمت میرسم زنعمو.

سرش را تکان داد و من دواندوان از اتاق خارج شدم. به کمک زنعمو شتافتم، سفره را پهن و چای را دم کردم.

خواستم برای آوردن نان دوباره به آشپزخانه برگردم که صدای خانبابا روحم را نوازش داد.

-دخترم؟

چرخیدم، محترم و باادب گفتم:

-بله؟ سلام، صبحتون بخیر.

دستهایش را از هم باز کرد. هم گره زدم. با تردید قدم اول را برداشتم، به قدم سوم نرسیده خودش نزدیکم شد

و محکم مرا در برگرفت.

-سلام به روی ماهت، قشنگ من.

یکقطره اشکِ ناخواستهام روی پیراهنش چکید. موهایم را بوسید، شانهام را بوسید، پدرانه و پر از محبت... رویا

نبود... خواب هم بود... یکحقیقت باورپذیر. من به آغوش گرم خانواده برگشته بودم .همه سال رنج، سختی و

دردی مزمن که درون قلبم ریشه انداخته و با هر ترقی من، به همراه من رشد کرده بود، بالاخره روی خوشی از

زندگی را میدیدم. از آغوشش ویرانکننده دل کَندم و در دل تاریکی غرق شدم. اشک را در چشمهایش دیدم و

دلم به درد آمد. خواستم دلجویی کنم اما تمام بدیهایی را که به ناحق در حقِ منِ یتیم مانده که نه، در حق

مادرم به اجرا درآورده بودند، به یاد آوردم. سر پایین انداختم و با سوزی خانهخرابکن گفتم:

-ببخشید، ببخشید، تو رو به خدا ببخشید.

سر تکان داد. درمانده دست روی قلبش گذاشت، دودستی روی سرم کوبیدم و با تمام توان جیغ کشیدم. احساس

گناه جانم را به احاطهی خودش درآورد. بغض بالا آوردم، با بیکسی آنا را صدا کردم.خانبابا بیهوش شد، نشد نمیدانم اما من هوش از سرم پرید. عموآراز را دیدم، زیر زانوهایم خالی شد. کنار خانبابا

نشستم. اگر خوب نمیشد خودم را نمیبخشیدم.

-ببخشید، ببخشید، ببخشید.

دستش را مشت کرده، جلوی دهانش گذاشت و هوف کشید. صبرش بالاخره لبریز شد، دندانقروچهای کرد و با

فریادی خفه گفت:

-بس کن، بسه، بسه دیگه. اینقدر این کلمهی نحس رو تکرار نکن.

چشمانم باری دیگر پر و خالی شدند.

-همهش تقصیر منه، همهی این بدبختیها بهخاطر حضور منه، بهخدا نمیخواستم ناراحت بشه، نمیدونستم قلبش

بگیر نگیر داره. من...

-آره، آره دقیقا همهچی تقصیر توئه.

مات شدم. مظلومانه دستم را بند یقهام کردم و محکم فشارش دادم.

-میدونی چیه؟! تو درست میگی، حال خراب بابات تقصیر توئه، حال بد خانبابا بهخاطر بچه بازیهای توئه، حال

بد من... نه، من نه... حال بد قلب من تقصیر توئه. مادرت بهخاطر تو درد کشیده و پیر شده.

چانهام لرزید، انتظار نداشتم این چنین بیرحمانه به رویم بیاورد. عموآراز مبهوت، طوری که انگار رفتار پسرش

برایش تازگی داشته باشد، گفت:

-خیله خب، خیله خب باباجان چه خبرته؟ آروم باش، الان سکته میکنی.

از خجالت نمیدانستم به کدام سوراخ موشی پناه ببرم .نبابا خیره شدم. دار نفس میکشید. هزارمرتبه شکر که

خطر جدیای خودش و قلب بیمارش را تهدید نکرده بود. لب گزیدم.

-ایپکجان! دخترم؟

-جانم عمو؟

-بلند شو، دیر شد. کمکم راه بیفتیم سمت بیمارستان.آهن داغ روی قلبم گذاشتند. نگاهم را به سمت اصلان سوق دادم. مثل عجل معلق وارد زندگیام شد، همهچیز را

ناکار کرد و دستش درد نکند که به جای درست کردن ابرو چشمم را هم از جا درآورد. با کینه نگاه گرفتم و پر از

نفرت بلند شدم.

-با اجازه عمو، من برم.

-زود حاضر شو، باشه دخترم؟

-چشم.

در را پشت سرم بستم، خواستم دور شوم اما یکچیزی مانعم شد. ایستادم و گوش تیز کرده، استراق سمع کردم.

-گفتم صبر کن تا به وقتش. سیوهفتسالته، ولی هنوز درکت نمیرسه که نباید با دختر جماعت خشن برخورد

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

کرد.

پس عمو هم میدانست.

-میخوامش.

تنم لرزید... چقدر محکم!

-نگفتم نخواه. شیر مرد من، شیر پسر من. فقط یهکم، یهکم تحمل کن خودم حلش میکنم.

-منو نمیخواد.

-کاری کن که بخواد. محبت بلد نیستی؟

نیشخند زدم. به دست آوردن قلبِ دریدهی من محبت نبود. یا شاید هم...

***

سر تا پا سیاه پوشیدم. وقتی دلم ماتم گرفته بود و تعزیهخوانی میکرد، دیگر تیپ و قیافه به چه کارم میآمد!

همین که نفس میکشیدم خودش جای شکر داشت. کیف و گوشیام را از روی میز برداشتم و از خانه خارج شدم.

آنا داشت با عمو حرف میزد. یا نه، احتمالا بحث میکردند. صورت آنا وقتی سرخ میشد که حرص و غیضش در

هم آمیخته شده و فوران کرده باشند. عمو هم که با اخمهایش شمشیر میکشید و تیشه به ریشهی هر چه بود و

نبود میکشید. به سمت آنا رفتم. به محض رسیدنم هر دو صامت و ثابت ایستادند. نمیدانم من اینطور به نظرم

آمد که میخواهند چیزی را از من مخفی کنند، یا واقعا این چنین بود. به هر حال لبخند دستپاچهی آنا گواهمیداد که بینقص حدس زدهام.دستش را با اطمینان میان دستان سردم محصور کردم. لبخندی به رویش پاشیدم

تا شاید کمی از نگرانیهایش کاسته شود.

-آنا، مطمئنی که نمیخوای بیای؟

دودل بود، خیلی خوب میدانستم. به زبان نمیآورد، وگرنه چشمهایش داد میزدند که میخواهد عشق چندین و

چند سالهاش را ببیند. غرورش اجازه نمیداد. غرورِ زنانهاش، غرور عاشقیاش، غرورِ احساسش... غروری که در

جوانیاش به بدترین شکل ممکن پایمال کرده بودند.

-بله دخترم، بله عزیزم. نگران من نباش.

-حس میکنم حالت خوب نیست.

انکار کرد.

-من خوبم عزیزم. خوبم.

کاش میشد داد بزنم دروغ نگوید.

-باشه آنا، من دیگه میرم.

پیشانیام را بوسید.

دعای خیرش شد بدرقهی راهم. راهی که نمیدانستم کجا و چطور ختم به خیر خواهد شد! آنقدر مضطرب بودم،

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

آنقدر خودخوری کرده بودم که بالاخره سر درد امانم را بریده، حالت تهوع و دِلپیچه درِ خانهی دلم را کوبیده بود.

وحشت داشتم، در حقیقت از ملاقات با پدر هراسان بودم. برای رویارویی نه مقدمهای بود و نه پیش زمینهای،

همین طور یکهویی قرار مدار ها را جور کرده بودند. بغض به گلوی زخم خوردهام شبیخون زد. لعنت بر این مهمان

ناخوانده که بدون اِذن و اجازه، با کله به دریچهی گلویم هجوم میآورد. تا برسیم، فقط بغض قورت دادم. قلبم باد

کرده بود، بهخاطر بغضهایی که نشکسته به قلبم قشون کشی میکردند. عمو اول از همه پیاده شد و بعد هم که

مسلما من باید پایین میرفتم.

-من ماشین رو پارک کنم میام. منتظرم باشید، خب؟

سرم را تکان دادم و پیاده شدم. دست و پایم میلرزید. نفس عمیقی کشیدم و کیف ام را روی شانه انداختم.

-بریم؟

بلند گفتم:-نه.

عمو که با تعجب نگاهم کرد، لب تر کردم و با تُن صدای پایینی که بهخاطر خجالت از صدای بلندم بود گفتم:

-یعنی... یعنی آقااصلان گفت منتظرش بمونیم تا بیاد.

با لبخند معناداری دست روی شانهام گذاشت و هیچ از حرکت اش خوشام نیامد... نه اینکه محبتش خواستنی

نباشد، نه اصلا اینطور نیست. اما از اینکه میدانستم بهخاطر حس پسرش این چنین به من عرض محبت میکند،

مزاجم را تلخ میکرد. چون لبخند زدم، متوجه حال و روز درونم نشد. آمد، با چه ابهت و هیبتی هم آمد. بین

خودمان بماند، اسم خاصش دقیقا به وَجَناتش میآمد... چقدر برازندهاش بود. عمو عمدا جلوتر از ما داخل شد. اگر

کمی پیش حرفهایشان را نمیشنیدم، رفتارهایش برایم عادی جلوه میکرد ولی حیف که میدانستم او خودش

کارگردان فیلمانهای است که پایان نامشخصی دارد. به ناچار کنار او قدم برداشتم. آرام... آرام... باز هم آرام. نفس

هایم حبس شده بود، دست خودم نبود. واکنشی که داشتم کاملا غیرارادی بود. به کفشهایش نگاه کردم، بعد به

کفشهای خودم. تناقضِ دوستداشتنی. بزرگ و کوچک در کنار هم. لب گزیدم و بند کیفم را میان انگشتانم پیچ

دادم. عمو کنار ایستاد تا من داخل شوم. با عجز نگاهش کردم...با آرامش پلک زد و زیر لب گفت:

-برو تو دخترم، برو هیچ مردد نشو.

آب دهانم را به همراه بغض ام فرو دادم. بغضی که مثل یک عضو حیاتی و جدایی ناپذیر یقهام را محکم چسبیده

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

بود و اگر نمیبود، حتما میمُردم. پلک روی هم گذاشتم، با یک نفس عمیق اولین گام را برداشتم و با قدم بعدی

کامل وارد اتاق شدم. ملایم، مثل نسیم بهاری چشم باز کردم... دیدم، دیدم آن چه را که باید. دستم مشت شد.

قلبم تیر کشید، صاعقهای که وجودم را نشانه گرفته بود، خیلی خوب روحم را آتش زد. بغضم در سکوت شکست،

بیپناه و مظلوم شانههایم را جمع کردم. چشمانم پر شده، تیره و تار میدیدم. پلک زدم، پلک زدم، محکم تر پلک

زدم. خواب بود یا رویای بیداری!

-آمدی جانم به قربانت... آمدی ولی حالا چرا؟

واقعیت داشت، همهچیز واقعی بود. مردی که میدیدم... مردی که با وجود بیماری، مثل یکستاره در دل تاریک

آسمان میدرخشید و برایم چشمک میزد. هق زدم، بیچاره و نالان دستهایم را روی سرم گذاشتم و خواستم

عقب گرد کرده، از اتاق خارج شوم. این حجم از شوک را پذیرا نبودم. این حجم از جفای روزگار را پذیرا نبودم. اما

قصدم را فهمید، پدرم قصدم را فهمید و با هول خواست از تخت پایین بیاید که زمین خورد. مُردم، هزاربار مُردم...

مرگ من برسد، اینگونه ناتوانی پدر را نبینم.چنان به سمتش هجوم بردم که پایم پیچ خورد و تا به خود بجنبم در آغوشی محو شدم که تمام وجودم را گرم

کرد. حریص و با عطش دست دور گردنش انداختم و بیهیچ ترس و لرزی در آغوش امن و آرامشبخشش

عقدهگشایی کردم. میبوسید، فقط میبوسید... سرم، صورتم، پیشانیام... من اما فقط بغض داشتم. به اندازهی

بیستوپنجسال بغض داشتم. با حسرتی که جگر خودم را میسوزاند، صدایش زدم.

-بابا!

و جوابی که گرفتم، خدا شاهد است که چگونه جان گرفتم.

-جانِ بابا! عمرِ بابا! دور سرت بگرده بابا. دخترم، دخترم، دختر عزیز من.

باز هم صدایش زدم.

-بابا، بابا، بابا، بابا.

-جانِ بابا. بمیرم برات بابا. بابا برات بمیره جانِ بابا.

سیرمانی نداشتم، هر چه صدایش میزدم، سیر نمیشدم. هنوز تشنه بودم.

-چرا مامانم رو نخواستی؟

دستم را گرفت. رویش را بوسید.

-مادرت خواستنیترین کسِ من بود.

هق زدم. میان گریهای که تمامی نداشت و عین خوره شیرهی جانم را میمکید، با حرص، شیون سر دادم:

-آما مَنی ایستَمَدین. نَدَن؟ نْیَه مَنی ایستَمَدین؟

(اما منو نخواستی... چرا؟ چرا منو نخواستی؟)

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

شانهام را بوسید، باری دیگر پشت دستم را مُهر زد.

-ایستَدیم. ایستَدیم. آما، آما، الله ها آند اولسون کی من هیچ بیر شِی بیلمیردیم. سَنین اُلماوی بیلمیردیم.

(خواستم. خواستم. اما، اما به خدا قسم من هیچی نمیدونستم. وجود تو رو نمیدونستم.)جنونآمیز سرم را به طرفین تکان دادم، زجر میکشیدم، از سنگینی اینهمه رنج کمرم خم میشد و اجازهی دم

زدن نداشتم. هزاربار به خودم لعنت فرستادم. ش را بشکند و یک سیل عظیم و ویرانکننده از گِله و شکوه راه

بیندازد. بلند شدم، محزون و مغموم دست به سر گرفتم و لبهای لرزانم را تکان دادم.

-شما نمیدونی من... من چی کشیدم. نمیدونی چقدر سختی کشیدم. اصلا، اصلا من به جهنم پس مامانم چی؟

قطرهقطره اشک ریختم، به یاد روزهای پرفراز و نشیبی که نصیبمان شده بود. به یاد اشکهای آنا، اشک ریختم.

بمیرم برای تنهایی و بیکسی مادرم. پدرم پیر بود، پیرتر شد.شانههای افتادهاش، خار شد و غم چشمانش، خاشاک.

-من میمُردم، با هر قطره اشکی که از چشم مادرم پایین میریخت میمردم.

با سوزی جان گداز مقابلش روی دو زانو نشستم.

-بابا!

با بیچارگی گفت:

-جان بابا؟

اشکم چکید و روی زمین دفن شد.

-با حسرت داشتنت سوختم.

هق زدم. هق زدم.

-بابا!

-جان بابا؟

آخرین سوالم را مظلوم پرسیدم:

-چرا هیچ وقت نبودی؟

چقدر دیدن گریهی یک مرد درد داشت. نتوانستم، توان آزار دادن پدر را نداشتم. انگار آنهمه حرفی که آماده

کرده بودم، برای ناگفته ماندن کنج ذهنم را اشغال کرده بودند. دلتنگ و حیران باری دیگر آغوشش را تصرف

کردم. یخِ قلبم آب شده بود و از آبراههی چشمم بیرون میریخت. زیر بغلش را گرفتم و کمک کردم روی تخت

دراز بکشد. دستی به زیر چشمهایم کشیدم، کنارش روی تخت نشستم و با حسرت دو عالم به چهرهی خاموش و

بیفروغاش نگاه کردم.سرم را کج کردم. قلبم کج و کوله میکوبید و نبضام برعکس میزد. دقیقا شبیه به یک خانهی ویرانهای بودم که

پایههایش فرو ریخته اند و دیگر کار از کار گذشته. دستم را گرفت، من هم. چشم باز کرد. تیلههای رنگیاش،

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مثل خورشید تازه طلوع کرده به رویم لبخند زدند. لب پایینیام را مکیدم تا بلکه بغضم تمام شود و آنقدر پا پیچام

نباشد.

-منو میبخشی بابا؟

سوالاش را چند بار مرور کردم.

لب تر کردم و با صدایی که هنوز آثار گریه درش مشهود بود، گفتم:

-من، کسی نیستم که باید ازش عذر خواهی کنید. اما از مادرم چرا.

دیدم تر شدن چشمانش را. دیدم لرزیدن دست و دلش را.

-آلای من. آلالهی من.

آری مادرم، آلالهی او بود. یک غنچهی گل رز که هرگز وقت نشد شکوفا شود. روزبهروز پژمردهتر و خمیدهتر شد.

کسی هم نبود که به داد برسد و کمی آب زیر پایش بریزد و نور هدیهاش کند تا رشد کند. مادر من، آلالهی او

همیشه تنها بود. حتی با وجود من هم دردی از دردهایش دوا نشد. میگفت برای من، بخاطر من، منی که دختر

بودم برایش و به قول خودش تنها داراییِ باارزشی که بدون چون و چرا به دستش داده بودند هر کاری میکند.

میگفت با من یعنی با همه و همهکس. اما گریههای ریزریز و یواشکیاش عکس حرفهایش را مُهر میکرد. دهان

باز کردم تا کمی از مادرم بگویم. اما خفه خون گرفتم. قلبش طاقت شنیدن دردهای ما را نداشت. فقط توانستم

نگاهاش کنم و افسوس بخورم برای روزهایی که بی او گذاشت. روزهایی که نبود تا حمایتم کند. روزهایی که نبود

تا پشتم دربیاید. روزهایی که نبود تا مرهم زخمهای آنا باشد. ضربهای به در خورد.

-اجازه هست؟

با صدایی که از ته چاه منعکس میشد گفتم:

-بفرمایید، اجازهی ما هم دست شماست.

عمو وارد شد. به دنبالش اصلان وارد شد و پسری که نمیشناختم. پسری غریبهی آشنایی بیش نبود. اشکهایم

را پاک کردم و ایستادم. پدرم دستهایم را ول نکرد. پلک روی هم گذاشته بود و سخت نفس میکشید. دست به

کار شدم. آرام و با محبت اشکهایش را پاک کردم.-سلام داداشم.

عمو آرام نزدیک شد. پیشانی برادر کوچکتر را بوسید و حالش را جویا شد.

-سلام.

بغض خط انداخت میان کلامم.

-سلام.

جرأت کردم نگاهش کنم. حدس اینکه او برادر کوچکترم، سهند است کار چندان مشکلی نبود. چقدر چهرهی

آرامشبخشی داشت. چشمهای خمار و کشیده، به رنگ مشکی. سیاهی شب، خودش را کنار میکشید تا سیاهی

خالصانهی این چشمان زیبا به رخ کشیده شود. لبخند زد. لبخند زدم. شاید دنیا هم کمی با لبخند میزبانی

میکرد. صورتش را با دست آزادم نوازش کردم. حضور او برایم لذت بخش بود. برادرم بود، هم خون و همراهم. با

او دشمنی نداشتم. به آغوشِ خواهرانهام دعوتاش کردم و او هم نامردی نکرد و آن چنان در آغوشم گرفت که

گریهام از سر گرفته شد. دستم را از دست پدر بیرون آوردم و دست گرد شانههای پیچاندم. روی صندلیهای

انتظار نشستم. سرم را به پشت خم کردم و دقایقی پلکهای ملتهب و ورم کردهام را روی هم گذاشتم. به استراحت

نیاز داشتم. اما این روزها تعادل زندگیام بهم خورده بود.

-خوبی؟

تلخ خندیدم و صاف نشستم. خیره در چشمهای گیرا و درخشاناش گفتم:

-نمیدونم. خیلی وقت میشه که معنی خوب بودن رو نمیدونم.

چنگ انداخت میان موهایش.

-پدرت رو دیدی، برادرت رو دیدی. خانوادهات رو دیدی. حس خاصی نداری؟

دستهایم را روی لبهی صندلی گذاشتم و کمی به تنم کش دادم.

پاهایم را کنار هم جفت کردم و خیره به کفشهای گِل آلودم گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-من چیزی نمیدونم. ولی از این حیث که پدرم رو دیدم، میتونم بهت بگم حس خوبی دارم. اما هنوز سنگینی

حرفایی که سر دلم موندن رو حس میکنم.

-چه حرفی؟-سختیهایی که کشیدم. درد های بیدرمونم. اما، خوب دلم نمیآد ناراحتاش کنم. میدونم الان پیش خودت

میگی این دختر چقدر بیثبات و بی استدلاله. اما از وقتی وضعیتش رو دیدم کلا منو انگار زیر و رو کردن.

-من به خودم اجازه نمیدم در مورد تو به اشتباه فکر کنم، تمامِ تو داخل ذهن من مثل یک جورچین از پیش

درست شدهست، همونطور مرتب و منظم و در عین حال زیبا. من تحسینِت میکنم. قوی هستی، درک و فهم

داری و از شعور بالایی برخورداری. تو شرایط سخت میتونی خودت رو با جریان اطرافت وفق بدی. تو دختر

فوقالعادهای هستی ابریشم.

محو لبخند زدم. با حالتی سردرگم و غمگین گفتم:

-همین دیشب نزدیک بود سرت رو از تنت جدا کنم، بعد داری پیش خودت شهادت به مثبت بودنم میدی؟

نگاه سرشار از اشتیاقاش را به دنبال چشمهایم قطار کرد.

-دیشب فقط عصبی بودی، وگرنه ادب و متانتی که داری خیلی وقته برام مثل کف دست رو شده.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

اخم کردم، خواستم نفسی تازه مهمان ریههایم کنم، اما سرفه امانم را برید. چقدر از هوای مسموم بیمارستان متنفر

بودم.

-چیشد؟

دستم را جلوی دهانم گرفتم و سرم را به چپ و راست تکان دادم.

به سختی گفتم:

-حالم از محیط بیمارستان بهم میخوره.

-بلند شو بریم بیرون، یکم هوات عوض شه.

زودتر از من بلند شد و دستش را به سمتم دراز کرد.

چپچپ نگاهش کرده، اخم تحویلش دادم. زیر لب طوری که او هم بشنود غر زدم:

-پررو نشو لطفا، من هنوز دیشب رو یادمه.

یکتای ابرویش را بالا انداخت، خیلی شیک و مجلسی دستش را عقب کشید و درون جیب شلوارش فرو برد.

چشمهایش میخندیدند، اما لبهایش روی همدیگر جوشکاری شده بودند.-من هم انتظار ندارم که فراموش کنی، چون میدونم مثل یک دختر خوب به درخواستم فکر میکنی و بعد جوابت

رو میدی.

پوزخند زدم. در اصل از بیخیالی و خونسردیاش حرصم گرفته بود.

-اونوقت از کجا انقدر مطمئنی شما؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به سمتم خم شد، به یاد دیشب افتادم و ناخودآگاه محکم به صندلی چسبیدم و با شیفتگی گفت:

-کوچولوی دوستداشتنیِ من!

گفت و صاف ایستاد. بیمهابا لبهایم را با ساتور دندانهایم پارهپاره کردم. کاش چیزی کنار دستم بود تا بر سرش

بکوبم و از صحنهی روزگار محوش کنم. جالب اینجاست که حتی نتوانستم کلمهای بگویم و تنها با غضب به او

چشم دوختم. نگاهم این روزها مثل سلاح سرد همهجا همراهیام میکرد.

-نمیای؟

بدون اینکه جوابی برایش داشته باشم، یکضرب بلند شدم و چند ثانیه با چشمانی به خون نشسته نظارهاش کردم.

خط لبخند روی لبهایش به خوبی دیده میشد. نامهی نانوشته لبخندش را میتوانستم معنا کنم. از کنارش که

گذشتم، صدای قدمهای استوار و مردانهاش ، گویای این بود که عین بادیگارد جماعت دنبالم به راه افتاده است.

برخلاف تصور او راهم را به سمت اتاق پدر کج کردم.

-باز میخوای لج کنی؟ بیا بریم، برمیگردیم. نمیتونی تا ساعت ملاقات اینجا بایستی.

غُد و یکدنده گفتم:

-میتونم.

-نوچ! الله اکبر.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

با حاضر جوابی گفتم:

-تو قرص گیر دادن خوردی، خدا چیکار کنه؟ وقت خدا رو الکی نگیر بندهی خلف.

-خدا برای من وقت داره، شما لازم نیست نگران باشی ابریشم.

-زبونت تو دهنت نمیچرخه بگی ایپک؟ من ابریشم نیستم.

-ابریشم بیشتر بهت میاد آخه.حالا کنارم قدم برمیداشت. کمی آرامتر از حد معمول کنار گوشم با احساس و لطیف ادامه داد:

-همونقدر لطیف، همونقدر زیبا.

سرخ شدم. پزی و حس کردم تا پاسی دیگر از حرارت زیاد خواهم ترکید. ش مستفیض میکرد. لحنش آنقدر گرم

و مدهوش کننده بود که سبب عود کردن شرم دخترانهام باشد. خودم را نباختم.

-دقیقا شیرِ بییال و کوپال هم بیشتر برازندهی شماست.

-شیرِ جنگل باشم و سلطانِ دشت، کوپالی ندارم پیشِ یارِ قلبِ سخت.

پنجه میبندم به رویش، گر دلم را با نوای خندهاش بیمار کند.

غرشی دارم برایش، گر به رویِ قلب بیدرمانِ من لبخند زَنَد.

زیپ دهانم را کشیدم. دلم نمیخواست بیشتر از این ضایع شده، غرورم را زیر پا له کنم. بیهیچ حرفی، درحالیکه

حال قلبم دگرگون شده بود تقه به در زدم و داخل شدم. کنار پنجره ایستاده بودم. تماشای منظرهی زیبای حیاط

پشتی بیمارستان کمی از دردهای مندرس و ژنده پوشم میکاست. مخصوصا تماشای تکدرختی که سهکنج

محوطه را به خودش اختصاص داده بود و خیلی بد شش دانگ حواسم را جمعِ خودش کرده بود. مثل من بود.

تنها... تنهای تنها!

روی لبانم زبان کشیدم. مردمک چشمهایم را لغزاندم به سمت پدر. سهند هم کنارش نشسته بود و هر دو نگاهم

میکردند. از چشمان پدر دنیا دنیا غم میریخت و در کنار آنهمه مِحنَت شعف و شور هم دیده میشد. لبخندی

زدم. پرده را کشیده و به آغوش پدر کوچ کردم. هنوز دلخور بودم، رنجور بودم، زخم های چرکین قلبم خوب نشده

بودند. یعنی کسی نبود که روی زخمهایم ضِماد ببندند و مرهم روح خستهام باشد. اما حضور پدر را دوست داشتم.

در کنارش بودن را دوست داشتم. اینکه بگویند فلانی دختر ارسلان تبریزی است را دوست داشتم. مثل همین

چند دقیقه پیش که دکتر از لفظ «دخترِ ارسلانخانی» استفاده کرد و من کم مانده بود از ذوق قش کنم. دیگر

پدر داشتم... پدری که میتوانست پشت و پناهم باشد تا دیگر به غریبهها رو نزنم. پدر که با حضورش باعث میشد

دیگر برای چندر غاز محبت سگ دو نزنم. اینهمه خوبی کردم آخرش شدم آدم بدهای که حق هیچگونه اعتراضی

را نداشت. دست بابا ارسلان را نوازش کردم و موهای جو گندمیاش را بوسیدم. دوباره چشمهایش تر شد، آهی

کشیدم و سهند به جای من گفت:

-کافیه باباجان. اینهمه گریه میکنید برای چشمهاتون ضرر داره. به قلبتون هم فشار میاد.

دستی روی پلکهای خیسش کشید و گفت:-گریه حق منه. من تا عمر دارم باید گریه کنم، تا عمر دارم باید شرمنده بمونم. تا عمر دارم باید عذاب وجدان

داشته باشم، چون گناهی که مرتکب شدم با قطره قطره اشکی که میریزم، بخشوده نمیشه.

شانههای لرزانش را ماساژ دادم.

-لطفا گریه نکنید. حالتون بد میشه، دلم میگیرهها.

-منو ببخش دخترم، منو ببخش، پدر خطاکارت رو ببخش.

«نوچ»ی کردم کلافه و بغضآلود گفتم:

-خواهش میکنم آروم باشید. من که گفتم کسی که باید شما رو ببخشه من نیستم در اصل مادرمه.

دستم را گرفت و با همان دستی که آنژیوکت به انگشتش وصل بود، صورتم را نوازش کرد.

-میدونم حتی لایق این نیستم که یکبار دیگه منو بابا صدا کنی، اما ازت خواهش میکنم منو ببخش. بهخاطر

تمام سالهایی که نبودم منو ببخش.

سرم را پایین انداختم. کاش میشد به حالمان زار بزنم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-چی کشیدی بابا؟ پدرت برات بمیره چی کشیدی! دختر منو به جرم قتل به زندان بندازن و من... وای بر من...

چیکار کنم برات بابا؟

مردانه هق زد و وقتی سهند با دهانی باز، درحالیکه سعی میکرد پدر را آرام کند، نگاهم کرد و زیر لب، با بهت و

یکهخوردگی گفت:

-قتل؟ زندان؟

شرمزده دستم را جلوی دهانم گذاشتم. او نمیدانست و من دلم میخواست همانجا از خجالت بمیرم. اشکم روی

دست پدر چکید. با وحشت هق زدم. حتی دلم نمیخواست وجههام در تصوراتش خراب شود. البته که حق نداشت

به خودش اجازهی فکر کردن بدهد، آن هم فکرهای بیمورد و به درد نخور، اما ترس من این چیزها حالیاش

نمیشد. سهند ابرو به هم پیوند داده بود. گیج میزد، شوکه شده بود. کلافه و گنگ گفت:

-بابا دراز بکشید، خواهش میکنم.

من هم با آن که حالم نامساعد بود، سعی کردم آرامش کنم.

-بهخاطر من آروم باشید. برای قلبتون خوب نیست.بیتوجه به من با بیقراری گفت:

-مادرت عشق من بود، دوستش داشتم. هیچوقت نمیخواستم از دستش بدم، مادرم اذیتش میکرد چون عروس

باب میلش نبود.

در سکوت هق زدم.

-میخواستم ازش حفاظت کنم، مادرم اجازه نمیداد. جوان بودم، خام بودم. هرگز نخواستم آزارش بدم، اما ناخواسته

آزرده خاطرش میکردم. مادرم گفت بچه، منم گفتم بچه. آلاله بچه دار نمیشد.

تاکسی تلفنی بیمارستان حی و حاضر مقابلم بود. میدانستم در این شهر کوچک همه تبریزیها را میشناسند،

پس بدون اینکه منت کسی روی سرم باشد تاکسی گرفتم و خودم، خودم را به خانه رساندم. قبل از رسیدن من،

خبرها زودتر به گوش اهل خانه رسیده بود. در این میان خشم اصلان پررنگتر به چشم میآمد. عموها کنار هم

نشسته، هر کدام با فکری درهم نگاهم میکردند. کلا مردهای این خانه تعصب عجیبی روی پدرم، ارسلان داشتند.

همانجا وسط سالن بیسلاح ایستاده بودم.

-دِ مگه نگفتم با ما بیا؟ لج کردی که نه باید حتما بمونم. موندی که نمک بپاشی رو زخم عمو؟ بعد هم اول بسمالله،

بلند شدی خودت تک و تنها تو شهری که بهخاطر خدا درستوحسابی یک جاشو نمیشناسی، راه افتادی که چی؟

با اخم کیفم را روی دوشم جابهجا کردم. او حق نداشت به شخصیت من توهین کند. من هم موظف نبودم به کسی

جواب پس بدهم. اینهمه سال خودم صاحب خودم بودم و توانسته بودم گلیمم را از آب بیرون بکشم، بعد از

بیستوپنجسال نیاز نبود بازجویی شوم.

-من بچه نیستم پسرعمو. درضمن، کارهای من به خودم مربوطه. حق دارم در مورد خودم و کارهای خودم تصمیم

بگیرم؟

پوزخند زد، رگهای گردنش بیش از پیش متورم شد.

-تو یه الف بچه شدی برای من حقوقدان؟! حق خودم، حق خودم. یکجوری جملهبندی کن که به دهنت بیاد

آخه بچه.

قبل از اینکه روی سرش آوار شوم، آنا بازویم را گرفت و کشید. تلخ به آنا نگاه کردم. به پهنای صورت اشک

میریخت.

-نگران نباشید. هم من خوبم، هم باباارسلان. فقط اومدم چون طاقت دیدن اشکهاش رو نداشتم.عموِائلمان با جدیت و تلخی گفت:

-نمیتونستی زنگ بزنی یکی از ما بیایم دنبالت دخترم؟

-معذرت میخوام که شمارهی هیچکدومتون رو نداشتم.

قصد نداشتم گزنده حرف بزنم، آنها خودشان دهان مرا باز میکردند. اجازه نمیدادند سکوت کنم. شرمندگی

عموائلمان را نمیخواستم. حتی ناراحتیشان را هم نمیخواستم. من فقط میخواستم پدر را کنار خودم و آنا حفظ

کنم. دستی روی پیشانی تبدارم کشیدم و سراغ خانبابا را گرفتم. هنوز داخل اتاقش بود و مادربزرگ هم از

همسرش پرستاری میکرد. با اجازه از جمع، اصلان و آن نگاههای تهدید آمیزش را پشت سر گذاشتم.

***

خاطرم جمع شده بود که حال خانبابا خوب است. وجدانم در آسایش کامل به سر میبرد و بعد از آنهمه کِشمَکِش

میخواستم کمی با عشق به عمه در پخت و پز یاری برسانم. سرم درد میکرد و برای از بین بردن دردِ ناعلاجش،

روسری گلگلیِ اهدایی عمه را دور سرم بسته بودم. چاقو را با قدرت بیشتری روی تن سیاه و پشمکیِ بادمجان

فرود آوردم و همزمان صدای افتادن استکان داخل سینک ظرفشویی و شکستنش گوشهایم را آزرد. چون صدای

پخش شده ناگهانی و کمی بلند بود، ترسیدم و به جای گوجه دستم را بریدم. غیر ارادی و با درد چاقو را رها کرده،

با دست سالمم روی زخم را پوشاندم.

- ای وای، ای وای، بمیرم من. دستت رو خیلی بریدی.

وِرد زبان عمه شد «اصلان» الحق که این مرد آفریده شده بود تا در همه حال ناجی من باشد، حتی به زور و تنفر.

آمد. سراسیمه و هراسان آمد. با دیدن دست لرزان و خونی من لحظهای با بهت به چارچوب در آویخت، مثل کسی

که تعادل نداشته باشد، مثل کسی که روح نداشته باشد.

-یاعلی، یاعلی. دستت رو با چی بریدی؟

روی صندلی نشستم. میل عجیبی به حاضر جوابی داشتم.

-با شمشیر دوسر. خب با چاقو دیگه... با چی قراره بِبُرَم؟

کنارم ایستاد و با غیض بازوی ظریفم را گرفت و با یک حرکت بلندم کرد.

-سِرتق. تو این وضعیت بلبل زبونی یادت افتاده؟

جوابی ندادم. تقلایی هم برای رهایی از دستانش نکردم، چون زخم دستم خیلی عمیق بود و ترسیده بودم.-عمه مانتوش رو بیار لطفا. اردلان سوئیچ رو میزه. سریع ماشین رو روشن کن تا بیایم.

-ولم کن خودم میام.

صدای نفسهای یکی در میانش را میشنیدم، نگاهش که کردم اول چشمان زیبایش مقابل چشمانم قد علم کردند.

چشمانی که سیل خون راه انداخته بودند.

آب دهانم را قورت دادم.

-حرف نزن فقط، آخه یک وجب بچه تو رو چه به غذا درست کردن؟ هان؟

-من بیستوپنجسالمه، اینقدر نگو بچه. متنفرم از این کلمه.

-هیس، حرف نزن گفتم... حرف نزن.

مرا کشانکشان برد و سوار ماشین کرد. چه خوب که کسی خانه نبود. همه برای ملاقات پدر، به بیمارستان رفته

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بودند و آنا هم با زور و اصرار خانبابا، دیدن همسرش را بعد از بیستوپنجسال به جان خریده بود. مرا هم قَرَنطینه

کرده بودند تا به قول خودشان بیشتر از حد توانم محمول قضیهای نباشم که مبدأ و رأسی جر ناراحتی نداشت.

فقط من بودم و عمه که مانده بود تا من تنها نباشم. اردلان و اصلان هم که بر اساس یکسناریوی از پیش تعیین

شده نقش محافظ را ایفا میکردند. تا برسیم به بیمارستان، اصلان سر مرا خورد. آنقدر داد و بیداد راه انداخت که

فرجامِ من شد گریه و عمه گفت:

-بسه اصلانجان. عمه مگه نمیبینی حالش خوب نیست؟

با گله سرم را به چپ و راست تکان دادم و خطاب به عمه گفتم:

-نه، نه نمیبینه. چون خلق شده منو بکشه.

خواستم دستم را از دستش بیرون بکشم، نگذاشت.

-بشین سر جات. تکون نخور، خونریزی دستت بیشتر میشه.

رو کرد به عمه که صندلی جلو نشسته بود.

-من حالش رو نمیبینم؟ عمه من داشتم سکته میکردم، این نمیفهمه، خون منو تو شیشه میکنه که منو بچزونه.

مشتی روی بازوی عضلانیاش کوبیدم و با حرص گفتم:-من چیکار به کار تو دارم، چرا چرت میگی؟ من اصلا حواسم پِی خودم نیست، چه برسه به اینکه بخوام دودوتا،

چهارتا کنم که تو رو بچزونم. من اینقدر حواسم پرته که زدم خودمو ناکار کردم. چشمات رو وا کن ببین، منو

حرص نده نامسلمون. چرا باید بخوام بچزونمت؟

-چون میدونی میخوامت لعنتی.

با دادی که زد، هوش از سرم پرید. مات و مبهوت به سینهی مردانه و برجستهاش خیره شدم که تندتند بالا و

پایین میشد. گریه یادم رفت. شکایت یادم رفت. پلک زدم، اتاقک ماشین طوری در سکوت فرو رفته بود که اگر

بشکن میزدی، پُرِ پُرَش سکته روی شاخ بود. زیرچشمی به عمه نگاه کردم که با چشمانی از کاسه بیرونزده اصلان

را نگاه میکرد. خاک توی سر بیآبرویش، اصلان را میگویم. مرد گنده حیا را خورده، آبرو را قی کرده بود. دست

سالمم را جلوی چشمهایم گرفتم تا بیشتر از این زیر سنگینی نگاه عمه له نشوم.

-بی آبرو، بیحیا، بی... بی... بی...

دیگر چیزی به ذهنم نرسید و مجبور شدم لب زیر دندان بکشم.

-بگو، خجالت نکش.

دلخور رو گرفتم. بغض باز هم بر من غلبه کرد.

-آبرومو بردی، بیحیا.

-نوچ، جلو چشمت خودمو آتیش بزنم راحت شی بچه؟

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-نه، آدم بشی کافیه. چرا اینقدر عوض شدی آقااصلان؟ نمیشناسمت، تو اون مرد عاقلی که وکیل من بود، نیستی!

توی صورتم براق شد.

-اون آدم سابق نیستم، چون تو دیوونهم کردی.

با تفکر لب کج کردم. در این وضعیت قاراشمیش، سکوت به نفعام بود. سعی کردم آهی که میکشم، خفه و بیصدا

باشد. اما گویا چندان موفق نبودم. اردلان بود که گفت:

-دردت زیاده؟

او فقط سوال پرسید. محترمانه و از روی انسانیت خواست حالم را جویا شود. در عوضِ خوبیاش، اصلان چنان به

برادرش توپید که من به جایش به غلط کردن افتادم.-تو حواست به رانندگیت باشه.

اردلان با تمام سن کمش، حال برادرش را میفهمید، بهخاطر همین با آرامش گفت:

-چشم داداش، من حواسم هست، شما فقط آروم باش.

***

دستم سهتا بخیه خورد. عمیق بریده بودم. آنقدر درد کشیده بودم که دیگر جانی برایم نمانده بود. با هر قطره اشک

من، عمه هم پابهپایم دریاچهی چشمانش را خالی میکرد. فینفین راه انداخته بودم و حال خودم از این وضعیت

اسفبار به هم میخورد. «نوچ»ی کرده، با همان صدای دو رگه شده گفتم:

-عمه کیفم کو پس؟

-آخه دور سرت بگردم من تو اون هاگیر واگیر خودمو به زور یادم موند که بیارم، کیف تو رو کجای دلم میذاشتم؟

حق میگفت. چه انتظاری داشتم. سرم هم بدتر قبل شده بود. حس میکردم توی سرم جنگ جهانی به راه افتاده

است.

-بیا کمکت کنم، عزیزم اصلان و اردلان منتظرن. بمیرم برات، آخه دستت چی میگفت این وسط؟

سرم را تکان دادم. همان یک تکان کوچک کافی بود تا محتویات داخل مغزم سر و ته شده به کارشان ادامه دهند.

نالهای کردم، با درد تمام وزنم را روی شانهی عمهی بیچاره انداختم.

-عمه سرم.

-بگردم من، صبر کن الان به این دکتره میگم یه مسکن برات بنویسه.

-آره، آره بگیم.

عمه دوباره قربان صدقهام رفت. شدت دردی که در سرم پیچیده بود نمیگذاشت صدایش را به خوبی بشنوم.

-اِ اصلان عمه فدای قد و بالات. بیا کمکِ دخترعموت کن، من برم با دکتر کار دارم.

وقتی زیر بازویم را گرفت، تقریبا توی بغلش ولو شدم. عمه که رفت، دست انداخت و کل فکم را گرفت. صورت به

صورتش، چشمان خمارم را باز کرده با حرصی پنهان غر زدم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-ولم کن، چشم عمه رو دور دیدی؟

-چشات شدن کاسهی خون. سرته؟دستش را کنار زدم. دوباره فکم را گرفت.

-منو نگاه کن، میگم سرته؟ این روسری هم بستی مثلا خوبش کنی؟

این روزها آنقدر فشار رویم بود که با کوچکترین چیز هم بغض میکردم. اینبار هم نتوانستم با قورت دادن آب

دهانم بغضم را مخفی کنم.

-اَه، آره سرمه ولم کن. خستهم کردی.

میدیدم که چقدر مقابل من خودداری میکند. اصلا پیش من کلا یک آدم دیگر میشد. مخصوصا با آن لحن

دیوانه کننده که تا انتهای قلبم رسوخ میکرد. مخصوصا با آن نگاه مشتاقی که روی شبکیهی چشمانم ثبت شده

بود و ابدا کنار نمیرفت.

-نوچ، باشه، باشه. شما آروم باش، من جات درد بکشم نبینم این حالتو بچه.

تکیه کلامش شده بود بچه. نه به آن ابریشم گفتنش، نه به این کلمهی بچهای که به ریش نداشتهام بسته بود.

دکتر باز هم آمد، باز هم مواخذه شدم اینبار بهخاطر روسری گلگلیای که دور سرم چفت کرده بودم و دکتر تازه

فلسفهی این روسری ریشریشی را کشف کرده بود. عمه سِپَر بلا شد و گفت:

-دکتر من نذاشتم خودسر قرص بندازه. شرمندهم، این بچه تقصیری نداره.

دکتر از بالای عینکش، با آن نگاه عاقل اندر سفیه چشمان عمه را هدف قرار داد.

-خانم مگه شما دکتری؟

زن بیچاره فقط توانست سر پایین بیندازد. فشارم افتاده بود، یک سِرُم ناقابل هم نوش جان کردم. دو روز برای من

اندازهی دوسال مکافات داشت. تا ذهنم کمی آزاد میشد، بلایی دهشتناکتر روی سرم نازل میشد. خسته بودم

و تنم کوفتهتر از همیشه، پس جلوتر از عمه و پسرعموها پا به درون خانه گذاشتم. اما صدای جر و بحثی که از

داخل به گوش میرسید، مرا وادار به ایستادن کرد. آنا بغض داشت. شرط میبستم. دستم را بند دیوار کردم.

-آرازخان به حرمت ریشای سفیدت چیزی نمیگم، اما شما حق نداری تو زندگی من دخالت کنی.

پشت بندش صدای جدی و پرتمسخر عموآراز بیشتر از اینکه ناراحتم کند، آتش خشمم را شعلهورتر کرد.

-حق و ناحقش رو من تعیین میکنم زنداداش. اگر به حق باشه، تو هم حق نداشتی بچهی برادر منو بدزدی.آب یخ خالی کردند روی سرم. به آنی نفسم رفت. دست انداختم دور گلویم. مادر تنهای من... مادر بیچارهی من...

بعد از اینهمه ظلم و ستمی که در حقش شده بود، فقط همین مانده بود که دزد خطابش کنند. جگرم برای آنا

آتش گرفت. تا این حد هتک حرمت برایم هضم شدنی نبود.

-دزد؟ من دزد بچهی خودم باشم؟ آرازخان مراقب باش چی از دهنت در میاد. مادر تو منو آوارهی غربت کرد. من

بدهکار شما شدم حالا؟

آنا انگار که طرف حسابش کسِ دیگری باشد، دلگیر و محزون گفت:

-چرا سکوت کردی؟ لبات رو به هم دوختن؟ نامردی کردی در حقم، حالا جبران کن مرد.

-صدات رو بیار پایین. با من حرف بزن، اون مریضه زبون اون منم. ببین، من حرفم رو زدم. یک کلام، شکایت

میکنم ازت.

تخم کینه در دلم کاشتند. با همهی نفرتی که تازه در دلم جوانه زده بود، خون گریه کردم.

-شکایت؟! شما شکایت کنی، پس من چه کنم؟ از کی به کی پناه ببرم؟ از کی به کجا شکایت کنم؟ شکایت

اینهمه ظلم رو پیش کی ببرم؟

بغضم از بغض آنا ترکید. اشکم از اشک آنا چکید. دلم رفت برای غمِ صدایش. نامروتها تنها گیرش آورده بودند.

عموآرازِ نامرد. سایهی عمه روی دیوار افتاد، کنارم ایستاد. او هم جزئی از این خاندان بود. خاندانی که حرمت مادرم

را شکسته بودند. دستش را پس زدم و با سروصدا داخل شدم. چشمانم فقط عمو را میدیدند. رنگ عمو پرید،

دستپاچه و یکهخورده به سمتم آمد.

-عموجان کِی اومدید؟

خودم را عقب کشیدم و با چشمانی وقزده نگاهش کردم.

-آنا جمع کن، باید بریم.

-ک...ُ کجا... بابا... بابا...

قلبم برای پدر از جا درآمد. برای حال آشفته و صدای لرزانش مُردم. اما او هم با مادرم خوب تا نکرده بود، از مادرم

دفاع نکرده بود. گفته بودم باید پشتش باشد، نه جلودار و طلبکار. عمو صدمن اخم روی صورتش نشاند.

-کجا برید؟

صورتم را جمع کرده، دندان روی هم ساییدم.-جایی که حرمت مادرم شکسته بشه، جای موندن نیست.

-آراز، آراز بیا کنار. چی میگی، چی میگی دخترم؟ کجا برید؟ برید که من بمیرم؟

چانهام لرزید. دستم لرزید، دلم لرزید.

-شما همین الان هم مُردی بابا. چون زنتو، همسرتو، عشقتو دوباره کشتیش، خاکش کردی زیر خروار خروار خاک.

آدم چطوری میتونه عشقشو بکشه، خودش زندگی کنه؟

عمو با خشم خواست جلو بیاید و حتم داشتم دلش میخواهد یک سیلی جانانه مهمانم کند. پوزخند زدم و خودم

را برای هر حرکتی از جانب او آماده کردم.

-آراز! حرمت نگهدار.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

دم خانبابا گرم که حداقل پشتم درآمد. دیگر کمکم داشتم دل سر میشدم که نکند آنهمه محبت خانبابا الکی

بوده باشد. مثل بادِ هوا، زودگذر باشد.

-حرمت بزرگتر کوچکتری سرتون نمیشه، باشه حرفی نیست. اما حرمت مهمون من نباید زیر پاهای شما له

بشه. آراز، حق نداری به زنداداشت بی احترامی بکنی.

پدرم به زور لبهای کبود شدهاش را تکان داد و با صدایی گرفته که از ته چاه درمیآمد، گفت:

-آراز، داداشِ بزرگِ منی، تاج سر منی احترامت برام واجبه. من هیچ شکایتی از زنم ندارم، چون اگر کار به شکایت

کردن برسه مادرم قبل از همه باید جوابگوی من باشه. منی که اینهمه سال غم هجران رو روی دوشهام به

اینطرف و اونطرف کشیدم.

مادربزرگ ریزریز گریه میکرد و بر سر و صورتش میکوبید. از خودش گلهمند بود. عذاب وجدان داشت.

-حلالم کنید، حلالم کنید. من چی دارم جز شرمندگی برای شما مادر؟

-چه کردی با من؟ چطور دلت اومد منو از بچهم جدا کنی مادر؟

نگاهم یکلحظه به خانبابا افتاد، چشم و ابرویی آمد. یعنی که بیا و مرهم زخمهای پدرت باش. پس آنا را چه

میکردم؟! آنهمه توهین و تحقیر را کجای دلم میگذاشتم؟ پیشانیام تابلوی خوبی برای اعلان اخم و تخم بود،

پس ابرو به هم پیوند داده، سرم را با بدخلقی به چپ و راست تکان دادم. برای پدر بالبال میزدم، برای غرق شدن

در آغوشش پرپر میشدم، اما آنای زخم خوردهام واجبتر از پدرم بود. پدری که همه را داشت و نداشت. یکطرف

خانوادهاش که همگی بیستوپنجسال حمایتش کرده و هر چه محبت و عشق بود از دم برایش خرج کرده بودندتا احساس کمبود نکند. از طرفی دیگر، پدرم آنا را کم داشت. بیستوپنجسال من و آنا را با هم کم داشت. در میان

انبوه داشتههایش، نبود ما به چشم نمیخورد. ولی مادرم تنهای دو عالم بود. آنقدر تنها که از صد فرسخی هم

چشم را میزد و دل را میآزرد. زنی که با خونِ دل، خودش و فرزند را از منجلاب این جامعهی گرگ بیرون کشیده

و زندگی آرامی را مُهَیا کرده بود. آنا یَل بود. به تنهایی شیر دستان بود. یک زنِ نان حلال خورده و شیر پاک

نوشیده، که در کل ذاتی درست و درمان داشت. خانبابا آنقدر غم داشت که با حرکت من جایی برای خشمگین

شدن نداشته باشد. عموآراز اما حرف برای گفتن داشت، زیاد هم داشت.

-حقیقت همینه باباجان، درسته من بدون شما زندهزنده خاک شدم. من بدون مادرت کالبدی بودم که روح نداشت.

جسمی که روح نداشته باشه پس به هیچ دردی نمیخوره. حق داری، حرف حقت جوابی نداره قلب بابا.

مثل ماهیِ از آب بیرون افتاده لبهایم را تکان دادم، نه برای نفس کشیدن بلکه برای حرف زدن. من آنقدر حرف

نزده بودم که مرض سکوت به جانم افتاده بود. خانبابا آنقدر غم داشت که با حرکت من جایی برای خشمگین

شدن نداشته باشد. عموآراز اما حرف برای گفتن داشت، زیاد هم داشت .

در برهوتِ بیابان زندگی، به دنبال مَشکی آب دست و پا میزدم. به هر طرفی میرفتم، جز سراب و خیال عایدم

نمیشد. تا چشم کار میکرد، تنهایی بود. تشنه بودم. تشنهی محبتِ پدری اما باز تقدیر چنین روی کاغذ زندگیام

را خط زده بود که از دیدن پدر محروم باشم. نقل مکان کرده بودیم به خانه پدری مادرم، البته به پیشنهاد و

خواست خانبابا. در اصل چون جروبحث عمو با مادرم بالا گرفته بود، خانبابا بدون در نظر گرفتن حال و احوالات

پدرم، مناسب دید که چند روزی را به جای عمارت در خانهای سر کنیم که جز مِهر و محبت درونش پیدا نمیشد.

پدربزرگم مردی عزیز، محترم و اهل شعر و ادب بود. مادر بزرگم مثل خورشیدِ تابان، با آن صورت گُلگون در آغوش

مستحکم خانه و خانواده میدرخشید. خالهسلاله را باید روی سرم حلواحلوا میکردم، آنقدر که دوستداشتنی بود.

دایی حافظ، درست مثل اسمش حافظِ جان بود. آنقدر کنارشان احساس راحتی میکردم که نیاز به خجالت کشیدن

نباشد. مخصوصا با دایی حافظ که فقط سهسال از من بزرگتر بود. کنارشان بودم، احساس خوبی داشتم. حال آنا

خوب بود. از شادیِ در کنار خانواده بودن نهایت لذت را میبرد. میدانستم... این را از خندههای گاه و بیگاه و

چشمان به روز شدهاش میفهمیدم. از تهِ دلم برایش مسرور بودم. کنار داییحافظ نشستم و به چهرهی آرامش

بخشش نگاه کردم. لبخندش را دوست داشتم، مثل آب زلال و روشن بود. تبسمی کرد و دستش را دور شانههایم

انداخت و مرا در آغوشش جای داد. از خدا خواسته سرم را روی شانهاش گذاشتم و نفس عمیقی کشیدم.

-اینجا راحتی؟

-بله دایی، اینقدر راحتم که انگار از همون اولش کنار شما بزرگ شدم.-همینطور هم باید باشه. ما خانوادهی تو هستیم عزیزم. خون، خون رو میکِشه.

-اوهوم، درسته.

-احساس کمبود نکنیا، داییجان. هر چی هم کم و کاستی داشتی به خودم بگو، تا جایی که در توانم باشه هر چی

خواستی فراهم میکنم برات.

-ممنون. شما به من لطف داری دایی.

آه کشیدم تا کمی بغضِ قلبم خالی شود.

-ایپَک! یهکم حرف بزنیم؟

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-حرف بزنیم.

-هر چی دل تنگت بخواد، من گوشم با توئه دایی... با من حرف بزن.

لبهای مُهر و موم شدهام را از هم باز کردم. شاید درد دل کردن با دایيِ جوانم، مُسَکِّنِ روحم میشد .

-خیلی درد دارم دایی. امروز دل بابا رو شکستم. گفت نرید، اما واقعا نمیتونستم حرفهای عموآراز رو تحمل کنم.

-پدرت شاید در حق خواهرم بد کرد. من اون موقعها بچه بودم، نه چیزی یادم هست و نه چیز زیادی میدونم.

اما، تنها و فقط میدونم که تو مستثنی از مادرت هستی دایی، و موظف هستی که به پدرت احترام بذاری. دلشو

شکستی، باشه میتونی به راحتی از دلش دربیاری.

-با عموم چیکار کنم؟ عموآراز پاشو کرده تو یککفش که اِلاّ و بِلاّ باید شکایت کنم.

-عموآرازت آدم بدی به نظر نمیاد. شاید داغه، بهخاطر غم هجرانِ برادرش داغ کرده و از روی عصبانیت یکچیزی

روی هوا میگه. تا وقتی پدرت راضی نباشه، عموت هم قطعا نمیتونه سر خود کاری بکنه.

-دایی چقدر حرف زدن رو خوب بلدی.

بادی به غبغب انداخت و با غروری کاذب گفت:

-بَه، چی فکر کردی با خودت؟ داییت یه پا سخنرانِ قهاریه برای خودش. با این زبونم مار رو از لونهش میکِشم

بیرون.

به همراهش خندیدم. راستش حقیقت بود، داییحافظ زیبا و امیدوارکننده حرف میزد.-فکر کنم باید زنگ بزنم به بابا.

-کار خوبی میکنی. ایپَک، یادت نره تو مادر و پدرت رو بعد از سالها دوباره به هم وصل کنی. عاقلانه فکر کن و

کارِ درست رو انجام بده، باشه دایی؟

دستم را روی چشمانم حصار کردم و با سری کج شده گفتم:

-به روی چشم.

-بیبلا.

دایی همانجا نشست تا من تماس بگیرم. فقط شمارهی اصلان را داشتم و مجبورا با او تماس گرفتم. جواب داد، با

شنیدن صدای خشک و سردش هول شدم.

-بله؟

-سلام.

صدا نیامد. فکر کردم ارتباط قطع شده است.

-وا، الو؟

-هستم... سلام.

-فکر کردم قطع شد. آقااصلان میشه گوشی رو بدی به بابا ارسلان؟ باهاش حرف بزنم.

-بمون گوشی رو برسونم دستش.

-باشه، ممنون.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

از آنطرف خط صدای خشخش میآمد و دقت که کردم، صدای داد و فریاد خانبابا بود و بس. واضح نمیشنیدم

چه میگویند و فقط خدا میدانست چه خبر شده است.

-دخترم، سلام بابا.

-سلام، خوبید؟ ببخشید مزاحم که نشدم.

-مراحمی عزیز دل بابا، جانم؟

-بابا، میشه یهکم از بقیه فاصله بگیرید، برید یکجایی که کسی نباشه.-یه چند لحظه صبر کن بابا.

به تنهی تنومند درخت گردو تکیه زدم و نگاهم روی ناخنهایم زوم شدم.

-بگو باباجان، گوشم با توئه.

-راستش، راستش زنگ زدم چون باید بهخاطر رفتار امروزم ازتون معذرت خواهی کنم.

-عزیز دل بابا اصلا مهم نیست. خودتو ناراحت نکن، خب؟

-نه، آخه باهاتون بد رفتار کردم، خداحافظی هم نکردم. دست خودم نبود، خیلی ناراحت بودم. معذرت میخوام.

باشه؟

-دورت بگرده بابا، الان خوبی؟ اونجا راحتی؟ مادرت خوبه؟

-بله، راحتم. آنا هم خوبه، اینجا خوشحاله.

-خیالم راحت شد، همهش فکرم پیش شما بود.

تَرهای از موهای افشانم را دور انگشت سَبابهام پیچاندم و با تاخیر گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-بابا!

-جانِ بابا؟ قربونت بره بابا.

-یکسوال دارم. شما میخواید دوباره با مامان زندگی کنید؟

-میخوام دخترم، آرزوی دیرینهی منه. بیستوپنجسال تو حسرت نداشتنش سوختم.

-پس بیا بابا... فردا با خانبابا بیاید اینجا.

-پیشنهادی داری؟

-بله، میخوام دوباره از آنا خواستگاری کنید. میدونم همسرتونه، اما دل آنا وقتی نرم میشه که بهش ارزش بدید.

البته اگر براتون امکان داشته باشه.

صدای هیجانزدهاش را که شنیدم، دلم برایش آب شد و نتوانستم خودم را کنترل کنم و خندیدم.

-باشه، باشه بابا... من فردا باهاشون میام... هر طوری شده آلاله رو دوباره به دست میارم.

-عمو چی؟رنگ صدایش عوض شد و با خشم و محکم گفت:

-آراز بدون اجازه و خواست من کاری نمیتونه بکنه. اصلان هم با ماست، پس قبول نمیکنه علیه زنعموش

شکایتنامه صادر کنه.

چشمانم گرد شدند و سرم به دَوَران افتاد. اصلان میخواست چه کار کند؟ پس بگو آنهمه محبت آرامش قبل از

طوفان بود. سرم را شیره مالیده بودند تا علیه آنای بیگناه من فتوا صادر کنند. دندان قروچهای کردم و حرفهایم

را برای پدر خلاصهوار توضیح دادم و در آخر اضافه کردم که شمارهی خودش را برایم پیامک کند. خداحافظی

کرده، خواستم گوشی را دست اصلان بدهد.

-بله؟

نفسهایم یکی در میان شده بود و شرارههای آتش از چشمانم بیرون زده بود.

-من یادمه بهت قول دادم محکم باشم، رو قولم موندم. حالا تو قول بده پاتو از کفش من بکنی بیرون.

-چی؟ چی میگی بچه؟

با بیقراری گفتم:

-میخوای وکیل بشی و به ناحق علیه مادرم مدرک جور کنی که دزد بچهی خودشه؟ هان؟

-نوچ، مغزت از چی درست شده بچه؟ هر چی بکنن توش حتما قبولش میکنی؟

-حلالت نمیکنم، حق الناس هم که میدونی سخته، بعد اون دنیا چوب تو آستینت میکننا.

-خدایا صبر. بچه چی میگی؟ از وقت خوابت گذشته، نه؟

-تو میخوای مامان منو بچزونی، بابات هدفش شده له و لورده کردن آنای من.

-نوچ، بغض کردی که دل من بترکه؟ لعنتی پیشم نیستی آرومت کنم بچه پس گریه نکن دلم خون میشه. درضمن

مگه بابای من دشمن خونیِ زنداداش خودشه؟ عصبیه، اما زمان پزشک حاذقیه.

-راست میگی؟

-اینکه زمان پزشک حاذقیه؟

لبم را یک وری کردم. با حرص گفتم:-نخیر، اینکه میگی قرار نیست هیچکاری انجام بدی!

-بله بچه، برو بگیر بخواب مغزت پوک میشه.

-به خدا منو دور بزنی، یهجور دیگه میسوزونمت.

حس کردم میخندد. خیالم آسوده شد. اطمینان داشتم که دروغ نمیگوید.

-اونوقت چجوری؟

خبیث و دندانما خندیدم. اینهمه او اذیتم میکرد، چه میشد من هم یکبار پا روی دمش میگذاشتم؟ قطعا به

هیچ کجای دنیا برنمیخورد.

-من نقطه ضعفت هستم. مگه نه؟ خب من خواستگار زیاد دارم، جواب مثبت میدم به یکی دیگه.

گفتم و حیف که کار از کار گذشته بود. وگرنه زبانم را از حلقومم بیرون میکشیدم تا حرف ناپختهای نزنم. صدای

دو نیمه شدن قلبش را شنیدم. خروشید و از آنجایی که نمیتوانست داد بزند، با صدایی که معلوم بود از پشت

دندانهای کلید شدهاش درمیآید، گفت:

-دخترهی احمق، دندوناتو خورد میکنم... احمقِ نفهم.

ارتباط یکطرفه قطع شد و من هنوز خیره به انگشتان دستم، لبهایم را میجویدم. قلبم به درد آمد. برای

پسرعمویی که بهخاطر منِ نالایق زیاد از حد مایه گذاشته بود و من اینگونه بیرحمانه به قلب بیمار از دردِ عشقش

شبیخون میزدم. آنقدر ناراحت شده بودم که گفتن نداشت. دست به کار شده، دوباره تماس گرفتم. قلبم ضربان

گرفته بود و نمیدانستم این کوبشهای نابهنگام مژده از مبتلا شدن قلبم به درد عشق دارد. کمی طول کشید،

اما جواب داد... با سکوت جوابم را داد. به صدای نفسهای تند و کِشدارش گوش سپردم. باید اعتراف میکردم

حتی صدای این نفسها برای من مخزن آرامش بود.

-من، من معذرت میخوام پسرعمو، باشه؟ حرفم کاملا بیمنظور و یهویی بود.

شنیدم که آه کشید. تنهی درخت را یکدستی بغل گرفتم و برایش غصه خوردم.

-حرف بزن برام.

لُبِ ملتهبم را لمس کردم. هوا سوز داشت و میدانستم گونههایم حتما شکوفه زدهاند.

-چی بگم؟-نمیدونم، حرف بزن، فقط با شنیدن صدای نازت تو این وضعیت نامعلوم آروم میشم.

تمام جان و تنم نبض گرفت. قلبم هُری پایین ریخت. دقیقا مثل همان روزی که برای اولین بار سوار کِشتی صبا

در شهربازی شده بودم، حال قلبم دگرگون شد. آن روز هم هیجان بندبند وجودم را لرزانده بود. امشب... در این

شب تاریک که سکوتش بدجور توی ذوق میزد، پای احساسِ قلمبه شدهام ناگهانی وسط کشیده شده بود.

-حرف نمیزنی؟ باشه بچه، اما من میخوام حرف بزنم. حناق گرفتم بس که صدامو تو گلو خفه کردم.

آرام خودم را سُر دادم و روی چمنهای خیس خوردهی باغ نشستم. تنهی درخت تکیهگاه شد برای سرم و بدون

آنکه حواسِ پرتم به دایی باشد، آماده باش شدم برای شنیدن حرفهایش.

-اولین روزی که دیدمت، حتی یکدرصد به این فکر نمیکردم که من هم دخترعمو داشته باشم. وقتی زنعمو

نیست شد، من هم بودم. شبِ قبل از گم شدن مادرت قراری گذاشته شد که پدرت مخالف اون بود. من اون روزها

رو خوب یادمه ابریشم، اینقدر خوب که میتونم نقطه به نقطهش رو بدون جا انداختن یک واو برات توضیح بدم.

عمو عاشقِ مادرت بود، عمو جنونِ همسرش، آلا رو داشت. میدونم، عموارسلان چون تهتغاری بود ناخودآگاه کمی

هم لوس بار اومده بود و بهخاطر همین موضوع هم نه گفتن به مادرش رو بلد نبود. اشتباه کرد، یک اشتباه بزرگ

و نابخشودنی در حقِ زنی که عاشقش بود، البته که هنوز هم عاشقش هست و ما همه به این مسئله واقف هستیم.

میشنوی صدامو بچه؟

بغض داشتم و بغضم آنقدر قوی بود که نتوانم کنترلش کنم. سرم را تکان دادم و به زور از میان لبهای قفل شدهام

کلمهی «بله» را بیرون فرستادم.

-گریه کن بچه، الان گریه خیلی به کارت میاد. ابریشمِ من به این گریه نیاز داره تا خالی بشه. گریه کن عزیزِ دلم.

انگار منتظر اذن او بودم. با پشت دست سیل اشکهایم را عقب راندم و با آستین لباسم، مثل بچه دبستانیهای

شلخته بینیام را پاک کردم.

-خب بعدش چی، اون شب چیشد؟

دوباره آه کشید.

-الان دقیقا این ور بحث اون شبِ نحسه. اون ور چی؟

دستی به لبهایم کشیدم که از شدت گریه حسابی باد کرده بودند.

-این ور امن و امانه، خبری هم نیست. منم الان منتظرم ادامهی حرفات رو بشنوم.-پدرت رو ببخش، باشه؟

دامن بلند پیراهنم را زیر پاهایم جمع کردم و با صدایی که مملو از غم بود، گفتم:

-من بخشیدمش.

-اما اینو نگفتی دختر خوب. فقط صاف بودن هوای دلت رو اطلاع رسانی کردی.

-دلم پر بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-آی قربون اون دل پُرِت.

باز هم زد قلب ناکارم را آشفته کرد. قلبم آنقدر تند و محکم به قفسهی سینهام کوبیده میشد که مطمئن بودم

صدا به آنطرف خط هم میرسد. محال بود گوشهای تیز او صدای قلب به فنا رفتهی مرا نشنود.

-همهچی رو برات میگم. موبهمو برات تعریف میکنم چون عمو و زنعمو از من خواستن و امکان نداره من خواستهی

عزیزانم رو رد کنم. و اما تو بچه، دیگه از اون حرفها نزن، باشه؟

میدانستم منظورش چیست، اما وجودم بدجور میل شیطنت داشت. صورتم را دوباره پاک کرده، با تُن صدایی که

پایین بود، گفتم:

-کدوم حرفها؟

-از اون حرفها که میتونه تضمینِ مرگ من باشه.

شوکه شدم. با این حال زیر لب زمزمه کردم:

-خدا نکنه.

شنید. شنید و من باز سرخ شدم.

-به من فکر کن. خوشبختت میکنم، میشی تاج سرم، میشی ملکهی قصر من.

لبم را میان دندانهایم به صَلاّبه کشیدم.

-یه چیزی بگو بچه. آرومم کن، قلبم خستهی راه عشقه.

دوبار پرسید:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-میشه به من فکر کنی؟تبسمی کرده، با صدایی که از هیجان میلرزید گفتم :

-اوهوم، فکر میکنم.

و بلافاصله اینبار من بودم که تماس را بدون خداحافظی قطع کردم. تازه به خود آمدم. داییحافظ دستانش را زیر

چانه گذاشته، با تفریح و معنادار، بِر و بِر نگاهم میکرد، آن هم با تای ابرویی که بالا رفته بود. یادم افتاد که باید

خجالت بکشم. خوشم باشد، پیش دایی هم آبرو برایم نمانده بود.

***

آن شب برای من ماندگار شد. در تقویم روزهای شگفتانگیز زندگیام با خط درشتی ثبتش کرده بودم تا هر سال،

سالگرد آن شب سرنوشت ساز را جشن بگیرم. دقیقا از همان شب عاشقی کردنهایمان شروع شد.یواشکی عاشقی

کردن، عالم بینظیری داشت. بابا هم آمد، به قولش وفا کرد و به همراه خانبابا و مادرش آمد. مادرم را دوباره از

پدربزرگم خواستگاری کردند. بماند که پدرم شُرشُر عرق میریخت و صورتش از حجم شرمندگی سرخ شده بود.

آنا هم به رسمِ ادب و احترام چای آورد، اما خبری از روی خوش نشان دادن به طایفهی پدر نبود. برخلاف تصورات

من، هیچ چیز آنگونه که پیشبینی کرده بودم، اصلا حرکت نکرد که بخواهد پیش هم برود. فقط خشم بود. درد

بود. زجر بود. این وسط بوی کینه شامِهام را پر کرده بود. خالهسلاله ماهرانه مرا به همراه داییحافظ پی نخود سیاه

فرستاد. نشد که میان جمعِ بزرگان مخالفت کنم و همراه داییحافظ خانه را ترک کردم. نه کسی حرفی زد، نه

کسی چیزی شنید. تنها صدای نفسهای حُضار در داخل هال پیچیده بود. و من پشیمان تر از هر زمانی، دوست

داشتم این وضعیت نابهسامان را جمعوجور کنم. نفس تازهای گرفتم. اما حرفم نیامد. نه اینکه بلد نباشم، راستش

در میان بزرگان و ریش سفیدان محفل، جایز نبود که منِ کوچکتر، بزرگتری کوچکتری حالیام نشود و عرض

اندام کنم. دیگر آنقدر هم بیعقل و جاهل نبودم. به خانبابا که نگاه کردم، حالم را از چشمان دردمندم فهمید و

سینه صاف کرد و در یککلام آنا را برای پسرش خواست. پدربزرگ عزیز من، مهمان پرست بود اما از آنجایی که

تبریزیها سالها باعث رنجش دخترش شده بودند، محال بود که به این زودی ها مُهر بخشش روی کارنامهی خط

خطی شدهشان بزند. با این حال ادب را حفظ میکرد.

- اسماعیلخان، روزی که دخترم به عنوان عروس پا به خونهی شما گذاشت، پر بود ار رویا و آرزوهای رنگارنگی

که دنیاش رو قشنگتر میکرد. چهارسال اول زندگیشون هیچی براش کم نذاشتید، میدونم و بهخاطر همین

ممنونم. اما روزهای خوش دخترم تو همون چهارسال خلاصه میشد. گل سر سبد خونهی من، شد گل پژمردهی

خونهی شوهر. بعدش هم که دخترمو با یه بچه شبونه راهی غربت کردید.

پدربزرگ حین گفتن حرفهایش مردانه اشک میریخت. جگرم برای تکتکشان آتش گرفت.- اینهمه سال گشتم، همهجای این شهر رو زیر و رو کردم با فکر این که دختر کم عقلم خودش فرار کرده. قسم

خورده بودم اگر پیداش کنم دست و پا بسته بیارمش و از شما عذرخواهی کنم. نمیدونستم دخترم با حیلهی مادر

شوهرش دیارش رو ول کرده، نمیدونستم نرفته پی یَللیتللی بلکه رفته تا دخترش دنیا بیاد. اسماعیلخان، من رو

به قبله بودم وقتی چو افتاد که آلالهی من، گل سرخ خونهی من پیدا شده و اونجا بود که با فهمیدن حقیقت

مُردم.

خانبابا تسبیحش را با دو دست لمس کرد و ابرو درهم کشید. حس میکردم که چقدر شرمنده است.

-زخمی که اون سالها به دخترم زدید و هر حرفی نوک زبونتون اومد، سنجیده، نسنجیده بارِ دخترم کردید تحمل

کردم. سرش هَوو اومد، جلو چشمهای دوست و آشنا بدون اجازه از دختر من برای پسرتون زن گرفتید چیزی

نگفتم. هزارجور اَنگِ بیشرمانه به پیشونی دخترم چسبوندید، هیچی نگفتم، اما دیگه اینبار اگر خودش هم بخواد،

من نمیذارم پا تو خونهای بذاره که یکبار سرشکسته ازش بیرون زده. نمیذارم دوباره سیاهبختی رو انتخاب کنه.

خونهای که یکبار برای آدم لونه نشه، برای دومینبار اگر بشه هم ویرانه میشه، پس همین بهتر که اینجا بگم شما

رو به خیر و ما رو به سلامت.

قلب من فراموش کرد که چگونه باید به وظیفهاش برای تپیدن عمل کند، چه برسد به پدرم که عمری آنا را

خواسته بود. یقهی پیراهنم را جلوتر کشیدم تا اکسیژن به ریههایم برسد، لب گاز گرفتم و با بغضی خانهخرابکن،

آنا را زیر نظر گرفتم. سرش را پایین انداخته بود و مطیع حرفهای منطقی پدرش، لبهایش را به هم دوخته بود.

حق میدادم، به آنا و خانوادهاش کاملا حق میدادم. جماعتِ تبریزیها ظلم کرده بودند و حالا منصفانه تقاص پس

میدادند، حتی پدرم. ولی... پس من چه؟

پدرم خطاب به پدرزنش گفت:

-آقاحسین، من به قدری شرمنده هستم که حرفی برای گفتن نداشته باشم. اما ازتون خواهش میکنم، یکفرصت

دوباره به من بدید.

جواب پدربزرگ قاطع و بُرَنده بود.

-هرگز، هرگز اجازه کاری رو نمیدم که جز پشیمونی نتیجهی دیگهای نداره.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

برخاست، رو کرد به سمت خانبابا و مستحکم و پرابهت گفت:

-اسماعیلخان، دوستی من و شما پایدار بمونه برای هر دو طرف کافیه. طرف صحبت من شما هستید، شما

درخواست طلاق میدید یا ما؟قلبم از جا کنده شد. محو شدم میان ابرهای سیاهی که محاصرهام کرده بودند. دستم را جلوی دهانم گرفتم و با

چشمهایی به اشک نشسته به پدر نگاه کردم. حواس پدر به سمتم جلب شد. سرم را به چپ و راست تکان دادم و

چشمهایم را محکم روی هم فشار دادم. اشکهای سوزان و گرم دریاچهی چشمانم پشت سر هم و به یاری از

همدیگر روی صورتم جاری شدند.

-بهخاطر دخترم، بهخاطر نوهتون. ما یک دختر داریم، گذشتهها گذشته، کاری به روزهایی که گذشت ندارم اما

خواهش میکنم اگر ایپک و آیندهش براتون مهمه، اگر نوهتون و زندگیش براتون مهمه این اجازه رو به من بدید

تا خودم رو ثابت کنم. التماستون میکنم، زندگی من یکبار روی آب بنا شد و زود هم غرق شد، بار دوم روی

تکههای شکستهی قلب همسرم بنا شد، همسری که جز رنج براش چیزی نداشتم و باز هم نابود شد. اینبار بهتون

قول میدم، زیر بنای زندگیم رو نه روی آب، نه روی قلب شکسته، بلکه روی زمینی بنا میکنم که عشق به فرزند

محکمترش میکنه. خواهش میکنم آقاحسین.

پدربزرگم دیگر مهربان نبود. این را از حالت نگاه کردنش به پدرم فهمیدم. بدون انعطاف و حتی ذرهای لطافت، به

سمت در رفت و درحالیکه در را چهارطاق باز میکرد، گفت:

-من به فکر نوهم هستم. ایپک، میتونه هر دو نفر شما رو داشته باشه و کنارتون باشه، برای هر دو نفرتون برکت

باشه. اما دختر من، حق نداره بودن کنار کسی رو انتخاب کنه که روزی هم خودش، هم غرور و احساسش رو

کشت. آقای ارسلان تبریزی، اگر به این زودی یادت رفته، من هنوز فراموش نکردم مادرت چطور نمک خورد و

نمکدون شکست.

رنجور و بیطاقت گوشهایم را تیز کردم برای شنیدن ادامهی بحث و جدالی که شروع مشخصی نداشت.

-آقاحسین مادرم خطا کرد، تقصیر من چیه؟

پدربزرگ ناگهانی جوش آورد و فریاد زد:

-دختر من درد کشیده، چون تو عرضه نداشتی. دختر من له شده، چون تو جرأت نداشتی. دختر من سوخته، چون

تو جُربُزه نداشتی. دختر من پیر شده، چون تو مرد نبودی نامرد.

گوشهایم را محکم چسبیدم تا صدا نشنوم. چقدر درد داشت که بگویم: «آری، پدرم مجرم بزرگی بوده است.»

قلبم جایی میان دَرزهای جمجمهام میکوبید و هوش میپَراند از عقلی که ناقص خلق شده بود. من مستحق

شماتَت بودم. باید گُرز پیدا میکردم و سرم را به دو نیمهی مساوی تقسیم میکردم. سری که یک جو عقل در آن

پیدا نشود، همان بهتر که نصف شود. من باعث و بانی هرج و مرج بوجود آمده بودم. تنها و فقط من. خاله دید که

ترسیدهام، سعی کرد آرامم کند و مگر میشد دعوا ببینم و آرام بمانم.-آقاحسین، آقاحسین، بچهم مریضه مراعات کنید. منو بکشید، اما پسرمو جلوی چشمای من مجازات نکنید. ای

الهی من بمیرم که تمام این مصیبتها زیر سر منه.

-خدا خوب قضاوت میکنه. دیده، شنیده. حق رو از ناحق تشخیص داده. به خود خدا قسم صبر میکنم تا حکم

عادلانهاش رو با جون و دل لمس کنم. واگذارت کردم به خدا حاجانم. واگذارت کردم به خدا تا حق اشکهای

دخترمو ازت بگیره.

اوضاع بدی بود. پدربزرگم با شانههایی لرزان و چشمانی گریان خانه را ترک کرد.خانبابا از زور شرمندگی کبود

شده، به دنبال دوستش روانه شد. من اما، باخته بودم. بد هم باخته بودم. به راستی که حقیقت تلخ است. حتی

تلختر از فنجانی قهوهی ترک، که سالها پیش به خواست و اصرار لیلا نوشیده بودم. اسم لیلا آمد، یاد روزهای اول

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

آشناییمان افتادم. همان روزهایی که حاضر بودم در اِزای داشتن دوست عزیزی چون او جانم را بدهم. چه

میدانستم او دندان تیز کرده، برای سادهگیام .

دم عمیقی گرفتم و با کف دستم شیشهی خیس خورده را لمس کردم. قطرات باران بیرحمانه روی بدنهی ماشین

تازیانه میکوبیدند. مشتمشت غصه قورت دادم و شیشه را کمی پایین داده، دستم را رو به آسمان دراز کردم.

گرفته و بی حس گفتم:

-میشه لطفا صدای ضبط رو زیاد کنی؟

هیچ نگفت. فقط اطاعت امر کرد و صدا بلند شد. گوش سپردم به سوزِ صدای مهدی جهانی که عجیب به دلم

مینشست. راست میگفت، دنیا باید میخوابید، چون دیگر کسی با منِ بیکس مانده کاری نداشت. کاری نداشتند

که خودشان پارچه را بریده و بدون پُرُو برایم دوخته بودند. من فقط نظاره گر بودم. کسی که به من اهمیت نمیداد.

جنونم که به صد درجه رسید، سرم را از پنجره بیرون بردم و از ته دل جیغ کشیدم، کلمه به کلمهی بیتی را که

تکیه کلام مهدی جهانی در این آهنگ شده بود، با داد و فریاد دمِ گوش دنیا هُجی کردم.

-یات فَلَک، یات. یات، دا هِچ کیمین مَنَّن ایشی یوخ. سَن یاخجی یات.

(بخواب دنیا، بخواب. بخواب که دیگه کسی با من کاری نداره. تو راحت بخواب).

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

ماشین کنار جاده پارک شد و دستی مرا به آغوش کشید.

-خیله خب، آروم عزیزک. آروم باش. درداتو به خودم بگو ابریشم، من اینجام ببین.

در آغوش او، صورتم را میان دستانم پنهان کردم و هق زدم به بختی که پایش گره کور خورده بود.

-جانِ دلم، جانِ من. باشه، گریه کن. آروم میشی، گریه کن.احساسات او فواره میزد و من از خجالت در آغوش او بودن، لج کردم با خودم و دست رد به سینهی دردآلودش

زده، با شکایت گفتم:

-منو کسی نمیبینه. من چرا تو رو ببینم؟ منم آدمم به خدا، تو منو ببین، خوب نگاه کن تو این چند ماه اینقدر

گریه کردم، شبیه روح شدم. زیر چشمام گود افتاده، کسی من بخت برگشته رو نمیبینه. تو بگو من چه کنم؟ چه

کنم، برم به کی بگم بابا منم آدمم، منم به محبت خانوادهم نیاز دارم. منم بابا لازم دارم، منم مادر لازم دارم. من

بیستوپنجسال رو اَلَک دو لَک، تنها نشستم چون فقط مادرم بود، چرا نمیذارن این بازی لعنتی به تعادل برسه و

من هر دو رو کنار هم داشته باشم.

یقهی پیراهنش را سِفت، میان دستانم چلاندم و او فقط با نگاهش مرا به آرامش دعوت میکرد.

-دارن گونی رو به جای لباس خوشگل تنم میکنن. مَته به خشخاش میذارن، منو نمیبینن. دارن طلاق میگیرن،

من محکوم شدم به سکوت. من به مامانم حق میدم، زیاد هم میدم چون این وسط کسی مادرم بیشتر از پدرم

درد کشیده، من شاهد بودم.

نفسنفسزنان، پیراهنش را تکان دادم و مظلوم و بیپناه نجوا کردم:

-تو منو ببین.

دستش پشت کتفم نشست و پیشانی به پیشانیام بند زد. پس لرزههای عشق به قلبم حمله کردند و من سرباز

مطیعی نداشتم که به مقابله بپردازم.

-من میبینمت. من جای همه میبینمت بچه. آروم باش، باشه؟

یقهاش را بیشتر فشردم.

-کمکم کن. من اینبار زمین بخورم، محاله بتونم پاشما. فلج میشم آقااصلان، له میشم.

=اصلان بگرده برات شیشهی عمر، من برات جون میدم لامصب. آزارم نده. من با عمو حرف میزنم، تو آزارم نده.

با پشت دست، اشکهایم را پاک کردم و زل زدم به تیلههایش که حالا تیرهتر از هر لحظه به نظر میرسید.

-همه به نظر تو احترام میذارن پسرعمو، منم برات احترام قائلم. قول بده که کمکم میکنی! مامان و بابا که کنار

هم باشن، منم به آرامش میرسم. هوم؟ کمکم میکنی؟

جدی و با تحکم، کلمات مطمئنش را برایم دِکلَمه کرد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

- روی قول من حساب کن. باهات همقدم میشم. کنارم باشی، برات هر کاری میکنم بچه.خطوط لبخند به لبهایم طول و عرض داد. سر خوش از اینهمه توجه، قُلدُری کردم و کمی ناز ریختم. کاری که

از من بعید بود. دستم را جلو بردم و گفتم:

-قول؟

نگاهی میانمان رد و بدل شد. لبخند مردانهای زد و دست کوچکم را با لطافت فشرد.

-قول... قول مردونه.

-من بلدم زنونه قول بدم، قول منم قوله. میدونی که!

-میدونم بچه. این یکی رو از بر کردم.

هر چند تلخ و غمناک، اما به رویش خندیدم. خیره در چشمان ستاره بارانش، کمی خمار و زنانه سرم را کج کردم.

از خط قرمز خودم پا فراتر گذاشته بودم. این رفتارها هیچ دست خودم نبود. فریاد آسمان بلند شد. به خودم آمدم.

زیاده روی کرده بودم. حواسم نبود که قلب عاشق او توان جنگیدن ندارد. نگاه گرفتم و خواستم دستم را کنار

بکشم که اجازه نداد.

-نگاهم کن.

-هوا داره تاریک میشه. بهتر نیست بریم؟

جدی گفت:

-نگاهم کن.

اخم کردم. بدون آنکه نگاهش کنم، سعی کردم دستم را از اسارت در میان زندان انگشتانش آزاد کنم.

-اَه، آقااصلان تو رو خدا ولم کن، راه بیفت بریم. دیر برسم، آنا منو به دو قسمت نامساوی تقسیم میکنه.

دست آزادم را هم به ضرب گرفت و حالا کاملا توسط بازوهایش محاصره شده بودم. خشمگین و تهدیدآمیز نگاه

بالا آوردم تا تشر بزنم اما نگاهش آنقدر نرم و لبخندش آنقدر لطیف بود که لال شدم.

-نگاهم کردی، حالا آرومم.

با پشت دست اشکهایم را پاک کردم. از ماشین پیاده شدم، بدون اینکه در را ببندم به سمت تپهی کوچکی که

دقیقا نزدیکمان بود، گام برداشتم.

-نوچ، بچه سرما میخوری وایسا... وایسا ببینم.به قدمهایم سرعت بخشیدم. میخواستم زیر باران آرام بگیرم. رحمت خدا بود دیگر. شاید میتوانستم کمی از

دردهایم را فراموش کنم. نوک تپه که ایستادم، او هم کنارم ایستاده بود. نیمنگاهی به موهای خیسش انداختم و

چشم بستم. رو به آسمان، دستهایم را به قصد پرواز باز کردم. مثل دوران کودکیام. همان روزهایی که آرزو داشتم

روزی به پرواز دربیایم و هر وقت باران میبارید، خام و بیتجربه خودم را تسکین میدادم. هنوز هم آن توجیه

مسخره درون گوشهایم زنگ میزند. «فرشتهها با بالهای خیسخورده نمیتوانند پر بزنند.» خوب بود، حداقل

در عالم کودکی آرام میگرفتم.

-بالهام شکستن، نمیتونم پرواز کنم پسرعمو.

چشمهایم را باز کردم و صاف ایستاده، به سمتش چرخیدم. او ناگهانی دست گرد کمرم پیچاند و با حرکتی

غیرمنتظره بلندم کرد.

-پرواز کن. نمیذارم آرزوهات تخریب بشن بچه... پر بزن.

خندیدم، هر چند تلخ و گزنده. اما چسبید. دیوانگی کردن با او در همه حال میچسبید. میچرخید و میچرخید.

در آغوشش با همان بالهای خیس و شکسته اوج گرفتم. فراموش میشد... جبران میشد... همه چیز... نبودن

پدرم... تنهاییهایم... اشکهای آنا... سختیها و دردهایمان... گرسنه و گاه تشنه خوابیدنمان... مجرم بودن من... به

زندان افتادنم... همهچیز تک به تک جبران میشد. ایستادم و به به سینهی ستبر و برجستهاش تکیه زدم. آرام و

متین بارانیاش را درآورد و روی شانههایم انداخت. مرا بیشتر به خودش فشرد و پیشانیاش را روی سرم گذاشت.

-آرزوهاتو به خودم بگو.

سرم را تکان دادم و نفس گرفتم از عطر تنش.

-اوهوم. بودن کنار خانوادهم، آرزوی دیرینهی منه.

-لازم باشه زمین و زمانو به هم میدوزم تا کنارشون باشی.

خطوط لبخند به لبهای ترکخوردهام طول و عرض دادند. دندانهایم شورش کرده، فکِ بالا و پایینم به یکدیگر

اعلان جنگ کردند. شانههایم را جمع کردم.

-هوا سرده. نه؟

-سردته؟

سرم را تکان دادم.-هوم، یهکم.

-الان یه کاسه آش داغ میچسبه.

-صد البته. اونم با کشک فراوون. آخ، چرا یادم انداختی دهنم آب افتاد.

-میریم میخوریم.

با خجالت، کمی بیشتر سرم را روی قفسهی سینهاش فشار دادم. صدای قلبش را به خوبی میشنیدم.

-الان میگی این دختر چقدر بیجنبهس. نمیدونم چرا عین بچهها شدم.

-برای من بچه شو. اعتراضی ندارم.

ریز خندیدم. سرم را بلند کردم. سوز هوا سیلیِ محکمی نثارم کرد.

-وای فکر کن یکی ما رو تو این حالت ببینه. آنا که منو زنده به گور میکنه، مطمئنم.

-بذار این قضایا حل بشه. میام خواستگاریت.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-به کجا چنین شتابان؟ من هنوز فکرامو نکردم پسرعمو.

مهمان ناخواندهای به نام اخم جفت پا روی صورتش به کمین نشست و لبخندش از ترس آنهمه اخم گریخت.

-من اصلا دوست ندارم به کسی جز من فکر کنی بچه. میدونی که؟ شما فقط ابریشمِ منی. در اصل حق نداری

مال کس دیگهای باشی.

مکث کردم. حالا هیچ دلم نمیخواست زهر باشم. فقط نگاهش کردم تا حساب کار دستش بیاید. و او اخمِ

توبیخگرانهاش را حفظ کرده بود، با جدیت بیشتری نگاهم کرد. حتی یک پلک ناقابل هم نمیزد.

-پلک بزن پسرعمو. عصبهای چشمت از کار میفتن.

چشمهایش را ریز کرد. حرکتش کاملا از روی حرص و یکهخوردگی بود.

-بیا بچه، بیا که اگر یهکم دیگه بمونیم یا تو سرما میخوری، یا من دیوانه میشم. بیا بریم.

-وا... من چیکارت کردم مگه؟

مستقیم به چشمانم زل زد. با شیفتگی و علاقه روسریام را جلوتر کشید و به دنبالش نوک دماغم را میان دوانگشت

اشاره و وسطیاش چلاند. آخی گفتم و با حرص مچ پهن اش را گرفتم.-لازم نیست کاری بکنی بچه، چشمات تمام دنیای منو زیر و رو کرده. شبم روز شده، روزم شب. به قول رعدی

آذرخشی من ندانم به نگاه تو چه رازی است نهان، که من آن راز توان دیدن و گفتن نتوان.

نتوانستم کنترلی روی خودم داشته باشم و پق خنده را زدم. طوری از ته دل، که گویی مرا هیچ غم و غصهای به

دل نیست.

-بخند، بخند بچه... نمیدونی این خندههات چه به روز دل من آورده. همیشه بخند برام.

زیر باران، مستانه در آغوشش تاب خوردم و محو چشمهای ستارهبارانش شدم.

-با تو دارم جوون میشم بچه. نچ، مثلا فقط موکلم بودی، نمیدونم یهو چطوری از دل واموندهم سر درآوردی!

سرم را کج کردم. برق شیطنت کورَم کرد. دلم خواست کمی پا فراتر گذاشته، خط قرمزی را که سالها برای خودم

مرز قرار داده بودم، پشت سر بگذارم. پس کمی زنانه برایش قُلدُری کردم.

-اوم، میخوای بگی پشیمون شدی، مگه نه؟

برای اینکه سردم نشود، دو طرف یقهی بارانی را گرفت و درست زیر گلویم درهم چفتشان کرد.

-من همچین حرفی زدم؟

خبیث شدم و شیطان در جلدم فرو رفت. سرم پایین بود، نگاه خمار و مخمورم را آرام و با طُمَانینه بالا آوردم.

-منم میتونم بخوامت.

خدا مرا ببخشید... او مست میشد. از این بیشتر درمانده میشد. و من چه آسوده دست روی نقطهضعفش گذاشته

بودم. لبهایش را روی هم فشار داد. نگاهش لرزید. مردمکهایش رقصید. کف دستم را روی قلبش گذاشتم. بزاق

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

دهانم را قورت داده، کمی جرأت به حراج گذاشتم. روی پنجهی پا ایستادم تا حداقل یک سانتی هم که شده،

همقدش باشم. شوکه شده بود و مبهوت نگاهم میکرد. قلبش بیتاب بود و قلب من بیتابتر. نفسهای او مقطع

شده بود و من داشتم پس میافتادم. ابروهای قطور و سیاهش را لمس کرده، دست نوازشگرم را تا فک زاویهدارش

امتداد دادم. سیاهی چشمانش را شکار کردم. یا نه، بهتر است بگویم در قعر سیاه چالهی چشمانش غرق شدم.

دقایقی چند، محو چشمانِ مجذوبکنندهاش؛ پلکهای کم پشتش را لمس کردم. ته ریش، چه به او میآمد...

مردانهتر و خواستنیترش میکرد. خواستم لبهایش را لمس کنم، کوهِ عظیمی از عذاب درون قلبم ریزش کرد.

وجودم تیر کشید. وجدانم درد کشید. وحشتزده خودم را عقب کشیدم و چند بار سرم را به طرفین تکان دادم.

-ببخشید، ببخشید... تو رو خدا ببخشید.عمیقتر از همیشه از هوای بارانی نفس گرفت. لبخند زد. دستش را درون جیب شلوارش پنهان کرد. حرف زد، اما

چیزی نگفت که باعث شود خجالت بکشم.

-بیا بریم ابریشم... آش بخوریم، بعد میرسونمت، خب؟

از نگاه کردن به چشمان تبدارش گریزان بودم. برای اینکه پی به حال درونیام نبرد، در جوابش فقط سر تکان

دادم و دواندوان خودم را به ماشین رسانده، جَلدی سوار شدم. هوا سرد بود و من از گرمای خجالت در حال ذوب

شدن بودم. او هم آمد، سوار شد. از صندلی عقب کتش را برداشت و با وسواس رویم انداخت. برای اینکه لپهای

گل انداختهام را نبیند، صورتم را زیر کت اسپرتش پنهان کردم. عطرش را حس کردم. عمیقتر نفس کشیدم. چه

عطری... چه بویی... پسرعموی خوشسلیقه!

-صندلی رو بخوابون ابریشم. روتم خوب بپوشون، میترسم سرما بخوری.

صدایم از ته چاه بلند شد.

-نه، خوبه همینجوری.

-چه کاری کردم، عقلمو دادم دست یه بچه! آخه زیر این بارون، آدم عاقل کاری میکنه که پشیمونی بیاد سراغش؟

هوم؟ ابریشم!

چیزی نگفتم. پاهایم را عصبی تکان دادم. زیر این کت، همهچیز سیاه بود. چیزی نمیدیدم و از آنجایی که خودم

را زده بودم به نشنیدن، پس زیر این کت سیاه چیزی هم قابل شِنُفتَن نبود قطعا.

-نزدیک بود یادم بره. تو صندوق یه پتو دارم، الان برات میارم سردت نشه.

رفتن و آمدنش به یکدقیقه هم نکشید. سنگینی پتو را حس کردم، گرمای لذتبخشتری تن یخزدهام را قِلقِلَک

داد. صندلیام خوابید. هُرم نفسهایش در گوشم و صدای دیوانهکنندهاش جایی میان دو ضربان قلبم پیچید.

-سرما نخوری بچه، چیزیت بشه جنون میگیرما.

لبهی پتو را گرفته، آن را تا بالای بینی پایین کشیدم. فقط چشمانم قابل رؤیت بودند.

-نه، خوبم.

بیشتر خم شد. پیشانیام را مُهر زد و چند وُلت، شوک الکتریکی به جانم اهدا کرد.

-خوبه... خوبه که خوبی ابریشم.یکی باید پیدا میشد تا قلبم را آرام کند. این مرد قصد کرده بود مرا بکشد. البته که من خودم آب ندیده بودم؛

وگرنه شناگر ماهر، دقیقا به من میگفتند.

***

سفره را جمع کردم. دستی به موهایم کشیده، رو به مادر گفتم:

-دستتون درد نکنه مادر. خیلی خوشمزه شده بود.

-نوش جونت بالام.

لبخندی زدم و قصد کردم کمک دستش باشم. اخم بانمکی کرد و آرام گفت:

-برو با مادرت حرف بزن. از دیشب تا حالا با هم قهر کردین که چی؟

لب و لوچه ام آویزان شد. چانهام را لمس کردم.

-مادر، به من حق نمیدین؟ میخوان طلاق بگیرن، من نمیتونم قبول کنم.

هر چه سعی کردم پوزخندش را نادیده بگیرم، نشد. پاهای خواب رفتهام را ماساژ دادم و روی دو زانو نشستم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-مادرجون؟

-این خواست؛ اونم داد. خوش خیالی مادر. اولا مادرت اگر طلاق بگیر بود، همون بیستوپنجسال پیش به جای

قایم موشک بازی میومد اینجا محکم میگفت طلاق میخوام. از اون ور پدرت اگر طلاق بده بود، همون چند سال

قبل از به دنیا اومدن تو دخترمو به جرم نازا بودن طلاق میداد.

مشتاقتر کف دستانم را روی زمین گذاشتم و نیمی از وزنم را رویشان انداختم.

-یعنی میگید اینا همهش بازیه؟

سرش را بالا انداخت. بیقرار و متفکر چشمهایم را تنگ کردم. تا آمدم حرف بزنم و منظورش را جویا شوم؛ دستش

را روی زانو گذاشته، یاعلیگویان بلند شد. بدون فوت وقت به دنبالش راهی شدم.

-مادری صبر کن. یعنی چی؟ من منظورتون رو نفهمیدم.

-عموآرازت اینجا بود.

بشقابها را از دستش گرفته، روی سینک گذاشتم. آستینهایم را تا کردم تا خیس نشوند.- میدونم، با پسرعمو اصلان اومده بود دیگه.

-آره دقیقا اومده بود دخترمو خون به جیگر کنه و بره.

کنجکاو و حیران، درحالیکه دمای آب را چک میکردم، نود درجهای چرخیدم تا راحت چهرهاش را ببینم.

-یعنی چی؟ عمو مگه چیکار داشت؟

-الهی دورت بگردم، نمیخوام که ناراحت بشی یا خدای ناکرده با خانوادهی پدرت چپ بیفتی. به خدا قسم نه،

قصدم این نیست. اما منم مادرم دلم برای بچهم میسوزه که اینهمه سال به ناحق زجر کشیده.

شیر آب را بستم و بیطاقت به سمش رفتم. شانههایش را گرفتم و درون چشمان مضطرب و اشکآلودش محو

شدم.

-بگید مادرجون... جون به سر شدم، چیشده؟

-هیچی، عموت اومد اینجا ما رو شست و رو طناب پهنمون کرد. تهدید کرد، گفت اگر حرف از طلاق به میون بیاد

داغ ایپک رو، روی دل همهتون میذارم. عین همین حرفها رو زد، آتش انداخت تو دلمون و رفت.

سست و بیحال تنم را عقب کشیدم. با سرگردانی اینپا و آنپا کردم و زمانی که حس کردم دیگر توان ایستادن

روی پاهایم را ندارم، لبهی کابینت را گرفتم و خودم را روی زمین سُر دادم. دشنهی زهرآگین عمو کارساز بود.

انگار آرازخان تبریزی نمیخواست از موضعش عقبنشینی کند. مادر را هول برداشت. سریع به گریه افتاد و لیوانی

آب برایم آورد. یک جُرعه آب گوارا کافی بود تا سر حال بیایم.

-مادرجون آروم باشید، خوبم من.

-الهی بگردم، معذرت میخوام دختر خوشگلم.

پای چپم را جمع کردم. آرنجم را روی زانو گذاشته، با کف دست فرق سرم را نوازش کردم.

-گریه نکنید مادر... عمو نمیتونه کاری بکنه، مگه من بچهم؟ بیستوپنجسالمه سن قانونی رو خیلی وقته رد کردم.

عمو واقعا نمیتونه کاری انجام بده.

-داییت هم گفت. اما آنات شده اسفند رو آتش، قبول نکرد. هی گفت دخترمو ازم میگیرن. اینقدر گریه و زاری

کرد که آخرش از حال رفت. عموت نرفته بود، حسین اینجا خون راه میانداخت.

عصبی شده بودم. آنقدری که حس میکردم درون سرم بمب منفجر میکنند.-نمیخواستید به من بگید؟

-نه، پدربزرگت گفت بیجهت ناراحتت نکنیم.

سرم را تکان دادم.

-نه، خوب شد گفتید. خودم حلش میکنم.

اشکهایش را با پرهی روسریاش پاک کرد. من هم بلند شدم. باید با عمو حرف میزدم. گوشیام را برداشتم. با

همان اخمهای درهم گره خورده، اتاقی را که این روزها متعلق به من بود، اشغال کردم. همان اول بسم الله شمارهی

اصلان را گرفتم. پسرعمو جان جانان، شده بود چاره مشکلات من! خب، چه کنم که خودش اینگونه میخواست

و خودم او را مورد اعتماد میدانستم.

-جان؟

بر زبان نیاوردم، اما در دل گفتم «جانت سلامت» شقیقه‌هایم را لمس کردم. بیتوجه به قلبی که ضربان گرفته

بود، آرام گفتم:

-سلام، میشه با عمو حرف بزنی؟

-اتفاقی افتاده؟ ناراحتی انگار!

لب به دندان گرفته، با جدیت گفتم:

-خواهش میکنم با عمو حرف بزن، از طرف من بهشون بگو انقدر چوب لای چرخ نذارن.

لحنم را تغییر دادم. با غم و حزن افزردم:

-خواهش میکنم.

به وضوح شنیدم که چگونه آه کشید. کمی بعد دوباره مفتخر بودم، صدای بینهایت مردانه و خشدارش را بشنوم.

-عزیزِ دلم، چیشده؟ بگو به من!

تلخ شدم. زهر شدم.

-عمو جز خنجر زدن به قلب مادر بیچارهی من کاری هم داره؟ میاد با من مادرمو تهدید میکنه، من بچهم؟

-خیله خب، حرص نخور بچه.-اینطوری باشهها، من یادم میره قول دادم. یادم میره وفای به عهد کنم و دست آنامو میگیرم، میریم جایی که

دست هیچکس بهمون نرسه.

کلافه شده بود. میتوانستم حدس بزنم تا چه حد عصبی شده است. میدانستم، از پشت گوشی هم میدیدم که

اخم کرده و میشنیدم که کلافه شده بود. میتوانستم حدس بزنم که تا چه حد عصبی شده است. میدانستم، از

پشت گوشی هم میدیدم که اخم کرده و میشنیدم که سخت و سنگین نفس میکشد.

-بس کن. کسی نمیتونه تو رو از من بگیره، حتی خودت. گفتم منو آزار نده همهچیز رو درست میکنم.

طاق باز روی تخت دراز کشیدم. سکوت کردم. هیاهوی به پا شده در قلبم، مغزم و تمام محتویاتش را متشنج کرده

بود. بحث را عوض کردم.

-الان نمیشه، اما فردا میام اونجا. اینطوری نمیشه، باید خودم با عمو حرف بزنم. اتمام حجت کنم، بگم که مادر

من گزینهی مناسبی برا چزوندن نیست.

پوزخند زد.

-منم نفهمیدم حرفو عوض کردی. خودم میام دنبالت.

-خدا پدر اونی که تاکسی تلفنی رو افتتاح کرد بیامرزه. میام خودم، چلاق نیستم.

-یادم نمیاد گفته باشم چلاقی. یاد گرفتی حرف تو دهن آدم بذاری. گفتم میام یعنی میام.

کلافه چرخ خوردم و روی شکم دراز کشیدم. پیشانیام را روی نرمی تُشک فرو بردم و گفتم:

-اه، بدم میاد تعیین تکلیف میکنی برام. می...

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

حرفم کامل از دهانم خارج نشده بود، آنچنان فریادی کشید که روحم دوپا داشت، دوتای دیگر قرض گرفت و با

آخرین سرعت ممکن پا به فرار گذاشت.

-گفتم میام. اینات قیز*. (دختر لجباز)

فریادش کاری بود. هر چه که بود و نبود فراموشم شد. آب دهانم را قورت دادم.

-خوب حالا داد نزن، با اون صدای... صدای... اَه... لعنت بر شیطون، خداحافظ.

***صبح زودتر ز همیشه بیدار شدم. تقریبا هوا گرگ و میش بود. ساعت دقیقا پنج صبح را نشان میداد. هیچ تعجب

نکردم. هیچ هم مات نشدم. سحرخیز شدنِ من، در این روزهایی که دم به دقیقه بلا روی سرم نازل میشد، دور از

انتظار نبود؛ چون خواب راحتی نداشتم. خواب قسم خورده بود که سراغ چشمهایم نیاید. این چند ساعت ناچیز

هم که چُرت زدن محسوب میشد، آنقدر که کم و سَبُک بود. برای شستن دست و صورتم اتاق را ترک کردم. مادر

بیدار بود. گویا میخواست نان بپزد.

-سلام دختر خوشگلم، صبحت بخیر.

-سلام، صبح شما هم بخیر مادر.

-چرا اینقدر زود بیدار شدی؟ جات راحت نبود؟

به سمت حوض رفتم. وسط حیاط نمای خوبی داشت.

انلاین رمان
OnlineRoman.ir

-نه عزیزجان، جام راحت بود اما کمی بد خواب شدم تازگیها.

-الهی بگردم. غصه نخور، همهچیز به مرور زمان درست میشه.

سرم را بالا پایین کرده، مشتی آب به صورتم پاشیدم.

-مادرجون مگه این طرفا نونوایی پیدا نمیشه؟ ماشاالله اینجا شهریه برا خودش.

-جانیما سینمیر قیزیم. همهچی ماشینی شده. نونم ماشینی شده. از اون گذشته اهل خونه عادت کردیم به نون

محلی.

لبخند زدم. هوا کمی سوز داشت. شال بافتم را محکمتر دور خودم پیچاندم و کنار مادر جا گرفتم.

-ذوق کردم یهو... تا حالا نون محلی نخوردم. باور میکنید؟

-مخصوص حاضر میکنم، فقط برای تو چراغ خونه.

لبهایم را روی هم فشار دادم و با اشتیاق بیشتری به خمیرهایی که زیر دستانش جان میگرفتند، خیره شدم.

گرسنه بودم و آب دهانم به راه افتاده، معدهی خالیام با اعتراض زوزه میکشید. نگاهم از روی نانها کنده نمیشد.

مادر دید، با خنده و محبت به صورتم دست کشید.

-فدای تو، فدای این نگاه تو. بلند شو مادر، بلند شو برو از تو آشپزخونه پنیر و کره بیار، اینجا نون داغ و تازه بدم

نوش جان کن. یا اگر سردته برو داخل، هوم؟روی هوا حرفش را گرفتم. از خدا خواسته سرم را تکان دادم و گفتم:

-میام کنار شما. فقط بیزحمت نون من برشته باشه. پنیرتونم که دستسازه، نه؟

-آره مادر، هم پنیر محلی هست، هم لیقوان. از هر کدوم دوست داری بردار بیار.

«چشم»ی گفته، راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم. میخواستم دلی از عزا دربیاورم و یک دل سیر نان و پنیر

توی حلقم بِچپانم. تا جایی که در من، اثری از گرسنگی باقی نماند. اما قبل از اینکه به آشپزخانه بروم، سری به

اتاق داییحافظ زدم. خوابِ خواب بود. لبخندی زدم. اهل بدجنسی کردن نبودم، وگرنه نمیگذاشتم بخوابد و

میشدم مردم آزار.

لقمهای هم برای مادر گرفتم. با همان دستهای آردی، لقمه را گرفت و تشکر کرد.

-مادر من صبحونهمو بخورم، باید برم خونهی خانبابا اینا... با عمو حرف دارم.

-حافظ رو بیدار میکنم برسوندت، تنها نباشی.

-نه مادر، نیازی نیست. دیشب که با پسرعمو اصلان حرف زدم، گفت خودش میاد دنبالم. فقط آنا بیدار شد، بهش

بگید که کجام و نگرانم نباشه.

سرش را با خیالی آسوده تکان داد و خمیر دیگری را به دیوارهی تنور کوبید. چقدر دوست داشتم من هم شریک

باشم در بخش کوچکی از این عملِ دوستداشتنی. قطعا اگر میتوانستم بینظیر میشد. لقمهی دیگری داخل

دهانم گذاشتم و با لذت جویدم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

***

قفل مرکزی را که زد، چشمانم قد دو نعلبکیِ چینی گرد شدند. رویم خم شد. چسبیدم به صندلی. کمربندم را

بست.

-وا؟ چیکار میکنی پسرعمو؟

با شیطنتی که دور تا دور چشمانش را احاطه کرده بود، تای ابرویش را بالا انداخت و گفت:

-باید مراقب بچهها بود.

جملهاش ابدا به مزاجم خوش نیامد. چینی روی پیشانی انداخته، برزخی گفتم:-به اصل خوبی اشاره کردی. حواست باشه یهو انگشت نکنم تو چشمت، درش بیارم. میدونی که، بچهم. اصولا

بچهها اختیاری روی کارهاشون ندارن.

دندانما خندید و عقب رفت.

-صبحونه خوردی؟

-بله، صرف شده.

سرش را تکان داد. تا رسیدن به مقصد، دستبهسینه و با اخم نشستم. بیستدقیقهی بعد مقابل خانه بودیم. پیاده

که شدم، عمو با اقتدار ایستاده بود. به رسم ادب سلام دادم. نگاهش که کردم، دلجویانه گفت:

-بریم داخل دخترم. بریم داخل حرف میزنیم.

فهمیده بود که با توپ پر آمدهام. دمی عمیق گرفته، به همراهش داخل شدم. نمیدانستم به کدام سازشان برقصم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

از طرفی آنا برایم رو ترش میکرد و از طرف دیگر پدر جانم را به آتش میکشید. من از قوی بودن خسته شده

بودم. چرا کسی به داد منِ بینوا نمیرسید؟ چرا کسی دلش به حالم نمیسوخت؟ آهِ سوزناکم را در سینه خفه

کردم. پاهایم را جمع کردم و سر به زیر انداختم. سکوت عجیبی در فضای خانه حکمرانی میکرد. دم عمیقی

گرفتم و تا نگاهم را بالا آوردم، اسیدِ لبخندِ زنعموساره به رویم پاشیده شد. لبخند نیشدار و نگاه زهردارش، آنچنان

نیشتَر عمل کرد و کبریت کشید روی تمامیِ باورهایم. یادم هست آنا میگفت جاری بزرگش هند جگرخوار بوده

است. میشد قسم بخورم که این زن، شیطان صفتتر از قبل در عرصهی خانواده ظاهر شده است. برای لحظهای

آنقدر خشمگین شدم که نفس کشیدن را به باد فراموشی سپرده، خشن نگاهش کردم. حواسش پی من نبود. لب

پایینیام را به دندان کشیدم.

-بابا کجاست پس؟

خانبابا جواب داد:

-با سهند رفته چِکاپ. حال قلبش خوب نبود.

-حال خودش چی؟

عمو پیشداوری کرد و کنایه زد.

-فکر کن روی قلبت تیغ کشیدن. چه حالی میتونی داشته باشی؟ خوب یا بد؟پوزخندی که زدم، کاملا محسوس و عینی بود. اصلا چه خوب که پدر نبود، راحت میتوانستم با آرازخان تبریزی

سنگهایم را وا بِکَنَم.

-هر چی رو نفهمم، با این درد بزرگ شدم عمو. من خوب عادت کردم به خنجر خوردن و دم نزدن. شما دیگه چرا

عمو؟! شما که میدونید روزگار چه ناروی بدی بهم زده!

-من فقط خوبی تو و پدرت رو میخوام. برادرم بیستوپنجسال جلوی چشمام آب شد، نتونستم کاری براش انجام

بدم. اما الان وقتی توانش رو دارم، چرا دریغ کنم؟

با تمسخر خندیدم و سینه ستبر کرده، اتصال نگاهم را با چشمانش محکمتر کردم.

-منم بیستوپنجسال تنهایی و درد و غمِ آنام رو دیدم. عمو من نمیفهمم نمک رو زخمهای قدیمی پاشیدن چه

سود و لذتی برای شما داره؟ مادر من بهخاطر مادر شما از دیارش فراری شد تا منو داشته باشه. که مزاحم زندگیِ

جدید همسرش نباشه.

سرم را چرخاندم و خانبابا را زیر ذرهبین نگاهم قرار دادم. چقدر شکسته به نظر میرسید.

-خانبابا شما بگید، بگید حق با کیه؟ این درسته که همسرتون چنین کار بیشرمانهای رو در حق عروسش بکنه؟

لال بشم اگر زبونم به بیاحترامی باز بشه، ولی حقمو میخوام. چرا کسی من و مادرم رو درک نمیکنه؟! من

بهخاطر زنی که اسم خودش رو میذاره مادربزرگ، بیستوپنجسال از داشتن نعمت بزرگی مثل پدر محروم بودم.

فقط میخوام بدونم مادر من چه اشتباهی کرده بود که با بیحرمتی از خانواده طرد شد.

نمیدانم عمو با کدام جرأتی به خودش اجازه داد آنچنان بیشرمانه به غمِ سر باز کردهام دامن بزند و بگوید:

-مادرِ من حق داشت، چون آلا نازا بود.

فریادِ تهدیدآمیز خانبابا به کارم نمیآمد. حتی اعتراض اصلان هم به کارم نمیآمد. آب داغ که سهل است،

یکسطل زغالِ سوزان روی سرم خالی کردند انگار. به این اندازه کم لطفی فراتر از گنجایش من بود. مات و مبهوت،

دست لرزانم را روی قلبم گذاشتم. چشمانم دودو میزد، در دریای غمِ بیانتهای درونم غرق میشدم و خودم هم

قادر به نجات جانم نبودم. دست و پا زدن در کرانهی مردابِ رنجهایم سخت بود. خندهای تلخ زدم به حالِ بیحالم.

خانبابا گفت:

-آراز حرف نزن، حرف نزن.

اصلان خواست کنارم بنشیند، بلافاصله بلند شدم.-آرامش قبل از طوفان این خاندان، شکستن غرور و احساسِ دیگرانه به هر قیمتی. حتی به قیمت مرگش. اینو

خوب فهمیدم!

اشک ریختم و ذرهای هم از این گریه احساس حقارت نمیکردم. به اشکهای پاکم افتخار میکردم. آنها باید

بهخاطر این شماتت بزرگ از خودشان و هیکلشان خجالت میکشیدند.

-سالها پیش توی همین خونه مادرم رو شکستید. امروز هم منو. اشکالی نداره عمو، دلتون خوش! حرفی نیست،

اما از هر کیام بگذرم از شما نمیگذرم عمو.

دوست دارم فرار کنم. این خانه و اطرافیانم را پشت سر بگذارم و جوری بروم که انگار آمدنی هم نبوده است. آنا

برای من مهمتر بود. زنی که رنج کشید، اما مردانگی به خرج داد. ندیدم حتی یکبار زبانش در مورد پدر اشتباه

بچرخد. آنای من از پدر چیزی نمیگفت. من فقط میدانستم پدرم در قید حیات هست. مثل باد آمده بودم، اینبار

کولاک شدم و طوفانی از خانه گریختم. طوفانِ من از غم بود، نه عصبانیت. خنجر را از پشت نه، دقیقا از رو به رو

خورده بودم. عمو اگر اهل از پشت خنجر زدن بود، حداقل اینطور بیمهابا نمیسوختم. مردِ خوشنام خاندان

تبربزیها که آرازخان نامیده میشد، هیچ شباهتی به مرد جماعت نداشت. آنقدر سریع و السیر بودم که هیچ کس

نتوانست مانعم شود. حتی اصلان؛ مردی که برایم حکم پشتوانه را داشت. تند دویدم. باد وزید و صورتم از سیلیِ

سرد و خشکش سرخ شد. پلک زدم تا تاری دیدَم از بین برود و با نگاهی به پشت سر، فهمیدم که کسی دنبالم

نمیآمد. پشت دیوار خانهای سنگر گرفتم. با دستان یخزدهام، صورت سرما خوردهام را کامل پوشاندم. گریه در این

لحظات به دردم میآمد. شاید کمی از التهاب قلبم کم میشد، من در پرتگاه عمیق سکته گیر کرده بودم. ذرهای

لغزش کافی بود تا پرت شوم و هیچ آثاری از من باقی نماند. هق زدم به حال زارم و خودم را آرام سُر دادم و نشستم

روی زمین. بیقرار و درمانده سرم را به طرفین تکان داده، شقیقههایم را زیر فشار انگشتانم له کردم. سکوتِ صبح

ریشهی دردهایم را میسوزاند. آفتابِ طلوع کرده هم، تیرهنر از هر زمانی به روی شهر میتابید و دل من از این

تاریکی بیحد و حصر خون میشد. انگار خورشید هم قرارداد خودش را با دل غم دیدهی من امضا کرده بود که

همدردی پیشه میکرد. کمی آرام گرفته بودم. خواستم به داییحافظ زنگ بزنم، متوجه شدم تلفن همراهم را توی

ماشین اصلان جا گذاشتهام. آخرین بار داخل ماشین او گوشی به دست گرفته بودم. بدشانسیها روی بدشانسیهای

دیگر تلنبار میشد و دردها یکی پس از دیگری در صفِ انتظار بودند تا یکجور جدید و غیرقابل پیشبینی شده

روی سرم آوار شوند .

دستی به صورتم کشیدم. گنگ و گیج ایستادم و دور خودم چرخیدم. نه جایی را میشناختم و نه کسی را... خوب

شد، خیرِ امروز هم به گم شدنم بود حتما. کمی گشتم. اینطرف، آنطرف و بالاخره پیرمردِ بقال به فریادم رسید.

با مهر و عطوفت وقتی که فهمید در این شهر کوچک غریبم، تلفنش را در اختیارم گذاشت. با داییحافظ تماسگرفتم. خدا را صد هزار مرتبه شکر که شمارهاش را حفظ کرده بودم. آدرسی در چنته نداشتم، چون شهر مثل

آینهی چرک گرفتهای برایم محو و ناآشنا بود؛ پس تلفن را به دست فروشنده سپردم تا برای دایی نطق کند. حافظ

زود خودش را رساند. او به جای منِ زخم خورده، از پیرمرد مهربان تشکر کرد. با موتور آمده بود و من آنقدری در

افکار پوسیده و غمهای قدیمیام غرق شده بودم که به موتورِ زیادی شیک و مجلسیاش توجه نکنم. تَرْکِ موتور

که نشستم، سرزنشها شروع شد. ولی من نمیشنیدم چه میگوید. دلم باز هم تمنای گریه داشت. دستانم را دور

کمرش حلقه کرده، پیشانیام را روی اولین مهرهی ستونِ فقراتش تنظیم کردم. ناگهانی سکوت کرد. فهمید که

هیچ حوصله ندارم. فهمید!

کاش زندگی هم برنامهی تنظیمات داشت تا میتوانستم با دست کاری کردنش، از روزهای چرت و غمانگیزم بکاهم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

گلستانِ زندگی برایم فراهم میشد قطعا. کنار درخت چنار نشسته بودم و نگاهم همراه با حرکات دایی بالا و پایین

میشد. میپَرید و جست و خیزکنان به آنطرف و اینطرف میرفت.ربه قول خودش ورزش صبحگاهی حتما باید

اجرا میشد. هوفی کشیدم و بیحوصله پنجه میان موهایم فرستادم.

-دایی با گوشیت زنگ بزنم؟

نفسنفسزنان گفت:

-آره دایی، راحت باش.

سرم را تکان دادم و او بالاخره رضایت داد آرام بگیرد و قرار داشته باشد. آنقدر بالا، پایین پریده بود که من به جای

او حالت تهوع گرفته بودم. گوشیاش را گرفتم.

-دایی رمز گذاشتی؟ اه، بیکاری! رمزت چیه حالا؟

-سه تا ده. میخوای بگی گوشی تو رمز نداره؟

دوباره کنار درخت نشستم، پاهایم را در سینه جمع کردم و آرنجم به زانوی پای راستم تکیه دادم.

-نه، چی دارم مگه توش؟

شماره خودم را از حفظ گرفتم و تلفن را دم گوشم چسباندم. نگاهم نگاهِ خونسرد داییحافظ را صید کرد. لبخند

ناموزونی زدم که بیشتر شبیه به دهن کجی بود. سنگینتر همان بود که اخم کنم.

-جانم دایی؟ چرا نگاه نگاه میکنی؟

خم شد و سرم را از روی روسری بوسید.-ما هستیم اپَک. نمیخوام حالا که همه کنار هم هستیم، توی چشمات غم و غصه ببینم.

بوق پنجم خورد و من ناامید از جواب ندادنِ او، آهی کشیدم و گفتم:

-دست خودم نیست.

او هم آه کشید و خواست دوباره حرف بزند، صدای خشدار اصلان درون گوشهایم طنین انداخت. انگشت اشارهام

را مقابل دایی گرفتم.

-بله؟

نفس عمیقی کشیدم.

-سلام، منم.

درمانده گفت:

-ابریشم!

انگار که با خودش حرف میزد، چون تُن صدایش کم شد و شنیدم که گفت:«خدایا شکرت!»

- تو کجایی دختر؟ یهو کجا غیبت زد؟ من هزاربار مُردم و زنده شدم از نگرانی. خوبی؟

لب تر کردم و به آرامی و ملایم جواب دادم:

-من معذرت میخوام، فضای خونه رو نمیتونستم تحمل کنم. خوبم، لطفا نگران نباش.

-مگه میشه نگران نشد عزیز؟ خدا رو شکر اتفاقی نیفتاده، تا خواستم بیام دنبالت رفته بودی. حالا کجایی، بگو

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

بیام دنبالت.

-پیشِ داییم هستم. میشه خواهش کنم گوشی منو بیاری؟

-کجا بیارم؟ خونه پدربزرگتی؟

-نه نه نه، اونجا نری یه موقع پسرعمو. نمیخوام آنا از قضیهی امروز چیزی بدونه. البته فعلا! چند لحظه صبر کن؛

میگم آدرس رو داییحافظ برات پیامک کنه.

-من منتظرم.مکالمه پایان یافت. دایی آدرس را برایش فرستاد. بعد خودش هم کنارم نشست. با انگشت رودخانه را نشان داده،

پرسیدم:

-دایی آب این رودخونه به کجا ختم میشه؟

-به آراز، عموآرازت رو نمیگما.

خندیدم و گفت:

-رود ارس منظورمه.

-هوم، فهمیدم. هِی، چقدر دلم میخواست منم آب روان بودم.

-چرا؟

-نگاه کن، چقدر شفاف و زلاله... فقط هم راه خودشو میره، اگر هم نباشه ملت از تشنگی تلف میشن. بعد تا حالا

دیدی آب برعکس و به پشت جاری بشه؟ اصلا مگه چنین چیزی امکان داره؟

نفسی تازه کرده، با سوز زمزمه کردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-اما من چی؟ گذشتهی من شده بخشی از زندگیم. بخوام هم، نمیتونم حذفش کنم.

-نوچ، داری اشتباه میکنی گل دختر. از یه جهت حرفت رو قبول دارم، اما تو داری به نفع آب و به ضرر خودت

حرف میزنی.

گردنم را چرخاندم و او کامل به سمتم چرخید.

-آب هم گاهی گِل آلود میشه عزیزم. اما باز هم آبه و مایهی حیات بشر. تو عزیزی، برای همه محترمی. چرا خودتو

دست کم میگیری داییجان؟

-نمیدونم، دیگه واقعا هیچی نمیدونم.

کمی با دایی گپ زدیم و حدودا بعد از نیم ساعت اصلان هم رسید. چون بیرون از شهر بودیم و دورتر از خانه و

کاشانه، به او حق میدادم که آنقدر دیر برسد. ماشین شاسیبلند او به راحتی سرازیری خاکی را پایین آمد. بلند

شده، پشت لباسم را تکاندم و لنگانلنگان به سمتش رفتم. پاهایم خواب رفته بودند و گزگز میکردند. پوفی کرده،

قبل از هر اقدامی از جانب او من بودم که در را به رویش باز کردم. نگرانی از چهرهاش میبارید و همان ابتدای

دیدار دستم را گرفته، روی پیشانیاش گذاشت.-کشتی منو بچه.

سنگینی نگاه دایی حس میشد و من خجول و سر به زیر پچ زدم:

-داییم اینجاستا، اصلانخان.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

خونسرد و آرام دستم را پایین آورد، اما ول نکرد.

-داییِ شما جای پسر منه.

چشم گرد کرده، با پوزخند گفتم:

-منم جای دخترتم پس.

لبم را غنچه کردم و با تمسخر اضافه کردم.

-شاید هم جای نوه. بابابزرگ چند سالته؟

لبخند ملایمی مهمان لبهایش شد.

-سیوهشتسالمه بچه.

-فاصلهی چندان زیادی با هم نداریم. نه من، نه داییحافظ. فوقِ فوقش هفت، هشتسال. چرا پیر نشون میدی

خودتو؟

اخم کرد.

-زبون میریزی، فکر نکن یادم رفته بیعقلی و بیحواسیت رو. مغزت که کفِ پات نیست احیانا؟ میذاری میری،

با خودت نمیگی من جایی رو نمیشناسم گم میشم؟ هان؟

-اصلا به این چیزایی که میگی فکر نکردم.

باز هم با پوزخند گفتم:

-آخه از محبت بیاندازهی عموجانِ جانانم به مرز شرمندگی رسیده بودم.

«نوچ»ی کرد و به جای جواب دادن به من، داییحافظ را مخاطب قرار داد.

-سلام حافظجان، خوبی؟

ابرو بالا انداختم. همدیگر را میشناختند و چیز عجیبی نبود قطعا. دایی با احترام دستش را فشرد و گفت:-سلام، خیلی ممنون.

خوش و بِشهایشان اوج گرفت و من کمکم داشتم از حرص غیرقابل شناسایی میشدم. دست هایم را چِلیپا روی

سینه جمع کردم و با نوک کفش در دل زمین ریتم گرفتم. کمی وقتم به بطالت گذشت و بالاخره او رضایت داد

نزد من بازگردد. چپچپ نگاهش کرده، بغ کرده گفتم:

-باید حرف بزنیم.

پلک زد و دستانش را پشت کمرش درهم گره زد.

با تاکید و لحن آرامی گفت:

-حرف بزنیم.

نگاه به دایی حافظ دوختم. فدای شعورِ کلاس بالایش. رفته بود آنطرفتر و داشت با موترِ کلاسیکش ور میرفت.

خودش، خودش را پی نخود سیاه فرستاده بود.

-من دیگه نمیدونم چطوری به عمو بفهمونم زندگیِ من بچهبازی نیست. نمیخوام بیاحترامی کنم. میفهمی؟

-بله، میفهمم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-ببین! خواهش میکنم بد برداشت نکن، فقط گوش کن به من. اگر حرف بدی زدم، اون موقع مختاری هر چی

دلت خواست به من بگی. باشه؟

باز هم پر از اطمینان لب تکان داد.

-من گوشم با شماست.

-نباید طلاقی در کار باشه. یعنی، حداقل بعد از اینهمه سال دوری نباید جدایی تنها راه حل قضیه باشه. فقط و

فقط میخوام خانوادهم رو کنار هم داشته باشم.

آب دهانم را قورت دادم. نفسی تازه چاق کرده، دستانم را در جهت گفتههایم بالا و پایین کردم.

-میدونم این خواستهی تو هم هست. از اونجایی که هم مادرِ من برات عزیزه، هم پدرم و این مسئله وقتی حل

میشه که عموآراز از پِکّهتازی دست برداره. بله، از جهتی من به عمو هم حق میدم. اما مادر برای من یعنی خدای

دوم. هر قطره اشکِ آنا برای من مثل قطرههای بنزینه برای آتیش.

لبخند زد. شانههایم را زیر دستانش به غنیمت برد و کمی سمتم خم شد.-نگران نباش، عموآرازت منصرف شده از لجبازی. من پدرم رو میشناسم عزیزم، بعد اینکه با اون وضع و اوضاع

خونه رو ترک کردی؛ بابا حالش بد شد.

آه کشید و گفت:

-پدرم تو رو دوست داره، برادرش رو بیشتر. توی این بیستوپنجسال ما کم درد نکشیدیم ایپک. زندگی پدرت رو

هوا بود. نبودنِ زنعمو آلا هم دلیل محکمی برای ناسازگاری عمو با کس و ناکس بود. آخرش هم که مُهر طلاق

خورد تو شناسنامهش. سهند، برادرت اونم به اندازهی تو رنج برده از تلخیهای این دنیا.

-میدونم، گفتم که من به همه حق میدم. ولی قبول کن یه چیزایی هست که رنجِ من و آنا رو با بقیه متمایز

میکنه.

قطره اشکِ کَنهای روی صورتم روان شد و گفتم:

-میدونی چقدر سخته بهت بگن یتیم؟ چقدر سخته حرفِ ناحق پشت سرت عین سایه دنبالت باشه؟ میدونی

چقدر درد داره وقتی بابا داری و نداری؟! من با این درد بزرگ شدم.

با دستم روی چانه کوبیدم و ادامه دادم:

-دیگه به اینجام رسیده، خسته شدم از اینهمه سگدو زدن. من تنها بزرگ شدم، آنا هم تنها مرد شد. اینقدری

مرد شد که من و خودش رو تونست بالا بکشه و توجه نکنه به حرفهای بی سر و تهِ در و همسایه.

رگ گردنش در آنِ واحد بیرون زد. حالش دگرگون شد و من غصه خوردم برای اینهمه غیرت.

-تو دیدی، تو بودی، تو خودت نجاتم دادی. که اگر نبودی، نه شهادتی بود؛ نه حقیقتی. و من الان اعدام شده بودم

و آنام از غصه هزاربار پیر شده بود.

تند و ملتهب کف دستش را روی دهانم گذاشت و با خشم گفت:

-هیس، هیس. حرف نمیزنی، حرف گذشتهها رو نمیزنی.

دوباره قطره اشک دیگری، اینبار روی دست او چکید. با زحمت و تلاشی بیوقفه دستش را پایین آوردم و دریده

گفتم:

-حقه، حقه اما تلخ. باید گوش بدی پسرعمو.

-خیله خب، خیله خب. من گوشم برای تو. بگو، حرف بزن فقط آتیش نزن بچه.-یه کاری میکنی بابات دست از سرِ ما برداره. وقتی به خودش حق میده ناموسش رو، زنِ برادرش رو نازا قلمداد

کنه، پس هیچگونه حقی روی من نداره. منی که بچهی همون زنم. زنی که امروز بهش جلوی روی من توهین شد.

باشه؟

با اخم و غم نگاهم میکرد. جیغ زدم.

-باشه؟

-نچ، باشه، باشه... داد نزن زشته.

دستانم را تکان دادم و پوزخندی حوالهاش کردم.

-زشت؟ زشت توهین کردنه، زشت دروغ گفتنه، زشت تهمت زدنه. یه عمر حیا داشتم چیشد؟ تِر زدن به هیکلم.

روسریام را جلوتر کشیدم.

پوزخندم عمیقتر شد.

-البته گِلهای ندارم، از بیعرضگی خودم بود هر چی کشیدم. الان میخوام حیا رو قورت بدم، ببینم دقیقا چی

میشه!

چشمانِ کشیدهی زیبایش را درشت کرد و با تشر گفت:

اِ، چه طرز حرف زدنه؟

انگشتم را با تهدید بالا بردم و گوشه چشمی نازک کردم.

-من گفتنیها رو گفتم اصلانخان. لزومی هم نمیبینم بهخاطر لحنم مواخذه بشم و توضیح بدم بهت.

-رگِ لجبازیت گرفته نه؟

با خباثت برقِ چشمانم را نشانش دادم. چلهی کمانِ کشندهام را محکم کشیده، تیرِ زهرآلودم را با خشونت به

سمتش پرتاب کردم.

-آره، چه جورم. رگِ من بگیر نگیر داره، حالا که گرفته، به پر و پام بپیچی دودمانِ خودت و خودم رو به باد میدم.

-گفتی اگر حرفات ناعاقلانه بود، میتونم هر چی دلم خواست بهت بگم، هوم؟

حق به جانب ایستادم و سرم را به نشانهی مثبت تکان دادم.-الان من دلم میخواد یه دل سیر بزنمت، یا حداقل لباتو به هم بدوزم. یا اگر بشه زبونت رو قیچی کرد خیلی

خوب میشه، آخه من حس میکنم زبونت تازگیها خیلی دراز شده.

نیشخندی زده، دستانم را در هوا تکان دادم.

-هر کاری دلت خواست بکن. چون من دیگه نمیایستم نگاهت کنم.

-خیله خب، عصبی نشو.

-گوشیم رو بده، میخوام زنگ بزنم به بابا.

-خاموش شده.

با تعجب ابرو بالا انداختم.

-گوشیِ من صددرصد شارژ داشت.

-ناراحت نشی، یهکم فضولی کردم.

در حرکتی غیرمنتظره، مشتی روی بازویش کوبیدم و با خنده گفت:

-یکی از عکساتم بلوتوث کردم برای خودم. به من چه! میخواستی رمز بذاری رو گوشیت.

آنقدر حرص و جوش خورده بودم که معدهام به سوزش افتاده بود. دوباره برگشتیم سر پلهی اول. اصلان، داییحافظ

و منِ غمگین را به عمارت برد و آنجا خانبابا آنقدر سرزنشم کرد که دوست داشتم تمام اتفاقات امروز صبح را بالا

بیاورم. با من که مثلا قهر کرده بودند، داییحافظ را حلواحلواکنان داخل بردند و عموِائلمانِ تازه از راه رسیده، مرا

محکم به تن فشرد و پدرانه به حالِ زارِ من افسوس خورد. عموِزاز هم که قربانش بروم، انگار با من دشمن خونی

بود. با آن اخمهای درهمپیچیده گویی دلش میخواست مرا گردن بزند؛ یا اگر شد به دارِ مجازات بیاویزد.

اگر پوزخند میزدم، قطعا به جایی برنمیخورد. عوضِ اینکه منِ زخم خورده و درد کشیدهی روزگار شکایتم به راه

باشد و اول، آخر ذکر لبهایم گله و شِکوه باشد، از تمام بیمهریهایشان، آنها از من رو میگرفتند.

دنیا عجیب رنگینکمانِ کَریه و پیچیدهای بود. روزی بر ما، روز دیگر به زیان ما.

البته که دنیا از همان ابتدای شکل گرفتنش برای من جز ضرر و زیان نبوده است و بس. حرف زدیم، نطق کردیم،

فلسفه بافتیم و آخر سر قرار بر این شد که خانبابا دوباره با اهل خانه، جمع بشوند و بیایند به خانهی باباحسینجان

تا عموآراز عذرخواهی کند.زیاد دل خوش نبودم. حتی خوشبین هم نبودم. عموآراز آنقدر بدقِلِق بود که نمیتوانستم حدس بزنم پایان راهی

که دسته جمعی در آن قدم نهاده بودیم، به کجا خواهد رسید.

کمی جابهجا شدم و خواستم بلند شوم، مادربزرگ با هول گفت:

-کجا مادر؟ میخوای بری؟

نگاهم توی چشمانِ بارانزدهاش قفل شد.

زن بیچاره از بیمحلیهای بیحد و اندازهی من جانش به لبش رسیده بود.

-نه، فقط خواستم چای بیارم.

-ای وای، تو چرا؟ بشین الان خودم پا میشم دخترم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-نه، خواهش میکنم بشینید. غریبه که نیستم، میارم.

قبل از اینکه اعتراض کند، بلند شدم و عمهاولدوز به دنبالم. با سروصدا کابینتها را یکی پس از دیگری به دنبال

استکان زیر و رو کردم. اینگونه میخواستم صدایِ غمِ مسکوتم را به گوش همهی اهالی برسانم.

-ایپکجان، عمهجان صبر کن، اونجا نیست. بیا من استکان میذارم تو چایب بریز.

دست از جان کَندن کشیده، برای لحظهی کوتاهی پلک روی هم گذاشتم و با دو انگشت شست و اشاره گوشه

گوشهی چشمهای سوزان و باد کردهام را مالش دادم. آه که کشیدم، عمه با غصه گفت:

-ایپکجان، دورت بگردم چرا بیقراری؟ چی رو دلت سنگینی میکنه عمه؟

قوری را برداشتم و توی هر کدام از استکانها به اندازهی دقیقی چای ریختم.

-دلِ من سنگینِ خدایی هست عمه. الان هم فقط برای آنا دلم تنگه.

-آلا! آلا خوبه راستی؟ من که از وقتی اومدم آراز یه بند داد و بیداد کرده، من هیچی از دور و اطراف دستگیرم

نشد.

پوزخندم جان گرفت و سینی به دست گفتم:

-آلا تا وقتی خوبه که برادر شما، آرازخان رضایت بدن اون زبونِ نیش ماریشون رو غلاف کنن. عمه تو کمک کن،

چرا تو این خونه ارزش مادر من تا این حد پایینه؟-آراز از اول زبونش تلخ بود. لال بشه چی گفته مگه باز؟

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-باز؟ باز؟ عمو تمام کاری که بلده زخم زدنه. ماشاالله هر چی هم دلش بخواد، میگه.

-چی گفته آخه؟

با تلخی گفتم:

-نازا بودن آلا رو به رخ دخترش کشید. آلا اگر نازا بود پس من چیام عمه؟ شلغم که نیستم احیانا!

عمه تا جا داشت و توان، دستش را محکم روی دهانش کوبید و هین کشیده، کلمهها را تندتند پشت سر هم ردیف

کرد.

-هین، لال بشه آراز... این چه حرف نسنجیدهای بوده که زده؟ آخه این مرد کِی میخواد عقلش رو کار بندازه،

مگه میشه آدم به زنداداش خودش تهمت بزنه.

«نوچ»ی کرده، سینی را دوباره روی میز گذاشتم.

-عمه، عمه نفس بکش.

-تو ببخش، بزرگی کن ببخش. عزیزم من شرمندهم به جای داداشِ بیعقلم.

با لبخند محبتآمیزی اشکهایش را پاک کردم.

-آخه فداتون بشم من، که اشکِ دمِ مشقیتون هی به راهه. فک کنم توی این یه مورد به شما رفتم من.

هوفی کشیدم و سینی را باز برداشتم. هنوز از استکان ها بخار بلند میشد.

-آب بزن به صورتت عمه، من چای ببرم. الان اینا سرد بشن، میگن دخترمون دست و پا چلفتیهها.

خندهی شیرینِ عمهاولدوز به دل مینشست. سینی خالی را روی میز گذاشتم. چای به خودِ بیچارهام نرسیده بود

و دیگر حوصلهی برگشتن به آشپزخانه را نداشتم. قید چای را هم زدم و در حال نشستن داییحافظ را زیر نظر

گرفتم. گوشهی مبل کِز کرده بود و از حالت نشستن و حرف زدنش پیدا بود که بسیار معذب است. پلک محکمی

زدم و پاهایم را کنار هم جفت کرده، گوشیام را از جیبِ شلوارم بیرون کشیدم. از روی بیکاری رفتم سراغ گالری

و یک دور، تمامِ عکسهای قدیمیام را زیر و رو کردم. مشغولِ دید زدن بودم که خانبابا گفت:

-ایپکجان، بابا اون گوشی رو بذار کنار. برای چشمات ضرر داره.

گوش به فرمانِ اوامر خانبابا، گوشی را خاموش کرده و کنار گذاشتم. دایی را خطاب قرار داد.- حافظجان غریبی نکن، همچین مظلوم اون گوشه نشستی هر کی ندونه فکر میکنه هفتپشت با هم غریبهایم.

دست خودم نبود که پوزخند زدم. کم از غریبهها نداشتند. دایی محجوب و با آرامش گفت:

-نه خان، غریبه که نه. اما از بس دوری کردیم و دورا دور به هم سلام دادیم، عادت شده که صمیمی نباشیم.

عموائلمان سرش را تکان داد و از داخل قندان، قندِ ریزی برداشت.

-با حافظجان موافقم. حقیقت رو رک میگه.

قند را اول به چای زد و خیسش کرد، بعد داخل دهانش فرستاد. قُلُپی از چایش را هم نوشید و عموآراز گفت:

-زمان چقدر زود میگذره، بچهها همه بزرگ شدن.

دایی لبخند زد و سرش را پایین انداخت. صورتِ دایی گل انداخته بود. بعید نبود وسط احساسات گل انداختهیشان

بزنم زیر خنده و از ته دل به حالتش قهقهه بزنم. باورم نمیشد داییحافظ با آن هیکل و قدِ درازِ دیلاقیاش خجالت

کشیده باشد. آن هم نه معمولی و از آن خجالتهایی که گونه گلگون میشد. لبم را با تعجب زیر دندان کشیدم و

تو گلویی خندیدم.

-من خیلی وقته عموحسین رو ندیدم، امشب منم بتونم میام باهاتون آقاجون.

صدای عموتایماز سبب شد تا من نگاه بگیرم و حواسِ پرت شدهام جمعِ محفل شود. چشمان خانبابا برق زد.

-باشه باباجان، همه بریم چه بهتر. اینطوری شاید دل حسین هم به رحم بیاد.

نتوانستم دندان روی جگر بگذارم و حرف نزنم. یعنی نمیشد که پارازیت میان بحث داغ شده نیندازم و بالاخره با

نیش گفتم:

-باباحسین که حرفی نداره، فقط چون میدونه حرمت دخترش به دست بعضیا شکسته میشه، راضی نیست دوباره

زجرکش شدن ثمرهی زندگیش رو ببینه.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

نگاهها تکبهتک چرخیدند و زوم شدند روی چهرهی یخ بستهی آرازخان. عمو آراز با شک و دودلی، درحالیکه

حدس میزدم دلیل سرخیِ و التهاب صورتش از کنایههای من است، انگشت شستش را به سمت خود نشانه گرفته،

تابی به سبیلش داد و گفت:

-نگاهتون به منه، چون منظور ایپک منم، درسته؟

خانبابا دستی به محاسن یکدست سفیدش کشید و با تلخی گفتم:-مگر جز شما کسی هم تو این خونه مخالف حضور مادرم هست؟

-ایپک، من اگر حرفی میزنم همهش بهخاطر تو و پدرته که جون من هستید.

زیرچشمی نگاهش کردم. آب دهانم را فرو داده، با استبدادِ تازه متولد شدهای که عمرش به دوماه هم نمیکشید،

لبهایم را تکان دادم و صوتِ صدای دو رگهام را از تهِ حنجرهام بیرون فرستادم.

-من اگر نخوام شما محبت کنید کی رو باید ببینم؟

عموتایماز به جانبداری از برادر بزرگش سینه سپر کرد و گفت:

-ایپکجان من تماما حق رو به تو میدم، ولی عزیزم باید گوشهای از اون حق و حقوقِ مختص به مادرت رو به ما

هم بدی یا نه؟

عصبی پای چپم را تکان دادم.

-مغز شما رو هم با وایتکس شستن عمو؟ حتما شما هم میگید باید از دست مادر من شکایت کنید. نه؟

-نه، نه، عزیزم. من فقط میگم نباید یه طرفه به قاضی رفت. عموآرازت هم حرف بدی نمیزنه، ما اینهمه سال از

وجود تو بیخبر بودیم. حداقل حرفش رو گوش کنی، ضرر نکردی عموجان.

-حرف؟ حرف عموآراز مگه چیه؟ مگر جز توهین و تحقیر و تهمت هم چیزی برای گفتن دارن؟

عموتایماز «نوچ»ی کرده و اصلان با آرامشی که فقط اختصاصی برای خودش طرح شده بود، گفت:

-از همه خواهش میکنم آروم باشید. ما قرار گذاشتیم، فکر میکنم این قرارِ تثبیت شده هم به همهچیز خاتمه

بده.

عموتایماز با صبر و حوصله خطاب به اصلان گفت:

-عموجان، اجازه بده.

کمی جلوتر آمد و ابتدا تک کتِ چرمش را درآورد و روی دستهی مبل گذاشت.

-عزیزم، ایپکجان حرف ما اینه که چرا مادرت بدون اینکه وجود تو رو خبر بده، خود سر گذاشته رفته؟

آتشی که درون قلبم روشن شده بود، بدتر با حرفهای چرتوپرتشان شعلهورتر میشد.-من میگم نرِه، شما میگی بدوش. عمو مادرتون میدونست، چرا نمیفهمید؟ ایشون مادر من رو تهدید کردن که

اگر چیزی بگه، کاری میکنه که...

«نوچ»ی کردم. تمام تنم از خشم میلرزید.

-من چند بار دیگه باید بگم اشتباه کردم مادر؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با نفرت گفتم:

-شما حتی اگر روز و شبتون یکی بشه، دنیاتون کُنفَیکون بشه، هزاربار هم این جمله بگید باز هم کمه. به اندازهی

بیستوپنجسال رنجی که من و مادرم کشیدیم باز هم کمه.

دوباره اوضاع به هم ریخت. کلافه و بغضآلود صورتم را میان دستان عرق کردهام پوشاندم و عمو تایماز گفت:

-یادم رفته بود. معذرت میخوام عموجان.

پوزخند برای یک ثانیه ام بود. حالِ دگرگون شدهام، وحشتناک خراب بود. عموآراز هم دنبالهی حرف برادرش را

گرفت و گفت:

-من باید معذرت بخوام. اپیک بهخاطر حرفی که صبح زدم، واقعا معذرت میخوام دخترم. خون به مغزم نرسید،

نفهمیدم چی میگم عموجان.

لبهایم را تر کردم و سرم را تکان دادم. میشد بخشید، اما جملهی نسنجیده و توهینآمیزش هرگز فراموش

نمیشد. نگاهم به دایی افتاد. آخ... یادم رفته بود که او هم اینجاست. لبهایم را محکم روی هم فشار دادم و ناراحت

از اینهمه بیخیالی، ولوم صدایم را پایین آوردم و کنار گوش اصلان زمزمه کردم:

-باید برم، دایی معذبه.

-حال خودتم خوب نیست ابریشم.

-حال من کِی خوب بوده مگه؟

-نوچ... فقط بلدی حرف تو حرف بیاری. آدمو پیر میکنی.

-من همیشه حقیقت رو گفتم.

دم عمیقی گرفتم. دستانم را درهم گره زده، تقریبا با صدای بلندی گفتم:

-خانبابا، با اجازهتون ما دیگه بریم. نگرانمون میشن، از صبحِ اول وقت زدیم بیرون.خانبابا یک یاعلیِ غلیظ گفت و بلند شد.

-نه، محاله بذارم برید. حافظجان امروز بعد از سالها این خونهی حقیر رو با قدمهاش نورانی کرده، بمونید باباجان.

ناهار رو باید بمونید.

داییحافظ با احترام گفت:

-نه خان، بیشتر از این مزاحم نمیشم. ممنون از لطفتون. من برم، بهتره.

از خان اصرار، از دایی انکار. آنقدر گفتند و گفتند که داییحافظ هم ماندگار شد. به باباحسین هم زنگ زد و اطلاع

داد که کجا هستیم. عمه و زنعموها که به آشپزخانه پناه بردند تا بساط ناهار را حاضر کنند، مادربزرگ هم با

چشمانی گریان همراه خان به حیاط رفتند تا بانوی عمارت قلیان چاق کند برای بزرگ مرد عمارت و من دوره

شده بودم میان مردان خاندان تبریزی که هر کدام دوتا دوتا سوال میپرسیدند و من جواب کم آورده بودم. عمو

آراز که اصلا آدم کم آوردن نبود. سوالهای دقیق و مهمی میپرسید. میخواست ته و توی زندگی و گذشتهی مرا

دربیاورد. البته من هم سنگین جوابش را میدادم، چون هنوز هم دلخوریام برطرف نشده بود.

-مدرکت رو از کدوم دانشگاه گرفتی عموجان؟

رو به عموائلمان کردم و با افتخار گفتم:

-دانشگاه سراسری تبریز.

-ماشاالله، پس مخِ سهند به خواهرش رفته.

لبخند آرامی زدم و گفتم:

-من زبان خوندم، فکر نکنم تا اون حدی ضریب هوشیم بالا باشه که با سهند برابری کنم.

اردلان پا روی پا انداخت و دو دستش را عمودی بالای مبل چسباند. ابرویی بالا پراند و گفت:

-اختیار داری ایپکخانم. رتبهی هشت کنکور زبان بودن، آکیو بالایی میخواد.

خجول و محجوب لبهایم را کش دادم و علی، پسر بزرگ عموائلمان با بهت و حیرت گفت:

-واقعا رتبه هشت بودی؟

-خب... قطعا هر کسی به درس و مشق اهمیت بده، چنین رتبهای ازش بعید نیست.

-آره خب، اینکه صددرصد. ولی چنین هدفی پِلَن درجه یک میخواد. روزی چند ساعت درس میخوندی؟-هیچی، فقط چهارماه آخر کتاب گرفتم دستم. چون قبل از کنکور، نهایی هم بودم اون دوران. بیشترِ وقتم رو

درسای مدرسه میگرفتن.

با تعجب بیشتری نگاهم کرد و برادر کوچکترش، مهدی گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-پس واقعا ذهن فول اچ دی داری دخترعمو. حالا تو خودتو نگیری!

با خنده گفتم:

-چطور مگه؟

سیب درشتی از داخل میوهخوری برداشت و جواب داد:

-آخه این داداشِ بیجنبهی تو تا حرف از هوش و ذکاوت به میون میاد، انگار هندونه گذاشته باشن زیر بغلش،

ببخشیدا، ببخشیدا اما عین... خودشو میگیره.

بزرگترها که شامل عموآراز و ائمان و تایماز میشدند، عصبی تشر زدند و اصلان با اخم گفت:

-مهدی پیچ چونهت دوباره شل شده؟

مهدی «برو بابایی» نثارش کرد و من مانده بودم که آیا بخندم یا خجالت بکشم. نفسم بند آمده بود و دلم مالش

میرفت از شدت خندهای که سر و ته نداشت.

-آقْ وکیل مگه دروغ میگم؟

رو کرد سمت پسرها و خیلی جدی پرسید:

-شما بگید، دروغ میگم؟

همگی خونسرد و با صدای بلند گفتند «نه». دستم را محکم جلوی دهانم حصار کردم تا نخندم. چه دل پُری هم

داشتند. سهند بیچاره!

عمو ائلمان صفایی به ابروهایش داد و با نیمچه لبخندی گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-پسرم، مهدیجان حداقل بهخاطر خواهرش مراعات کن. میره، میذاره کف دست سهند، حالا خر بیار باقالی بار

کن. گفته باشم، که بعدا نگی نگفتی.

مهدی گفت:-اپیک واقعا میگی بهش؟ نمیترسم ازش، ولی وِجههی نداشتهم بدتر خراب میشه.

سرم را به چپ و راست تکان دادم. لبهایم را جمع کردم و گفتم:

-نمیگم، دهن لق نیستم.

-خب خدا رو شکر؛ خیالم راحت شد، بچهها هر چی ته دلتون مونده بریزید بیرون.

ندیدم. عموائلمان خودش، از هر بچهای بچهتر بود. با تشر عموآراز رضایت داد که سکوت کند و آتش زیر خاکستر

نباشد.

-ببینم عموجان، قضیهی اون شرکتِ چی بود؟ همونی که... که توش کار میکردیا.

با سوال عموتایماز، لبخند روی لبهایم ماسید. اخم کردم. بیجهت و بیهدف شانه بالا انداختم. لبهایم را کج

کرده، بند کیف دستیام را توی مشتهای بیجانم فشردم.

-یه سوءتفاهم بود. که سر همون، یه چند ماهی آب خنک نوش جان کردم.

سکوت و سکوت و سکوت... حتی مهدی پرچانه هم سر تا پا گوش شده بود. خودم رشتهی کلام را در دست گرفتم.

-خودمم هنوز توی شوکم، مثل شما. چون بد بازیچه شدم و دوستم از سادگیم خیلی خوب بهره برد. دلیلش رو

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نمیدونم، وقت نکردم برم و بپرسم ازش که چرا همچین کاری با من کرد. ولی دستش درد نکنه، یادم داد دیگه

به کسی رو ندم و اعتماد الکی خرج نکنم.

-نمیخواستم ناراحتت کنم دخترم.

-ناراحت نشدم. برای چی باید ناراحت بشم؟ شدنی، شده و تموم شده. الان من خودمم بکشم فرقی به حالم

نمیکنه.

علی با اخم و فکری درهم گفت:

-گذشته رو باید بوسید، گذاشت کنار. نکتهی خوبیه!

عموآراز با غم پرسید:

-یعنی بخشیدیش؟

-نه میبخشم، نه فراموش میکنم. فقط سعی میکنم یادم نیاد چی به سرم اومد، تا وقتی که از زبون خودش

دلیلش رو بشنوم.رم را پایین انداختم. لبهایم را مکیدم و دندان نیشم را با زبان لمس کردم. داشتم لذت میبردم از سکوتِ محضر؛

صدای عموتایماز تیری شد در میان تاریکی و مغز آرامش گرفته ام را خدشهدار کرد .

-توی هر شری، یه خیری هم هست عموجون.

نمکین لبخند زدم.

-میدونم عمو. خودم بارها به این فکر کردم. خیرش توی این بود.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

با دستم تک تکشان را نشان دادم. لبخندهایشان از ته دل بود. این را خوب تشخیص میدادم.

***

هند خیره نگاهم میکرد. به روی گلش لبخند زدم. چشم و ابرویی آمد. سوالی اخم کردم و سرم را تکان دادم .

خوانی من افتضاح ضعیف بود. خودش بلند شد و آرام و با طمانینه به طرفم آمده، کنارم نشست.

-خنگ خدا تو چطوری رتبه هشت آوردی؟

دندانمنا خندیدم.

-خواهر توام دیگه. چه انتظاری داری؟

-بینمک، زبون درآوردی!

-زبون که از همون اول داشتم برادر. تو تلخ بودی، ازم دوری میکردی، منم حرف نمیزدم.

-ها، پس وای به حالم شد.

-وا! چرا؟

-چرا داره؟ از این زبونت مشخصه چه نازی هم داری، منم که خریدار.

می بلندتر خندیدم. تایماز تشر زد و من مطیع و حرف گوش کن، دستم را به نشانهی تسلیم بالا بردم و نمایشی

زیپ نیشم را کشیدم. ببه سمت سهند متمایل شدم و با شیطنت موج مکزیکی انداختم میان ابروهایم.

-نمکدون. ناز و کرشمهی من که برای تو نیست، برا یه نفر دیگهس.

-قربونش برم اصلا از حیا و عفت تا نداری. خجالت بکش، من سیب زمَنی نیستم، داداشتم.

-بشین بینم بابا. از من کوچیکتری، یادت باشه چرتوپرت تحویلم ندی.-روتو برم بشر. جدی گفتم من غیرتیام... پیش من زبونت معقول تو دهنت بچرخه.

با خنده و آرام گفتم:

-زر نزن بچه.

ایشی کرد. با غرور و اشتیاق سینهاش را صاف کرد و شَق و رقتر نشست.

-باشه خواهر، باشه. حالا زیاد نخند، اینبار عموتایماز با چوب دستی میفته دنبالت.

-راست میگی، داره با اخم نگاهم میکنه.

-کبکت خروس میخونه، چیه؟

-آخه دلم روشنه، میدونم باباحسین دیگه مخالفت نمیکنه.

تلخ گفت:

-حالا تو مادرت رو دریاب. بعد فکر بابابزرگت باش.

-ناراحت شدی؟

سرش را خم کرد. آه کشید و گفت:

-نه عزیزم. فقط... یاد مادرم افتادم.

ر چه تلاش کردم لبخند بزنم، نتوانستم. اخم بر من غلبه کرد و پیروز میدان شد. یک سوال کاملا ابتدایی مثل کَنه

به مغزم چسبیده بود و خونم را میمکید. زبانم را چرخاندم و پرسیدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-روابط سرد خانوادگیمون، امکان داره روابط خواهر برادری ما رو به هم بزنه؟

لبخندی زد و پشت دستم را نوازش کرد.

-نه عزیزم. من خواهرمو به همین راحتی ها از دست نمیدم، مخصوصا حالا که تازه پیداش کردم.

-ولی میدونم، الان دلت میخواست به جای مادر من... خوب مادر تو اینجا باشه. مگه نه؟

-نمیگم نه، انکار نمیکنم. ولی پذیرفتم که مادرم با بابا جور نیستن. سالهای با هم بودنشون سخت بود اپیک.

میدونی، چند سال با هم زندگی کردن که اونم سراسر جنگ و جدال بود. من ناراحت نیستم عزیزم، حداقل الان

که بابا حالش خوبه.خجول و آرام گفتم:

-مامانتو، نشونم میدی؟

ندید. سرش را تکان داد.

-ای جانم، مظلوم کی بودی تو؟

-نوچ، مسخره نکن. جوابمو بده.

لبخندش را خورد. به چشمان سیاهش نگاه کردم. از گویهای مشکی و قیر مانندش، مشتمشت دلتنگی بیرون

میریخت.

-مامان اینجا نیست. بعد ازدواجش به همراه همسرش رفتن انگلستان.

-اوهوم. که اینطور!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نتظار نداشتم خبر ازدواج همسر پدرم، جنونآمیز برایم خوشایند باشد .نفس راحت از سینهی دردناکم خارج شود .

بار با اخم خانبابا ترجیح دادم سکوت کنم و گوشم را به حرفهایشان بسپارم. بحث کاملا تکراری و روتین بود.

ارسلان میافتاد، خندهام میگرفت. شر عرق میریخت و هی دستمال به پیشانی خیس از عرقاش میکشید .

ساعت به روال همیشه، صرف تعارفات و دادها و بیدادها شد. «مگر میشود؟» خروس جنگی به هم دیگر پریده

بودند. باباحسین آنقدر سرخ شده بود که میترسیدم از حرص زیاد به قلبش فشار وارد شده، سکته کند .بابای

بیچاره، شده بود آش نخورده و دهن سوخته. عذرخواهی ورد زبانش شده بود. بهخاطر زن و بچهاش، مهربانی و

صله رحم بیدریغش زیر سوال رفته بود و من برایش غصه میخوردم. آنا که با سینی چای آمد، کلکسیون خندهام

تکمیل شد .هایم را باد کردم و با کمی تسلط، خندهام را دو لُپّی قورت دادم. کار آنا که تمام شد، بابا حسین آنا را

دعوت کرد تا کنارش بنشیند.

-مامانت چه خوشگله.

اخم کردم و به شوخی گوشش را گرفتم و پیچاندم.

-چشما درویش لطفا.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-بیشعور، گوشمو ول کن نمیتونم بلند حرف بزنم. الان همه میبینن.

دستم را پس کشیدم و خانبابا گفت:

-خب حاج حسین، ازتون یه جواب میخوام. آره یا نه؟لبم را خیس کرده، مشتاق به بابا حسین نگاه کردم.

-خان، جواب من مشخصه. نه!

نفسها حبس شد اما ادامهی حرفش باعث شد آن قندیل را به یخ در بهشتی تبدیل کنم که حتی نامش هم پر از

ذوق بود.

-من دلیل دارم برای نه گفتنم. دلیل هم محکمه. چون دوباره نمیخوام خانوادهها به جون هم بیفتن. اما دخترم

چیز دیگه ای میخواد، شما هم چیز دیگهای میخواید که من نمیخوام خان. ولی، اینهمه سال دوری از دخترم

قلبمو نازک کرده. اون روز گفتم نمیذارم، اغراق کردم. چون بچهم، جگر گوشهم الان هر چی بگه و ازم بخواد نه

نمیتونم بیارم.

ور در جانم دوید و تمام من گرم شد. هم پیچیدم و زیر چانهام نگهداشتم. باباحسین رو به آنا گفت:

-دخترم، بگو هر چیزی رو که احساس میکنی لازمه.

آنا لبخندی زد، مصنوعی. با انگشتان ظریفش موهایش را لمس کرد و گفت:

-من... خیلی فکر کردم. به همهچیز فکر کردم. از اول همهچیز رو مرور کردم. به این نتیجه رسیدم که باید حرف

میزدم و نزدم. خامی کردم.

گران و با تردید اول کسی که به نظرم میرسید اگر نگاهش کنم آرام میگیرم، اصلان بود. طور هم شد. و این

یعنی قلبِ نا آرامت را میبوسم!

خواستم بخندم و برای توجهاش ذوق کنم، صدای زمخت سهند مانند گچی که روی تخته سیاه کشیده شده باشد،

به جای گوشهایم قیژقیژکنان توی مغزم پیچید.

-آها، ناز و کرشمهت برای آقْ وکیلمون بوده پس. فهمیدم!

ب دهانم پرید توی گلویم و به سرفه افتادم .وجور کردم و اصلان با اخمهایی درهم با سهند ارتباط چشمی برقرار

کرد. ذوب شدم پیش برادر.

-اصلان رو با این حرارت تصور نمیکردم.

«نوچ نوچ»ی کرد و با شیطنت بیشتری ادامه داد:

-تو رو خدا ببین، منو با نگاهش خورد. آخ آخ من یه دماری از روزگار جفتتون دربیارم. آتو اومده دستم، اونم چه

آتویی!! تمام حرصم، گوشت رانش را آنچنان میان انگشتانم چلاندم که از گوشهای درازش دود بلند شد و دندان روی

هم سایید. آمد حرف بزند، مصنوعی لبخند زدم و زیر گوشش پچ زدم:

-میدم همین آق وکیلمون شلوارتو برات کراوات کنه، خودمم دونه دونه موهاتو میکنما.

با درد گفتم:

-باشه، باشه غلط کردم اصلا... ول کن کبود شدم بابا.

ا خنده و رضایت «آفرین» گفتم و خانمانه و موقر سر جایم صاف نشستم. سهند با حرص بد و بیراه بارم میکرد و

من همه تن چشم شدم خیره به آنا که سر پایین انداخته، با خودش کلنجار میرفت تا حرف بزند. و بالاخره توانست

بعد از سالها همت کند و یک کبریت کوچک برداشته، ریشهی قطور و درشت سکوت را به آتش بکشد.

-اینقدر حرف نزدم، سرطان سکوت گرفتم. سالها خودم رو سرزنش کردم که چرا به دلم ترس راه دادم! چرا بیخود

و بیجهت ترسیدم و حرف نزدم. شاید چون به اولین نفری که از بارداریم گفتم و واکنش خوبی دریافت نکردم؛

ترسیدم که اگر بقیه هم بفهمند همینطور خواهد بود.

نا آه کشید و سکوت کرد. خانبابا با انگشتان شست و اشاره گوشهی چشمهایش را لمس کرد و گفت:

-من شرمندهی روی توام باباجان. حلالش کن، خواهش میکنم ازت اگر تونستی زن بیفکر منو حلالش کن.

-نه خان، شما چرا! از شما گلهای ندارم. ولی در مورد گلستانخانم باید بگم من خیلی وقته ایشون رو بخشیدم.

بهخاطر دخترم. چون میفهم حس مادر و فرزندی چیه!

خم کردم. بزرگ هرگز نباید بخشیده میشد. اصلا زنی به بدجنسی او لایق بخشش نبود!

-سخت بود. تنها زندگی کردن، تنها غم و غصه خوردن، تنها بچه بزرگ کردن، تنها حرف شنیدن، تنها کار کردن...

همه سخت بودن. زیاد درد کشیدم. زیاد هم تحمل کردم و براش صبر ایوبم رو ولخرجی کردم. چون قسم خورده

بودم که قوی باشم و دخترم رو خوب بزرگ کنم. خدا رو شکر، دخترم موفق شد. بجای تمام شکستهای من، با

قدرت موفق شد و سر بلندم کرد.

گاهش را به سمت منی سوق داد که با عشقی وافر خیره نگاهش کرده، برایش جان فدا میکردم. او بود که مرا

اینگونه خود ساخته بار آورده بود.-پشیمون نیستم، هیچوقت از این که بین همسر و فرزند، دخترم رو انتخاب کردم ذره ای احساس پشیمونی نکردم.

اما از جهتی میدیدم که هر چقدر هم تلاش من برای آسایش دخترم زیاد باشه، باز هم جای خالی پدر براش پر

نمیشه. جای خالیش همیشه حس میشد، از خودش بپرسید... خودش بهتر از من میتونه شکایت کنه.

دوباره حالت صورتم تغییر کرد.ها به سوی من چرخید. آنا گفت:

-بودن مجدد من و ارسلان با هم و کنار هم، بیشتر از این که کدورتها رو از بین ببره، برای دخترمون ارزشمنده.

دیگه نمیخوام بهخاطر اختلاف بین خانوادهها، دخترم قربانی بشه و به پای ما بسوزه.

دوباره کمی صبر کرد و سپس ادامه داد:

-سوال نمیپرسم، حتی دستور هم نمیدم. فقط از ارسلان خواهش میکنم، همونقدر که برای سهند پدری کرده؛

برای دختر منم پدر باشه، ستون باشه، کوه باشه.

بابا دهانش را باز کرد و با صدایی که از هیجان میلرزید، گفت:

-حتما. من از خدامه دخترم کنارم باشه. البته...

منتظر به دهانش چشم دوختم، با هزار سلام و صلوات و خجالت گفت:

-در کنار همسرم.

قلبم گرم شد. خانبابا لبخندی به خجالت پسرش زد و بابا حسین با آن ابروهای درهم پیچیده نقطهی مقابل خان

بود.

-ولی به شرطها و شروطها.

خانبابا زودتر به حرف آمد.

-چی بابا جان؟

-از ارسلان میخوام که همراه ما بیاد تبریز. اینجا حرمتها شکسته شده و بعید نیست دوباره طوفان به پا بشه.

پدرم مستبد و آرام گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-میام. هر جا که آسایش شما فراهم بشه، میام. من اینبار نه نمیگم بهت آلا... تموم این بیستوپنجسال رو جبران

میکنم.

عموآراز طبق عادت مرسوم، بخیهی لبهایش را درید و اگر اعتراض نمیکرد من به سلامتش شک میکردم.-اما زنداداش... تمام کار و زندگی ارسلان اینجاست.

-خان داداش، لطفا دیگه تو تصمیمات من دخالت نکن. من مصمم و محکم هستم. حرفم حرفه، تمام زندگی من

خلاصه میشه در آرامش خانوادهم. میرم، زندگی جدیدی میسازم.

لبخند زدم، عموآراز دید و چشم غرهای اساسی نثارم کرد. بیخیال شانه بالا انداختم و به لبخندم بهای بیشتری

دادم. گوش شیطان کر همهچیز داشت تمام میشد. نه، حرفم را اینگونه اصلاح میکنم؛ نصف آن همهچیز تمام

میشد. دقیقا نیمی از دنیا از تاریکی مطلق خارج شده و و برایم روشن میشد و نصف دیگرش در گرو همان

روزهای سرد و تاریک زندان میماند. شوقم را نمیتوانستم پنهان کنم. اگر میشد، همانجا بلند میشدم و بندری

میرقصیدم تا ذرهای هیجان درونیام خالی شود و سبک شود. آنا هم که میخندید، دل من بیشتر روشن میشد.

بازوی سهند را گرفتم و سرم را روی شانهاش گذاشتم. خانبابا بلند شد، جلوی چشمهای برق افتادهی من،

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

باباحسین را به آغوش کشید و شانههایش را بوسید. بیشتر سر کیف آمدم. عموآراز با تکبر اما در عین حال آرام از

آنا طلب بخشش کرد و آنا با سادهدلی و مرحمت به احترامِ برادر شوهر بزرگش ایستاد. افتاد که یواشکی اشک

چشمهایش را میزدود. از زور شوق بغض کردم. سهند فرق سرم را بوسید. گفتم:

-یعنی تموم شد؟ باور کنم؟

-باور کن عزیزِ دلم، تموم شد. البته این پایان، آغاز یک شروع جدید و تازهس.

میان بغض خندیدم و مانند بچه گربهای ملوس، بیشتر در آغوش برادرانهاش خزیدم.

-فیلسوف! اصلا خودت فهمیدی چی گفتی؟

-نه خدایی، یه چیزی پروندم فقط. حالا بلند شو، بابا داره نگات میکنه، برو بغلش کن دلش خوش شه.

موافقتم زمانی اعلام شد که بلند شدم و آغوش پدر را تصرف کردم. چنان تابم میداد و قربان صدقهام میرفت،

چنان سرم را عمیق میبوسید که دوست داشتم زمان همانجا متوقف شود. به نظر میرسید که همهچیز خوب

پیش میرود. یعنی شرایط اینگونه مجاب میکرد که زندگی سروسامان گرفته و با سری بالا و چشم هایی باز رو

به جلو میرود. در جادهی زندگی، دست اندازها ناپدید شده بودند و حالا راهی هموار و صاف پیش رویمان، تمام

قد ایستاده بود و بقیه را نمیدانم، اما من از این صافی و سادگی راه به شدت مشعوف بودم و با تمام وجود این

حس بینظیر را با زبان بیزبانی به گوش اطرافیانم میرساندم. فلکِ بیزبان این روزها رگِ خوبش گل کرده بود و

تا به اینجا که باب میل من یورتمهسواری میکرد. البته که فلک هیچ تعلق خاطری به من نداشت که قبل از هر

اتفاق، با یک تلنگر خبرم کند و مثلا بگوید: «حواست باشه، میخوام اینبار طریق فلان و بیزار ناک اُوتِت کنم.»من هم گارد بگیرم و حی و حاضر مقابلش ایستادگی کرده، بگویم: «اگر تونستی، حتما. من اینبارم سر خم

نمیکنم!»

افکارم زیادی شش و هشت میزد. اصلا ذهن خاک خوردهی من دو دو تا کردن بلد نبود، چه رسد به این که بداند

جوابش میشود چهار. لبخندی زدم و با تاسف برای اینهمه خوشی، سر تکان دادم. دوباره به فکر فرو رفتم و در

میان سیاهیِ لشکر افکارم گم شدم. حالا که میخواستیم به تبریز نقل مکان کنیم، آن هم برای همیشه؛ هیچ فکر

نمیکردم که تمام خانواده بسیج شده و به دنبالمان راهی شهری غریب شوند. در کمال ناباوری و بهت من، هر دو

پافشاری میکردند که حتما باید با ما بیایند و فقط این گونه میشود تمام خانواده کنار هم جمع شوند. در اصل

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

تهِ دلم خوشحال بودم، آمدنشان خالی از لطف نبود. مخصوصا که من در این یک هفته، شدیدا به پدر بزرگها

وابسته شده بودم و نمیتوانستم از هیچ کدامشان دل بِکَنَم.

از طرفی، آمدن عموآراز نگرانم میکرد. هر چند اصلان خان تبریزی به من اطمینان داده بود که جای نگرانی وجود

ندارد، چون آرازخان بهخاطر عروس آیندهاش پا پس کشیده است تا مبادا غرور و احساس دختر برادرش خدشه

دار شود.حالا این اطمینان خاطر به کنار، چنان با استبداد و محکم عروسش، عروسش به راه انداخته بود که اگر

عقلم کار نمیکرد و نسبتِمان را نمیدانستم، حتما فکر میکردم عروس چندین و چند سالهی آراز خان هستم و

حق آب و گل دارم.

اندر خم کوچههای تنگ و تاریک جمجمهام، در پی کشف سرزمین جدیدی از تفکرات بودم که صدای فریاد بلند

اصلان یکخط موازی در جوار مغزم کشید و گوشهایم از صدای زیادی بلندش زنگ زدند. از جا پریدم و دوان

دوان خود را به او رساندم. تمام صورتش به رنگ خون درآمده، رگ برجستهی پیشانیاش کم مانده بود پوستش

را بِدَرد و بیرون بزند. راه میرفت و لیچار بارِ فرد پشت خطی میکرد. وحشتزده از حجم عصبانیتاش خواستم

برای آرام کردنش از حربههای زنانهام استفاده کنم، ورود ناگهانی پسرعمو ها مانعم شد. ناراحت و غمزده دستانم

را درهم گره زدم و قدم ناقصم را پُر کردم. مهدی چانه بالا انداخت و دستش را جایی میان کتف اصلان گذاشت و

در همان حال سعی داشت با ماساژ دادنش به آرامش دعوتش کند.

-آدم ناحسابی، آخه آدم، من چندبار باید بهت بگم به من زنگ نزن؟

نمیدانم مخاطبش، از آنطرف خط چه گفت که بیش از پیش خروشید.

-بیارشون سر قبر من. یکبار دیگه، دوست دارم فقط یکبار دیگه پیشنهادِ مزخرفت به گوشم برسه قسم میخورم

از به دنیا اومدن پشیمونت کنم. اینو به گوش پدر بیعقلت هم برسون بچه قرتی.ابتدا ارتباط را قطع کرد، سپس گوشی را داخل جیب کت اسپرتش سُر داد و حجم موهایش را در آغوش دستان

مردانهاش اسیر کرد. دوست داشتم مرهم باشم برایش اما با وجود حضور پسرعموهای فرصت طلب، مِن جمله برادرِ

خودم محال ممکن بود. لبم را زیر دندان کشیدم، نگاهم کرد و سهند پرسید:

-چیشد؟ کی بود پشت خط؟

نگاهش به من بود، طرف صحبتش برادرم.

-یه عوضی به تمام معنا. ولش کنید، نمیخوام اعصابتون به هم بریزه.

سهند با زیرکی نگاه اصلان را دنبال کرد و وقتی به من رسید، با شیطنت ابروهایش را رقصاند و لبخندی عریض

تحویلم داد. سهند با ژستی خاص و آن تیپ جنتلمنانه به دیوار تکیه زد و کف پای راستش را روی دیوار گذاشته،

یک زنجیر طلایی از جیبش درآورد و مشغول بازی دادنش شد.

-بچهها شما فکر نمیکنید که ما مزاحما باید این اتاق رو ترک کنیم؟

اردلان چشمهایش را تنگ کرد.

-فکر نمیکنید اینجا نگاه یکنفر به یکنفر دیگه خیلی بیشتر از خیلی مشکوکه؟

سهند ادامه داد:

-یا احتمالا فکر نمیکنید که چرا آقْ وکیل مستبد و خشکمون نگاهش اینقدر آرومه؟

توکتاش به جای همهیشان اخم کرد و تشر زد:

-فکر نمیکنید به ما هیچ ربطی نداره؟

مهدیِ پرچانه اما، مشتاق و بهتزده نگاهی میانمان رد و بدل کرد و گفت:

-ا...َ چرا به فکر خودم نرسید!

اردلان پسِ گردنی محکمی حوالهاش کرد و گفت:

-آخه مشنگ، تو فکرم میکنی؟

-زر نزن اردلان. سهند خدایی دمت گرم، برخلاف اون غرور مزخرفت که ازش بیزارم، عقل و هوشت تحسین

برانگیزه.علی لبهایش را روی هم فشار میداد تا نخندد و سهند هر چه را رشته بود، پنبه کرده، با حرص گفت:

-وایستا، وایستا. چی گفتی؟ من کجام شبیه مغرور جماعته، چرا الکی اسم میذاری رو آدم؟

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-میخوای بگی نیستی؟ از وقتی از طرف شرکت جماران دعوت به کار شدی که دیگه بدتر. کشتی ما رو با تکبرت.

برق خشم در چشمان سهند درخشید، زبانش را میان دندانهایش کشید و زنجیر طلایی را درون دستش مشت

کرد. علی با آرامش و آن لبخند معنادار جا خوش کرده کنج لبش، مشت سهند را گرفت و گفت:

-اینجاست که لازمه بگم، دماغتون زیادی تو کفش بقیه فرو رفته! آخه نونتون نبود، آبتون نبود، دست انداختنون

دیگه چی بود؟

سهند توپید:

-حرف نزن، تو رو هم قاطی برادرت له میکنما!

اردلان میانجیگری کرد و گفت:

-هِی، هِی، صبر کنید. خواستیم یهکم بخندیم مثلا. چرا به همدیگه میپرید.

توکتاش که تا حالا نظارهگر بود، دستانش را بلاتکلیف در هوا تکان داد و گفت:

-بابا بس کنید تو رو خدا. تا حالا کدوم دردمون با کلکل درمون شده که این بشه؟

-اَی، اَی، حالم به هم خورد. لوس و نُنُر بازی درنیار، لنگ درازتم بکش کنار بذار باد بیاد بابا.

توکتاش نگاه چپیچپی نثار مهدی کرد و اصلان نوچ کوتاهی کرد، دستی میان موهایش کشید و گفت:

-برید بیرون، همه برید بیرون بالا سر من موعظه نکنید، اصلا حوصله هیچکدومتون رو ندارم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-ها، بیا یه کلمه از مادر عروس. آقْ وکیل داره بیرونمون میکنه، بچهها کلاهاتون رو بندازید بالا کارمون دراومد.

اصلان دوباره «نوچ»ی کرد و کلافه نگاهش را به من دوخت که تمام مدت با دهانی باز نگاهشان میکردم.

پسرعموهای من خودشان یک پا فیلم کمدی بودند. هر کدامشان، یک تختهی اساسی کم داشتند.

-نه وایستا، من این دلقکو نچزونم تا صبح فکر و خیال مغزمو داغون میکنه.

مهدی ضامن کُلت مخربش را که از جملات دِرَپیت پر شده بود، کشید و یک گلولهی مزین شده با «برو بابا» به

سمت سهند پرتاب کرد و من اصلا معنی لبخند ناخواندهی سهند را نمیفهمیدم. «وای مهدی، عنکبوت!» فهمیدمکه گزینهی مناسبش برای چزاندنِ مهدی بیچاره، اَنگولک کردن نقطه ضعفش بوده است. بدبخت مهدی با وحشت

جیغ فرابنفش میکشید و دائم بالا و پایین میپرید. خندهام مانند حناق راه گلویم را سد کرده بود. لبهایم را روی

هم فشار دادم تا مبادا خندهام بلند شود و بیشتر خنالتزدهاش کنم. سهند دودستی شکمش را چسبیده بود و از

آنجایی که خندهاش هر لحظه بیشتر و بیشتر شدت میگرفت، در جایش ثبات نداشت و هی تکان میخورد. عموها

نگاه میکرد، چشم دوختم .زده ایستاد، بعد انگار که تازه به خودش آمده باشد، با غلظت و خصمِ غضبآلودی کلمه

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

«عوضی» را روی لبهایش جاری کرد و با تمام زورش به سمتِ سهندی یورش برد که حالا پا به فرار گذاشته، با

خنده میدوید. آن دو بیرون رفتند و بقیهی پسرها برای اینکه خدایی ناکرده لحظهای از این کمدیِ ناب را از دست

ندهند، به دنبالشان با سروصدا پلههای منتهی به حیاط را طی کرده، راهی شدند.

در آستانهی در ایستادم و دستم را بند چارچوبش کرده، به تماشایشان ایستادم. سهند به کمک دستان مهدی،

کاملا در عمق آب حوض فرو رفته بود و قُلُپقُلُپ آب مینوشید. با اینهمه آب برای چندین سال بدون دلهره و

نگرانی میتوانست به زندگیاش ادامه دهد.

-مهدی واقعا از عنکبوت تا این حد میترسه؟

میان سوال من و جوابِ اصلان که میگفت: «بیشتر از خیلی»، صدای عموائلمان هم بلند شد که از توی ایوان داد

میزد:

-مهدی، ولش کن سرما میخوره، خاک تو سرت! حداقل یهجوری تلافی کن بهت بیاد آخه، عین بچهها سرشو

کردی زیر آب!

پق خنده را زدم. عجب عموی سر به راه و خوبی داشتم که عوضِ متانت، لجاجت یاد پسرش میداد.

-بیا اینور کارت دارم، اونا رو ولشون کن.

بازویم را گرفت و کشید.

-آخه ببین، عموائلمان...

-حالا صبر کن، الان عموتایمازم بهشون اضافه میشه.

خندهام را نمیتوانستم مهار کنم. آن هم وقتی که عموائلمان آستینهایش را تا آرنج و شلوارش را تا زانو، تا کرده

با قلدری گفت:

-نگهش دار بیام. باز عنکبوت پلاستیکی انداختن روت. خاک تو سرت مهدی، وایستا من الان میام پوست تو رو

میکَنَم.یکی باید عمو را میگرفت که حالا با لنگه کفش مردانهاش دنبال مهدی افتاده بود و بچاره هر چه داد میزد:

-بابا به خدا غلط کردم، آقا کی گفته تا شما هستی من از عنکبوت میترسم؟

میدانستم اگر چندثانیهی دیگر شاهد بحث و جدل بانمکشان باشم، بدون فوت وقت سکته خواهم کرد. هنوز

صدایشان میآمد.

-جانِ دلم، جانِ من! این خندههاتو از من قایم کرده بودی! ابریشمِ بلا.

کف دستم ناخواسته روی قلبش نشست و با خنده گفتم:

-وای، من مُردم. جونم رفت!

او از خندهی من خندید.

-حالا کجاشو دیدی! این دوتا به تام و جری گفتن زکی.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-سهند مثلا مغرور فامیل بود! این که خودش ترقهست، فیتیلهاش روشن میشه، در عرض چند ثانیه همه جا رو

بوم، میترکونه که!

دیدم با لبخند نگاهم میکند، خودم را جمع کردم و سینهای صاف کرده، دستانم را غلاف کردم.

-تو چرا داد میزدی؟ با کی اونطوری حرف میزدی؟ من نگران شدم.

از چشمانش ستارههای دنبالهدار طَبَقطَبَق عبور کردند.

-نگران من؟

-نه پس من؟

چشم غرهی بیمثالی برایش حواله کردم و گفت:

-یکی از موکلای کلاش و عوضی، که قصد داشت با رشوه دادن خامم کنه.

-هیهات، قبول که نکردی؟

اینبار نوبت او بود که چپچپ نگاهم کند.

-به نظرت عربدههای من نشون از قبول کردنم داشتن؟

مضحکانه و تصنعی خندیدم:-وای، نه! ببخشید حواسم پرتِ سهند و مهدی شد نفهمیدم چی گفتم. بذار من یه نگاهی بندازم.

قدمی به عقب برداشتم و خواستم بچرخم، شانهام را گرفت و کنار کشیدم.

-ولشون کن، بیا من خط به خطش رو برات میگم.

-مگه همیشگیه؟

-بله، عادتشونه. یهکم عموائلمان میفته به جون مهدی، عمو تایماز میاد اون دوتا رو جدا کنه یادش میفته توکتاش

هم باهاشون همدست بوده، تصمیم میگیره بیفته به جون پسر خودش. بابات میاد سهند رو توبیخ میکنه و تا

عموآرازت میخواد یه حرکت به خودش بده، خانبابا یه داد میزنه همه از ترس ساکت میشن.

باز هم خندیدم و گفتم:

-پس تو کجایی؟

-من؟ منِ بدبخت وقت سر خاروندن ندارم که بیام باهاشون یکّه به دو کنم.

چه خنده دارن، تا حالا این روی خندونشون رو ندیده بودم.

-زیاد میبینی. خاندان تبریزی اسمشون گندهس فقط، وگرنه دلشون کوچیکه!

پوزخندم و کنایهام در اعماق دلم محو بودند. نگاهم را از پنجره به حیاط دوختم تا ببینم چه میکنند و اصلان با

حرص گفت:

-حواست به من باشه بچه.

-حواسم هست. چرا چپ و راست به من گیر میدی؟ خب میخوام ببینم.

-چی رو ببینی؟ اونجا چی هست که ببینی؟

با شیطنت لبخند گل و گشادی زدم.

-ببین خودت حرف تو دهنم میذاری، من گفتم اونجا چیزی هست؟

نگاهش طور خاصی درخشید و با ملایمت شانه به شانهام ایستاده، به آرامی گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-من حسودم.

ناپرهیز و آشکارا خندیدم.-خب که چی؟ باید بگم آفرین!

ابروهایش را بالا انداخت و خیلی شیک و مردانه گفت:

-نه، گفتم تا نگاهت درویش شه.

-وا! اولا فاصله اسلامی رو رعایت کن، دوما چرتوپرت تحویل من نده. این روزا اعصاب ندارم پیله کنم بهت، ولت

نمیکنما.

من که سعی داشتم با تمام زور و تلاش بیحاصلم از او فاصله بگیرم، کاملا میان دیوار و بازوهایش حبسم کرد. با

ترس و خجالت گفتم:

-نوچ، زده به سرت! الان یکی میاد، میخوای آبرومو ببری؟

-منو نگاه کن.

کلافه و خسته از تقلاهای بیحد و اندازهام پیشانیام را چند دقیقه روی سینهاش گذاشتم و وقتی سرم بالا آمد،

شیفته و مشعوف خیرهام شده بود.

-بیا، نگات کردم.

-انکار میکنی؟

-چی رو دقیقا؟

-خوشگلیِ اردلان رو!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خونسرد و راحت جوابش را دادم.

-نه، کی گفته انکارش میکنم؟ خب به عنوان یک مرد زیادی خوشگله.

هدفم را دقیق و درست نشانه گرفته بودم. وا رفته و مبهوت پلک زد.

-حداقل بگو نه، دلِ منو آب نکن بچه.

-دروغ چرا بگم! خب خوشگله.

خوب که پنچرش کردم، یادم آمد که پشت بندش حتما باید دلجویی کنم. زیاده روی کرده بودم، حالا باید میافتادم

به جانش و با خاک اندازِ مهر و محبتم خرابیهای وجودش را جمع میکردم.-اصلا چه معنی داره مرد خوشگل باشه؟ هوم؟

جرأت پیدا کردم، کف دستم را با تمام حسی که داشتم روی صورتش گذاشته، نوازشش کردم.

-مرد باید قیافهش مردونه باش، ریش و سبیل داشته باشه، زمخت باشه، صداش گوش آدمو کر بکنه، اخم داشته

باشه. مرد باید دقیقا شکل تو باشه. تو، مردِ...

مکث کردم.

بیطاقت و مست شده دستش را روی دستم گذاشت.

-مردِ چی؟

میدانستم بگویم یا نه؛ لبهایم را تر کردم، دل به دریا زدم و آهسته گفتم:

-مردِ من!

لبخندش، برق چشمانش، قلبِ بیقرارش، همه برای من بودند و به نامِ من!

فکر کردم در کنار او بودم باید طعم شیرینی داشته باشد. در خلسهی عمیقی فرو رفته بودم. خواست ببوسد،

پیراهنش را مشت کردم. تخفیف قائل شد، احترامَم را نگهداشت. نگاهم شکوفا شد و از لذت در کنار او بودن، مثل

زغال گر گرفتم.

لبخندم را نمیتوانستم پنهان کنم و او نوک دماغم را با شیطنت میان انگشتانش گرفت و آخِ دردناکم را درآورد.

نفسم جایی میان جناق سینهام حبس شد و چپ و راستم را فراموش کرده، یقهی پیراهنش را به مشت کشیدم و

زمان و مکان از دستم در رفت.

-چه کردی با من لامصب؟ هان، چه کردی ابریشم!

دوست داشتم با فریاد صدایم را به گوشش برسانم و بگویم: «تو با چشمهایت معنی دنیا را از من ربودی، من هم

با تمام وجود، جهانِ تاریکت را!»

-دارم دیوانه میشم. اینهمه عشق! میترسم جنون بگیرم از دستت ابریشم.

با طمانینه و کرشمهای کشنده، که هیچ دست خودم نبود، پلکهایم را باز کرده، به چشمان افسار گسیختهاش

خیره شدم. با آرامش گفتم:

-الان یکی میاد، زشته.با یکحالت عصبی و کلافه نگاهش را به سقف خانه بخیه زد و با گلایه گفت:

-خدا ببین چی میگه؟ من دارم از نبودنش روانی میشم، میگه یکی میاد!

خندهام را قورت دادم و در آغوشش مستانه تاب خوردم.

-اصلا مگه مهمه؟

گیج و گنگ پرسیدم:

-چی؟

-من و تو رو با هم ببینن، مگه مهمه؟

بود و نبودش، در بحبوبهی عشق و عاشقیمان مهم نبود. تکه موی افتاده و سرکشم را دور انگشت سبابهاش پیچ

داد و خم شد، غیر ارادی تنم را عقب کشیدم.

-من کمکم دارم تو آتیش خواستت خاکستر میشم و تو این عشق آتشینِ منو نمیبینی!

اخم کرد و خشمگین ادامه داد:

-من دارم جلوی چشمت پرپر میزنم تا یه گوشه چشمی بهم بندازی و تو منو نادیده میگیری. یادآوری میکنم

که گفتم میخوامت، نگفتی که میخوایم.

رگ برجستهی پیشانیاش را لمس کردم. بعد ترجیح دادم سیب گلویش، آن گِردی مجذوب کننده را با انگشتانم

لمس کرده، حرفم را بیپرده و صریح ادا کنم:

-منم میخوامت.

باز چشمانش برق زدند.

-بدون فوت وقت مراسم خواستگاری رو راه میاندازم.

با دلبری گفتم:

-منتظر روزی هستم که بشم عروست، عروس قلبت.

-با من بازی نکن، بد میبینی!نگاهم شکوفا شد و از لذت در کنار او بودن، مثل زغال گر گرفتم. خندیدم و این خنده شروعی دوباره برای

زندگیمان بود.

***

بند ساز را از دور گردنم باز کرده، به سمت صاحبش، توکتاش هل دادم.من بند کفشم را به زور میبستم، ساز و

دُهُل نواختن که پیشکِش.

-خودت بزن، ببینم چند مرده حَلاّجی!

-من میزنم، ولی باید یکی بخونه.

-حالا تو بزن. از صبحِ داری اُرد میدی که من بلدم، من بلدم، ناشتا بودی فکر کنم یه چیزی پَروندی.

-با من و هنرم شوخی نکن قاطی میکنما... اصلا ببینم، تو که خجالتی بودی مثلا؛ این زبون یه متریتو از کجا

آوردی؟

-حرف تو حرف نیار اولا. بعدشم، زبون من از همون اول یه متر بود.

سرش را موشکافانه تکان داد و گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-آها. پس بگو!

-حالا میزنی یا نه؟

-وایسا بچهها رو صدا بزنم بیان جمع بشیم میزنم.

لبخندی زدم و سر تکان داده با تشویق و تمجید گفتم:

-آفرین، تکخور نیستی.

دستبهسینه بادی به غبغب انداخت و با فخر گفت:

-چاکر دخترعمو.

جمع دو نفره ما، خیلی زود تبدیل شد به هفتنفر. اردلان دقیقا کنارم نشست و سهند طرف دیگرم را اشغال کرد.

دایرهی گرم و صمیمیمان فقط شعاع نورانیاش را کم داشت که آن هم بعد از لحظات جان فرسایی اضافه شد و

چشمان من از لذت بودنِ او ستارهباران شدند. لبم را چنان گاز گرفتم که طعم گس خون در دهانم پیچید اما

ذرهای مهم نبود و قطعا تب تند عشق من این چیزها حالیاش نمیشد. پاهایم را جمع کردم. اخم میان ابروهایسیاه و پرپشتش دوید و در لحظه نگاه شاکیاش را به آغوش چشمهای منتظرم فرستاد. میدانستم حساسیتش

روی اردلان جدی است اما نه بهخاطر آنکه به برادرش اعتماد نداشته باشد،صرفا به قول قودش واکنش من برای

اولینبار هنگامِ دیدن چهرهی زیبای اردلان را هنوز یادش هست. متقابلا اخم کردم و رو گرفتم. از روی ناچاری

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

کنار علی جای گرفت. سنگینی نگاهش را هنوز روی خودم حس میکردم. سعی کردم فکر نکنم و با ذوق گفتم:

-بزن توکتاش، همه جمع شدیم دیگه بهانه نداری.

خندید و ردیف دندانهای صدفیاش را به رخ کشید.

-اول بگید کی میخونه!

علی با اعتراض گفت:

-تو قسم خوردی امروز ما رو به جون هم بندازی؟ بابا ولمون کن، صدای همه نکرهست میدونی و گیر دادی!

وکتاش حالت چهرهاش را تغییر داد و با اشارهی چشم و ابرو و تکان دادن سر مقصودش را رسانده، من لبخوانی

کردم: «بیشین بینیم بابا»

نمکین خندیدم و گفت:

-بابا یکی بخونه دیگه. زمان دیگهای باشه منو خفه میکنید.

قبل از آنکه دوباره پاچهی همدیگر را بگیرند گفتم:

-من میخونم. ولی چیزی که بخوام بخونم به ساز تو نیاز نداره. اول بزن، خوب بزنی بهت جایزه میدم یه دهن

بخونم براتون.

فاتحانه لبخند زد. کرد و محکم به کمر برادرش مهدی کوبید. مهدی آخ و اوخ کنان کمرش را ماساژ داد و گفت:

-پات قلم شه ایشاالله. چرا یهو رم میکنی؟

-خفه شو، بلند شو برو پاتو بشور تا ناقصت نکردم.

با حرص بیشتر کارش را تکرار کرد و من باز هم قش کردم از خنده. با داد اضافه کرد.

-بلند شو پاهات بوی تخم مرغ سوخته میده، خفه شدم.

تقریبا همه میخندیدند که مهدی رضایت داد بلند شود، با آن چهرهی به شدت مظلومی که به خود گرفته بود،

لبهایش را از قصد آویزان کرد؛ مثلا بغض کرده است. از خجالت سرخ و سفید شد. این دیگر کاملا واقعی بود. دلمرا چسبیدم. نفسم بند آمده بود. امروز آنقدر خندیدم که حس میکردم لبهایم کش آمده است. فکر کردم اگر من

کنار این جماعت خندان بزرگ میشدم قطعا رفتارشان روی من تاثیر میگذاشت و خصلتی پسرانه مرا در بر

میگرفت. خندهها تمام شد، مهدی هم آمد و توکتاش رضایت داد انگشتانش را روی تارهای ساز حرکت دهد و ما

را به شنیدن آن صدای لذت بخش مهمان کند. خودش، از کار بینقص خودش لذت میبرد؛ ما هم فیض میبردیم

و چقدر زیبا طرح موسیقی را به گوشهایمان هدیه میکرد. کارش که تمام شد، به افتخارش دست زدیم و گفت:

-ممنون. خب حالا نوبتی هم باشه، نوبتِ ایپکخانمِ گلمونه.

رم را با خنده تکان دادم. نگاهم را اول پی اصلان فرستادم. با عشق و منتظر نگاهم میکرد.

-از ابراهیم تاتلِس میخونم. خوبه؟

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-بهبه، بهبه! خیلی هم عالی!

سینهای صاف کرده، موهایم را پشت گوش فرستادم و با یک نفس عمیق شروع کردم به خواندن.

-سِنی گُؤردویوم زامان، دیلیم نَدَن توتولور! سِنی گُؤردویوم زامان گولْلَرْ اَلیمدَ گورور. سِنی گوردویوم زامان حایات

سانکی سُؤن بولور، گُؤزْلَرینَ باکینجا دونیالار بِنیمْ اُؤلور. هایْدی گُؤنْلوم سَن سُؤیْلَ.

دستانم را در دو جهت باز کردم و با اشاره خواستم همراهی کنند. نامردی نکردند و یک صدا خواندیم:

-هایْدی سُؤیلَ اُؤنو ناسیل سِوَدییمی، هایْدی سُؤیْلَ رویالارْدا گُؤردویومی، هایْدی سُؤیْلَ اویکوسوز گِئجَلَریمی،

هایْدی سُؤیْلَ.

دست زدیم و توکتاش انگشت شستش را به نشانهی لایک مقابلم گرفت و با چرب زبانی گفت:

-ماشاالله، ماشاالله عالی بود دختر.

با کمی خجالت لبخند زدم. تعریف و تمجیدها که شروع شد، سرم را پایین انداختم و گوشهایم را محض شنیدنِ

جملات و کلماتشان تیز کردم. اما فقط خودم میدانستم که برای شنیدن صدای او لَهلَه میزنم. نگاهش که کردم

با یک چشمکِ شیرین به انتظارم پایان بخشید. مسرور از اینهمه شانسِ تازه سبز شده، لبخندم را تسلیمش کردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

مشغول خوش و بش با همدیگر، در کمینِ صحبتهای گل انداختهی یکدیگر غرق شده بودیم که خانابا صدایمان

کرد و ما همگی خبردار ایستاده، گوش به فرمانِ اَوامرِ تمام ناشدنیِ فرمان روای عمارت هر کدام گوشهی کاری را

در دست گرفتیم تا اسبابِ خانه زودتر جمع شوند و کوچِ خانوادگی به شهری دیگر بعد از مدتها به انجام برسد.

رفتم سمت انباری، کارتون خالی دیگری برداشتم. عنکبوتی به اندزهی کف دست داخل کارتون خالی جولان

میداد. گرچه نمیترسیدم، اما از پاهای بلند و خمیدهاش هم خوشم نمیآمد. به یاد ترس و وحشت مهدی خندیدمو اَه اَه کنان از همان پاهای چندشِ عنکبوت گرفته، به کناری پرتش کردم. با خیالی آسودهتر به کارم ادامه دادم،

از انباری خارج شده، به سمت خانه پا تند کردم.

***

از کَت و کول افتاده بودم. تنم کرخت بود و روحم بیحس و حال. دلم خواب میخواست و عقلم هم حکومت

نظامی اعلام کرده، به زیر دستانش استراحت داده بود تا ذرهای در خاموشی فرو روند. مثل نوزادی که بعد از یک

حمام حسابی و آن مشت و مالی که دقیقا هوش را از سر آدم به چند جهت مختلف میپراند، خواب را در ارجحیت

قرار داده بودم. اما با این سروصدای وحشتناک خواب محال به نظر میآمد.

کلافه دستی به سرم کشیدم و ویرانههای تن خستهام را از روی مبل جمع کردم. به هر ضرب و زوری که بود، نیم

ساعتی چرت زدم تا از حالت هپروتی که برای خودم ساخته بودم دربیایم. و آب دهانم مثل آبشاری روان از کنار

دهانم به راه افتاده بود. با چندش دور دهانم را پاک کردم و بعد از شستن دست و صورتم به قصد کمک سمت

سالن راه افتادم که عموتایماز مقابلم ظاهر شد.

-اِ، عمو!

-جانم؟ سلام عموجون.

لبخند محوی زدم و محترم جواب سلامش را دادم. به دستانِ پر و پیمانش نگاه کرده، با عجله گفتم:

-بدین به من، اینا چیان؟

-شب شده، گفتم کسی حوصله پخت و پز نداره غذا خریدم.

-اِ، دستتون درد نکنه. بدین ببرم تو آشپزخونه.

-اینا رو که خودم میبرم، اگر زحمتی نیست بپر برو تو حیاط از صندوق عقب ماشین بقیه غذاها رو بیار.

با بلغور کردن جملهی کوتاهِ «نه، چه زحمتی» راهی حیاط شدم. گرسنه بودم عطر کبابها دلم را مالش میداد.

خودم را قانع کردم. به زور توی مغزم فرو کردم که ناخنک زدن به غذا کار درستی نیست!

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

بعد هم مثل بچههای خوب به سالن رفتم. اول از همه اصلان به چشمم آمد که گوشهای نشسته بود و آرام و تلفن

به دست صحبت میکرد. یک سلام کلی دادم که اعلام حضور کرده باشم. بابا با عشق و دلتنگی جوابم را داد:

-سلام به روی ماهت جانِ بابا. بیا اینجا پیشم بشین من دلم برات رفت که.خندیدم. به سمتش رفتم و در آغوشش محو شدم. دست چپش را دور شانهام حلقه کرد و موهایم را بوسید. چقدر

جای خالیِ آنا توی ذوق میزد.

-خوبی بابا؟

دست راستش را میان دستانم حبس کردم و سر روی شانهاش گذاشتم.

-خوبم بابا.

-خوب خوابیدی؟

-نه، واقعا نه! اول که صدای خروپف علی کنار گوشم و دوم جر و بحث مهدی با سهند مدام توی گوشم بودن.

موهایم را پدرانه و نرم نوازش کرد.

-الهی بمیرم، الهی برای چشمای خستهت بمیرم باباجون.

غمزده گفتم:

-خدا نکنه باباجون. این چه حرفیه؟! حرفای خوب بزنید دلمون به زندگی وا شه.

پیشانیام را بوسید.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-چشم نور چشم بابا. چشم دخترم!

لبخندی به مِهر بینهایت دلانگیزش زدم و خودم را به آغوش بیمنتش سپردم. در آغوش پدر ناگهان یادم افتاد،

هفتهها میشود که از حال نغمه و مهدیه بیخبر هستم.

بیملاحظه لبم را زیر دندانهام کشیده و خاکشیرشان کردم.

خوشم باشد، با اینهمه محبت چشمم نزند خوب است!

برای حافظه کم کار و گاهی بیکارم تأسف خوردم.

-وای بابا، من باید یه تماس کوچولو بگیرم با دوستم. میتونم از گوشی شما استفاده کنم؟

-بله عزیز بابا، چرا که نه!گوشیاش را گرفتم و همانجا شمارهی نغمه را وارد کردم. چیزی جز بوقهای پشت سر هم و اعصاب خورد کن

عایدم نشد. بار دوم و سوم هم همین مسئله پیش آمد و به این نتیجه رسیدم که یقینا بهخاطر ناشناس بودن

شماره پاسخ نمیدهد. ناامید گوشی را خاموش و ساکت به پدر تحویل دادم.

-جواب نداد، دلم براش خیلی تنگ شده.

-دوستت؟

-بله بابا، دوستمه. تو زندان باهاش آشنا شدم.

آخ... لعنت بر زبانی که بیموقع باز شود! گوشتِ نرم و کوچک زبانِ بیادبم را گوشهی دندانهایم گیر انداختم و

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

حسابی از خجالتش درآمدم. بابا در بحر جملهای که از روی نادانی ادایش کرده بودم، غم میخورد و غصه از

چشمانش میبارید. ناراحت و پشیمان از بیفکریام، مظلوم و بیپناه نگاهش کردم. لبهای خشکم را زبان زدم و

سعی کردم اشتباهِ لفظیام را بشویم.

-یعنی، میدونید بابا، اون... نغمه دختر بدی نیست. فقط... فقط بهخاطر چک بیمحل...

دستش را بالا گرفت و با هزار بغض و ناله سرم را با همان دستهای لرزان به آغوش کشید.

-چرا توضیح میدی بابا، توضیح نده منو بشتر از این شرمنده نکن. قربونت برم که جز بدبختی هیچی برات نداشتم،

قول میدم از این به بعد همهچی خوب بگذره. من زنده بمونم، برای تو و مادرت جبران کنم.

روی قلبش را بوسیدم. آهی عمیق کشیدم. در قصه پر از اتفاق زندگی، حق هیچ یک از ما غم نبود. اما دنیا و

گرفتاریهایش، بعد هم خوبیهایش به زیبایی و شکیبایی نشان میداد که: «گر رود سر بر نگردد سرنوشت، این

سخن با آب زر باید نوشت، سرنوشت ما به دست دیگریست، خوش نویس است او نخواهد بد نوشت»

خوشی مثل خون از دماغم شُرشُر بیرون میریخت و جانم رفتهرفته زایل میشد. هیچ خوشی زاید الوصفی بر من

روا نبود که نبود! دم عمیقی گرفتم و شانهی خمیدهی پدر را بوسیدم.

-میگذره بابا، بهت قول میدم میگذره. من و مامان تازه شما رو پیدا کردیم، و حالا لازمِ که بگم؛ بی تو هرگز!

لبخند پدر را همانند عکس برگردان روی قلبم چسباندم و ذخیرهاش کردم برای روزهای مبادا. الحق که کار خوب

را من کردم. یکصدایی در من فریاد میزد که «زندگی به هم میریزد» چقدر حس ششم قوی و محکمی داشتم.

کاش کمی هم قدرت مقابله درون من غلغله به راه میانداخت، تا میتوانستم قاتل خون خوار دردها باشم. اما

نمیشد، سرنوشت قسم خورده بود با من تا عمر دارم و جان در بدن، بد تا کند و مرا به ویرانی بِکِشاند. من سعی

میکردم، دست و پا میزدم، برای نفس کشیدن تقلا میکردم اما نمیشد. نمیشد که نمیشد!زندگی من دستخوشِ روزگار بیرحم، در قعر جهنم چنان میسوخت و ذوب میشد که منِ ناتوان و خسته میدیدم

و نمیتوانستم دم بزنم. شاهد بودم. شاهد از هم پاشیدن زندگی. یکزندگی فانی و به درد نخور اما ویرانکننده

درست مانند یک اسلحهی مرگبارِ فضایی که به جای گلوله؛ اشعهی ایکس پرتاب میکرد. به قول مادر «داخل

آتش، ساختن هنر است نه سوختن»

من هم ساختن را یاد گرفته بودم. از همان بدو ورود به دنیای زهرآگین ساختن را یاد گرفته بودم. تنها آموخته

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

من این بود که اگر زمین خوردم، نگذارم زمین مرا بزند و به ریش نداشتهام بخندد بلکه باید یک سیلی هم نثارش

کرده، یک «یاعلیِ» غلیظ بگویم و به کمکِ خودِ خودم بلند شوم و جوری بتازانم که انگار نه انگار!پایانِ من

نمیتوانست غمانگیز و منفور باشد. من پیروز میدان خواهم بود.

رو در رو با زندگی، من پیروز خواهم شد.فردای آن شب، خانبابا به همراه پدرم و عموها جلوتر از ما راهی شدند تا

خانهای در شأن و منزلت تبریزیها خریداری کرده، خانواده را به آنجا ببرند. تنها افراد حاضر در خانه زنها بودند

و پسرعموهای خندانم که ماشالله از هفت دولت آزاد بودند.کردم. با آنا تماس گرفتم، او را مطلع ساختم که تا

ساعاتی دیگر برای دیدارش خواهم رفت تا دلی از عزا درآورده یک دل سیر در آغوشش رفع دلتنگی کنم. مخصوصا

حالا که رضایت داده بود دل به دلم داده، از حکمِ قهرش صرف نظر کند؛ بیشتر مشتاق دیدن روی گلش بودم.

گونهی خیس از اشک عمه را بوسیدم. اصرار داشت که با من بیاید و آنا را ببیند. اما حالا زمانش نبود. قانعش

کردم، گفتم که اکنون زمان مناسب سر نرسیده است. سفارش کرد که مراقب خودم باشم. اطمینان دادم و خیالش

را راحت کردم که با سهند خواهم رفت و اتفاقی نخواهد افتاد.

زمان رفتن به جای سهند با اصلان روبهرو شدم. متعجب ابروهایم را بالا انداختم.

- مگه قرار نبود تو هم بری؟

مچ دستم را گرفت و به سمت خودش کشید. چون حرکتش بدون اطلاع قبلی و ناگهانی بود تقریبا در آغوشش

پرت شدم و سینهبهسینهاش ایستادم.

-مگه میشد بدون دیدن تو برم؟

لبهایم میرفتند به لبخند خوشآمدگویی کنند، به زور جلویشان ایستادم.

-جدیدا خیلی بانمک شدی پسرعموجان.

«نوچ»ی کرد و با تکان دادن انگشت اشارهاش، سرش را هم چپ و راست تکان داد.

-نه نه، اشتباه گفتی. من جدیدا جلف و تو دل برو شدم.اینبار علنا خندیدم. با چشمهایش، لبخندم را قورت میداد. فقط نگاهش میکردم. مچم هنوز در بند اسارت

دستش بود. دست به کار شد، مچ دستم را بالا آورد، دقیقا بر روی شاهرگم بوسه زد. برای لحظهی کوتاهی چشمانم

را روی هم فشار دادم و وقتی بازشان کردم، لبهایش دست مشت شده و کوچکم را بوسیدند. نفسم را به زور چاق

کردم.

-چند روز بدون دیدنت باید بگذره، چطور به قلبم بفهمونم؟ یهچیزی بگو من بتونم دووم بیارم جانِ من!

عین گل تازه شکفتهای که گلبرگهایش را کَنده، ساقهاش را قطع کرده باشند، پژمرده شدم. راست میگفت، حالا

که وقت عاشقی سر رسیده بود باید چند روزی را جدا و دور از هم سپری میکردیم. دست آزادم بدون کسب اجازه

از من بالا آمد و صورتش را نوازش کرد. لبخندم را خالصانه برایش به نمایش گذاشتم و روی پنجهی پا بلند شدم

تا حداقل کمی هم که شده هم قدش باشم. مست و حیران دستم را رها کرد و کمرم را گرفت. یقهاش را دو دستی

چسبیدم. سرم را کج کردم، کنار لبهایش پچ زدم:

- من... من...

-هیس، آروم جانِ دلم. بذار مزهی شیرین این لحظه رو حس کنم، چیزی نگو.

در یک اسارت دوست داشتنی بدون توجه به اطرافم، غرق در وجود او برای نبودنش جیره بندی میکردم. اولین

تجربه، اولین بوسه، اولین عشق... سوخت و ساز قلبم سنگین شده بود، به زور میتپید. آخر از حجم این عشق

ریست کرده بود. نفس کم آوردم، فهمید و کمی عقب کشید.

-من... من...

-هیس، آروم جان دلم. بذار مزهی شیرین این لحظه رو حس کنم، چیزی نگو.

سکوت کردم. نرمنرمک صورتم را نوازش کرد و هر چه عشق و محبت در بساط داشت با نگاهِ بینهایت براقش

خرجم کرد. و من بودم و یک روحِ درب و داغان که حالا به لطف او از عشق و احساس لبریز شده بود. دوستش

داشتم. نمیدانم چطور و چگونه! اصلا نمیدانم که کِی وقت عاشق شدن پیدا کردم! فقط دوستش داشتم. بیهیچ

استدلال و منطقی دوستش داشتم. مرا تا دم در خانهی بابا حسین جانِ جانان رساند.

-یهخواهشی ازت دارم.

-جان، شما جون بخواه.

-حالا جونتو نمیخوام، نگهش دار برام زندگی بساز. یه شماره بهت میدم، لطفا وقتی رسیدی بهش زنگ بزن. بگو

که از طرف منی، البته خودم قبل از تو بهش اطلاع میدم.-چشم. و دلیلش؟

-نغمه دوستمه، با هم یه قسمی خوردیم که باید تا آخرش وایسیم. من و اون یه دوست مشترک داریم، که حالا...

به جرم قتل تو زندانه. خانوادهی شوهرش رضایت نمیدن و طلب قصاص کردن. حکمش صادر شده. یعنی اعدام!

ما میخوایم از اون خانواده رضایت بگیریم.

-شوهرشو کشته؟

-بله، حین ارتکاب جرم مچشو گرفته و نمیدونم با کدوم دل و جرأتی دست به همچین کاری زده. ولی به قول

خودش، اون لحظه خون به مغزش نرسیده و... اون اتفاق دلخراش رخ داده.

-خب، با این حساب دوستت وکیل اختصاصی نداره!

-نه، چون حکمِ دادگاه رو قبول داره.

سرش را با جدیت تکان داد و گفت:

-به جای شماره دوستت، شماره خانوادهی این خانم رو به من بده اگر داری.

-اوهوم، آدرس خونهشون رو هم دارم. ولی باباش خیلی یکدندهس، مرغش هم فعلا یک پا داره.

-من حرف میزنم باهاشون جانِ دلم، تو نگران نباش.

با دلبری پلک زدم و گفتم:

-تا تو هستی نگران هیچی نیستم.

نمایشی دستش را روی قلبش گذاشت و سرش را به پشت خم کرده، چشمانش را لوچ کرد.

-ابریشم به فکر قلبم نیستی! سکته میکنما.

-خدا نکنه.

لبخند زد.

این مرد عجیب پشت و پناه خوبی بود و عجیبتر حمایتهایش به دل مینشست. مفصل خداحافظی کردیم. تنها

خواسته و آرزوی من برای بهترین مرد عالم سلامتی بود و بس. به خدا سپردمش. منتظر خبرهای خوبش ماندم

و راهیاش کردم.اکنون من بودم و گلِ رزِ تازه شکفتهای که برایم حکم بت را داشت و من بعد از خدا او را ستایشمیکردم. مادرم، تنها زنی که به من مرد بودن را آموخت و در مغز کوچکم فرو کرد که "یک زن با زورِ بازو نه، با

عقلش مردترینِ دنیا میشود.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-جانیم سَنَه قوربان*. تو این چند روزه مثل مرغ سرکنده همهش فکرم پی تو بود مادر.

-آنام!

-جان آنا؟

-زنگ بزنم با بابا حرف بزنی؟

شانهام را گرفت و مرا از خودش جدا کرد. عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و من دوست داشتم همچنان ساکن کوچهی

علی چپ باشم. ابروهایم را بالا انداختم و مشتاقتر اضافه کردم.

-ذوق داشت، ضربان قبلش همهش رو هزار بود. دلش برای تو پر میکشید مامان.

لبخند زد.

-میدونم.

-میشه خواهش کنم؟

-برای چی؟

-که باهاش حرف بزنی، قوت قلب بگیره.

-من که بهش بله دادم دیگه چی میخواد؟

-یهکم عشق!

همچنان آرام بود و من آرامتر.

-میذاری براش ناز کنم دختر؟

-مامان بیشوخی؟

-بیشوخی، میخوام زندگی کنم. میخوام بهش فرصت بدم، هر آدمی لیاقت این رو داره که برای بار دومی خودش

رو نشون بده.

-آنا؟-جانا؟

(جانم؟)

-بخشیدی؟

-بخشیدم. حقمو حلالش کردم.

-همه رو؟ حتی مادربزرگ؟

-بخشیدم، چون دارم پشیمونی رو تو چشماشون میبینم.

-آنا دلت خیلی بزرگه. من چرا اینو ازت یاد نگرفتم؟

دوباره تنم را به تنش چسباند و شقیقهام از بوسهاش تر شد.

-یاد گرفتی جانِ دلم. دوتا خانواده رو، روی هم جمع بزنی کسی به مهربونی و خانمی تو پیدا نمیشه.

-ولی من نمیتونم مادربزرگ رو ببخشم... هیچوقت!

-یادته پارسال فیلم هندی میدیدیم، سرش هم خیلی گریه کردی؟

می فکر کردم. بیشتر در آغوشش فرو رفتم و گفتم:

-هوم، یادمه.

-یه جملهی ماندگار داشت که حتی من یادداشت هم کردم اون جمله رو. اونم یادته؟

مشغول بازی کردن با دکمهی پیراهنش شدم. لب تر کرده، آهسته گفتم:

-آدما واسه انتقام کنار هم نمیمونن، واسه بخشش کنار هم زندگی میکنن.

-آفرین جانِ دلم.

دوباره روی موهایم را بوسید و من غرق در معنیِ زیبایی شدم که در جمله نهفته شده بود. نفس عمیقم ما بین

سرفههای خشک و خالیام گم شد و آنا گفت:

-دردت برام، سرما خوردی!

-نه، خوبم. یهکم گلوم میسوزه فقط.-بگردم برات، الان بلند میشم چای زنجبیل بدم سهسوت خوب میشی.

خواست بلند شود، مانع شدم.

-نه، آنا بشین فعلا با هم حرف بزنیم.

یشانیام را بوسید. آنا با همین بوسههای یکی در میان از من دل میربود.

-آنا یه سوال بپرسم؟

-دوتا بپرس.

-بابا اول عاشق شد یا تو؟

-چه سوال سختی!

-آنا جدی پرسیدم. میخوام بدونم.

-نمیدونم، ولی فکر کنم بابات. اون موقعها که اینجوری نبود، من بابات رو سالبهسال هم نمیدیدم... وقتی اومدن

خواستگاری، تازه فهمیدم چی به چیه!

-آنا اگر من عاشق بشم چی میگی؟

-حداقل کاری که میتونم بکنم نصیحته.

-اگر عاشق فامیل بشم چی؟

موهایم را نوازش کرد و محبتآمیز گونهاش را به نیم رخ صورتم چسباند.

-مجبورم که بگم با فامیل دوبار فامیل نمیشن، همون یهبارش هم زیادیه.

غمگین نجوا کردم:

-خب دلم یهو گیر افتاد.

صورتم با نوازش کرد، بوسید و بیمقدمه گفت:

-اصلان پسر خوبیه، منم دوستش دارم و بهش احترام میذارم.

شمانم را گرد کرده، با شوک و تردید سرم را بلند کردم. چانهاش برخورد کرد و آخِ دردناکش درآمد. دستپاچه و با

هول صورتش را با دستانم قاب گرفتم و نگران گفتم:-وای آنا ببخشید.

-اشکال نداره مادر به فدات. حرف بزن برام، بگو هر چی سر دلته جانِ دل. بگو ببینم اصلان کی وقت کرد دل

دخترمو ببره با اون اخماش؟

کمی فاصله گرفتم. قلبم ضربان گرفته بود و حتمی قصد داشت با هوار کشیدن، گوش فلک را کر کند. اکسیژن را

هورت کشیدم و خون با فشار به داخل اتاقک کوچک و تاریک مغزم سرازیر شد. با لکنت گفتم:

- من... من نگفتم اصلان.

نگاهش، از آنهایی بود که یک تو دهنی به آدم میزند.

-قرار نیست زبونت بگه. نگاهت هست، قلبتم مُهر صددرصدیِ پای نگاهت.

سرم را پایین انداختم. لبم را زیر دندانهایم به سلاخی کشیده، هزاربار در رویاهایم خودم را محکوم کرده؛ به دار

مجازات آویختم. خالهسلاله که آمد، خودم را قربانیاش کردم و چه به موقع خودش را رسانده بود.

-بهبه، مادر دختری خوب خلوت کردینا. اِ وا، خالهجان از آمازون فرار کردی؟

موهای به هم ریختهام را کنار زدم. لبخندم از روی مصلحت بود و گفتم:

-شونه نکردم آخه.

ینی را روی میز گذاشت. من دهانم آب افتاد از قرمزیِ آب اناری که عجیب مزهی ترشش را زیر دندانهایم حس

میکردم.

-بیا ببافم، یه صفایی هم به صورتت بدم مثلا عروسی مامان باباته.

خندهام با خجالتم مخلوط شد و نگاهم را با مهارت از نگاه موشکافانه و نگران آنا گریز دادم.

-سلاله مسخر نکن، عروسی چیه!

-حالا هر چی! خاله بیا بشین من برم وسیلههامو بیارم.

رم را تکان دادم. خاله رفت و من با آنا تنها ماندم.

-ایپک!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

همانجایی را که خاله سلاله نشانم داده بود تا بنشینم اتراق کردم.-بله؟

-دوستش داری؟

خواستم بهانه تراشی کرده، از زیر جواب دادن شانه خالی کنم اما آنا زرنگتر از من بود و گفت:

-جوابش میشه آره یا نه. حالا آره، یا نه؟

ومرتبه آب دهانم را قورت دادم. چهار زانو نشسته، گردنم را خم کردم تا راحت حرف بزنم.

-آره، یهویی دلم رفت.

-باشه دخترم، صاف بشین. گردنت قطع شد.

-از من ناراحت شدی آنا؟

-نه عزیزم. کی بهتر از اصلان! من فقط نگرانم.

-چرا؟ میشه بدونم؟

-چیزی نیست قربونت برم. چیز خاصی نیست.

خالهسلاله اینبار بیموقع آمد و من هنوز فکرم پیش نگاه نگران آنا بود. کاش نقدی حرف میزد تا بفهمم چه

میگوید. این نسیه حرف زدن ها برایم شده بودند کارخانه!

***

-نغمهجان صدامو داری؟

-بیمعرفتِ بیفکر. یادی نکنیا، نغمه بره به درک.

-اِ، خب ببخشید. به خدا بابامو دیدم همهچی یادم رفت. چه خبر؟ خوبی؟

-عزیزم بهت تبریک میگم، واقعا خوشحال شدم. منم خوبم، خبری هم که فعلا ندارم.

-ممنون! از مهدیه چی؟ خوبه؟

-وای وای نگو تو رو خدا برای ملاقاتش دنگ و فنگها داشتم.

از خنده ریسه رفتم و گفتم:

-میفهمم چی میگی. منم برای دیدنش مکافات داشتم. چطوری میرفتی؟-با شناسنامهی خواهرش.

-پارتی من کلفت بود آخه.

-آره، میدونم پسرعموت رو میگی.

با ذوق پرسیدم:

-دیدی چه آقاست؟

-آسمونو نگاه کن.

از این ناگهانی بحث عوض کردنش متعجب ابروهایم را بالا انداختم.

-وا! چرا؟

-آخه شازده رو خیلی تحویل میگیری گفتم ببینی سقف آسمون جر نخورد؟

-بیمزه! مسخره میکنی؟

-خب آره دیگه. ببینم نکنه عاشقش شدی؟

-چرا هر کی به من میرسه این سوالو میپرسه؟

-چون خیلی تابلویی خره.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

نگاه سنگین دایی حافظ رویم بود و برای فرار کردن از آن نگاه زیادی خجسته و معنادار به حیاط پناه بردم.

-چی میگفتی؟ آهان، واقعا تابلوام؟

-پس عاشق شدی!

-نوچ، خوب چرت نگو. زنگ زدم حال احوالپرسی کنم مثلا.

-پنچر نشو خواهر. باشه اصلا بیخیال.

-پام برسه تبریز میام دیدنت. دلم برات یه ذره شده.

***باباحسین، داییحافظ را مجبور کرد همراهش شود. دایی زور میزد شانه خالی کند. به بهانههای مختلف هر طور

که شده در کَلِیبر بماند. ولی نمیتوانست کلامی روی کلام باباحسین بیاورد و در آخر هم همراه پدرش راهی تبریز

شد تا از خان و تیر و طایفهاش در خرید خانه عقب نمانند.

صبح روز شنبه ساعت حوالی دوازده ظهر بود که پیامی با این مضمون از اصلان دریافت کردم. «وکالت مهدیه

رحمانی از این پس بر عهدهی من خواهد بود جانِ شیرینِ اصلان.» در مردانگی کسی نمیتوانست با او به رقابت

بپردازد. مردی که بر من چیره شده بود و میدانست با چه کلماتی حس نو شکفتهی مرا به بازی بگیرد. نوشتم.

«به تو دلبسته شدن یعنی عشق، جان به جانم هم کنی، تیشه به جانم بِنَهی، باز میگویم هیس، جانِ شیرینِ تو

بودن کافیست! ممنون شیر مرد من!»

ارسال کردم و نیشم تا بناگوش باز بود. قلبم...! نزده هم میرقصید.

و دقیقا حالا که دستم پیش خانوادهی مادری رو شده بود، دیگر هیچ چیز پنهانی در سینه نداشتم.

چپ میرفتم مادربزرگ چشم و ابرو میآمد؛ راست میرفتم خاله سُلاله مثل نگهبانِ آزار و اذیت به دنبال آن بود

که حتما یک عیب درشت روی اصلان بگذارد.

من حرص میخوردم، جیغ میزدم و عاشقانه از معشوقم دفاع میکردم و خاله قاه قاه میخندید.

فقط آنا آتش بس اعلام کرده، کاری به کارم نداشت. و منی که نمیتوانستم نگاهِ به غم نشسته و نگرانش را فاکتور

بگیرم.

البته حدسهایی هم میزدم.

حدس میزدم نگرانی اش بابت زن عمو باشد. چون خودم هم حس چندان خوبی به مادر اصلان نداشتم.

مخصوصا که نگاه شیطانیاش را هم دیده بودم.اولین شبی که بدون حضور مردها سپری کردیم، نزدیک بود از

دست شیطنتهای خالهسلاله سر به دیوار بکوبانم و تیر خلاصی را رها کنم. مغزم پر بود، چشمانم خمار و ذهنم

خسته. «انرژیاش را خالی کند» نهانگار که چهل را رد کرده بود. مانند یک دختر بچهی هفده، هجدهساله از دیوار

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

راست بالا میرفت.ئ. که مادرشوهرش شب اول ازدواجش با همسرِ مرحومش مجبورشان کرده بود از هم جدا

بخوابند و آرزو به دل مانده که یک شب را بیسرخر کنار همسرش سر روی بالش بگذارد. ، دست فرد غریبه نیفتد

و با آدم خودی زیر یک سقف برود .سلاله در جنگ شهید شده بود و او به وفای عشق عمیقش به شهید محسن

انتظام قصد نداشت ازدواج کند. او حرف میزد و من کمکم بیهوش میشدم.

-وا! خب خاله گردن درد میگیری دراز بکش بخواب.آخرین جملهای که از او شنیدم همین بود و بشمار سه، خواب هفت کوتوله و سفید برفی را میدیدم. وپف بلند

خالهسلاله وحشتزده بیدار شدم. سرم را گرفتم، نالهای کردم و زیر لب غر زدم:

-خاله، خاله، خاله من غلط کردم اینجا موندم. سرم رفت خدا..!.

صبح شده بود، بیدار بودم و آنقدر کرخت و بیحال که دلم نمیرفت بلند شوم. همان اول کاری صدای خروس که

با تمام توان، قوقولی قوقو به راه انداخته بود در گوشهایم پیچید. با بیچارگی و هالهای از گریه سر جایم نشستم.

موهای پریشانم را کنار زدم و چشمانم را مالیدم تا تاری دیدم از بین برود.

-اویانْدین اِئویمین ایشیغی؟

(بیدار شدی چراغ خونهم؟)

خمیازه مجالم نداد و چشمان خسته و خواب آلودم را به سمت مادربزرگ نشانه گرفتم.

-سلام مادرجون.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-سلام به روی ماهت.

نگاهی به اطراف انداختم. آنا هم نبود.

-مادرجون آنا کجاست؟

-تو حیاط. بلند شو مادر، بلند شو یه آبی به دست و صورتت بزن من این خرس گنده رو بیدار کنم.

خندهای سر دادم و دست به زانو بلند شدم. ملحفه را تا کردم و گفتم:

-مادرجون سر خاله که حامله بودی چی خوردی، اینهمه انرژی داره.

-والله هیچی! هر چی دمِ دستم بود میخوردم.

موهایم را سرسری بافتم و انتهایشان را با کش صورتی و پاپیوندارم بستم.

-خب همینِ دیگه!

خندید و من تشک جمع شده را کنار بالش گذاشتم و مادر به اتاق حملِشان کرد. با حواسی پرت و گیج دمپاییها

را لنگهبهلنگه پوشیدم و بلند سلام دادم. نگاهم را به دامن گلگلیاش بند زدم و آن روسری رنگارنگ و ریشریشی

که دور سرش را زینت داده بود. تند به داخل برگشتم و بعد از برداشتن گوشیام نزد آنا برگشتم. یکعکس حرفهای

با همان ژست اصیل و بکر گرفتم و لحظهی نان پختنش را ثبت کردم. شکار لحظهها بود دیگر!-ا...ِ چه میکنی دخترم، لااقل خبر بده یهکم ژست بگیرم.

-نه، همینطوری یهویی عالی افتاده.

لبخندش، با لبخندم عجین شد.

-زنگ بزن باباحسین، یه خبری بگیر ازشون.

-هوم، میزنم. ولی آخه آناجان صبح علی الطلوع برای چی زا به راهشون کنم. ساعت هفته هنوز.

-باباحسین ساعت شیش بر پا میزنه، الان به حافظ هم بیدار باش داده. زنگ بزن، اونا الان بیدارن غصهشون رو

نخور.

ابروهایم را بالا انداختم و لبهایم را غنچه کردم. حالا که آنا میگفت زنگ بزن پس حتما باید زنگ میزدم. تماس

حاصل شد. دایی پاسخ داد و همان اول به جای سلام و کلام، به جان من غر زد که چرا نمیشود یک روز را با

خیالی راحت بخوابد. سکوت کردم تا هرچقدر دلش میخواهد داد و قال راه بیندازد. لختی بعد، وقتی هم خلق مرا

تنگ کرد و هم اعصاب خودش را خطخطی، بالاخره اجازه را صادر کرد و صامت شد تا من حرف بزنم و دلیل

تماسم را بیان کنم. حالشان را جویا شدم. خداراشکر خوب بودند. پرسیدم:

-خونه چیشد؟

جواب داد:

-فعلا به املاکی سر نزدیم.

کمی دیگر هم حرف زدیم و چاق سلامتیها را بیشتر حول محورِ پرسیدن حال چرخاندیم و آخر سر ارتباط را با

یک «دوباره زنگ میزنم» به پایان رساندم تا الکی وقت داییجانم را تلف نکنم. جان هم اطلاع دادم که دایی چه

گفت و من چه شنیدم. صبحانه صرف شد، گرسنگی و تشنگی صبحگاهی هم رفع شد. بیجهت داخل حیاط، کنار

درختان سیب و گیلاس وقت گذراندم و هر چند دقیقه یکبار از میوهها نوش جان میکردم تا فکِ مبارکم بجنبد

و حواسم پرت شود. تنها به دلیل آنکه فکرم سمت اصلان و آن بوسهی گرم نرود. جرعهجرعه شربت خجالت بالا

میدادم. دل بودم بین جواب دادن و ندادن. اتصال را لمس کردم. عمهاولدوز بود و با شنیدن صدایش، گشادهروی

و مهربان سلام و احوالپرسی کردم.

-عمه خوبی؟

-تو خجالت نمیکشی؟از لحن طلبکار و زیادی عصبانیاش پیدا بود که اتفاقی افتاده است.

-عمهجان چیزی شده؟

-از دیروز تا حالا دارم خودمو قانع میکنم که چیزی ندیدم و توهم بوده فقط. قبل تو با اصلان حرف زدم، اگر

تصمیمتون جدی نبود خودم موهاتو دونهدونه میکَندَم بیحیا.

بزاق دهانم پرید توی گلویم. ما را دیده بود؟! وای به حال من.

-ها زبونت بند اومد؟ آب بخور الان خفه میشی!

لبهایم را محکمتر گاز گرفتم. دوست داشتم خودم را زیر خروارخروار خاک چال کنم و باری دیگر چشم در چشم

عمه نشوم. دستم را برای گرفتن یقهی پیراهنِ بلندم بالا بُردم، متوجه شدم لباسم قایقی یقه است و جایی برای

مشت کردن ندارد. به جایش پوست گردنم را میان انگشتانم گرفتم.

-ع...َ عمه... من... ما...

-ساکت! نمیخواد چیزی بگی. اولین و آخرین بارتون بودا. تا زمان خواستگاری و محرم شدن اتفاقی بینتون بیفته

من میدونم با شما دوتا.

-باشه، چشم.

-چشمت بیبلا. حالا یه کاری کن، برو به مامانت بگو ما داریم میایم اونجا، مهمون ناخونده میخوان؟

-هوم، خب... خب قدمتون سر چشم.

-صاحب خونهای؟

-هوم، یعنی خوب نه!

-پس بیخود اُرد نده، برو به مامانت بگو، میخوایم راه بیفتیم. فعلا خداحافظ.

قطع کرد. به همین راحتی. به صفحهی گوشی نگاه کردم و زیر لب، با فکری مشغول زمزمه کردم:

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-خداحافظ.

عمه چه ضربتی و محکم حرف میزد. دیروز را تمام و کمال دیده بود. آبروی من هم قطعا به فنا رفته بود.

***-عمه داره نگاهت میکنه. چیزی شده؟

-هوم؟ نه، چی میخواد بشه؟

شانه بالا انداخت و من نگاه دزدیدم از عمه و آن نگاه زیادی برزخی. سهند دوباره پرسید:

-خدایی چیزی شده؟

«نوچ»ی کرده، کلافه و با حرص گفتم:

-نه برادر من، نه. انگار تو خوب نیستی، رنگتم پریده. چیزی شده؟

اخم کرد و طوری وانمود کرد که مثلا چیزی نشنیده است.

-با تو بودم. اتفاقی افتاده؟

اینبار او بود که با حرص و چشمانی وقزده نگاه به نگاهم دوخت و زیر لب غرید:

-ادا منو درنیار. هیچی نشده.

تردید لابهلای حسهای مختلف رخنه کرد و به جانِ جانم چسبید. ؟ انداختم، بیخیال عالم و آدم و هرچه حس

و حالی که به او مربوط میشد، با یک «به من چه!» به بحثی که میانمان جوانه زده بود، خاتمه دادم. آن زردیِ

لاینفک که میان سفیدی چشمان نافذش سایه انداخته بود، نگرانم میکرد. حالت نگاهش هیچ عادی نبود.

-مامانتو دوست دارم اپیک.

-اونم تو رو دوست داره.

پوزخندش از دیدم پنهان نماند.

-مطمئنی؟ من پسر هووشم.

لاقید شانههایم را رقصاندم.

-خب گذشتهها گذشته، آنا همه رو بخشیده و همهچیز رو فراموش کرده.

-دهنتو الکی پر نکن، به زبون میگی گذشتهها گذشته، اما خودت رو حرفت قرص وایسادی که کسی رو نمیبخشی.

با آرامش گفتم:-آنام حرفایی بهم زد که باعث شد به فکر برم. میخوام قشنگ فکر کنم، چرتکه بندازم ببینم بخشیدن بهتره یا

نبخشیدن، بعد تصمیم میگیرم و به تو میگم گذشتهها گذشته چه مزهای داره.

یزی نگفت. نگاهش بیفروغ بود .راه نبود .ها فقط نگاه میکرد و مرا میترساند. پس شیطنتهای دیروز و پریروزش

کجا بودند؟

عمه یک کلمه میگفت، یک چشم غرهی اساسی نثارم میکرد. عمه و آنا خوب با همدیگر صمیمی شده بودند و

زنعموها سر تا پا گوش به حرفهای مملو از دلتنگی آنها گوش میدادند. و من انگار داخل کورهی آتش میسوختم،

دست انداختم دور بازوی سهند و گفتم:

-یه بهونه بیار بریم بیرون، عمه منو کشت با نگاهش.

-من میگم یه چیزی شده، هی بگو نه!

گر میگفتم عمهبانو چه دیده که خودت مرا زنده به گور میکردی برادر. سرم را به چپ و راست تکان دادم و

منتظر نگاهش کردم. تسلیم شد، با یک تشکر بهخاطر پذیرایی و توجه آنا عزمش را برای رفتن جزم کرد و منی

که با چشمانی گرد شده نظارهگر بودم تا ببینم کجای اینهمه زبان ریختن مرا هم یاد خواهد کرد.

-آلالهخانم اگر اجازه بدید ایپک رو هم با خودم میبرم، یه گشتی دور و اطراف بزنیم.

آنا با محبت گفت:

-باشه پسرم، برید. اتفاقا برای ایپک هم خوبه این اطرافو بشناسه. برید به سلامت.

سهند جلوتر از من با یک خداحافظی کلی خانه را ترک کرد و من بعد از بقچه پیچ شدن میان مانتو و شال

سفیدرنگ، گوشیام را برداشتم و به دنبالش روان شدم. داخل حیاط بود و پشت به من. با ذوق از گردنش آویزان

شدم، صورتش را بوسیدم و تهریشِ تیغتیغیاش لبهای خودم را داغان کرد.

-آی، دختر صاف وایسا خفه شدم.

محکم روی لبهایم دست کشیدم و شاکی برایش چشم درشت کردم.

-لیاقت نداری که.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

لبخند زد و شانههایم را در حصار بازوانش گرفت. مشکوک و زیرچشمی نگاهش کردم.

-ببخشید خواهر خوشگلم. باشه؟-وا، حالت خوبه واقعا؟

-بهتر از اینم هست مگه؟! کنار آبجیخانم خودم که داره تو بغل خودم باهام حرف میزنه.

سرم را بیقرار تکان دادم. او هیچ هم خوب نبود .

***

با تنی لرزان و لبی جنبان دستم را در هوا تکان دادم و سعی کردم به حرف بیایم.

-ایپک، آبجی من غلط کردم.

مردانه هق زد، بند دلم پاره شد.

-اِس... ا...ِ پ...

با رنج یقهام را پایین کشیدم تا کمی نفس به جانم برسد.

-اسپری؟

سرم را تکان دادم و یک لبخند یعجوج معجوج تحویل نگاه کِدِر و اشکآلودش دادم. بدون توقف پایش را روی گاز

فشرد و زمانی داروخانه پیدا شد که من با عزرائیل مشغول خوش و بش بودم. اشک از گوشهی چشمهایم به راه

افتاده بود. مرگ را در قدمیام احساس میکردم. به خسخس افتاده بودم، کبود شده بودم و برادرم وقتی آمد که

من داشتم برای ذرهای اکسیژن بالبال میزدم. سهند با وحشت به آغوشم کشید و یک بند کنار گوشم گفت:

-خدا رو شکر، بمیرم من... ببخشید، آبجی ببخشید، من نفهمی کردم.

موهایش را نوازش کردم، بوسیدمش، برایش خواهرانههایم را وسط میدان پهن کردم و سعی کردم آرامش کنم.

-چیزی نیست داداشم، خوبم. حالم خوبِ خوبه.

-تو گفتی آلرژی داری، منِ ابله اصرار کردم.

از خودم جدایش کرده، اشکهایش را پاک کردم.

-خجالت بکش، جای من گریه میکنی!

بیربط گفت:

-منو میبخشی؟-نوچ، آخه چی شده مگه؟

-بگو که میبخشی من آروم شم. بگو.

موهایش را به هم ریختم، سرش را جلو کشیدم و شقیقهاش را بوسیدم. با تمام بیحالی و توانِ از دست رفتهام،

سرش را میان بازوهایم پنهان کردم. نمیشد این حالش را نادیده بگیرم. سهند امروز با سهند دیروز زمین تا آسمان

فرق میکرد. با خواهش و التماس من قبول کرد پشت فرمان بنشیند و گریه کردن را کنار بگذارد. دلم ریش میشد

وقتی چهرهی درهمش را میدیدم، سهند شر و شیطان بیشتر به دل مینشست تا این چهرهای که ناامیدی را به

دور و اطراف ساطع میکرد. دست از پا درازتر به خانه برگشتیم. خودم را مقصر حال خراب سهند میدانستم و

عذاب وجدانم بیدار شده بود. هر چقدر زور زدم، داخل نیامد. رنج و عذاب خانه کرده داخل چشمانش را دوست

نداشتم. برادر از من دوری میکرد و در آخر مثل ماهی از دستم لیز خورد و درون آب افتاد. رفت و مرا با حجمِ

بزرگی از بغض تنها گذاشت.

داخل که شدم، با دیدن چشمان سرخ و خیس آنا، جانسوز آه کشیدم. تنها آنا که نه، زنعموها و عمهاولدوز هم

گریان بودند. آرام سلام دادم. سرم را پایین انداختم و نگاه ترحم برانگیز عمه، غم خفتهام را قلقک داد. موهای تنم

سیخ شد. نگاهش آزارم میداد. آنای سادهی من، باز هم سفرهی دلش را اینبار پیش خانوادهی شوهرش پهن کرده

بود. بند کیفم را فشردم. بغض را سر بریدم و مسلط گفتم:

-نگاهتون اذیت کنندهس. عمه، گذشتهها گذشته. لطفا!

فهمید که دیگر گنجایشِ ترحمهای بیخاصیت را ندارم. فقط سرش را تکان داد. بهخاطر کثافتکاریهای او مجبور

به تحمل نگاههای بیدر و پیکر این جماعت بودم. در هیاهوی افکار منفی گم شده بودم. در رویاهایم میدیدم

دستم به خون لیلا آلوده شده است و تبدیل شدهام به یک قاتل واقعی. با عصبانیت روسریام را از سر برداشتم و

مچاله شده به گوشهای پرتاب کردم. یکتقه به در خورد و من هوشیارانه میان انبوه موهایم دست کشیدم.

-بله؟

-بیام تو؟

از مقابل در کنار رفتم و خودم بازش کردم. سُرمهی چشمان آنا زیر چشمهایش را سیاه کرده بود. بیشتر اخم کردم.

داخل که شد، عقب رفتم و گفتم:

-اینهمه اشک از کجا میاد؟

-خوبه خودت بدتر از منی.لبخند زدم.

-لبات کبوده، چشماتم سرخ و خیسه.

ناگهان با رنج و وحشت گفت:

-خدا منو مرگ بده، بستنی خوردی؟

کلافه انگشتانم را درهم قفل کردم و نالیدم:

-آنا خدا نکنه، چیزی نشده که.

-بستنی خوردی، چیزی نشده؟ چرا منو حرص میدی ایپک، تو به بستنی آلرژی داری بعد عین خیالتم نیست.

-آنا به خدا چیزی نشد، کم خوردم.

-من زنگ میزنم سهند.

از جا پریدم. جلویش را گرفتم و با لرز گفتم:

-آنا اون خودش به اندازه کافی حال و هواش بد شد دیگه نمیخواد شما نمک رو زخمش بپاشی.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-دیدی لو دادی! پس نفست رفت؟

سد مقاومتش شکست. بغضش را با ضرب تِرِکاند و من با هول در آغوشش جای گرفتم.

-بمیرم برات، بمیرم برات.

-آنا چیزی نیست بخدا، آناجان!

مرا از خودش دور کرد. اولینبار بود که آنا را تا این حد و حدود خشمگین میدیدم.

-دخترهی بی عقل. فکر کن، اگر سهند نبود چه اتفافی برات میفتاد؟!

شرمنده و خجول سرم را پایین انداختم.

-حالا که بود.

داد زد:

-جواب نده، جواب نده به من.حس میکردم با این کار اشتباه، خودم را از چشم آنا انداختهام و این سقوط آزاد برایم باور کردنی نبود.

-معذرت میخوام.

دستش را روی پیشانی تبدارش گذاشت و چند لحظهای را در سکوت سپری کرد. با گوشهی چشم نگاهش کردم،

لبهایم را روی هم فشار دادم و با صدایی که به شدت ضعیف به گوش میرسید، گفتم:

-آنا، ببخشید به خدا سهند بود زود برام اسپری خرید. باور کن فقط میخواستم دلش نشکنه و دو قاشق خوردم.

-همون دو قاشق هم برات ضرر داره دخترم.

-خب معذرت میخوام دیگه تکرار نمیشه. قول میدم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-نه، تو سر قولت نمیمونی.

با منت و دلجویانه چشم ریز کردم و تمام خواهش و التماسم را درون چشم هایم جمع کردم تا دلش به رحم بیاید.

او کسی نبود که مردمک های رقصان و به شبنم نشستهام را ببیند و سکوت کند. زبانی نگفت، فقط لبخند زد و

همان لبخند کار خودش را به نحو احسن انجام داد و منی که حالا با سرور و شادی دورش پرسه میزدم.

در هیاهوی سرسامآور افکار منفی و بیبته گم شده بودم و هیچ راه خلاصی نداشتم. در خیالات خام و بیحاصل

هی میخواستم لیلا را به فجیعترین شکل ممکن به قتل برسانم، اما این تصور حتی در خیال هم برای من

چندشآور و ترسناک بود. من فقط برای مدارا کردن خلق شده بودم و حتی دلم نمیرفت لیلا را که روزی بهترین

و عزیزترین دوستم بود، به چالش پر از سیاهی و لکهدارِ نفرت بکشانم، تنها محض آرام گرفتن دل خودم.

چند نفس عمیق و محکم چارهی کار بود تا به خود مسلط شوم. مانتو و شالم را روی تخت گذاشتم. موهایم را

افشان و پریشان دورم ریختم و با یکلبخند کاملا مصنوعی صورت بیروح و رنگپریدهام را آرایش کردم. این

نمایشهای صد من یک غاز را اجرا میکردم تا کسی باطن متلاشی شده و از هم گسیختهام را نبیند. به جمع که

پیوستم، تمام تلاشم در این بود با یک جو خنده و محبت حال و هوایشان را عوض کنم و به جای ناله و فغان،

شادی و سرور به ارمغان بیاورم. تا حدودی موفق هم بودم .هایم توانسته بودم محفل را به وجد بیاورم. این خودمانی

شدنها را دوست داشتم. این جمع شدنها را هم .

مشغول گپ و گفت با خاله بودم که جملهی عمه مرا وادار به سکوت کرد.

-اصلان رو زن بدیم، بقیه پسرا هم حساب کار میاد دستشون.

نگاهش را هم به من دوخت که یعنی «گوش کن، با تو هم هستم.»-من که اینقدر به مهدی و علی گفتم زبونم مو درآورده. هیچکدوم تو بند ازدواج نیستن.

زنعموسمیه پشت بند جاریِ بزرگتر، با ناله با دست راست روی دست دیگرش زد.

-ای خواهر، دست رو دلم نذار که خونه. من آرزو به دل میمونم که این بچه، توکتاش رو تو لباس دامادی ببینم.

نگاه معنادار عمه را بیپاسخ رها کرده، با زیرکی گفتم:

-حالا من داداشمو خودم داماد میکنم. آبجی بزرگه هم هستم بیشتر مشتاقم.

دوباره عمه بود که گفت:

-تو به فکر خودت باش که داری از دست میری.

لبخندم را حفظ کردم، با فخر پا روی پا انداختم و گفتم:

-اونو که هستم. یکی هم هست که این وسط جونشو برام میده.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

به چشم های ریز شدهی عمه چشم دوختم. لبهایش را تکان میداد و من توانستم کلمهی «بیحیا» را از میان

آنهمه بد و بیراهی که نثار روح پرفتوحم میکرد، تشخیص دهم. خندیدم، چشمکی حوالهاش کردم و سرخ و

سفید شدنهایم را برای روز مبادا در گاو صندوقِ احساساتِ مبهم و پیشبینی نشده نگهداشتم. جواب زنعموهای

کنجکاو و دوستداشتنیام شد خندهی بلند من. نمیشد به این زودی که نه به بار بود و نه به دار، پتهی خودم و

عشقم را روی آب بریزم و دستمان را رو کنم.

***

-آناجان اصلا گوش میدی من چی میگم؟

برنج را آبکش کرد، روغن مایع را از داخل یخچال بیرون کشید و بیتوجه به من صدا بلند کرد.

-سلاله پس این نون چیشد؟

کلافه «نوچ»ی کردم و پا کوبیدم.

-آنا!

-مرگ.

با تعجب و ناراحت لبهایم را جلو دادم. خاله داخل شد، آنا مرا کنار زد و نان را از دستش گرفت. خاله با چشم و

ابرو پرسید چه شده است و من سر بالا انداختم.- اصلا مادرجون کجاست من میخوام شکایت کنم؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-پیشِ مادرم از من شکایت کنی؟

تخس و بدخلق سرم را تکان دادم. بیخیال شانه بالا انداخت و کمی روغن داخل قابلمه خالی کرد.

-برو ببینم به کجا میرسی! آفرین دخترم.

انگار که از بامِ همهچیزتمام چشمانش سقوط کرده باشم، وارفتم.

-خب گفتم توضیح میدم.

خاله با ملایمت گفت:

-آلالهجان، چیزی نشده که داری خون بچه رو تو شیشه میکنی.

سرم را به تائید حرفهایش تکان دادم اما آنا در پوستهی سخت و جدی خود فرو رفته بود.

-لازم نکرده ازش دفاع کنی.

-ایش، بیا و خوبی کن.

با حالتی از دردمندی و عذرخواهی چشمانم را برای خاله ریز کردم و همراهش سرم را هم کج کردم تا مظلومتر

به نظر بیایم. حالتم را که دید اخمهایش را باز کرد و لبخند زد. آنا نانها را توی قابلمه گذاشت و برنج را هم رویش

ریخت.

-آنا؟

-تو قسم خوردی جیگر منو آتیش بزنی.

-نوچ، من غلط بکنم آخه.

در قابلمه را با دم کنی قُنداق پیچ کرد و گفتم:

-خب... اوم...

-خب خب نکن، دوزگون دانیش بیلیم نَ دیسَن! (درست حرف بزن بفهمم چی میگی)!

-فقط نمیخواستم دل سهند رو بشکونم.

-فقط میخواستی نفسِ آب بندی شدهی خودتو بشکونی.-نه، اَه... آنا..!.

دو قطره اشکش همزمان چکید.

-آنا چی؟ میدونی بستنی قاتلِ خاموشیه که میتونه تو یه لحظه نیستت کنه بعد میری سراغش انتظار داری بگم

اشکال نداره؟

سر به زیر انداختم. منصفانهتر که به قضیه فکر میکردم کاملا حق را به آنا میدادم.

-چیه! تو که خوب بلدی با اون زبونِ افسونگرت منو خام کنی، چرا ساکت شدی؟

-ببخشید.

-با بخشش من تو سر عقل میای؟

-معلومه، آنا بخدا دیگه تکرار نمیشه.

-قول میدی؟

-بله بله، قول میدم.

اشک هایش را پاک کرد و گفت:

-این بچه سهند هم ترسید نه؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

هیجانزده از توجهاش، با خنده و مشتاق گفتم:

-آره، کم مونده بود سکته کنه.

آنا چپچپ نگاهم کرد و خاله گفت:

-وا؟ حالا چرا داری میخندی؟

-ها... آها آخه آنا پرسید.

-آنات مگه جلاده یا قاتل که از سکته یکی خوشحال بشه.

-اه، خاله گیر نده خب خوشحال شدم آنا بخشیدم.

-کاملا مشخصه سیمپیچی مغزت اتصالی داده.چشم در کاسه چرخاندم، دستم را بیحواس روی پیشانی کوبیدم و گفتم:

-خاله؟

-جونم؟

خواستم بگویم آنقدر وراجی نکن دیدم زشت است احترام بزرگتر از خودم را زیر پا بگذارم در نتیجه با حفظ ظاهر

گفتم:

-هیچی هیچی.

خم کرد و خیلی بامزه دهن کجی کرد. بیرون که رفت، بیطاقت خندیدم. آخ که با وجود این زن پیر شدن در این

خانه محال ممکن بود .رغم مقاومتهای بیحاصل آنا، بیمهابا صورتش را بوسیدم و مثل آبی زلال و روان به اتاقم

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

سرازیر شدم. دهتا میسکال از طرف اصلان و پنجتا از پدر و پنجبار هم سهند آقایی کرده، صفحهی موبایلم را

آراسته بود. با بهت گفتم:

-چه خبره؟! تازگی ها حس میکنم خیلی مهم شدم.

با خنده کف زمین ولو شدم و اول با پدر تماس گرفتم. از نگرانی درش آوردم، البته او بیشتر مشتاق شنیدن صدای

آنا بود تا من. رستادم که خوبم. اما نمیشد همینطوری، بیخیال اصلان شد. یک بوق... دو بوق و به سومین بوق

نرسیده صدای حیاتبخش و دو رگهاش توی گوشهایم پیچید و مرا از خود بیخود کرد.

-جانِ دلم!

-سلام.

-به روی ماهت. من دیگه کمکم داشتم راه میفتادم.

متعجب پرسیدم:

-ا...ِ کجا؟

-سمت کَلِیبَر. دختر من مُردم از نگرانی، چرا جواب نمیدادی؟ میخواستم راه بیفتم بیام ببینم چیشده، الانم تو

ماشینم.

-اِ معذرت میخوام. باتری گوشیم تموم شده بود زده بودمش به شارژ.

-خداروشکر.مبهوت گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-وا چی؟ شارژ شدن گوشیم؟

-نه، برای سلامتیِ تو از خالقم تشکر کردم.

گرم شدم. گر گرفتم. گویی قلبم تازه متولد شده بود که این چنین شبیه قلب یک نوزاد بیقراری میکرد.

-رفتی بچه؟

-هستم.

-همیشه باشی. چه خبر؟ خوبی؟

-خبر خاصی نیست، ممنون منم خوبم. چه خبر از اونجا؟ خونه چیشد؟

-خانبابا یکی پسندیده، انشاءالله اگه جور بشه بخریم خبرت میکنم.

-هوم... اصلان؟

صدایی نیامد. فکر کردم تماس قطع شده است. دوباره با تردید تکرار کردم:

-اصلان؟

-جانِ دلم، شیشهی عمر!

لب گزیدم. خنده لبهایم را قالب گرفت و گفتم:

-زدی جاده خاکی!

-جاده خاکی نه، زدم به کوه و بیابون از دستت.

-هوم، دیدی چیشد؟

-چیشد؟

-دلم برات تنگ شد.

-آخ، من به فدای دل تنگت بچه.

از ته دل خندیدم و او دوباره جانش را فدایم کرد.-یه چیز رو بدون بچه.

-چی رو؟

-فقط حق داری پیش من اینطوری دلفریبانه بخندی.

-اوه، خودخواه شدی.

-درست فهمیدی، من سر تو هم متعصبم هم زیادی خودخواه.

-اصلان؟

-جانم چشم قشنگ؟

-عمه بهت زنگ زده بود؟

-آخ آخ عجب عمهای داریم، خودش یه پا مادر فولاد زرهس.

-به من گفت، خیلی خجالت کشیدم.

-من معذرت میخوام.

-نه من عذر میخوام، همهش تقصیر من بود.

-آخه بچه تو اگر از دل من خبر داشتی که این حرفا رو نمیزدی.

-دلت مگه چیه؟

-بگم؟

-بگو!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-خودت خواستیا.

انگار که مرا میبیند، سرم را تکان دادم. منتظر بودم صدایش را بشنوم که خیلی آرام پچ زد:

-اون بوسه که سهله، من تو تصوراتم با تو شب اول رو هم گذروندم.

سرخ شدم، قلبم هری پایین ریخت و خونم رنگینتر و غلیظتر توی رگهایم جریان گرفت.

-بیحیا، بیشرم.قهقهه زد. من بیشتر خجالت کشیدم.

-فکرتو درست کنا، بیادب این چه تصورات زشتیه. عمه راست میگه تو زدی به سیم آخر.

بیشتر قهقهه زد. با اینکه خندهام گرفته بود اما مصرانه سعی میکردم اخم کنم و خشن برخورد کنم.

-نخند، خجالت بکش نزدیک چهل سالته.

-بچه مگه من دل ندارم؟

-دلتو هم بزن تا محرم نشدیم ناموسی فکر نکنا.

-چشم، چشم ابریشم.

-بیبلا.

-میخوام به بابا بگم با عمو حرف بزنه.

-اصلان من اون روز حرفاتو با عمو شنیدم.

-کِی استراق سمع کردی بچه؟

-داشتین در مورد من حرف میزدین که تو منو میخوای و عمو میگفت با بابام حرف میزنه. اون روزی که خانبابا

قلبش درد گرفته بود.

-اِ ا...ِ فضول نبودی که تو بچه.

-اه اینقدر نگو بچه، فضول نیستم که اون روزا چون از تو بدم میومد و هی دنبالم بودی گوش میدادم ببینم چی

میگید.

-نوچ نوچ، خب!

-هیچی دیگه، پشت سرت خیلی حرف زدم و فحش دادم ببخشید.

-دختر بد.

-نگو دیگه، به خدا اون روزا خیلی شبیه عصا قورت دادهها بودی من بدم میومد.

-عذر منو بپذیرید بانو.

-فعلا باید برم، زنگ میزنم بهت.-برو خوشگلم. سلام برسون به زنعمو.

-بزرگیتو میرسونم، خداحافظ.

قطع که کردم، قلبم بندری میزد و عقلم همین یک روز را برده و بندهی احساسم شده، به تمام خواستههایش

بیبرو و برگرد چشم میگفت.

هم در چیدن سفره کمک کردم، هم در جمع کردنش. دستپخت خارق العاده بود و من از بس خورده بودم حس

میکردم اگر چاشنیام ناخواسته در برود قطعا منفجر خواهم شد. ؛ اینکه به جای صبحانه و ناهار در شام زیادهروی

و به قولی پرخوری میکردم. بعد هم معده درد امانم را میبرید و خودم به غلط کردن میافتادم. خواب هم به

چشمانم نمیآمد. خالهسلاله باز هم کنار گوشم خُروپف میکرد و این دومین شبی بود که آرزو میکردم کاش کر

میشدم تا صدایِ بلندش مُخِل آرامش گوشهایم نشود. روی زانو نشستم و موهایم را بافتم. با شنیدن صدای در

لحظهای مکث کردم. چیزی نبود، نفسی گرفتم و با خیالی راحت از اینکه چیز خاصی نبوده و چون زیاد خوردهام

در بیداری خواب میبینم؛ دوباره سر جایم دراز بکشم که از همان مسیر گذر یک سایهی دیگر مرا به وحشت

انداخت. قلبم ریخت. سریع بلند شدم، پاورچینپاورچین کنار پنجره خزیدم و پردهی حریر را که با سوز باد دست

در دست هم عاشقانه میرقصید، کنار زدم. دو آدم سیاه پوش کنار در ورودی ایستاده بودند .خوابآلود «هوم»ی

کشید و غَلت زد. میخواست بهخاطر بیخواب کردنش داد و بیداد راه بیندازد فِرزتر از خودش من دست به کار

شده، جلوی دهانش را گرفتم و گفتم:

-خاله دزد. تو رو خدا داد نزن دونفر تو خونهان.

چشمهایش را برایم گرد کرد. با بغض نابههنگامی که از ترس نشأت میگرفت، دستم را کنار کشیدم. پچ زد:

-چی؟ خاک بر سرم، کجا؟

-تو حیاطن. بلند شو زنگ بزنیم پلیس من دارم میمیرم از ترس.

بلند شد و بیقرارتر از من گفت:

-باشه باشه، تو برو در قفل کن.

-در قفله، اما پنجرهها سرتاسر بازن.

با هول بیشتری مادرجان را صدا کرد و تپق زد:

-ز... زنگ بزن... دا... داشِت... بیاد... نز، نزدیکه.آنقدر ترسیده بودم که سر انگشتانم به گزگز افتاده بودند و مطمئن بودم که فشارم افت کرده است. شمارهی سهند

را گرفتم، خاله از صدا کردن مادر جان دست کشید، رفت سمت تلفن بیسیمی و شمارهی صد و ده را گرفت.

سهند جواب نمیداد و نگاه من خیره به دستگیرهی در مات مانده بود که حالا بالا و پایین میشد. روحم جلوتر از

جسمم جیغ فرا بنفشی کشید و از حال رفت. من ماندم و من. بازوی آنا را تکان دادم. زبانم بند آمده بود و خاله با

گریه و آرام آدرس خانه را زمزمه میکرد.

-یاسر این در که قفله.

-یه دَقّه خفه بمیر الان بازش میکنم.

تنم یخ بست با شنیدن صدایشان. جیکّم درنیامد و با دستانی لرزان دوباره شمارهی سهند را گرفتم و اشکهایم را

با سماجت پاک کردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-هوم؟

با شنیدن صدای سهند، انگار که جان گرفته باشم توی گلو هق زدم.

-یا قمر بنی هاشم! ایپک، ایپک چیه؟

بریدهبریده گفتم:

-د... دز... دزد...

داد زد:

-اومدم، اومدم نترس الان میرسم داداشی... گوشی رو قطع نکن با من حرف بزن.

-می... میتر... سم.

اینبار با من حرف نمیزد.

-مهدی بلند شو، لعنتی بلند شید، اردلان، علـــــی...

گوشی را توی جیب پیراهن خواب مردانهام قرار داده، آنا را با شدت بیشتری تکان دادم. جن زده بیدار شد، نگاهم

کرد و با لکنت پرسید:

-چیه؟

-بریم تو اتاق، زود باش آنا.خوابآلود بود و اصلا نپرسید برای چه؛ به خاله اشاره کردم که مادرجان را بیدار کند و بیاورد. توی اتاق میماندیم

امنتر بود. آنا فهمید، مادرجان هم فهمید، حالا هر چهار نفر عین بید میلرزیدیم و من دامن خدا را سفت چسبیده

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بودم تا حافظ جانمان باشد. و صدایشان مثل مته مغزم را سوراخسوراخ میکرد. ناگهان یادم افتاد گوشی درون

جیبم روشن مانده و سهندی که هنوز پشت خط منتظر شنیدن صدای من است. صدایش که زدم تقریبا از وحشت

رو به موت بود.

-سکته کردم، سکته کردم لامصب چرا حرف نمیزنی.

-ببخشید.

-ما پنج مین دیگه اونجاییم. خب؟

-تا برسی من ریق رحمت رو سر کشیدم.

-ا...ِ مفت مفت حرف نزنا، میگم دارم میرسم.

پر از غصههایی معنادار گفتم:

-باشه، داد نزن گلوت میگیره.

-همه خوبن، شما کجایین الان؟

-همه خوبیم، اومدیم تو اتاق درم قفل کردیم.

-خوبه خوبه همون جا بمونید. باشه؟

یک «باشه»ی بیجان به بیخ ریشِ باشهی تاکیدی او چسباندم و گوشی را سُر داده، روی قلبم گذاشتم.

-یاسر به جون خودم صدا از این اتاق میاد.

هینِ بلند آنا کف دستم را قلقلک داد. با التماس نجوا کردم:

-تو رو خدا آنا... آروم!

-قُدقُد نکن عملی. آمار خونه رو درآوردم دادا، خالیِ خالیه.

-ابله پس چرا پنچرهها چارطاقی بازن؟

شروع کردم به آیتالکرسی خواندن. خاله پشت در وارفت و مادرجان تسبیح تسبیح صلوات میفرستاد.-اَکّ هِی... راست میگیا. من به این دقت نکردم چرا!

-آخه تو عقل داری؟ گم شو بیا این درو وا کن.

چشمانم را بستم. زیر لب با تمنا گفتم:

-داداشی، کجایی پس؟

میخواستم به خودم دلداری دهم، آن قَمهی جا خوش کرده توی دست دزدِ ناخلف در ذهنم جان میگرفت و

پررنگ میشد. نمیشد آرام باشم و به قلبِ ناآرامم بفهمانم که یک جای ثابت سُکنا گُزیند.

-نامردِ عوضی.

صدای سهند، مثل مرهمی بود روی پرِ زخمی یک کبوتر در حال مرگ. ای کاش قلم دستانم میشکست و به او

زنگ نمیزدم. دزد بدنام قصه فرار را بر قرار ترجیح میداد و مگر از روی جنازهی پسرعموها رد میشد که بگذارند

همینطور دست خالی از این عمارت برود. ماتم برده بود. بغض چرکین مثل یک غدهی خونین راه گلویم را بسته

بود و اگر ترک برمیداشت، قطعا خون و بغض را با هم بالا میآوردم. مادرجان با یک تنه به من و دادی بر سر من

گفت:

-چرا ماتت برده؟ زنگ بزن اورژانس، الهی من برات بمیرم پسرم.

آنا صد و پانزده را گرفت، خاله با گریه کنار سهند نشست و دو دستی بر سرش کوبید و من هنوز ایستاده بودم. به

چهارمین قدم نرسیده کنارش بودم. دست لرزانم بیقید اطرف صورت و شکمش در گردش بود و خاله گفت:

-الان اورژانس میرسه، تحمل کن شیرپسر.

نگاه سهند فقط به چشمان من بود. بیحال خندید.

-ع... عشق دا... دا... ش...ّ شی... می، م... میدونِس... نِس... تی؟

خون با فشار از دهانش بیرون زد و جیغ کشیدم:

-حرف نزن... حرف نزن...

با سوز و ناله گریستم.

-حرف نزن داداشی... تو رو خدا حرف نزن...دوباره خون بالا آورد و اشک از گوشهی چشمش کشید. جیغ خاله و آنا در هم آمیخته شد، سهند باز هم غیرطبیعی

خون بالا آورد. هق زدم، سر تکان دادم، جان دادم و آخرین چیزی که در خاطرم هست، فریاد بلندم بود و بس..!.

فریادی که نام سهند عزیز را تا ابد و هر روز در ذهن و قلبم ماندگار کرد.

***

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

چشم که باز کردم، دنیا مقابل دیدِگان بیفروغم تیره و تار بود. گویی در آسمان، برای من هیچ ستارهی چشمکزنی

متعلق به من نبود تا با درخشیدن به زندگی سیاهم روشنایی ببخشد. لذت زندگی کردن هیچگاه برای من آشکار

نشد، تا میآمدم کمی به دلم صفا دهم و زندگی کنم؛ یک شهاب سنگ بزرگ و آتشین توی زمین قلبم فرود

میآمد و تمام باورهای تازه رشد کردهام را به هیچ و پوچ تبدیل میکرد. بهخاطر همین هرگز نشد که چیزی از

زندگی بفهمم، جز تلخی. تمام مدتی که برادرم در اتاق عمل با مرگ دست و پنجه نرم میکرد، من بیهوش و افلیج

روی تخت بیمارستان افتاده بودم و نفس به نفس سِرُ قورت میدادم تا طعام رگهایم کامل باشد و جانی برای

حمل کردن خون به سر تا سر بدنم داشته باشند. وقتی هم که چشم گشودم، آنا بالای سرم قطره قطره اشک

میریخت تا وانگهی دریا شود و ما را در شوریِ دریای غمِ چشمانش غرق کند. اشکهای من اما یاریرسان خوبی

نبودند. آب چشمانم خشک شده بود و دیگر لازم نبود مردمک چشمهایم برای خوب دیدن در دل اقیانوس

اشکهایم دست و پا بزنند. لبهای خشکم از دور هم داد میزند که ساعت تشنه ماندهاند.

آنا حرف میزد، صدایش را درست نمیشنیدم. قدرت شنواییام را از دست داده بودم. مغزم توانایی تحلیل و تفسیر

وقایع اتفاق افتاده را نداشت. فقط صحنهی چاقو خوردن سهند، جلوی چشمان ناباورم همانند اِسلوموشِن

ثانیهبهثانیه به حرکت درمیآمد. خواستم بلند شوم، سِرُم مزاحمِ ایستادنم شد. سوزنش را در آورده، روی تخت

پرتش کردم. آنا با گریه باز هم پشت سر هم حرف میزد. کلافه «نوچ»ی کردم، با بهتی که هنوز هم با سماجتِ

غیر قابل وصفی همراهیام میکرد، فقط توانستم نام سهند را بر زبان بیاورم.

-سهند!

از روی تخت پایین پریدم، سرم بیشتر گیج رفت.

-الهی آنا دور سرت بگرده، چیکار میکنی؟

-دا... داشم...!

آنا بیخ گوشم پرسروصدا هق زد.

-خوبه... به خدا خوبه.صدا بلند کرد.

-علی پرستار صدا کن... علیجان!

-خوبم... بریم، بریم پیش سهند. من خوبم!

-باشه مامانجان، باشه میریم. اول پرستار بیاد، انگاری رگت پاره شده.

آرنجش را محکم گرفتم، دست مصدومم تیر کشید.

-نه... بریم پیشش. لطفا آنا!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

با حزن سرش را تکان داد و چندبار کلمهی باشه را تکرار کرد. کمک کرد بلند شوم و با تکیه بر شانهاش قدم

بردارم. پردهی آبی بیمارستان را که هر تخت را از هم جدا میکرد، کنار زد و خالهسلاله را دیدم که داشت با

یکافسر درجهدار حرف میزد و احتمالا که نه، صددرصد داشت شرح حال چند ساعت پیش را میداد.

-دکترش گفت وضعیت عمومیش خوبه، ولی به یک جراحی دیگه نیاز داره که حتما باید دکتر امامی انجامش بده.

گیج نگاهش کردم.

-دکتر امامی فوق تختصص کلیهس، چون کلیهی سهند کمی آسیب دیده و باید منتقل بشه تبریز، به بیمارستان

امیرالمومنین.

-تو بخشه؟

-الان آره، اما بیهوشه دخترم.

-من، من باهاش میرم تبریز.

-نه عزیزم، تو خودت حالت خوب نیست.

-نه، میرم. نرم دلم میترکه.

-حالا بیا بشین، بشین اینجا دکترش بیاد حرف بزنیم.

روی صندلی نشستیم. دقایقی را به انتظار پزشک مورد نظر سپری کردیم.

-چقدر بیهوش بودم؟

-چهار ساعته الان. خداروشکر عملش خوب پیش رفت.از ته دل خدا را شکر کردم.

-آقایدکتر اومد.

ایستادم، دست آنا را هم گرفتم تا تعادل نصفه و نیمهام حفظ شود. به اِتیکِت وصل شده روی جیب یونیفرم سفیدش

نگاه کردم. «دکتر ارشد مقامی» به سر طاس و بیمویش نگاه کردم، گفت:

-خوبید خانم؟

به زور جواب دادم.

-ممنون. حال برادرم چطوره؟

-قبل از شما به مادرتون هم گفتم. حال عمومیشون مساعده، اما برای جراحی کلیهی آسیب دیدهشون حتما باید

دکتر امامی معاینه و عملشون کنن. ایشون تو این زمینه خِبرهتر از هر کسی هستن.

-من... من میتونم الان ببینمش؟

-بله، حتما... ولی کوتاه، چون قراره به زودی به تبریز منتقل شن.

-میشه همراهشون باشم؟

-با اورژانس هماهنگ میکنم، یک همراه پیششون باشه بد نیست.

قدردان نگاهش کردم و آنا تشکر کرد.

-فقط قبل از رفتن، بفرمایید دستتون رو معاینه کنن که خونریزیش هم بند بیاد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-چشم، بازم ممنون.

دیدن قامت رشید و چهارشانهی سهند روی تخت زِپرتیِ بیمارستان حال خرابم را بدتر خراب کرد. عذاب وجدان

مثل یک کنهی صاحب مرده، خونم را هورت میکشید. به هم ریخته بودم. بغضم با لجاجت خفتم را چسبیده بود

و نمیخواست تبدیل به اشک شود. بیقرار بودم، از راه رفتن توی راهروی بیمارستان هیچ چیزی دستم را

نمیگرفت، حداقل کمی باعث میشد ذهنم خالی شود. آنا نگران نگاهم میکرد، مادرجان با تسبیح توی دستش

قطعا صلوات میفرستاد و خالهسلاله از بیخوابی در حال چرت زدن بود. به دیوار تکیه زدم. مهدی راحت روی

یکی از صندلی های سالن انتظار خوابیده بود و علی کنارش نشسته، با انگشت شست و اشاره گوشهی چشمانش

را مالش میداد.-مامانت اینا رو من میبرم خونهی خانبابا پیش خانما باشن بهتره. امشبو نباید تنها سر کنن. جلدی میرسونمشون،

بعد میام که بریم.

-توام مگه میای؟

-نه پ...َ بذارم تنها بری!

لبخند کمرنگی زدم و دستی به گردن دردناکم کشیدم. رگهای گردن واماندهام به ذقذق افتاده بودند و از اینهمه

بیخیالی من. صدایشان درآمده بود

-اردلان؟

-هوم؟

نگاهش کردم. سرش را به دیوار تکیه داده، چشمانش را بسته بود. این هوم زیادی کشیده اوج خستگیاش را فریاد

میزد.

-ببخشید!

-خوابت کم بوده، داری هذیون میگی.

با افسوس تلخندی زدم و گفتم:

-نباید به سهند زنگ میزم. همهتون رو تو خطر انداختم، بیعقلی کردم.

-اَه... زر بیخود نزن لطفا، داری میری رو اعصابم.

-اردلان؟

-چیه؟

-توکتاش کو پس؟

-رفته صندوق، واسه تسویه.

بیحالی روی صندلی فلزی چسبیده به دیوار نشستم و سرم را خم کردم.

-نیم ساعت دیگه اورژانس راه میفته، لازمه تو هم بری؟

-منو نیگا دخترعمو.سرم را آهسته بلند کردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-جمعوجور نیستی. بهخاطر سهند؟

-نمیدونم چرا دلم شور افتاده! حالم میزون نیست انگاری.

-فشارت باز بالا پایین شده، چیزی نخوردی، اون سوزن لامصب رو هم کشیدی، خیلی خون رفت ازت.

روی دستم برای جلوگیری از خونریزی یک پنبهی آغشته به الکل چپانده و با یک چسب سفید کاغذی زینتِ

چشمگیرش را تکمیل کرده بودند.

-خوبم.

-میپَرَّم واست کیک و آبمیوه بخرم، زنعمو هم داره نگاهت میکنه یهکم عادی باش. زن بیچاره رنگ به رو نداره.

-امشب همهچی به هم پیچ خورده، یه جوری که من خوشم نمیاد.

دستش را روی شانهام گذاشت و به نشانهی همدردی فشردش.

-زودی میام.

اردلان از من دور شد، یک قطره اشک از چشم چپم پایین چکید. فقط همان یک قطره... خشکسالی چشمانم

شُهرهی شهر بیآب و علف تنم شده بود.

-حالت خوبه قربونت برم؟

دست آنا را گرفتم و مجبورش کردم کنارم بنشیند.

-خوبم، فقط یهکم کِسِلم. آنا، اردلان گفت امشب برید خونه خانبابا اینا.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-نه دخترم، خونه رو ول کنیم به امان خدا؟

-آره ولش کنید به امان خدا. آنا دیدی که، پسرا اگر نیومده بودن میخواستیم چیکار کنیم تنهایی؟

-منم برم، مادرم محاله پاشو تو اون خونه بذاره.

-چرا؟ ما دیگه تفاوق کردیم. اون کینه شتری تموم شد رفت پی کارش. بالاخره که چی؟

-نمیدونم والله من دیگه چیزی نمیدونم.

آهی کشیدم و جای سرم را روی شانهاش تنظیم کردم.-مامان به باباحسین و داییحافظ زنگ نزدین که؟

-نه قیزیم، برای چی نگرانشون کنم.

-خوب کردید.

چشمانم را بستم. روسریام را بیقید روی صورتم کشیدم و دستانم را دور بازوی آنا حلقه کردم. شبِ پرخطر و

هیجانانگیزی را پشت سر گذاشته بودیم. تجربهی نفرت انگیزی بود. یک شب پر از هیاهو که نتیجهاش شکم پاره

شده و چاکچاکِ برادرم بود. نذر کرده بعد از بهبود کاملش، با هم به پابوس آقا برویم.

-ا...ِ زنعمو، این دختر خوابید؟

خودم قبل از اینکه آنا جواب بدهد، صاف نشستم و خمیازهام را پشت دستم پنهان کردم.

-اصلان منو کشت ایپک، بیا باهاش حرف بزن یقهی منو ول کنه.

با بهت نگاهش کردم. آنا با سرزنش گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-پسرم تو زنگ زدی بهشون؟ نمیگی راه دوره، بفهمن این موقع شب سکته میکنن؟

-ا...ِ نه به خدا زنعمو! اصلان خودش زنگ زد، گفت دلش شور میزنه نتونسته بخوابه منم مجبور شدم بهش بگم.

نگران و هولزده گفتم:

-نوچ، قلبش میایسته. زنگ بزن باهاش حرف بزنم. آخه چرا گفتی؟

-خب نمیگفتم، خودش میفهمید حسابم با کرام الکاتبین بود که.

با حرص صورتش را زیر بولدوزر نگاه خشمگینم لِه و لورده کردم و او اخمِ نمکینی از اینهمه شاکی بودنم، تحویلم

داد. هنوز شماره را نگرفته بود که گوشی توی دستش لرزید.

-بیا خودش رنگ زد. کچل شدم از دستش. الو؟... سلام داداش... خوب داد نزن... نوچ..!.

گوشی را کمی از گوشش با فاصله نگه داشت و چشمانش را با خشم ریز کرد.

-بیا باهاش حرف بزن، الان زمین و زمانمو یکی میکنه.

-الو!

صدای لرزان و نگرانش بلند شد.-جان! جانِ من، مُردم... مردم من دختر.

-خوبم به خدا. نگران نباش!

-چرا من نباید الان اونجا، کنار تو باشم؟

از صدای مهجورش پیدا بود که حال خوشی ندارد.

-خوبم اصلان.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-میدونی... من، من امشب یه چیزی فهمیدم!

از جا بلند شدم. در این لحظات ترجیح میدادم از آنا دور باشم. هر چقدر هم رودار، این حرف زدنها با یار در کنار

مادر برایم کاملا جدید و خجالتآور بود. از بیمارستان خارج شدم.

-چی فهمیدی؟

-فهمیدم، خیلی دوستت دارم. این علاقهی شدیدم بهت، منو از پا درمیاره ابریشم.

لبخند ملیحی زدم.

-از سر شب حس خوبی نداشتم. قلبم تیر میکشید، تا اینکه طاقت نیاوردم و زنگ زدم به اردلان. وقتی ماجرا رو

گفت... آه، خدای من...!

نگران از اینهمه درماندگیاش زیر لب صلوات فرستادم.

-اصلان، خواهش میکنم آروم باش. من خوبم، حالم خوبه.

-نه، تو آشفتهای. من نمیتونم آروم باشم.

-من تا فردا، نه... فردا که نه دیگه امروز شده. بهتره بگم چند ساعت دیگه میرسم تبریز. سهند رو منتقل میکنن

اونجا، من و اردلان هم همراهش میایم.

-خوبه عزیزم. خیلی خوبه!

-فقط... میشه لطفا فعلا به بابا اینا چیزی نگی؟ تا برسیم...

-آره عزیزم، اونا هم فعلا خوابن نباید زهرشون رو ترک کنیم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-ممنون.-تشکر برای چی ابریشم؟

-ممنون که حواست بهم هست!

صدای مملو از عشق و اشتیاقش دوباره داخل گوشهایم طنین انداخت.

-عزیزم، تو عشق منی. وظیفهی هر عاشقی، توجه به معشوقَشه.

گرانیها که برطرف شد، او مرا به خدا سپرد و من برای داشتن این موجود محترم و زیادی تو دل برو خدایم را

شاکر بودم .های فراوان و بالا و پایین کردن بیمارستان، بالاخره همهچیز جور شد و زمان رفتن سر رسید .جا و

همهکس. میزد. به قول خودش بعد از راهی کردن ما پیاده مسیر را برای بازگشت به خانه را طی میکرد. دکتر

توصیههای لازم را به پرستار همراه کرد و من از فرصت استفاده کرده، برای تمامی زحماتش عمل تشکر را به جا

آوردم.

-من با دکتر امامی تماس گرفتم، ایشون توی بیمارستان منتظر شما هستن.

-ممنون دکتر، محبت شما رو هیچوقت فراموش نمیکنم.

-وظیفه بود دخترم. درضمن چون دیگه نشد که همراه برادرت باشی، لازم دیدم پرستاری رو کنار برادرت بفرستم.

-خیلی ازتون ممنونم دکتر.

پلک آرامی زد و گفت:

-برید، به سلامت.

مکالمهی کوتاهم با دکتر به پنج دقیقه هم نرسید. در آغوش توکتاش کمی بیشتر ماندم. میخواستم بهخاطر همه

کارهایش تشکر کنم که او خودش فهمید و با چکشی که از جدیت درست شده بود، میخ جملاتش را توی

گوشهایم محکم کوبید.

-من برای کاری که کردم، انتظار تشکر ندارم ازت دخترعمو. لطفا نه خودت و نه ما رو شرمنده نکن.

لب همهیشان بزرگ بود، خودشان قابل پرستیدن. این پسرها درسِ پرمفهمومِ ازخودگذشتگی و محبت را خوب

آموخته بودند. میتوانستند با این تبحر، آموزگار خوبی هم باشند. سوار شدم، اردلان هم خداحافظی کرد و پشت

رل نشست. استارت زد، دنده عوض کرد و گفت:

-زیر پات فلاکس هست، چای و یهکم مخلفات خریدم که مسیر رو حداقل چونه و دهنمون کار کنه.-ممنون، زحمت کشیدی.

-آ، فقط یه چیزی. لطفا مسیر رو نخواب، با من حرف بزن. بخوابی منم میخوابم خدایی نکرده چپ میکنیم.

فِلَشمو اصلان کش رفته نمیشه چیزی گوش کنم.

-اوه، چه عادتی هم داری...!

-آره، میدونم خیلی بده. ولی خب دیگه چه میشه کرد!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

قصد ما تا تبریز، با حرف و حدیث طی شد. اردلان همهی ریز و درشت زندگیشان را برایم تعریف کرد و من از

نگرانیهایم برای سهند گفتم. حتی دلداری دادنهای این بشر خاص بودند... درست مثل چهرهی بینقص و چشمان

خوشرنگ و زیبایش. اینکه میگفت:

-"مرگ دست خداست. تا خدا نخواد، من و تو هم بخوایم، یک سنگ کوچیک هم تکون نمیخوره.

املا درست و دهن پر کن بود. اردلان سنی نداشت، عقلش خوب قد کشیده بود.

-اپَک!

یک دوقلوی مغز فندوقی را برای خودم باز کردم. هی میخوردم، اما جایی از معدهام پر نمیشد. هر چه میخوردم،

هیچ بود و پوچ.

-هووم؟

-دقت کردی، اصلان رو من حساسه؟

با تعجب گاز کوچکی از کیک گرفتم و زبان روی لبهایم کشیدم. نگاهم کشیده شد روی انگشتان کشیدههاش که

دور فرمان پیچیده شده بود. خیره به نیمرخ جدیاش، گفتم:

-وا! چرا حساس؟

-حس میکنم فکر میکنه رقیبِ عشقیش هستم.

یک توی گلویم پرید. راه نفس کشیدنم سد شد و به سرفه افتادم. مشتم را روی سینه کوبیدم، سعی کردم آب

دهانم را قورت بدهم و نفسم را آزاد کنم. نمیشد، یک ذره کیک پنبهای داشت با من بازی میکرد. اردلان سریع

یک رانی از توی کیسه برداشت. همه حواسش پی رانندگی بود و نبود. برای اینکه بتواند رانی را باز کند، با مچ

دستانش فرمان را هدایت میکرد.-اِ اِ بگیر اینو بخور خفه شدی.

بستهی کیک را روی پاهایم رها کردم، قوطی را از دستش قاپ زدم و لاجرعه سر کشیدمش.

-نوچ، نوچ، خب آروم بخور.

نفسی از سر آسودگی کشیدم و با غضب نگاهش کردم.

-همین چند دقیقه نیست دارم پیش خودم از عقل و هوشت تعریف میکنما، چرا چرتوپرت به هم میبافی؟

عوضِ اینکه دستپاچه شود یا خودش را گم کند، با آرامش تبسمی کرد و یک نگاه کوتاه خرجم کرد.

-ایپَکِ عزیزم، من نمیخواستم عصبی یا ناراحتت بکنم. فقط چیزی رو گفتم که حس میکردم.

-بیخود به این حسای دوزاری دامن نزن. اصلان چرا باید روی برادرش حساس باشه؟

-من فقط میگم حس کردم.

-اشتباه کردی.

بلند تر خندید:

-اِ...

-زهرمار و اِ. آخه چرا حرص میدی آدمو. اشتباه فکر میکنی. من فقط یهبار از خوشگلی تو تعریف کردم، اون بهش

برخورد.

صدای قهقههاش داخل اتاقک ماشین پیچید. مشتی به بازویش کوبیدم و دندان روی هم ساییدم.

-نخند.

-خدایی تو روی اصلان گفتی اردلان خوشگله؟ خاک بر سرت، بیستوپنجسالته یه جو عقل نداری که نباید از یه

مرد دیگه جلو کسی که عاشقته تعریف نکنی؟

-خب، خب من حقیقت رو گفتم.

-میگم چرا این بشر به خون من تشنهس..!.

با ناله گفتم:

-نباید میگفتم؟ خیلی ازش گذشتهها.با انگشت اشاره و میانی، ویشگونی از صورتم گرفت. دستش را پس زدم.

-نکن بدم میاد.

-چقدر تو شیرینی آخه..!.

ملایم ادامه داد:

-دیگه پیش اصلان از هیچکس تعریف نکن، حتی از برادر خودت، خب؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

تنها جوابی که برایش داشتم اخم بود. خمیازهی بلندی کشیدم. آفتاب گیر را پایین دادم تا نور خورشید چشمانم

را نزند.

-چیزی میخوری بدم بهت؟

-نه! چیزی از گلوم پایین نمیره.

ستانم را روی سینه جمع کردم. تابلوی سبز رنگِ وصل شده کنار جاده، نشان میداد که تا تبریز ده کیلومتر مانده

است. لبخندی زدم و نفسم را از بند سینهام با یک آخِیش جاندار آزاد کردم. از بس نشسته بودم، پاهایم خشک

شده بودند. الکی که نبود، دو ساعت و نیم توی راه بودیم، بدون توقف؛ مگر برای پر کردن باکِ ماشین.

***

یاده شدم، کش و قوسی به تن خواب رفتهام دادم و به بدنهی ماشین تکیه زدم تا سیاهی رفتن چشمانم باعث

زمین خوردنم نباشد. بار پلک زدم و حالم که جا آمد، با یک تبسم محو، کنار اردلان برای ورود به بیمارستان قدم

برداشتم. بود. به محض ملاقات با دکتر، چونان سیلزدهای مغموم که آب همهچیزش را با خود برده باشد، با

همهی غمی که دلم را سنگین کرده بود، عاجزانه خواهش کردم جان برادرم را نجات دهد. با اطمینان و

اعتمادبهنفسی که ذاتی بودنش مشخص بود، قول داد.. آزمایشات و اقدامات لازم برای جراحی ریسکپذیر کلیه

انجام شد. رادیولوژی، سونگرافی، هموگران که در اصطلاح پزشکی به سیبیسی) (CBCمعروف بود و آزمایش قند

خون) ، (FBCتست نیتروژن اوره خون) ، (BUNو هزار جور اِکسْپِریمِنْتِ دیگر که حتی نمیتوانستم اسم و رسمشان

را درست تلفظ کنم، روی سهند انجام شد .نامه عمل الزامی بود و اینبار دیگر نمیشد به بهانهی نبود پدر، امضای

پای برگه را سیاه و خط خطی کند. شنیدم دست و دلم لرزید های خانهی قلبم را فرو ریخت تا دیگر جایی برای

هیچکس نباشد که بتوانند توی دل واماندهام زندگی کنند .چیز را میدانست. اصلان قبل از من دست جُنبانده،

خبرش کرده بود. در راه بیمارستان بودند و تا دقایقی دیگر داخل خود بیمارستان.دیدن پدر در آن حال و هوای اسفبار آرامشم را سلب کرده بود. در آغوشش خودم را گم کردم. اشک میریخت.

نوای گریههایش ناقوس مرگ بود. خانبابا مهارش کرد. دردانه پسر را چونان طلایی باارزش و کمیاب بوسید و

کمک کرد روی صندلی فلزی بنشیند. عموها غمگین ایستاده بودند. یکی آنطرف دیوار، دیگری اینطرف. فقط

عموتایماز به جای نشستن روی صندلیها، نشستن روی پنجهی پاهایش را انتخاب کرده، آرنجهایش را روی

زانوهایش برای حفظ تعادل جک زده بود. سرخی چشمانش، تعبیری جز گریه نداشت. باز هم آن عذاب وافر توی

رگهایم ریشه دواند. مسبب حالشان من بودم... نبودم؟

با بیقراری به حیاط پناه بردم. استشمام اکسیژن در هوای آزاد، میتوانست دوای روح خستهام باشد. نفسهای

عمیق و تندم حکایت از خفگی میداد. محیط بیمارستان این حس را به من القا میکرد که درون یک چاه تاریک

و سیاه گیر افتادهام و هیچ راه گریزی ندارم. «نوچ»ی کردم، کلافه چنگم را میان موهایم انداختم و دستی به

گردنم کشیدم تا کمی از این التهاب گداخته کاسته شود. دعا خواندن و غصه خوردن کفایت نمیکرد. دلم طور

دیگری آرامش میخواست، از جنس یک کتاب آسمانی. که با خط به خط خواندن و زمزمه کردنش، آرامش به دلم

سرازیر شود.

-سلام عزیزم!

وی پنجهی پا چرخیدم. با عشق و هیجان چرخیدم. نگاه مشتاق و عجزآلودش را به آغوش نگاه خستهام کشیدم.

-آخ... دورت بگردم..!.

با وحشت زیر لب گفتم:

-خدا نکنه!

یک قدم نزدیکتر آمد. بیتاب نگاهم میکرد. آبی نگاه من، مشکی نگاه او را روشن میکرد.

-برای نبودنم شرمندهم ابریشم.

-دشمنت شرمنده. این چه حرفیه؟! مگه کف دستمونو بو کرده بودیم که دزد میفته تو خونه.

بیهوا دستم را گرفت. برق به رگ و ریشهی جانم وصل کردند. شوک چندهزار ولتی نگاهش، به من جان میبخشید.

-اصلان!

-جانِ اصلان؟ عمر اصلان...!پلک زدم. دستش را محکم گرفتم. نگاهِ خیس و خون مردهاش مرا میترساند. حس کردم باید بگویم خوبم تا او

آرام بگیرد. دروغ نبود اگر میگفتم این صدا به من قوت قلب میدهد!

-همیشه هستی، مگه نه؟

تلاش کردم به لبخندم روح ببخشم.

-معلومه! من همیشه کنارت میمونم.

سر خم کرد. بوی تنم را با چشمانی بسته نفس کشید.

-فاصله اسلامی رو رعایت کن پسرعموجان. زشتهها..!.

-زنمه. عشقمه، به کسی چه؟

با تعجب و مضحکانه خندیدم.

-وا؟

با جدیت مجبورم کرد دستم را دور بازویش حلقه کنم. از بالا، مردمکهایش را به گوشهی چشمانش هدایت کرد.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-وا نداره. به بابا گفته بودم، قرار بود همینجا تو رو از عمو برا من خواستگاری کنه که این اتفاق افتاد. سهند خوب

بشه، بساط عروسی رو پهن میکنم.

وقی زیر پوستی در من هویدا شد. همقدم با قدمهای بلندش، پرسیدم:

-اینقدر منو دوست داری؟

جدی، با استبداد و دیکتاتوری گفت:

-عاشقتم. فقط مال منی! مالِ من.

شانههایم از این تاکید تشدیدوار بالا پریدند. دستم زیر فشار انگشتانش در حال پِرِس شدن بود. به لبهایم زبان

زده، ولوم صدایم را پایین آوردم.

-دستم... اصلان!

ابروهایش همدیگر را به طرز خوفناکی در آغوش کشیده بودند. سخت نفس میکشید. از این تغییر ناگهانی کاملا

در عجب بودم.-فقط مال منی اپیَک، باشه؟

دهانم باز ماند.

-تو، تا ابد مال من میمونی.

با آرامش پرسیدم:

-حالت خوب نیست؟ اصلانجان..!.

-من خوبم، تو که باشی من خوبم.

-باشه، عزیزم من کنارتم. الان اینجام. ببین!

ستش را روی کتفم گذاشته، به سمت ماشین شاسی بلندش هدایتم کرد. سوار که شدم، در را برایم بست و خودش

در هوای آزاد ماند.. دست زیر چانهاش بردم. صورتش را با سماجت به سمت خودم چرخاندم. سوالم را از چشمهایم

خواند، دیگر نیازی به پرسیدن نبود.

-کابوس بدی دیدم. وحشتناک بود.

-در مورد من؟

با بیچارگی سرش را تکان داد. سیبک گلویش بالا و پایین میشد. سریع فهمیدم که بغض کرده است. دست

نوازشیی به موهایش کشیدم. چشم بست.

-ذهنت آشفته بوده، بر اساس همون شنیدههات فکر و خیال کردی و نتیجهش شده یه خواب بیسروته.

دستم را از توی موهایش بیرون کشید و بوسهی گرم و ترش را رویش به یادگار گذاشت.

-خیلی ترسیدی؟

وامانده از سرگشتگی و عجز او، سرم را تکان دادم.

-ترس یه حس طبیعیه عزیزم، ولی بیشتر از خودم برای آنا و خالهم و مامانبزرگم نگران بودم.

وجببهوجب صورتم از نظر گذراند و دوباره پشت دستم را بوسید.

-ولی یه چیزی رو میدونی!

-جان! چیو خوشگلم؟-اون لحظه که سهند رو تو اون حال دیدم، یاد همایونی افتادم. رئیس شرکتی رو که توش کار میکردم، میگم،

سهند هم مثل اون خدا بیامرز تو خون خودش غلت میزد.

-بهش فکر نکن، نمیگم فراموش کن چون میدونم نمیشه. فقط به اون روزا فکر نکن.

-سعی میکنم.

بخند روی لبهایش آمد. صاف نشست. دستم را روی لبهایش نگه داشت و تکیه اش را به صندلی داد.

-دو هفتهس دارم نماز میخونم.

علامت سوالها پروانهوار شروع کردند به چرخیدن دور سرم.

-چی؟

-تو برکت خدایی به من. باید درست شکرش رو به جا بیارم.

-اصلان!

-جان؟ تو فقط منو صدا کن بچه.

اصلا نمیدانستم چه بگویم... حیران بودم... حیران از اینهمه عشق. فقط به این فکر میکردم که آیا لیاقت عشق

او را دارم؟ بزاقم را قورت دادم و با دقت و عمق بیشتری نگاهش کردم. به حالت درازکش صندلی را خوابانده و

چشمهایش را بسته بود. یکلبخند محو کنج لبش خودنمایی میکرد. آندرنالین خونم بالا رفت. قلبم ضربان گرفت

و چشمانم به حالت قلب درآمد. عشق همین بود دیگر، نه؟!

***

در ماشین محکم بسته شد. از جا پریده، نگاهم را درویش کردم .ای تکان نخورد. به عقب برگشتم، اردلان با یک

مَن اخم خیرهام بود.

-وا؟... نشکست بیام کمکت!

-این خوابه؟

انکشت اشارهاش به سمت برادرش بود. تشر زدم:

-این به اشیا میگن. مودب باش!

دستش را در هوا پرت کرد و افقی روی صندلی دراز کشید.-حالا... یهکم پلکامو میبندم، یه پنج دقیقه بعد بیدارم کن.

-من مگه پرستار شما دوتا داداشم؟ بیدار شو ببینم، میخوان برم داخل. اردلان؟

چقدر صدا میکردم، بیشتر از بیحاصل بودن کارم خسته میشدم. هر دو مثل سنگ خوابیده بودند، بیدار کردنشان

کار حضرت فیل بود. بَت بَت* دستم را گرفته بود و گویا میخواست از فرارم در امان بماند. تایماز به دادم رسید.

در سمت مرا باز کرد و همان اول نگاهش قفل شد روی دستان درهم پیچیده من و اصلان. چنان معنادار و عاقل

اندر سفیه نگاهم میکرد که حتی کوچهی علی چپ هم برای سکونت چند دقیقهای اِفاقه نمیکرد. کرورکرور عرق

خجالت ریختم. او زیر لب چند کلمه را پشت سر هم اینگونه هجی کرد.

-مثلا من چیزی ندیدم!

ول اردلان را بیدار کرد، بعد اصلان را. عمو او را هم زیر ساطور نگاهش دوشقه کرد.

-دخترم تو برو کنار بابات، یهکم حالش خوب نیست همهش تو رو صدا میکنه.

نگران گفتم:

-الهی بمیرم، چشم من الان میرم.

ااصلان قدمی به دنبالم برداشت. عمو دست روی شانهاش گذاشت و پر از خباثت گفت:

-من چیزی ندیدما، عموجون.

لپهای من دوباره گل انداختند. اصلان چشمانش را ریز کرد، بی پروا مرا به خودش نزدیک کرده، با فخر گفت:

-عاشقشم. سهند خوب بشه، میرم خواستگاریش.

دهان باز ماندهی عمو و چشمان از حدقه بیرون درآمدهی اردلان جلوهی خندهداری ایجاد کرده بودند.

لب زیرینم را مکیدم.

-باشه عموجان، غلاف کن.

صلان سرش را پایین انداخت و با نوک کفشش مشغول بازی با سنگ کوچک زیر پایش شد. عمو ریزریز خندید.

-شما کی وقت عشق و عاشقی پیدا کردید ناقلاها؟اعترض صدایش زده، بدوبدو از جمعشان گریختم .کم دستمان پیش همه عالم و آدم رو میشد. آن از عمه، این

هم از عمو .ها انتظار کشیدن، پشت درهای بسته چیزی نبود که تجربه نکرده باشم.
استخوانهایم زیر اینهمه

صبر و تحمل خاکشیر شده بودند و یک فوت جزئی میتوانست این استخوانهای پودر شده را در هوا پخش کند

تا تن بیحفاظ و سستم فرو بریزد .های قرآنی مرا مستحکم میساخت تا بتوانم این انتظار طولانی مدت را تاب

بیاورم. را میگذراند. تند تکان میخورد ! .آمد .بازی درآوردن دردی را دوا نمیکرد و بدتر ذهنمان را به سمت

اختشاش میکشاند. نالان و کلافه پوفی کشیدم. قرآن کوچک و جیبیام را بوسیده، دوباره داخل کیف برگرداندم.

باری دیگر ساعت را چک کردم، کمکم ده میشد و هنوز هیچ خبری نبود که نبود.

-باباجون چیزی میخورید؟

تسبیح را میان انگشتانش گره زده بود.

-نه دخترم. گرسنهای؟

-بله بابا.

-الان به اردلان زنگ میزنم یه چیزی بخره، بیاره.

مانع شدم:

-نه باباجون، خودم میرم میخرم، یه سری هم بهشون بزنم.

یحال سرش را تکان داد. اتاق عمل باز شد. خانبابا اول از همه به سمت دکتر امامی رفت و گفت:

-دکترجان خبر خوب بده!

دکتر ماسکش را پایین کشید، کلاهش را برداشت و لبخند خستهای زد.

-موفقیتآمیز بود. حال پسرتون خوبِ خوبه. یه چند دقیقه تحمل کنید، میتونید تو بخش ملاقاتش کنید.

دستانم را با ذوق زیر چانهام درهم گره زدم. میشود گفت بابا تقریبا روی صندلی از حال رفت، درحالیکه مرتب

زیر لب تکرار میکرد.

-خدایا شکرت!

عموآراز خنده کنان منِ مشعوف را به آغوش کشید و روی سرم را بوسید. ذوقزده گفتم:

-الهی شکر. آقای3دکتر دستتون طلا، یه عمر مدیونتونم.اخم کرد.

-نزنید این حرفو، من به وظیفهی شغلیم عمل کردم دخترم.

پلک زدم و اشکهایم بالاخره روان شدند. دست عموآراز را گرفته، صورت به صورتش ایستادم.

-برم به اصلان و اردلان خبر بدم.

با محبت پیشانیام را بوسید.

-برو قشنگم، برو.

حکم میدویدم. طوری که چندبار سِکَندری خوردم و نزدیک بود زمین بیفتم. هیجان داشتم. ذوق داشتم. چونان

مادری که فرزندش تازه متولد شده باشد، برای برادرم شوق داشتم .باری از عشق، خبرِ تازه و دست اول را برایشان

بُردم. به آنا زنگ زدم، مُشتُلُق خواستم، خندیدم و با جیغ و فریاد صدایم را به گوشش رساندم. تنها به او که نه،

دوست داشتم همه عالم صدایم را واضح بشنوند و بدانند من امروز، در این ساعت خیلی خیلی خوشحالم .نما

خندیدم. سری تکان داده، گوشی را داخل کیف سُر دادم. رفتم سراغ پسرها. اردلان مشغول خبررسانی به سایر

پسرعموها بود و اصلان دست به جیب مرا زیر نظر داشت. چشمکی حوالاش کردم و لبخندش خاصتر شد.

گاهش حس و جان گرفت. به سمتش رفتم. محو چشمانم، زیر آرنجم را گرفت و به سمت خودش کشید.

-کاش بشه روزی هزاربار برات بمیرم.

پیوند ابروهایم، دیدنی بودند.

-برام زندگی کن. مُردن چیه سودی داره؟

-مُردن ساده سود نداره، اما پیش مرگ معشوق شدن لذت داره ابریشم.

-ا...ِ اینجوریاست؟

پلک زد. پشت دستم را در ملأ عام بوسید. شانههایم را جمع کردم و گفت:

-دیگه داره حسودیم میشه.

-به چی؟

-به چشمات. آخه خیلی خوشگل نگاهم میکنن!ق خنده را زدم. دنیا عجیب به کامم شیرین میآمد.

-اصلان؟

سرش را کج کرد. حس میکردم میخواهد با چشمانش قورتم دهد.

-جان! میدونستی جاده ابریشم منی؟

-وا؟ شبیه جادهم؟

-نه، جادهی خالی نه! تو جادهی ابریشمی، جادهای که دل منو به دل خودت بند زد. یه جادهی طول و عرضدار،

که به یهقلب مرده شوک میده تا زنده بشه؛ برای عشق دادن و عشق گرفتن.

تفسیر عاشقانه اش، برای من فیلسوفانه بود. قلبم پایکوبی را آغاز کرد. چشمانم چراغانی شدند. این غرور بالیدن

داشت. چنان مسخکننده خیرهاش شدم که او اختیار از کف داده، چنان مستِ چشمانم شد که قطع به یقین

میتوانستم اگر تکانی به خودم نمی دادم مرا در خودش حل میکرد. بوسهام را در هوا گرفت و روی لبهایش

گذاشت.

سرخوش از اینهمه حس عاشقی خندیدم. قلبم برایش تب کرده بود و اگر میتوانستم دستمال خیس به سرش

میبستم تا از شدت تب این عشق تشنج نکند. نفسنفسزنان بازوی خانبابا را چسبیدم و گفت:

-عزیزِ دلم چرا میدویی که به نفسنفس بیفتی!

-ببخشید، آخه هیجان داشتم. چیشد، آوردنش بخش؟

-آره، تو بخشه. اما چون ساعت ملاقات نیست فعلا اجازه نمیدن بریم تو بخش.

وارفته دهانم را باز کردم.

-وا... یعنی چی؟ من میخوام ببینمش.

-عزیزم، این قانونه... باید با قانون مطابق باشیم.

-آخه، آخه من دلم طاقت نمیاره.

دستش را دور شانهام انداخت، سرم را بوسید و گفت:

-میریم، برمیگردیم. اردلان پیشش همراه بمونه تا وقت ملاقات. خداروشکر حالشم خوبه، بریم به کارای خرید و

فروش خونه برسیم.-من بمونم؟ لطفا!

-هیچ اجباری نیست عزیزم، هر جور خودت راحتی. اما خسته میشی چهار ساعت اینجا بمونی.

-نه، من میمونم. دلم آرومه اینجا، حداقل میدونم که پیش داداشم هستم.

-باشه دردونه خانبابا. یه کاری کن، برک پیش بابات راضیش کن با ما بیاد. الان نشستن رو این صندلی هیچ

سودی براش نداره.

-باشه، باشه الان میرم. پس شما برید تو ماشین، چون عموائلمانو دیدم رفت تو پارکینگ، معطل نشه یه وقت.

منم بابا رو میارم.

-میبینمت باباجان. پس فعلا.

صورتش را بوسیدم. از دیدم که خارج شد، به سمت بابا خزیدم و نرم بغلش کردم. دستم را نوازش کرد.

-بابای من چطوره؟

-خوبم عزیزم، الان که شما دوتا رو سالم کنارم دارم خوبم خداروشکر.

-دورت بگردم بابا، چرا خودتو عذاب میدی؟

با غم گفت:

-چون مستحقش هستم.

-نه بابا، این حرفو نزن.

شانهاش را بوسیدم و عموآراز با کلافگی «نوچنوچ»ی کرده، خشمگین گفت:

-بلند شو جمع کن خودتو ارسلان، خجالت بکش مردِ گنده نشستی اینجا غمبرک گرفتی که چی؟ دیدی که

صحیح و سالم بردنش بخش، حالشم خوب بود. اینم که از دخترت نشسته کنارت. چی میخوای دیگه؟

بابا با درماندگی و محکم مرا در برگرفت.

-دختر و پسرم جون منن. با دنیا عوضشون نمیکنم. حال خودم خوب نیست آراز.

-باشه داداش، چی حالتو خوب میکنه؟

چشمان بابا با تمنا ریز شد. عمو پریشان و خسته پنجه درون موهایش کشید. درد برادر را فهمیده بود.-باشه ارسلان، بلند شو. خودم حلش میکنم. زنگ میزنم میگم گوه خوردم زنداداش، بیا با این داداش عاشق من

دوکلوم حرف بزن قلبش نترکه.

چشمانم از صراحت کلام عمو گرد شدند. چنان متعجب و بهتزده نگاهشان کردم که عمو عصبانیتش را سر من

خالی کرد.

-چیه عموجون؟ سخته دیدن این حال بابات؟ به مامانت زنگ بزن بگو داداش منو دیوونه نکنهها، بد میبینه. بله

رو که داد، دیگه این غمزههاش برای چیه؟!

شانههایم از صدایش بالا پریدند.

-وا، باز یه اتفاقی افتاد شما باید به مامان من خرده بگیری عمو؟

بابا هم به حمایت از من شتافت

-آراز احترام زن و بچهی منو نگهدار! نرو سر پلهی اول تو این اوضاع و احوال.

-آخه تهتغاری، دردونه، ارسلانجان تو داری درد هجران میکشی بیمارستان نشستنت چیه؟

-پسرم اینجاست آراز، میفهمی؟

عموآراز باز هم شد اسفند روی آتش. لبهایم را به حالت غنچه درآوردم و عمو گفت:

-من که میدونم درد بیدرمونِ تو آلالهس. بلند شو بریم، پیش خان نگفتم که آبروت حفظ بشه. زنگ میزنم حرف

بزنی باهاش.

نشد که خندهام را قورت بدهم. بابا شبیه یک بچهی حرف گوش کن، سرش را تکان داد و عمو رو به من تشر زد.

-نخند ببینم. نیشت باز شد؟! بلند شو بریم، بابات که یهعمره علافمون کرده، توام روش.

-عمو به من چه؟ چرا دق و دلیتو سر من خالی میکنی؟

معنادار از نوک پا تا فرق سرم را رصد کرد.

-آخه میدونم با تو هم جریانها خواهان داشت. سرِ عشق و عاشقی و...

آب دهانم را با گر گرفتگی پایین فرستادم و هزاربار از خجالت آب شدم. بابا نگاهش به ما بود و حواسش جای

دیگری.-لپات گل نندازه، با اون نیش ماری که داری اصلا برازنده نیست.

مثل بادکنکی که بادش را خالی کرده، توی هوا رها شده باشد، مچاله شدم.

-وا...! عمو!

-وا عمو نداره، نمیای؟

دلخور گفتم:

-نه! من میمونم.

-باشه پس، فعلا. ارسلان، داداش بیا بریم منتظرن.

عمو دست به جیب و جلوتر راه افتاد. با حرص قدمهایش را شمردم.

-باباجان من برم، میام. سهند بهوش اومد فوری فوتی خبرم کن.

-اوهوم، چشم.

***

کیفم را چنگ زدم. زیر لب به جان عمو غر میزدم، با حرفهایش جنگ اعصاب گرفته بودم. روی یکی از صندلیها

چترم را پهن کرده، بیخیال و دستبهسینه نشستم. اخمهایم درهم بودند و پاهایم را عصبی تکان میدادم.

-درست بشین دختر خوب.

از ترس هین بلندی کشیدم و تنم را متمایل به چپ خم کردم.

-قلبم ایستاد. چه طرز اومدنه؟! تو چرا نرفتی؟

-تو رو بذارم اینجا، خودم کجا برم؟

همانطور ثابت و صامت نگاهش کردم. کنارم، روی صندلی نشست. از بازویم گرفت و مرا صاف نشاند.

-چرا یهوری نشستی؟ درست بشین.

-اصلا حوصله ندارما!

-چرا، چیشده؟-چی میخواستی بشه؟ از اون ور تا اطلاع ثانوی ملاقات سهند امکان نداره. از اینور هم که بابای گرامی تیکه

میندازه.

-باز این پدر من چی گفته؟

به سمتش چرخیدم و یکی از پاهایم را برای راحتی بیشتر روی صندلی گذاشتم. لبهایم را روی هم فشار دادم،

چشمهایم را ریز کردم و حرفهای عمو را برایش خلاصهوار تعریف کردم. در مرز خندیدن بود و آنچنان تهدیدآمیز

لب و لوچهام را جمع کردم که دستانش را به حالت تسلیم بالا برده، با صدایی که رگههای خنده در آن موج میزد،

گفت:

-نزن، نزن. قربون چشمات برم من آخه این غصه خوردن داره؟ دیر یا زود بالاخره مال من میشی همه میفهمن.

-تا اون موقع وقت بسیار است. تو رو خدا عمو رو بیشتر از این با من لج نانداز.

-من چیزی نگفتم بچه.

-آها، پس حتما از آسمون بهش وحی شده که اونطوری شاکی با من حرف می زد.

خندید.

-اردلان بالاست؟

-آره، همراه وایساده. البته فعلا که سهند بیهوشه، چه نیازی به اردلان هست من نمیدونم.

-من زنگ بزنم بیاد پایین، یه توک پا من برم بالا این بچه رو ببینم.

هین خفیفی کشیدم و دستم را جلوی دهانم گرفتم.

-چیشد؟

-وای من اصلا فکرم کار نکرد. تو نرو، من میرم بالا ببینمش.

با هول نگاهم را به گوشیاش معطوف کردم، دستم را تکان داده با صدایی هیجانزده گفتم:

-خب زنگ بزن دیگه!

-منو نگاه کن.

نگاهم را بالا بردم. باز هم ابروهایش همدیگر را بغل کرده بودند، رگ گردنش متورم شده بود.اینبار فلج شده بودم.-من بی غیرتم که بذارم تنهایی بری بخش مردان؟

-وا... سرت به جایی نخورده؟ بیا ببینم...

خواستم سرش را به حصر دستانم دربیاورم، تنش را عقب کشید و پر از اخم گفت:

-نکن. بشین سر جات من برم و زود برگردم.

-زور گفتن رو شروع کردیا... من اصلا خوشم نمیاد، یعنی تو اون بخش یه زن پیدا نمیشه داری اینطوری نسنجیده

حرف میزنی؟

سرد و محکم گفت:

-حرف رو حرف من نیار. گفتم بشین تا بیام.

-یعنی چی؟! من میخوام داداشمو ببینم.

-وقت ملاقات برسه کنار خودم میبرمت ببینیش. دندان روی هم ساییدم. از این اخلاق های گند هم داشت و من

نمیدانستم!

-کسی منتظر نیست تنها گیرم بیاره، نگران نباش. نمیخورَنَم.

بیتوجه به حرص کلام من، زنگ زد به اردلان. رو گرفتم و او با دلجویی دستم را گرفت و بوسید. فقط همین؛ بعد

هم گذاشت و رفت. دلم میخواست به حال خودم زار بزنم. پدر و پسر روی اعصاب من اسب سواری میکردند. زیر

لب گفتم:

-یعنی غیرت اینه! ایش... رگ گردنش الکی پاره شد خب.

سرم را با تأسف تکان دادم. اردلان که آمد، خودم را به خواب زدم. حوصله شامورتی بازیهایش را نداشتم. حتما

اینبار میخواست بگوید «لالایی بخوان تا من خوابم بگیرد»

لبهایم را به زور جمع کردم.

-اِ... چه سرعتیام خوابیدی، اصلان که گفت بیداری!

توی دلم جوابش را دادم. «خب خواب منه، به شما چه» صندلی تکان خورد. آرام بشین بشر... صندلی داغان شد.

درگیر خوابِ مصنوعی و نمایشیام بودم که در کمال تعجب نام مرا پِیج کردند.

-خانم تبریزی به پذیرش. خانم تبریزی به پذیرش.چشمانم را باز کردم. اردلان با حرص و کینه روی صورتم میخ شده بود. آب دهانم را قورت داده، یک لبخند کج

تحویلش دادم.

-خواب بودی؟

-آره... تو کِی اومدی؟

چپچپ نگاهم کرد.

-بیا برو، بیا برو نمایش بسه.

از کنارش با خجالت گذشتم. در زمانی مناسب حتما از دلش درمیآوردم. به پذیرش که رسیدم، یکی از پرستارها

با خوشرویی گفت:

-خانم تبریزی؟

-بله... بله بفرمایید.

-ببخشید دکتر امامی گفتن صداتون کنیم، دیگه نشد بگم نمیشناسمتون و مجبوری پِیجِتون کردم.

-نه، خواهش میکنم! دکتر امامی چه کاری با من دارن؟

-نمیدونم. لطفا با من بیاید، تا اتاقشون همراهی میکنم.

***

دکتر امامی تنها نبود. یکمرد اتو کشیده و خوشاستایل هم کنارش نشسته، با دقت برگههای آزمایش را زیر و رو

میکرد. دکتر دستانش را با یک ریتم مشخص روی میز میکوبید و من با حرصی پنهان پارچهی حریریِ مانتوام

را توی مشت میفشردم.

-دخترم، نمیخوام مقدمهچینی کنم. شما رو صدا زدم چون به نظرم قوی و محکم اومدی.

-بله، ممنون. اتفاقی افتاده دکتر؟

-اتفاق که... نه، به اون صورت.

کف دستش را مقابلم گرفت.

-من میتونم با شما رو راست باشم، عین کف دست؟-بله، لطفا!

-چیزی که الان میخوام بگم مربوط میشه به برادرت.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

از شدت ترس و استرس حالت تهوع گرفته بودم و حس میکردم داخل شکمم رودههایم به مار تبدیل شدهاند و

قصد بلعیدن یکدیگر را دارند.

-دارید منو میترسونید. چیشده؟ مگه نگفتید حالش خوبه؟

-آروم باش دخترجان. بله حالش خوبه، جریان چیز دیگهایه.

به مردی که کنارش نشسته بود، اشاره کرد.

-ایشون دکتر پورنجف هستن، متخصص خون و آنکولوژیست.

تکخندهی متعجبی زدم و از آنجایی که هیچ سرشتهای از تخصصی که میگفتند، نداشتم، پرسیدم:

-یعنی چی؟

دکتر پورنجف خودش به حرف آمد

-خانم تبریزی، من متخصص سرطان هستم که در اصطلاح پزشکی میشه آنکولوژیست.

قلبم ایستاد. یخ زدم. این یخ زدگی کمکم به عضو اصلی بدنم، یعنی قلبم سرایت میکرد.

-سرطان؟

-ببینید، ما توی آزمایشات قبل از عمل متوجه شدیم... که برادر شما از بیماری لوسِمی حاد میلوئیدی رنج میبرن.

-س... س...َ سرطا... طانِ خو... خون؟

پورنجف سرش را به آرامی تکان داد و دکتر امامی عینکش را با غصه و تاسف درآورد.

دنیا روی سرم آوار شد. صاعقه به قلبِ افلیج و ناقصم خورد. نیم دیگری از این قلب چاک چاک و پاره پاره روی

دستم افتاد.

-ببینید، در حالت عادی لوسمی حاد وقتی که تشخیص داده میشه سریعا باید برای پیشگیری اقدام بشه، اما...

سلولهای سرطانی بیش از اون چه که فکر بکنید، پیشرفت کردن و بدن برادر شما دیگه قادر به مقابله نیست.

-ی... یعنی... چ... چی؟-لوسمی حاد بدترین نوع سرطانه که گلبول قرمز و پلاکتهای غیرطبیعی توی مغز استخوان تولید میکنه. برادر

شما صددرصد میدونستن که به این بیماری مبتلا هستن، اما من نمیدونم چرا برای درمان و شیمی اقدام نکردن!

بغضم به قدری باد کرده بود که نمیتوانستم درست و حسابی حرف بزنم. کلمات را نصفه و نیمه ادا میکردم و

بین جملات ساده تپق میزدم. به زور توانستم بپرسم:

-تا چه حد پیشرفت کرده؟

-خیلی، خیلی یعنی... تا جایی که من الان باید بگم حتی با شیمی درمانی هم نمیشه پیشروی سلولهای سرطانی

رو گرفت. من نمیخوام ته دل شما رو خالی کنم یا باعث بشم که امیدتون از بین بره، فقط ازتون میخوام هر چه

زودتر برادرتون رو برای شیمی درمانی بستری کنید.

دریای آبی چشمانم طوفانی شدند. موج اشکهای سرد و ناباورم بر روی گونههای خشک و سِر شدهام میریختند

و حتی عارم میآمد پاکشان کنم.

-شیمی... شیمی در... درمانی چقدر، چقدر موثره؟

-متاسفم خانم تبریزی، ولی مجبورم بگم که... که برادرتون تنها چهار اه شاید هم کمتر عمرشون به این دنیاست.

با شیمی درمانی فقط طول این مدت زیاد میشه. همونطور که گفتم پیشرفت سلولها غیر قابل جلوگیریه.

دودستی جلوی دهانم را گرفتم. هِقهق برای یک ثانیهام بود، لرزش تنم اوج گرفت. دکتر امامی بلند شد تا سمتم

بیاید، دستم را تکان دادم. نیازی به آمدنش نبود. من خوب بودم. از این خوب تر هم مگر میشود..!.

چیزی نگفتم، حتی یک کلمهی کوتاه بر زبان نیاوردم... قلب بیچارهام در حال ترکیدن بود. آسمانِ شب تارم دونیم

شد، تکه سنگ بزرگی از آن بالا روی سرم سقوط آزاد کرد و فرق سرم را زخمی. توی دلم آشوب به پا شد. حق ما

این نبود. سرنوشت حق نداشت تا این حد بدیاش را به رخ ما بکشد و به بازیمان بگیرد. سرطان..!.

به اندازهی یک بند انگشت هم نمیتوانستم فکر کنم برادرم چنین درد بزرگی داشته باشد و از ما پنهانش کند.

دست روزگار را واضح روی گردنم حس میکردم که میخواهد راه تنفسم را بسته، منِ بیجان و ناامید را خفه کند.

درمانده سرم را به احاطهی دستانم درآوردم. سد بغضم را با عجز و ناله شکستم و ناباور کلمهی «نه» را تکرار کردم.

روی پاهایم ایستادم، اما استخوانهایم درد را دسته جمعی فریاد زدند و بیرمق روی زمین خراب شدم. اشکهایم

هم قدم با هق هقِ سوزناکم پایین میآمدند. هیچکس قد من زجر و غم را با هم به دوش نکشیده بود که حالا

حالم را بفهمد و هم دردی نثار روح رنجیده ام بکند. چقدر درد... چقدر غصه... غم تنهایی را کشیدم، دم نزدم. غمهجران را کشیدم، دم نزدم. غم زندان را کشیدم، دم نزدم. غم مجرم شدن را کشیدم، باز هم دم نزدم. دیگر چقدر

صبر و تحمل...!

کسی که با فراوانی مشکلات کنار میآمد، تنها ایوب بود که دست آخر هم معروف شد به صبوری. من تازه طعم

آغوش برادر را چشیده بودم. ای دنیای بیانصاف... دنیای بیانصاف... وفا که نداشتی، حداقل جفا هم نمیکردی.

همهجا را تار میدیدم. سیاهیِ بیکرانی جلوی چشمانم میرقصید و لبخند شیطان را میدیدم، حتی صدایش را

میشنیدم که از من میخواست کفر بگویم... خط بطلان کشیدم روی توقعاتش و با صدایی که پر شده بود از بغض

و آه و ناله گفتم:

-خدا، خدا... باشه، من راضیام به رضای خودت.

بیابانی که در آن پرسه میزدم، پر بود از کاکتوسهای بیجانی که تنها تیغ تیزشان را به عنوان یک پوششِ عادی

داشتند. چیزی جز سراب خواستههایم نمیدیدم و تا میآمدم با دست لمسشان کنم و وجودشان را باور کنم، باد

شدیدی میوزید و مقابل چشمانم تمام آنچه را ذوقشان را داشتم در خودش حل میکرد و به تاراج میبرد. و من

نمیتوانستم در برابر این باد، از داشتههایم محافظت کنم و فقط جیغ میکشیدم، بغضهایم را به اشک مبدل

میکردم و نالهها میشدند یار دیرینهی این دل و جان خسته. دست و پا میزدم و خاک ها در چشمم فرو میرفتند.

تشنه بودم، لبهای خشک و ترک خوردهام به دنبال ذرهای آب حاضر بودند از صورتم جدا شده، خودشان پی قطره

ای آب بروند.

حتی آبی هم که میدیدم سرابِ خیالِ گره خورده با زجرهایم بود.

بلندتر ناله کردم. انگار کسی صدایم را نمیشنید یا میشنید و جواب میدید، کسی که کر شده بود احتمالا من

بودم. پلکهایم سخت و سنگین از هم باز کردم، نوری که به مردمک هایم اصابت میکرد؛ قصد داشت عصب

چشمانم را از پا دربیاورد و کر و کوری در کنار یگدیکر نصیب این بندهی رنجور و گریزان از همه شود. سقف سفید

اتاقی که داخلش روی تخت دراز کشیده بودم بیروح بود. اما نه به اندازهی من. نفسم را با همه قدرتی که از خودم

سراغ داشتم با آه بیرون فرستادم، که اگر این کار ساده را نمیکردم قلبم زیر فشار غمهای تلنبار شده متلاشی

میشد. اصلا مگر چیزی هم از این قلبِ از هم پاشیده برایم مانده بود که غصه اش را میخوردم...!

-ایپک، ایپک، حالت خوبه؟ صدامو میشنوی؟

بیحس نگاهش کردم. اردلان بالای سرم بالبال میزد تا صدایی از خودم دربیاورم و خیالشان را از حال خوبم

راحت کنم. چه حال خوبی؟ کدام حال خوب؟ من در این صحنهی روزگار خودم را باخته بودم. خودم را به تمامی

مشقتهای بیبال و پر روزگار که مثل لاشخورها و کرکسهایی گرسنه احاطهام کرده بودند، باخته بودم. اینبارسرنوشت جوری زمینم زده بود که زخم های قدیمی جا خوش کرده روی زانوهایم که حاصل از زمین خوردنهای

متوالی و پی در پی در گذشته بودند به صورت مفلوکی سر باز کرده، دردناک میسوختند. اینبار زخمِ وارد شده

بر من، زیادی کاری بود. چانهام لرزید. اولین اشک چکید و درون خرمن موهایم جان باخت. نمیشد... آرام و

مسکوت گریه کردن به کارم نمی آمد. نفسم برای دقایقی همراه با هِقی که میزدم رفت و... صدایم کل اتاق را به

عزاداری دعوت کرد. دراز کشیده، با دلی سوخته، چشمانی به اشک نشسته و قلبی خون گرفته چنان از ته دل زار

میزدم و شیون سر میدادم که گویی عزیزم را خاک کردهاند. اردلانی که کنارم ایستاده بود، منتظر همین تلنگر

بود. کنار تختم به شکل رقتانگیزی به زانو درآمد، سرش را روی دستم گذاشت و مردانه گریه سر داد. فهمیده

بود... فهمیده بود... فهمیده بود که برادرم، نیمی از وجودم، عزیز جانم به سرطان مبتلاست. دست به سر گرفتم،

صدایم در اثر گریه دورگه شده و سِکسِکه امانم را بریده بود.

-نه... آ... آ... آخه چرا!

-درست میشه... سهند قویه، نخبهی همهی ماست. اون میتونه، میجنگه.

تنها جوابی که برایش داشتم، هقهق دلخراشم بود. من با غم تر و خشک شده بودم. به قول مولوی «تا باد چنین

بادا»

-دیدی... چی... چی شد؟! آخ خدا!

-اون میتونه، الکی که نیست. علم پیشرفت کرده، شیمی درمانی برای درمان هست.

سرم را به چپ و راست تکان دادم. برای نشستن تلاش میکردم و از آنجایی که گریه جانی برایم نگذاشته بود،

نمیتوانستم. اردلان بارویم را گرفت و به تن خستهام برای نشستن یاری رساند.

-گریه نکن ایپک، ما نباید خودمونو ببازیم.

بینوا و بدون ذرهای امید نگاهش کردم.

-من باختم، من بد باختم اردلان. خیلی وقته که باختم.

-چرا دلمونو ریش میکنی؟ هنوز هیچی مشخص نیست، یهجوری عزا گرفتی که انگار زبونم لال، سهند مُرده.

-نه... نمرده... اما حرفهای دکتر هیچ نشونی از امید توش نبود.

-دکتره، خدا که نیست حکم مرگ بده ما قبولش کنیم.

اشکهایش را پاک کرد و ادامه داد:-عقلمو دادم دست تو یه ذره فنچ، نشستم دارم گریه میکنم. تو رو خدا خودتو جمع کن.

با هقهق و بریدهبریده گفتم:

-نمی تونم، قلبم داره از هم میپاشه.

-نوچ، اینقدر هق نزن. آب کو؟... اَه، دراز بکش ببینم پدر چشمات دراومد به خدا، بسه گریه نکن.

-این سِرُم برای چیه؟ اصلا من چرا اینجام؟

لیوان را تا لبه پر از آب کرده، به سمتم گرفت.

-اینو بخور، از حال رفته بودی.

غمگین و لرزان لیوان را از دستش گرفتم. قلپی نوشیدم، صرفا برای تازه کردن گلوی خشک شدهام.

-خیلی یهویی و ناگهانی بود، وقتی شنیدم چه اتفاقی افتاده ویرون شدم.

آه سوزناکی کشید.

-برای منم غیرمنتظره بود.

-اصلان کجاست؟

-پیش این دکتره، چی بود اسمش... آهان پورنجف، رفته برای گرفتن اطلاعات بیشتر.

-سرطان کشندهس؟

اخم و تخمِ کوبندهاش حوالهام شد و با تشر گفت:

-نه.

چانهام بیشتر لرزید و اشکهایم بیشتر روان شدند.

-نگرانم، نگران سهند، نگران بابا... وای بابا... آخ وقتی بفهمه..!.

صدای گریهام بلند شد. او کلافه «نوچ»ی کرد و پشت به من ایستاد. دستم را جلوی دهانم گرفتم.

-اردلان، بابا دق میکنه.

-فعلا لازم نیست کسی چیزی بفهمه.سرم را تکان دادم.

-آره اینطوری بهتره. اردلان؟

روی پاشنه پا چرخ خورد و کنارم روی تخت نشست.

-جانم!

دستش را گرفتم و ملتمس لب باز کردم.

-میخوام برم پیشش، لطفا!

-بذار اصلان بیاد، بعد.

-نه، همین الان. دلم داره میترکه.

-ای وای... باز لج و لجبازی شروع شد. بابا... عزیزم، عزیزِ دلم بذار این بشر بیاد تو رو ببینه خیالش راحت شه بعد.

-تا اون بیاد من مُردم، اصلا بلند شو برو بیرون. توام حالمو نمیفهمی.

اشکهایم را با حرص پاک کردم.

-چرا بچهبازی درمیاری؟

دستانم را تکان دادم، صدا پس کله انداختم و زخمهایم را بیرون ریختم.

-چون نمیفهمید، هیچکدوم حال منو درک نمیکنید، جیگر من داره آتیش میگیره.

دستش را جلوی دهانم گذاشت. نفسم از گریه رفت.

-صداتو بیار پایین، خجالت بکش.

دستانم را روی دستش گذاشتم و مظلومانه نگاهش کردم.

-حال منم خوب نیست، ببین... نگام کن، چشامو ببین. دارم خودخوری میکنم که بلند نشم همهجا رو به هم

بریزم. دارم جلوی خودمو میگیرم که نخوام کفر بگم.

دستش را پس کشید و بیقرارتر از منِ گریان، سرِ پا ایستاد و لبهایش را روی هم فشرد. سرم را پایین انداختم،

موهای پریشانم از داخل روسریام بیرون ریختند.

-هر چقدر هم بد، به پای من نمیرسی. هیچکس نمیرسه، تو یه عمر همه رو کنار خودت داشتی اما من چی؟صدایی ازش درنمیآمد. سرم را بلند کردم، با همان چشمان به اشک نشسته و صورتی سرخ شده؛ بیرحمانه نیشم

را چرخاندم.

-تنها بودم، بیکس بودم، بهخاطر خودخواهی یه عده جاهل من دور بودم از خانوادهم. تازه پیداشون کردم، حتی

به ماه هم نرسیده. بعد... بعد الان چطور بپذیرم که دنیا میخواد برادرمو ازم بگیره؟ شما فقط حالتون خوب نیست،

من نه تنها خوب نیستم؛ بلکه جون به لب شدم. میدونی جون به لب شدن یعنی چی؟

-داری بوی گند این گندآبو بلند میکنی... بس کن.

مشتم را روی تخت کوبیدم و بیتوجه به حرفش ادامه دادم:

-پرسیدم میدونی یعنی چی؟

فریاد زد.

-نه، نه، نه میدونم.

بیتوجه به صدای بلندش ادامه دادم:

-پس بهت میگم تا بدونی. جون به لب شدن خود مرگ نیست، بوی مرگه. مرگ بوی بنزین میده، مثل بنزینه...

که تا آتیش نیفته روش هیچ خطری نداره اما بوش آزارت میده و باعث میشه سردرد بگیری. بوی مرگم همینه،

آزارت میده، وادارت میکنه تا هر روز هزاربار آرزوی مرگ کنی، ولی زنده میمونی و رنج کشیدن تمام عزیزانت

رو میبینی...

چنان تند و محکم به سمت در گام برداشت که نتوانستم مانع خروجش شوم. درد داشت؟ حرفهایم زیادی درد

داشت؟ دیگر اشکی برایم باقی نمانده بود. از گریه کردن، فقط نفس تنگی و هقهقهای خشک و خالیِ مداوم برایم

عرض اندام میکردند. دستم زیر سِرم بود و قطرهقطره سرازیر شدنش را توی رگهای بیجانم حس میکردم.

لرزش و سِر بودن دستم بهخاطر همین مایع سردی بود که توی رگهایم جریان داشت. ملحفهی روی پاهایم را

کنار زدم، میخواستم مثل دفعهی قبل خودم سوزن را بِکَنَم و از شرش خلاص شوم که ناگهان در اتاق چهار طاق

باز شد و من ترسیده از جا پریدم. نگاهم در نگاه عصبی و سرخ شدهی اصلان قفل شد. بیحوصلهتر از آن بودم که

چیزی بگویم. پس نگاه گرفته، سرم را به سویی دیگر کج کردم.

-دست به اون بزنی من میدونم با تو.

لحن تهدیدآمیز و جدیاش کار ساز بود. نمیدانم، شاید من حوصله سروکلهزدن نداشتم که بدون لجبازی از کارم

دست کشیدم و با سری پایین افتاده و گردنی کج شده کاشیهای سفید کف اتاق را شمردم.-موهات چرا این شکلی شدن. دراز بکش دستتو صاف نگهدار اون سرم لعنتی تموم بشه بتونی بلند شی.

-نمیخوام تموم شه، پرستار صدا کن بیاد اینو دربیاره میخوام برم.

-گفتم دراز بکش.

از صدای بلندش شانههایم بالا پریدند و به فاصله چند ساعت، آنقدر نازک نارنجی شده بودم که سریع بغضم را به

اهتزاز درآوردم و از نگاهم به عنوان سلاح استفاده کردم.

-اونطوری نگاهم نکن، دلم میلرزه نمیتونم کار درست رو انجام بدم. دراز بکش این سِرُم تموم بشه، اعصابمو به

هم نریز.

-حالش خوبه؟

کنارم ایستاد، شانههایم را گرفت و مجبورم کرد دراز بکشم.

-انگار باید زور بالا سرت باشه... سهندم تازه بهوش اومده، اثرات داروهای بیهوشی گیجش کردن.

بالش زیر سرم را مرتب کرد و خودش موهایم را داخل روسری فرستاد. بینیام را بالا کشیدم. فینفینی کردم و

نگاهم را مستقیم به سقف دوختم. پیشانیام از بوسهاش تر شد.

-با دکتر حرف زدی، چی گفت؟

-باید برای شیمی درمانی هر چه زودتر اقدام کنیم، گفت بهتره که بستری هم بشه.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

آرنجم را روی چشمانم گذاشتم.

-دیگه گنجایش ندارم، بسه هر چی تحمل کردم. اصلان خسته شدم.

-میدونم عزیزم، میدونم.

-کاش تموم بشه. کاش این روزا زودتر بگذره.

-میگذره ابریش، میگذره.

***

موهایش را نوازش کردم. دستم را پس زد. بیتوجه به حرکتش، صورتش را نوازش کردم و بدتر از قبل دستم را

پس زد. بغضم را فرو دادم. رنجور و غمزده دستش را گرفتم و اینبار حرکتی نکرد که مرا آزرده خاطر کند.-خوبی؟ اتاق خصوصی گرفتیم که راحت باشی داداش... منو نگاه کن.

-بابا هم میدونه؟

سرم را به نشانهی نه تکان دادم و همزمان گفتم:

-نه، چرا به کسی نگفتی؟ چرا هیچ کاری برای درمان نکردی؟ میخواستی داغ رو دلمون بذاری؟

آرام و محزون گفت:

-نه، فقط نمیخواستم وقتم رو سر امور بیجا تلف کنم.

-امور بیجا؟ میفهمی داری دربارهی جونت حرف میزنی؟

برخلاف منی که داشتم از حرص و غم خون خودم را کثیف میکردم، او آرام و خونسرد سعی داشت به من بفهماند

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

که هیچ اشتباهی مرتکب نشده است. به زور میخواست مرا قانع کند که بهترین انتخاب تسلیم شدن در برابر

سرنوشت است.

-من نمیخوام بجنگم، از جنگیدن خسته شدم. شمشیرم شکسته، دستام میلرزن، پاهام توان حرکت ندارن. بذار

به حال خودم باشم. خواهش میکنم!

-به حال خودت موندن، یعنی تسلیم مرگ شدن... تو اینو میخوای؟

-من اینو نمیخوام، سرنوشت اینو میخواد. بذار استراحت کنم، سرم داره گیج میره.

-داری منو از سر خودت باز میکنی؟

-آره، چون بغضت رو نِروَمه.

پوزخند صداداری زدم.

-مگه اتاق خصوصی نگرفتین واسه راحتی من؟ پس پاشو برو بیرون، تنهام بذار.

قلبم برایش به درد آمد. با حال بدی روی پیشانیاش بوسه کاشتم و اتاق را ترک کردم تا او همانطور که دلش

میخواست، تنها و راحت باشد. اصلان و اردلان پشت در ایستاده بودند. با دیدنم امیدوار نگاهم کردند و با تاسف

سری برایشان تکان دادم.

-حالش خوش نیست. عصبیه از اینک رازش فاش شده.-خیله خب، خودتو ناراحت نکن. درست میشه، بیا برو آب به دست و صورتت بزن. ساعت ملاقات نزدیکه... الانه

که برسن.

-باشه. فعلا چیزی به کسی نگید تا ببینیم چی میشه.

-به عموارسلان که ابدا نمیشه گفت. البته فعلا، دیر یا زود همه متوجه میشن.

-داخل نرید... یهکم تنها باشه، به خودش میاد.

-تو برو، ما اینجاییم.

-زود برمیگردم.

قدمهایم را آهسته و پیوسته برمیداشتم. دلم میخواست زمان همینجا متوقف شده، دکمهی خاموش تمام غمهایم

زده شود تا دیگر غصهای در دل باقی نماند. دستانم را داخل جیبهایم پنهان کردم. تنم لرز گرفته بود. چشمانم

از گریهی زیاد میسوختند و پف کردنشان را ندیده هم حس میکردم. به آرامی پلک زدم و نوک کفشهایم را

باری دیگر نگاه کردم. یکثانیه غفلت، باعث شد حواسم جمع راه نباشد و برخوردی محکم با فرد مقابلم داشته

باشم. هول و دستپاچه سرم را بلند کردم. یونیفرم آبیرنگش نشان میداد که رزیدنت بخش است.

-من، وای من خیلی عذر میخوام.

سر تکان داد و عینک طبیاش را بالای سرش فرستاد.

-اشکال نداره خانم.

قبل از اینکه کاری از من سر بزند، خودش خم شد و وسیلههایش را جمع کرد.

-بازم عذر میخوام آقا.

لبخند خستهای حوالهی نگاه شرمندهام کرد و گفت:

-گفتم که، اشکال نداره.

از کنارم گذشت. بوی تند و غلیظ عطرش مشامم را قلقلک داد و بیهوا عطسه کردم. بوی کاپیتان بِلَک را هیچگاه

نتوانستم دوست داشته باشم. در نظر من هیچ فرقی با بوی سیگار و تنباکو نداشت. چینی به بینی انداختم و قدمی

دیگر برداشتم. پایم لغزید و کم مانده بود زمین بخورم، چون نزدیک دیوار بودم، تعادلم را با دست گذاشتن روی

دیوار توانستم حفظ کنم. سرم را خم کردم. کارت سفیدرنگی که با نوار اُریب مزین شده بود، زیر پاهایم جولانمیداد. بَرَش داشتم. کارت احراز هویت همان رِزیدنت آبیپوش بود. سرم را به پشت چرخاندم، کمی اینطرف و

آنطرف را نگاه کردم و چهرهی آشنایش را پیدا نکردم. کلافه روی کارت را بررسی کردم.

-اَیاز ملکی.

چه چهرهی دوستداشتنی و بانمکی هم داشت. لبخند محوی زدم و کارت را به پذیرش سپردم تا به دست صاحبش

برسانند. دست و صورتم را با آب سرد شستم اما همین آبی که مایهی حیات بود، نمیتوانست از التهاب قلب

خستهام کم کند. قلبی که این روزها از کلکهای غیرقابلشمارش روزگار به ستوه آمده بود و هیچ راهی برای دست

به سر کردنشان نداشت. فقط باید میماند و تحمل میکرد. بودنش کافی بود دیگر! همین که میتپید و مرا زنده

نگه میداشت، خودش یک دنیا بود. نباید گله میکردم. نفسی چاق کردم. روسریام را روی شانههایم انداخته،

موهایم را از نو و محکم بالای سرم بستم تا مزاحم نباشند و چشم و چالم از دستشان در امان بماند. آینه هم نبود

که خودم را داخلش برانداز کنم. بیخیال نگاه کردن به خودم و قیافهی زار و نزارم، خواستم از سرویس بهداشتی

خارج شوم که جیب مانتوام به دستگیرهی در گیر کرد و پاره شد. ناباور و بهتزده جیب پارهی مانتوام را وارسی

کردم. کلافه و خسته از اینهمه بدبیاری دستی پشت گردنم کشیدم و زیر لب نالیدم:

-وای، حالا اینو چیکار کنم؟

گریهام گرفته بود. کاش میشد یکجای دنج گیرم بیاید تا دلم را به آرزویش برسانم و آنقدر گریه به خوردش

بدهم که سیر شود. کاری نمیشد کرد. نخ و سوزن هم به همراه نداشتم کوکش بزنم تا حداقل کمی از زاریام

پنهان شود. درمانده سرویس را ترک کردم. جیبم آویزان مانده بود و نگاهها را گاه و بیگاه روی خودم حس

میکردم. با این حال، حوصله خجالت کشیدن هم نداشتم. والله همین که زنده بودم، خودش جای شکر داشت.

آسانسور تکمیل شد و من نتوانستم سوارش شوم، پس آهستهآهسته راه پلهها را در پیش گرفتم.

***

-چشمهات شدن کاسهی خون، میفهمن گریه کردی.

-اه، ول کن دیگه. خب چیکار کنم میخوای از کاسه درشون بیارم راحت شی؟ چرا هر کس به من میرسید،

اخمهایش نصیبم میشد؟ چپچپ نگاهش کردم.

-من منظورم این نبود، باید با آب یخ میشستی.

دستانم را روی سینه جمع کردم و یکی از پاهایم را روی دیگری انداختم.

-شستم، با آب سردم شستم.-خب پس چرا سرخن؟

باز چپچپ نگاهش کردم. شانه بالا انداخت. با حرص دندان روی هم ساییدم و اصلان کتش را درآورده، روی

دستش که از آرنج خم شده بود، انداخت.

-اردلان قضیهی تو هم شده جریان مرغی که یه پا داشت. کلید کردی رو سرخی چشماش؟ خب برادر من حساسه،

زود سرخ میشه، چیکارش داری؟ اعصابشو خسته نکن.

-باورم نمیشه! اصلان، داداش تو چی بودی، الان چی شدی؟

اصلان یک قدم برداشت و سینه ستبر کرده، شاکی پرسید:

-چی شدم؟

-هیچی داداش، ماه شدی.

اصلان دوباره همان قدم را به عقب برگرداند و به دیوار تکیه زد.

-خوبه، اول حرفتو مزه کن بعد به من تحویلش بده که اصلا حوصله چرتوپرت شنیدن ندارم.

اردلان یکه خورده و متعجب «باشه داداش»ی گفت و نگاه کینه توزانهاش را به من دوخت. سرم را برایش تکان

دادم که سری بالا انداخت و با نوک کفشش روی زمین ضرب گرفت. شانه بالا انداختم و بیخیالِ قیافه گرفتنهایش

که معلوم هم نبود سر چه چیزی است، صورتم را میان دستانم پنهان کردم. چشمانم از بیخوابی و گریهی زیاد

میسوختند. بعد از ساعت ملاقات باید به خانه سری میزدم. خیلی وقت بود که به امان خدا، لخت و عور رهایش

کرده بودم. نغمه را هم باید میدیدم. شاید به ملاقات لیلا هم میرفتم و دلایلش را جویا میشدم. نیاز داشتم به

شنیدن حرفهایش تا قانع شوم. شاید میتوانستم او را هم مورد عنایت قرار دهم و به لطف و حرمت روزهای خوبی

که کنار هم داشتیم، ببخشمش.

-حالت خوب نیست؟

چانه بالا انداختم و نگاهم را به سمت او متمایل کردم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-هم خوبم هم بد.

بیشتر بهطرفم خم شد و میان حصار بازوانش تقریبا محو شدم.

-گرسنه نیستی؟ چیزی میخوری برات بگیرم؟-چیزی از گلوم پایین نمیره.

قامتش را صاف کرد و نگاهم به دنبالش بالا کشیده شد. با جدیت گفت:

-از این اداها خوشم نمیاد. با خودت و معدهت سر جنگ داری؟ گرسنه بمونی چیزی حل میشه؟

-خب نه... ولی...

انگشت روی لبهایش گذاشت.

-هیس... ولی و اما و اگر نداریم. میرم برات ناهار بخرم، تا ته هم باید بخوری.

هوفی کشیدم و بدون مخالفت، آرام جوابش را دادم.

-باشه.

-درضمن حواسم هست که حجابت مشکل پیدا کردهها... چون روبهراه نیستی چیزی بهت نمیگم.

دهانم از تعجب باز ماند. با چشمانی گرد شده و مغزی که از کلام صریح و خشنش حیران مانده بود، مات و مبهوت

گفتم:

-هَن؟ (چی؟)

-واسه من چشماتم گرد نکن بچه، روسری واموندهت رو یهکم بکش جلوتر.

ناخواسته دستم را بالا بردم و لبهی روسری را لمس کردم. او بیشتر اخم کرد و با قدمهایی بلند و محکم از مقابل

چشمانم دور شد. نمیدانم وسط این آشوب خانوادگی و درگیریِ عقل و احساسمان، چگونه توانسته بود تنها برای

من جوجه بگیرد و برادرش را به حساب نیاورد. خودش کنارم نشست. لب از لب باز نکرده و اعتراضم را به گوشش

نرسانده، انگشت اشارهاش را روی لبهایم گذاشت و با اخمی که چهرهاش را ترسناک و جدی میکرد، نگذاشت

حرف بزنم. سکوت کردم. ظرف یکبار مصرف را روی پاهایم گذاشت و دستبهسینه بالای سرم ایستاد. با دقت که

نگاهش میکردم، بیشتر به شباهتش با پدرم پی میبردم. او بیشتر از اینکه شبیه عموآراز باشد، به عمویش یعنی

پدر من کشیده بود. با ابرو به ظرف اشاره کرد.

-بخور، یخ کرد.

نگاه گرفتم. در ظرف را باز کردم و قاشق را بیهدف توی دستم به حرکت درآوردم. باز صدایش درآمد.

-بازی نکن، بخور.آنقدر کنار گوشم غر زد که مجبور شدم تا آخرین دانهی برنج را جَویده نَجَویده؛ قورت بدهم.

حالم داشت بهم میخورد.

حس میکردم هر چیزی که خورده ام توی گلویم عین تیغ گیر کرده است.

ظرف را برداشت و داخل کیسه انداخت. یک قلپ نوشابه خوردم.

-من اینو بنداز... اِ، سلام خان!

تا کلمهی خان از میان لبهایش بیرون جهید، انگار یکی کنار گوشم داد زد «بر پا» که آنطور با عجله و سیخ سر

جایم ایستادم. رنگم پرید. اسید معدهام موجش را بالا داد و تا گلویم را سوزاند. اردلان هم سلام داد، خان پاسخ هر

دو را با محبت داد و سپس نگاه تیزش را به من دوخت. آب دهانم را قورت دادم. دستم را بیاراده بلند کردم و

پوست و گوشت گردنم را با هم نیشگون گرفتم.

-س... سلام خانبابا.

-سلام یکی یدونهم.

بعد از خان، باباارسلان جلو آمد و پیشانیام را مهر زده، با همان غم طول و دراز داری که از خیلی وقت پیش تا به

حالا با صدایش عجین شده بود، گفت:

-عمر بابا... تا بیام دلم رفت براتون.

لبخند دستپاچهای به رویش زدم.

-قربونت برم بابا، با آنا حرف زدی؟

صورتش گلگون شد و چشمهایش برق زدند. ولوم صدایش را پایین آورد.

-حرف زدم، یه دنیا باهاش حرف زدم.

از ته دل برایش ذوق کردم. بابا شاد بود، خوشحال بود، میخندید. سهند را نگاه میکرد و با چشمانی اشکآلود

قربان صدقهاش میرفت. سهند غم و غصهاش را پشت آن نقاب مسخره پنهان میکرد و جان من میسوخت. دستم

را جلوی دهانم گرفتم. بغضم شبیه یک تودهی گندیده و زخم بستهای بود که هیچ دارو و مرهمی برایش وجود

نداشت. شیشهی این بغض، ترک برداشته بود و گلویم را خراش میداد. اولین قطرهی اشک، با پافشاری از دریچهی

ژرف چشمانم روی لبهایم سقوط کرد. اشک سردم، شور بود سمی؛ انگار که یک بسته نمک توی دهانم خالی

کرده باشند. گریه میکردم، خان و باباارسلان این گریهی مرا به پای ذوقزدگی میگذاشتند. هیچ شک و شبههایدر دلشان رخنه نمیکرد و من فرصت را غنیمت شمرده بودم. اما آن سهنفر، درد اصلی مرا میدانستند. سهند،

اصلان و اردلان. بابا دستش را به سمتم دراز کرد و با مهر گفت:

-بیا اینجا ببینم یکییدونه.

با کف دست اشکهایم را زدودم. بینیام را بالا کشیدم و بیشتر از این منتظرش نگذاشتم. دستش را دور شانهام

حلقه کرد و با دست دیگرش موهای سهند را نوازش کرد. سرم را روی شانهاش گذاشتم. چقدر به این توجههای

پدرانهاش نیاز داشتم؛ فقط خدا میداند!

-دورتون بگردم.

ناراضی از جملهای که استفاده کرده بود، سرم را بالا گرفتم؛ با اخم نگاهش کردم و سهند عوضِ من، شاکی و

خشمگین لفظ «بابا» را برای اعلام کردن این اعتراض به کار برد. بابا به اعتراضمان خندید، جواب نگاه معترض و

اخمآلود مرا با یکنگاه مظلوم و مهربان داد و به نوازش کردن سهند ادامه داد.

-من شما رو نداشتم چیکار میکردم؟

قلبم فشرده شد. خیلی جلوی خودم را گرفتم که نگویم «مرا بیستوپنجسال نداشتی مگر آسمان به زمین آمد؟»

ولی لال شدم و عقلم فریاد زد «احمق، پدرته. گذشته رو بریز دور، اون حالا کنارته، محکم بغلش کن. از آینده خبر

داری؟ اگر دو ساعت دیگه نباشه چی؟» توی دلم خون گریه کردم. عقلم دست مریزاد داشت، به حرفش گوش

دادم و مثل سنگ خانبابا تسبیحش را توی جیب کتش انداخت و جلوتر آمده، خم شد و صورت رنگپریدهی

نوهاش را بوسید.

-باباجان شرمنده دیگه، عموهات میخواستن بیان من نذاشتم، گفتم خونه جدید رو معامله کنن.

-نه خان، چه حرفیه! به کارا برسن، انگار اومدن به من سر زدن. دستشونم درد نکنه.

سرش را تکان داد و خطاب به اردلان گفت:

-ببینم اردلان، تو میتونی شب همراهش بمونی؟

اردلان تکیهاش را از دیوار برداشت و نزدیک تر آمد.

-بله خانبابا، اصلا از اولم تصمیم بر این بود که من بمونم.

بابا گفت:

-ممنون پسرم.-وظیفهس عموجان.

بابا پیشانی و چشمهای پر از خواب سهند را بوسید و گفت:

-شیر پسر من، یه دنیا ازت ممنونم.

لبخندش هم خسته بود. تقه به در زدند، نگاه همهیمان به آن سمت کشیده شد.

در باز شد، اولین چیزی که نگاهم را پر کرد دسته گل تزئین شده ای بود که میان دستان صاحبش به دست و

دلبازی میرقصید، سپس چهرهی دایی حافظ و بابا حسین از پشت گلها نمایان شد.

در بین آنهمه سیاهی که دور تا دورم را با قساوت هر چه تمام تر حصار آهنی کشیده بودند، حتی دیدن یک

نقطهی سفید به اندازهی نخود هم میتوانست برایم شادی بخش و عزیز باشد.

***

کلید را داخل قفل چرخاندم و در را باز کرده، رو به بقیه گفتم:

-بفرمایید، بفرمایید.

پدربزرگها اول وارد شدند. بابا هم داخل شد و داییحافظ قبل از ورود در گوشم گفت:

-برم خرید! همه گرسنه هستن، زشته بیآب و غذا.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

خسته نگاهش کردم. یکدنیا تشکر توی نگاهم بود.

-دایی مرسی.

-خواهش میکنم عزیزم، حالا برو تو، برو تو من زودی برمیگردم.

مانتوی پاره شده و لکبرداشتهام را از تن درآوردم و تا به پذیرایی داخل شوم، پوست خارجی که همان روسری و

مانتو باشد، کَنده شده بود.

-خانبابا زنگ بزنید به عموها، بگید بیان اینجا، من شماره هیچکدومو ندارم. اِ چرا، مال عموآراز رو دارم.

-باشه دخترم، حالا بیا بشین خستهای.

مسخ شده و گیج موهایم را عقب فرستادم.

-هان؟... نه یعنی بله! نه... نوچ، اه، من چایی دم کنم، میام.خانبابا موشکافانه و باباحسین متعجب نگاهم کردند. لبخند مضطربی به رویشان زدم و از مقابل چشمهایشان فرار

کردم. نتوانسته بودم بیشتر پیش سهند بمانم و این اعصابم را به هم میریخت. زیر سماور را روشن کردم، کابینتها

را زیر و رو کردم تا بتوانم یک بسته چای پیدا کنم برای دم کردن. فکرم مشغول بود. قندانها را پر کردم، به جان

خانه افتادم و زیر و رویش کردم. تمام مدت بابا با یکه خوردگی نگاهم میکرد.

-باباجان بیا یهکم بشین، خونه تمیزه به خدا. بیا بشین باهات حرف دارم، کارت دارم.

دستمال گردگیری را روی اُپن رها کردم و بعد از شستن دستان کثیفم به سمتشان رفتم. آمدم روبهروی بابا، یکی

از راحتیها را اِشغال کنم، سریع گفت:

-بابایی بیا اینجا بشین، موهاتم ببافم.

قلبم ریخت. بغض کردم. یکعمر آرزوی چنین لحظهای را داشتم. ذوقم پشت غمهایم کور شده بود، این برآورده

شدن آرزوها را نمیدید. مقابل پاهایش، روی زمین نشستم. زانوهایم را جمع کردم و او با نرمش خاصی موهای

شوریده و شلختهام را نوازش کرد، بوسید و شانهی انگشتانش را میان تارهای نازک و رنگی موهایم به حرکت

درآورد. سمفونی شاید نداشت، اما من صدای جیغ موهایم را واضح میشنیدم، صدای شادی کردن و ذوق کردنشان

را برای پیوند عمیقی که با دست پدر داشتند، میشنیدم.

-اینجا اجارهس یا مال خودتون؟

سوال باباحسین را بدون جواب نگذاشتم.

-نه، مال خودمون. دهسال پیش خریدیم، یعنی مامان خرید.

-آلاله کار میکرد؟

-بله، البته چون دیپلم داشت آنچنان کاری براش نبود اما مربی مهد بود.

باباحسین با غم و حسرت از اعماق وجودش آه کشید و چه بسا قلب من بیشتر ترک برداشت. خانبابا دست دور

شانهی یار غارش انداخت و با همدردی سرش را تکان داد و گفت:

-حسینجان، بار شرمندگی من کی کم میشه فقط خدا عالمه. خواهش میکنم فکر نکن، آلاله و ایپک الان هستن،

الان باید به فکر باشیم.

نتوانستم پوزخندم را پنهان کنم.

-دلیل پوزخندت حرف منِ دردونه؟با خجالت چشم گرد کردم و لب به دندان کشیدم.

-نه خانبابا، نه... وای نه.

-من جای مادربزرگت معذرت میخوام.

شرمگین و متأثر گفتم:

-باباخان، منظور پورخند من... خب، من... من...

-باشه عزیزِ دلم، آروم باش چرا توضیح میدی؟

-آخه نمیخوام سوء تعبیر بشه، باور کنید از روی قصد و غرض نبود.

-میدونم عزیزم، میدونم.

سرم را پایین انداختم. بابا انتهای موهایم را با کش بست و بوسید. لبخندم عمق گرفت.

-ممنون بابا.

چرا حس میکردم بغض دارد؟ فرق سرم را بوسید.

-اینجا قولنامهس یا قباله؟

-قولنامهس باباحسین.

-خیلی تنها بودین؟

به سمت بابا سر چرخاندم. چشمهای اشکآلودش برایم جذاب نبودند. بیشتر حس آخر دنیایی مرا میگرفت. اخم

کردم.

-نه بابا، یعنی... خب، ما... من و مامان دوستای زیادی داشتیم.

-آهان، که اتفاقا یکی از همونا خنجر زهردار فرو کرد تو قلبت؟

یکهخورده نگاهم را به سمت خان نشانه گرفتم. جدی و مستبد نگاهم میکرد. آب دهانم را قورت دادم و با قلبی

که ضربانش روی هزار بود، صورتم را بهطرف باباحسین چرخاندم. او هم منتظر بود حرف بزنم. سرم را پایین

انداختم و با ریشههای بافته شدهی فرش ور رفتم.-زخمِ من هنوزم تازهس خانبابا، حرفای شما هم نمک داره زخمای منو میسوزونه، جوری که قلبم از زور دردش

آتیش میگیره.

-من نمیخوام ناراحتت کنم.

با طعنه گفتم:

-من اگر بزرگ باشم، میتونم لیلا رو هم ببخشم همونطور که شما رو بخشیدم.

بابا آنقدر شرمنده بود که حتی به خودش اجازهی حرف زدن نمیداد. اما باباحسین جای او تشر زد که:

-احترام بزرگترت رو نگهدار.

پاهایم را جمع کردم و مچالهتر نشستم. پاچهی شلوارم را با دو انگشت بالا کشیدم و ساقِ راهراهِ جورابم را نگاه

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

کردم.

-من بی احترامی نکردم.

-خودت نه، کلامت بیادبانه بود.

سرم را بیشتر پایین انداختم. در این اوضاع نابهسامان که عقل و احساسم درگیر هزاران جور درد و مرض بودند،

کسی هم که باید خجالت میکشید من بودم نه آنها! انگار که من گناهکار باشم کاسه کوزهها روی سر من خُرد

میشد. در حقم بیانصافی نمیکردند؟

-معذرت میخوام.

-نه، نه معذرتخواهی نکن. وقتی داری از حقت حرف میزنی معذرتخواهی نکن. حسینجان من درکش میکنم،

ناراحتش نکن دردونهمون رو.

لب که تر کردم، پوست خشک و زبرش زبان نرمم را خراش داد. با چندش چینی به دماغم انداختم. بار کدام

ویتامینم کم شده بود؟

-چای دم کشید، من بلند شم چای بیارم.

چای بهانه بود، فقط می خواستم از مهلکهی بازجویی فرار کنم. سینی را از روی سینک برداشتم و استکان ها را

مرتب کنار هم چیدم. فکرم هنوز هم مشغول بود و روحم در حوالی ساختمان چند طبقهی بیمارستان، جایی که

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

برادرم را در خود حبس کرده بود پرسه میزد. زنگ در خانه به صدا درآمد. هول شدم و آب داغ روی دستم ریخت.

جیغ خفیفی کشیدم، استکان از دستم رها شد، روی زمین افتاد و بعد از چند دور چرخیدن در عین ناباوری بهجای شکستن، صاف و ثابت ایستاد. من همچنان در حال تکان دادن دستم بودم تا از سوزشش کم شود. طولی

نکشید که هر سهنفر در آستانه ظاهر شدند.

-چیشد؟

درمانده و وارفته دستم را میان رانهایم پنهان کردم و نگاه معصوم و به اشک نشستهام را بالا گرفتم. بابا با نگرانی

ادامه داد:

-وای وای، الهی بمیرم. دستت رو سوزوندی؟ میگفتی من بیام بریزم.

دستم را گرفت. چانهام لرزید و با لبی برگشته از شدت بغض گفتم:

-میسوزه.

-نوچ، حواست کجاست آخه باباجان؟

پشت دست آزادم را روی لبهایم گذاشتم و باباحسین بازویم را گرفت و گفت:

-بغض کردی؟ صاف وایسا، صاف وایسا ببینم مگه بچهای؟

سرم را تندتند به چپ و راست تکان دادم. بغضم برای سوزش دستم نبود، من سر چیز دیگری خودخوری میکردم.

سر چیزی که دقیقا آنها خبر نداشتند. خانبابا کنارم ایستاد. چهرهاش از اخم پر شده بود. زنگ دوباره به صدا

درآمد.

-ارسلان در رو باز کن. ایپَک چیزی نشده که داری عین ابر بهار گریه میکنی قشنگم.

باباحسین به سمت ظرفشویی هدایتم کرد، شیر را باز کرد و دستم را زیر آب سرد گرفت. فینیفینی کردم، بلند و

جگر سوز به گریه کردنم ادامه دادم. خان از جا پرید و وحشتزده نگاهش را به من دوخت. باباحسین با نگرانی

گفت:

-جان؟ چیشد دخترم؟

-میسوزه.

-دستت؟

صدای قلبم که داد میزد «نه، مرا میگوید» هزاربار توی سرم اکو شد. اما زبانم قاصر بود از هجی کردنش. به ناچار

سرم را تکان دادم. تنها چیزی که دردش را حس نمیکردم همین دست سوختهام بود.-الهی بگردم، آخه چرا حواستو جمع نمیکنی؟

بابا و دایی با هم داخل شدند. دایی خریدهایش را روی اپن گذاشت و نگران پرسید:

-چیشده؟ چیشده؟

بابا حسین روی دستم را بوسید و رو به دایی گفت:

-هیچی پسرم، نگران نشو یه سوختگی جزئیه.

نه جزئی نبود. چه کسی به این درد بزرگ میگفت جزئی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-ببریم دکتر؟

رنگ بابا سفید شده بود و با دستش روی قلبش را ماساژ میداد. نگران شدم. قلب بابا قسطی کار میکرد، خودم را

دار میزدم اگر اتفاقی برایش می افتاد. با صدایی دو رگه و خشدار گفتم:

-نه... بابا، من خوبم. خوبم ببین، پماد بزنم روش این سرخیش هم از بین میره.

سرش را تکان داد، زیر زانویش خالی شد. نفهمیدم چطور با جیغ و گریه صدایش زدم و خودم را کنارش پرت

کردم. سوزش دستم فراموشم شد، حال پدر برایم مهمترین مسئلهی ممکن بود. حافظ زیر بازویش را گرفت و

کمک کرد روی صندلی بنشید. خانبابا با دستی لرزان و رنگی پریده لیوانی آب آورد و گفت:

-قرصاتو نخوردی؟

چشم گرد کردم و گله کردم.

-بابا قرص نخوردی؟

سرش را به نشانهی منفی تکان داد و با بغض گفتم:

-باتری قلبت با اون قرصها پر میشه بابا.

به سختی سرش را تکان داد. با حرص و خشم نگاهش کردم، دلجویانه چشم ریز کرد، غمزده رو گرفتم و باباحسین

گفت:

-قرصش کو؟ الان وقت یادآوری نیست دیگه، قرصاشو بده بخوره دخترجان.دست انداختم توی جیب کتش، ورقِ سفیدرنگ قرصهایش را بیرون کشیدم و یکیشان را از خشاب درآوردم.

قرص را بالا انداخت، آب را هم رویش سر کشید.

-بابا خوبی؟

پیشانی روی سرم گذاشت و گفت:

-خوبم باباجون، خوبم دختر ناز من.

داییحافظ با اخم خریدها را برداشت و گفت:

-آقاارسلان به فکر خودتون نیستین حداقل خواهر و خواهرزادهی بیچارهی من از قلم نیفتن، یهکم بهخاطرشون

مراقب باشید.

تشر زدم:

-دایی!

باباحسین دستی روی محاسن یکدست و مرتبش کشید و تسبیحش را توی مشت فشرد.

-اعتراض نداریم دخترم، با حافظ موافقم. بعد اینهمه سال باید سایهش بالا سر شماها باشه.

رو کرد سمت خانبابا و جدی پرسید:

-دروغ میگم خان؟

اولینبار بود که خان را تا این حد و اندازه دستپاچه میدیدم.

-کاملا صحیحه، اما کو گوش شنوا؟

بلند شدم، پلک محکمی زدم، اشکهایم را پس زدم و بابا را به آغوش کشیدم.

-همه بسیج شدین ذهن بابای منو به هم بریزید؟

خان گفت:

-ما رو دشمن و بدخواه میبینی یکییدونه؟ ما بد شما رو میخوایم؟

-بابام حالش خوب نیست فقط، بهش سخت نگیرین. لطفا!آنقدر مظلومانه لطفا را میان لبهایم جاری کردم که دل خودم برای اینهمه معصومیت کباب شد. باباحسین

ابروهایش را بالا انداخت، خان دستانش را درهم گره زد و هر دو آشپزخانه را ترک کردند. دایی حافظ به کابینت

تکیه زده بود و متفکر نگاهم میکرد. به بابا نگاه کردم، در فکر فرو رفته بود و داخل چشمانش یکهوا اشک به

انتظار یار نشسته بود و خودش را باد میزد. قلبم شورش کرد و بغضم غوغایی بیصدا. اگر میفهمید... اگر بیماری

سهند را میفهمید چه؟

-بابا؟

نگاهم کرد و آرام گفت:

-جانم!

-بیشتر مراقب خودت باش، لطفا!

-هستم بابا، تو مراقب خودت باشی منم مراقب خودم هستم.

-من خوبم، یه سوختگی جزئی بود.

دستم را بالا آوردم و نشانش دادم.

-ببین بابا، فقط یهکم ملتهب شده. خوب میشه اونم، چرا هول کردی آخه؟

دستم را گرفت و بوسید. سعی کردم جملهای که میگویم توام با خنده باشد.

-با اینهمه اِنقُلت بازی و دست و پا چلفتی بودنم، منو شوهر دادین یه روزه پس میفرستن. یه چای ساده هم

نمیتونم بریزم. از الان گفته باشم!

بابا تلخ خندید و بغض بود که توی صدایش تاخت و تاز میکرد وقتی که گفت:

-من تو رو ترشی میندازم عمر بابا.

***

عمو آراز شَق و رَق نشست، پا روی پا انداخت و دستانش را دور زانوی تا شدهاش حلقه کرد. در عوض او، عموائلمان

با حیرت گفت:

-بهبه، بهبه، سلیقهی زندداش از همون اول عالی بود.

داییحافظ سینی را چای را مقابل عموتایماز گرفت. با فخر و صداقت گفتم:-آنای من حرف نداره عمو.

-بله قشنگم، اونکه صددرصد.

-وایسا ببینم، دستت چیشده عموجون؟

به سمت عموآراز سر چرخاندم و با لبخند گفتم:

-چیزی نیست، آب داغ ریخت رو دستم فقط.

نگرانیِ عموآراز که تنها به شخص من اختصاص داشت، برایم جالب بود و دوستداشتنی.

-پماد زدی روش؟ بمونه تاول میزنه.

-پماد که نه، یه ماده ترکیبی بهتر از پماد زدم که نتیجه دادنش سهسوتهس.

عموتایماز فنجانش را برداشت، با دو انگشت شست و اشاره رجوع کرد به دلِ قندان و از میان دانههای کوچک و

برفیِ قندهای مربعی شکل، یکی را با وسواس برداشت. اول تنِ سفید قند را در دریای سرخرنگ چای، رنگی کرد

و بعد داخل دهان انداختش.

-چی مثلا؟

-زردچوبه و روغن حیوانی. ترکیب این دوتا عالی جواب میده برای سوختگی.

-واقعا؟

-بله.

-یه خمیر دندون میمالیدی روش بهتر بود که عموجان، خودتو سر تا پا زرد کردی الان. من میگم بو گوسفند

میادا.

آرام خندیدم و در جواب عمو ائلمان گفتم:

-نه عمو، خمیر دندون برای سوختگی ضرر داره نباید بزنیم. در ضمن، این روغن حتی اگه بو گوسفند بده انواع و

اقسام خاصیتها رو داره برای سیستم بدن.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-بله بله، قُلمبه سُلُمبهم که حرف میزنی.بابا دستش را دور شانهام پیچاند، با پیشانی ضربهی آرام و پرمحبتی به سرم زد و مرا سفت و سخت به سینهاش

چسباند.

-اذیت نکن دخترمو ائلمان.

عمو به گردنش دست کشید و چشمک آرامی حوالهام کرد.

-ببین داداش، گردن من از مو باریکتره. حرف زدم قطعش کنید.

عموائلمان شیطانترین عمویی بود که به عمر بیستو پنجسالهام دیده بودم. لبخندی به رویش زدم و سرم را کج

کردم. دوباره چشمک کوتاهی زد و عموآراز گفت:

-از اصلان خبر داری؟

سرفهی مصلحتیام کمی بلند بود.

-من؟ نه عمو.

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد، دستانش را روی سینه جمع کرد و با پافشاری گفت:

-بلند شو بهش زنگ بزن بیاد.

-من... من زنگ بزنم؟

-بله، بلند شو زنگ بزن.

آب دهانم را قورت دادم، حرف بزرگتر یکی بود نباید دوتا میشد دیگر! پس بلند شدم، پیراهنم را پایینتر کشیدم

و گفتم:

-پس... پس برم زنگ بزنم.

در اتاقم را نبستم، دستگیره را محکمتر میان انگشتانم چلاندم و با کمک انگشتان بلند و باریکم پوست لبم را به

زیر دندان های ساتوری ام هدایت کردم. عمو آراز گفت:

-ارسلان، داداش حالا که همه جمع هستیم می خوام مطلبی رو به عرض برسونم.

-جانم داداش؟

-راستش... به خان گفتم بهت بگه تا در جریان باشی اما مخالفت کرد، گفت که بهتره خودم باهات حرف بزنم.با کنجکاوی از لای در به جمع دوست داشتنی خانواده ام نگاه کردم. عمو آراز لبخند محجوب و محجوبی تحویل

نگاه های منتظر داد و گفت:

-می خوام دخترتو برای پسرم خواستگاری کنم.

حواسم نبود و در را محکم بستم. با شوک دستم را جلوی دهانم عَلَم کردم. خانبابا هم خبر داشت و من نمیدانستم؟

قلبم با تمام قدرت عقده گشایی این چند ماه را میکرد.

گوش هایم مکرر سوت میکشیدند.

سکوتِ بیسابقه و عمیق عقلم زیاد شده بود و صدای زنگ گوشی ام مرا از عالم خیال به عالم حقیقت پرتاب کرد.

شانه هایم بالا پریدند، صداها را واضح شنیدم.

-اصلان؟ اصلان کِی وقت کرد دل ببنده به دختر من؟

-داداش نه نیار تو کارم، پسرم به دخترت دل بسته هر کاری واسش میکنم که به عشقش برسه.

-نه نمیارم، فقط واسم سوال بود آراز.

-خان، ریش و قیچی دست خودت من اصل کاری رو گفتم.

صدای خانبابا هیجان داشت:

-دوتا جوون که راضی ان، میمونه خانواده ها. قرار خواستگاری بذارید شیرینی بخوریم تا مرخصیِ سهند جور بشه.

صدای زنگ گوشی ام قطع شد و دوباره بلند شد. هوشیار شدم، گوشی را برداشتم، نام عزیز و زیادی ابهت دارش

روی بک راند برایم خودنمایی میکرد. بغض کردم و سریع جوابش را دادم.

-سلام.

-سلام ابریشم من. خوبی؟ چرا دیر جواب دادی؟

روی تخت چوبیام نشستم و سوالاتش را بی جواب گذاشتم.

-بابات، بابات منو خواستگاری کرد.

-چی؟ الو؟ ایپک جان؟

چانه ام لرزید.-بابات منو خواستگاری کرد.

با هیجان و عشق گفت:

-واقعا؟ قربون زبون شیرینت که خبر خوب میده به من آخه ابریشم.

با حرص و کینه گفتم:

-داداش من مریضه، بابات مجلس خواستگاری راه میندازه؟

با آرامش جواب داد:

-عزیزم، اونا از اصل ماجرا اطلاعی ندارن.

آه عمیقی کشیدم و با غم گفتم:

-دلم گرفته، دلم خیلی گرفته.

-قربون دل گرفتهت. نگران چی هستی ابریشم؟ همهچی درست میشه.

-ببخشید، من نسنجیده حرف زدم. راست میگی اونا که تقصیری ندارن، وقتی از چیزی خبر ندارن.

-صدات داره میلرزه!

-آره، هم صدام، هم دستام، هم قلبم.

-عزیزم! چیکار کنم برات؟!

قطرهای اشک از گوشهی چشمم راه گرفت و تا بالای گوشم سرایز شد. آن را پس زدم و بقیه اشکها را زنده به

گور کردم.

-بیا فقط، بیا اینجا یهجوری بهشون بگو فعلا نمیشه که نه سیخ بسوزه و نه کباب.

-اگر چیزی بگم، اونم وقتی که بابا به تب تند من نسبت به تو واقفه، صددرصد دلیل محکمی برای قانع شدن طلب

میکنن.

-من نمیتونم تو این موقعیت فشرده طبل و دهل بگیرم دستم و دامبول و دیبمول راه بندازم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-اگر نگرانیت از اینه، من حلش میکنم. تو بدقِلِقی نکن فقط، بذار منم یه نفس راحت بکشم بچه.

-مگه الان نفس نمیکشی؟-دهثانیه نفست رو حبس کن.

-چی؟

-کاری که گفتمو بکن.

حرکتی به مردمک چشمانم دادم و به خواستهاش نه نگفتم. نفسم را در گلوگاه به اسارت کشیدم. یک، دو، سه،

چهار، پنج، شش، هفت، هشت، نه...

سرفهی خشکم ناشی از بینفسی بود و گفت:

-جان...! جانِ دلم! دیدی، حتی دهثانیه هم نمیشه بدون نفس کشیدن زندگی کرد، پس چطور انتظار داری من

بدون تو نفسامو چاق کنم؟

متحیر از تفسیر شاعرانهاش شقیقههایم را لمس کردم. دماغم را بالا کشیدم. صدایش پر بود از عجز غیرقابلانکاری

که نمیشد نادیدهاش بگیرم. به سقف خیره شدم، سکوت اتاق را تیکتاک عقربههای ساعت که به دنبال همدیگر

دورتادور گِردیِ ساعت را متر میکردند، میشکست.

-ایپک؟

هجوم انگشتانم میان انبوه موهایم شتابنده و چالاک بود.

-بیا، منتظرتم.

-میام عشقِ من، زود میام.

گوشی را روی نرمی تشک رها کردم و دستانم را روی شکم درهم گره زدم. بندهی خدا عموآراز که گناهکار نبود،

وقتی از چیزی خبر نداشت و فکر میکرد با این کار دل پسرش را شاد میکند. الحق هم که اصلان با این کار پدر

شاد میشد.

-زنگ زدی ایپکجان؟

زبان چرخاندم.

-بله عمو.

-حرفامونو شنیدی دخترم؟

خجول و آرام سر به زیر انداختم. انگشتان سر شده و یخ زده ام را توی هم قفل کردم و گفتم:- بله شنیدم.

-سرتو بلند کن، منو نگاه کن دخترم.

مستقیم نه، ناملموس نگاهش کردم. تنش را جلوتر کشید، آرنجهایش را روی زانوهایش جک زد و دستان درهم

تنیدهاش را آهسته تکان داد.

-نمیخوام زورت کنم، نمیخوام اگر میلی به پسرم نداری الکی وقتت رو بگیرم، یککلمه بهم بگو آره، یا نه!

از گوشهی چشم به بابا نگاه کردم. با شوق زیر نظرم داشت و چشمهای ستارهبارانش نشان میدادند که عجیب به

این وصلتِ نامعلوم راضی است. خان هم دستبهسینه نشسته بود و شادی از چشمانش شُره میکرد. باباحسین هم

با آن برق کُشندهی نگاهش قصد جانم را کرده بود. عموها هر کدام منتظر به دهانم چشم دوخته بودند و داییحافظ

اصلا در باغ هم نبود.

-من... من... راستش..!.

-مِن و مِن نکن عزیزم، فقط یه کلمه بگو پسر منو میخوای، یا نه؟

باز هم سکوتم شد جوابش. نوچ شیرینی کرد و معنادار گفت:

-پسر من که خیلی خاطرتو میخواد.

آب دهانم را قورت دادم.

-خب، من هم میخواستمش. من هم آرزو داشتم او مال من باشد.

-ایپک؟ دخترم؟

-جواب من میشه باشه واسهی بعد؟

-بعدی وجود نداره، در لحظه زندگی میکنیم پس در لحظه جوابتو بدون خجالت به من بگو. اگر نخوایش، خودم

بهش میفهمونم.

عموائلمان با شیطنت گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-دِ بله رو بده تا مرغ از قفس نپریده.

حرفش را زمین انداخت، من برداشتمش. چشمک ریزی حوالهام کرد و گفت:-زیرلفظی رو سر عقد قراره بدن منتظر چیزی نباش.

خودش به همراه عموتایماز زیر خنده زدند. از خندهی بلندشان تبسمی محو، روی لبهایم نشست.

بابا تشر زد:

-دختر منو مسخره نکن ائلمان، این دومین بارته.

قهقههاش را هورتی قورت داد و به نشانهی تسلیم دستانش را بالا برد.

-باشه داداش، باشه باشه.

-ایپک جواب منو ندادی!

عمو آراز شد مرکز نگاهم. لبهایم را زبان زدم، تکه موی بِلوند و لَختم را دور انگشتم پیچاندم و زیر لب با صدایی

که خودم به سختی قادر به شنیدنش بودم، گفتم:

-میخوامش.

این خواستن طعم گس خون را زیر دندانهایم زنده میکرد و... کسی جز خودِ بینوایم دلیلش را نمیدانست.

عموائلمان کِل کشید و به دنبالش بقیه دست زدند. خجول و رنگباخته از حجمِ خوشحالیهای مورددارشان،

لبهایم را با رد دندانهای ردیفم مزین کردم و دستمهایم را از پشت سر تا پایین چانهام کشیدم. موهایم از طریق

اصطحکاک کف دستم تا صورتم راه یافتند و بابا کنارشان زد.

-دختر من عاشق شده؟

سرم را به آغوش کشید و یکبهیک بذر بوسههای محبت آمیزش را روی موهایم کاشت.

-قربونت برم آخه دختر بابا.

-خدا نکنه.

دوباره بوسیدم. عموآراز زیرپوستی ذوق کرد. لبخندش عمیقتر شد و چشمانش ستارهباران.

-مجلس خواستگاری کِی باشه؟ خان، لطفا یهروز رو تعیین کن.

خان دستی به محاسنش کشید و با رویی خوش جواب پسرش را اینگونه داد.-به روی چشم. چرا پشت گوش بندازیم اصلا؟ سهند دو روز دیگه قراره مرخص بشه، همون روز قرار خواستگاری

باشه، حضور برادر عروس الزامیه دیگه؛ نه؟!

-صد البته پدر.

-عروسخانم نمیخوای جفت این چای رو خودت بهمون بدی؟

به چهرهی عموتایماز نگاه کردم. لبخندش میوهی قشنگی بود که میتوانستم از درخت لبهایش بچینم. سری

تکان دادم، عزمم را برای بلند شدن جذم کردم و عموائلمان گفت:

-دهنمونو با چی شیرین کنیم عروس کوچولو؟!

شانههایم از خنده جمع شدند.

-قند هست، اونم شیرینی محسوب میشه دیگه.

قهقههای سر داد و دستانش را به هم کوبید، انگار که تشویقم میکرد.

-با این زبونت، یخ اصلان رو آب کردی پس.

با خجالت و حرص لبهایم را جمع کردم و چشمانم را ریز. نتوانستم چیزی بگویم و بابا جای من با افسوس گفت:

-ائلمانجان، زبون ریختن بسه دیگه حداقل از سنت خجالت بکش برادر من.

دستانش را از هم باز کرد، سینه ستبر کرد و بادی به غبغب انداخت.

-این من، به این جوونی و رشیدی، سن که فقط یه عدده داشِ گلم.

-از دست تو سر به کدوم بیابون بذارم؟

عمو خیلی شیک و مجلسی یکی از شانههایش را جلو کشید، با دستش روی آن زد و شیکتر پاسخ داد:

-بیا، این شونهی من حی و حاضر در خدمت شما.

بابا «وای»ی گفت و دستش را روی پیشانی کوبید. خان دستبهسینه و خندان نظارهگر بود، باباحسین ته ماندهی

چایش را با قِری که به کمر استکان میداد، هم میزد و بقیه هم میخندیدند. با غیض از جا بلند شدم تا استکانها

را جمع کنم و یک چای دبش برایشان خالی کنم، فقط ضمن دست به سر کردن شوخیهای عموائلمان.

-عموجون چیزی رو که نوک زبونت مونده، به خودم بگو، لازم نیست حرصت رو سر اون استکانها خالی کنی.سرم را بلند نکردم، فقط زاویهی چشمانم را تغییر دادم و نگاه معنادارم را به سمتش نشانه رفتم. تابی به ابروهایش

داد و دندانما برایم خندید. خندهاش آنقدر دلنشین بود که نتوانستم بیشتر از این از دستش عصبانی باشم. سری

به افسوس تکان داده، تیز داخل آشپزخانه پا گذاشتم. با نهایت سلیقهای که از خودم سراغ داشتم، برایشان چای

ریختم و به هر کدام یکییکدانه هم قند تعارف کردم تا به مِیمَنَتِ شادی بیحد و مرزشان دهانشان شیرین شود

و دعا به خوشبختیام بکنند. شام را به انتخاب خودم کَته کباب بار گذاشتم تا خانمی و کدبانو بودنم را به رخِ

تحسین برانگیزشان بکشانم و چه کسی از پدرم نازکِشتر وقتی که با ناز در مورد دستپختم نظر ارائه میدادم و او

قربان صدقهام میرفت .

از پنجرهی کنار سینک ظرفشویی کوچهی همیشه تاریک را از نظر گذراندم و وَهم تمام مرا برداشت وقتی که

چیزی و کسی، حتی یک گربهی زبان بسته هم داخل کوچه ندیدم. آب دهانم را قورت دادم و همین که خواستم

پرده را بکشم، ماشین شاسیبلند اصلان مقابل دیدِگان منتظر و برق افتادهام ظاهر شد. شیر آب را باز گذاشتم و

با همان دستانِ کف آلود نردههای پنجره را گرفتم و تا پیاده شد، بلند و مشعوف صدایش کردم.

-اصلان!

صدایم در کوچه پیچید و سرش را به ضرب بالا گرفت. با لبخند برایش دست تکان دادم. حتی از همین فاصلهی

نه چندان نزدیک هم میتوانستم برق نگاهش را تور کنم. با نیمچه لبخندِ عاشقانهای، تنش را به تیر چراغ برق

تکیه داد و بوسهی هواییاش را مخصوص برایم فرستاد. پیشانی روی نرده گذاشتم، قلبم به دنبال بوسهی

شیطنتآمیز و عاشقانهاش گوشه به گوشهی خانهاش را زیر و رو میکرد تا بگیردش. نزدیکتر آمد و از آنطرف،

دستهایش را روی دستهای من گذاشته، پیشانیاش را هم به تبعیت از من روی نرده گذاشت. نفسی عمیق

کشید و خیره در چشمهایم گفت:

-آخ، خستگی من در رفت.

-هزار دفعه گفتن صرفهجویی کنید، مگه میشنوه کسی؟ یکی که ما داریم میبینم فعلا مشغول دل دادن و قُلوه

گرفتنه. آب رو ببند اول، بعد به عشق و عاشقیت برس.

از خجالت و ترس دست و پایم را گم کردم، یکهو زیر پایم خالی شد و سرم محکم به نردهها خورد. آخی گفتم و

اصلان نگرانیاش را جار زد.

-حافظجان سرش، آخه بچه یه گلو صاف کن بفهمیم داری میای.

دایی بازویم را گرفت و با شیطنت گفت:-اصلانخان بذار مال تو که شد اِهِنّ و تُلُپِت شروع بشه.

اصلان با لحنی بزرگ مَنِشانه و طناز گفت:

-برو... برو بچه سربهسرم نذار.

-حالا شما بیا تو، از اون ور دستت کوتاهه نمیتونی درست و درمون لُغُز بخونی.

با خنده لبی تر کردم و از پنجره فاصله گرفتم.

-اصلان بیا تو، این الان ما رو شسته رفته، پهن میکنه.

سر تکان داد. با آن خندهی زیادی دلربایش قصد فریب دلم را داشت. تا او رفت، برگشتم سمت دایی و مشتم را

روی شانهاش فرود آوردم. اخم به خوردش دادم و زهر کلامم را ته گلویش خالی کردم.

-آبرومو بردی خوب شد؟

-وا! چه آبروریزیای؟

-تو نمیبینی من امروز حواس ندارم هی دَم پَرَم میپیچی؟ نمیبینی امروز پاهای من با همدیگه قهر کردن هی

دهنمو سرویس میکنن؟

-خب بابا... جمع کن خودتو. به من چه اصلا! حواستو جمع کن نگن بیدستوپایی.

با حرص دستانم را شستم و حین خشک کردنشان، با خصم گفتم:

-بیبهانه ظرفها رو میشوری، اما و اگر هم نداریم!

انگشت اشارهام را با تهدید برایش تکان دادم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-بیام ببینم وِل معطل ایستادی و کاری نکردی، از شلوارت یه کراواتِ حسابیِ متناسب با تیپت درست میکنم.

با چشمهایی گرد شده نگاهش را به انگشتم دوخت. دستبهکمر شد، وزنش را روی یکی از پاهایش انداخت و لاتی

گفت:

-میزنم دک و پوزت پایین بیادا... از من کوچیکتری حواست هست که؟

با شیطنت ابرو بالا انداختم.

-دردونهت که هستم، نیستم؟پکر فیس و با صورتی آویزان خیرهام شد.

-نقطه ضعف گیر آوردی؟

-بله خب، داییِ عزیزمی... اما بد کردی فرصت دادی دستم، من تا بتونم میتازونم عزیزم.

ابرو هم بالا انداختم تا ظرفیتِ حالگیریام تکمیل شود. صدای باز شدن در و متعاقب آن صدای سلام و

احوالپرسیها به گوشم خورد. به سمت دایی چرخیدم، چشمکی حوالهاش کردم و دو انگشت اشاره و وسطیام را

به پیشانی کوبیدم.

-عزت زیاد داییِ عزیزم.

با خنده سری تکان داد. او را توی آشپزخانه با ظرف و ظروفهای کثیف تنها گذاشتم. عموتایماز تا مرا دید گفت:

-بَه بَه، عروسخانم هم اومدن.

لبخند آرامی زدم. سلام آرامی دادم و با عزت نفس سرم را بالا گرفتم. نگاهش به دل مینشست و منِ مدهوش را

از خود بیخود میساخت. خان ما را کنار خودش نشاند. من سمت چپش بودم و اصلان سمت راست. دست دور

شانههایمان انداخت، مردانه صورتهایمان را بوسید و در نهایت آرزوی خوشبختیاش مثل گوشت به تنمان چسبید.

-شما دوتا یهطرف، بقیه نوههام یهطرف.

عموائلمان باز هم آتش سوزاند.

-خان من اگر بچهها رو به جونت نداختم، اسمم ائلمان نیست.

-پسر نزدیک پنجاهسالته، زبونت هنوز تو غلاف نیست!

عموائلمان از آن شیطان های غیر قابل پیش بینی بود.

-پدرجان من دلم جوونه، هی سنمو به رخ میکشید. بابا سن فقط یه عدده به خدا!

محسوس خندیدم. خان دیگر چیزی نگفت. گویا میدانست از پس زبان دراز و سر نترس پسرش برنمیآید. در

عوض دستهایمان را گرفت و توی هم قفلشان کرد. شوکه از کارش، شانههایم را جمع کرده؛ با بهت نگاهم را به

چشمان از حدقه درآمدهی اصلان دوختم.

-نامحرمید، اگر دلتون با همه محرم هم میشید. الان میخوام یه قولی به من بدید.

اصلان از فرصت استفاده کرد و دستم را گرمتر و محکمتر بین دستش فشرد. گر گرفتم.-چه قولی خان؟

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-همیشه این دست ها، مثل الان قفل همدیگه باشه.

-حله خان، قول میدم تا ابد دستش تو دستم باشه.

لبخندم بیهیچ درنگی ظاهر شد.

-منم قول میدم.

-خوبه، خیلی خوبه که هوای هم رو دارید عزیزای من.

با رضایت سرش را بالا پایین کرد، مرا زیر بال و پرِ پدرانهاش گرفت و برای مرتبهی هزارم موهایم را بوسید. از این

حسهای لبریز شدهیشان که مرا به اوج میرساند، مسرور بودم. از اینکه برخلاف تمام اندیشهها و تخیلاتم به جنس

لطیف دختر احترام زیادی قائل میشدند به وجودم و وجودشان فخر میفروختم؛ البته مادربزرگ میان این جماعتِ

عزیز و محترم، نوبر بود. وقتی میدیدم چطور پیش اصلان عزت مرا بالا برده، با صدجور ترفند قصد دارند به او

بفهمانند که حق ندارد در زندگی مشترک زیر یکسقف به من سخت بگیرد، حس میکردم ارزشمندترین دختر

دنیا من هستم. ولی یکچیز مهم آزارم میداد، حس تلخی که نسبت به حال و روز برادرم داشتم، بزرگترین و

بدترین سیاه چالهای بود که گوشهای دنج از قلبم را به خود اختصاص داده، با سیاهیِ بیحد و حصرش میخواست

تمام قلبم را هورت بکشد و یکدست سیاهش کند. نفسگیرتر از آن، سوز سرمایی بود که درون قلبم حس

میکردم. کاش میتوانستم توی دستم بگیرمش و انگشتانم را دور تن نازک و رنجورش بپیچانم و قُنداق پیچ شده،

به وجودش گرما ببخشم.

دو روز گذشت، به همین سادگی و زودی گذشت. مثل بادی که ساده اما سرد و کاری میوزید، گذشت. سهند

مرخص شد. حال جسمیاش خوب بود و دکتر امامی به ما اطمینان خاطر داده بود که هیچ خطری جان سهند

عزیزمان را تهدید نمیکند. اما من میدانستم، میدیدم و میفهمیدم که حال روحیاش هیچ خوب نیست. درون

آسمانِ تاریک چشمهایش هیچ ستارهای نمایان نبود، زیر چشمهایش گود افتاده و لبهایش تمام مدت در پی

لرزشهایی شدید تکان میخورد. برایش عزا گرفته بودم، اگر بابا کنارمان نبود؛ تا خود خانه گریه زاری میکردم.

مثل از دست رفتهها نگاهش میکردم و نگاهم میکرد. دستش را محکم گرفته بودم و مدام دم گوشش زمزمه

میکردم که:

-ما کنارت هستیم، تو تنها نیستی داداش کوچولو.تنها جوابی که به دنبال حرفهایم داشت، لبخند نیمهجانی بود که مرا بیشتر نگران میکرد. سهند من کوه استواری

بود که با یکلرزش چند ریشتری، ریزش کرده و ویران شده بود. تا خانهی جدید مهیا شود، خودم پرستاریاش را

با جان و دل گردن گرفتم. چند روزی را هم باید توی تخت میماند تا حالش کاملا خوب شود. کمکش کردم تا

روی تخت دراز بکشد و استراحت کند.

-ایپک برام آب میاری؟

-آره عزیزم، الان واست میارم.

آب برایش آوردم، لبهی لیوان را نزدیک لبهایش نگهداشت، گفت: «سلام بر حسین» و بعد تا ته لیوان را یکنفس

سر کشید. تشکر کرد، دستم را گرفت و کنار خودش نشاندم. سرش را روی سرم گذاشت و آرام گفت:

-خیلی خوشحالم برات.

-واسه چی؟

-داری عروس میشی آبجی بزرگه، خوشحال نباشم؟

با خجالت لبخند کوتاهی زدم.

-هنوز نه به باره، نه به دار.

-همو دوست دارید، چی از این بالاتر؟

-مرد خوبیه! مگه نه؟

-خیلی، اصلان یکی از بهترین مردایی هست که به عمرم دیدم. حرفِش، حرف نیست، عمله.

-این خوبه. ولی کی فکرش رو میکرد؟ من چند ماه پیش تمام فکر و ذکرم این بود که بتونم بیگناهیم رو ثابت

کنم. هیچوقت فکر نمیکردم، وکیلم پسرعموم باشه و راهی که مستقیم منو به پدرم میرسونه!

فرق سرم را بوسید.

-عزیزم! میدونی ما خیلی دنبالتون گشتیم، ولی به عقل ما که هیچ؛ به عقل جن هم نمیرسید که شما تو تبریز

باشید.

-سهند؟

-جانم؟کمی فاصله بینمان انداختم، صورتش را میان دستانم قاب گرفتم و صورتش را با ولع نگاه کردم.

-به حرفم گوش کن. خواهش میکنم ازت نه نگو و برای شیمی درمانی حاضر شو.

دستانش را روی دستانم گذاشت. در قعر ناامیدیِ رخنه کرده داخل مردمک چشمانش گم شدم.

-امید واهی، یعنی مرگِ زودرس.

سرسخت و محکم سرم را به طرفین تکان دادم.

-کی گفت امید واهی؟ تو داری به خودت تلقین میکنی سهند. الان علم پیشرفت کرده، سرطان هم با پیشگیری

و شیمی درمانی قابل کنترله. لطفا، لطفا امیدی رو که کشتی، بهخاطر ما دوباره شوک بده بهش تا زنده بشه.

-من خیلی وقت میشه که درگیر این بیماری هستم خواهر. لوسمی حاد، حتی اسمش هم قابل لمس نیست چه

برسه به خودش. من قبول کردم، سرنوشتم رو پذیرفتم، با بیماریم دست دوستی دادم...

با اخم حرفش را بُریدم.

-دست بده، کی گفت دست ندی باهاش؟ اما دستی رو بده که بدونی تهش به مرگ ختم نمیشه.

-ولی میشه، من خودم چند ماهی نیست که از این مطلب باخبر شدم. انکار نمیکنم، اولش خیلی شوکه شدم،

حتی گریه کردم؛ چون نمیخواستم و نمیتونستم به خودم بِقبولونم که به یه مریضیای دچار شدم که عاقبتش

جز مرگ و خاک و سنگ قبر نیست.

-سهند، تو روحیهت رو باختی، امیدت رو خاک کردی، چرا؟ انگیزهت کو پس؟

پوزخند صداداری زد.

-انگیزه؟ برای من دیگه انگیزه معنایی نداره، من دیگه هیچی نمیخوام.

مشتهای بیجانم را روی سینهاش فرود آوردم. سرش را پایین انداخت و بدون ذرهای مقاومت، اجازه داد حرصم

را خالی کنم.

-پس من چی؟ بابا چی؟ مادرت... احمق، تو نخبهی این مملکتی... تو نباید بمیری.

-شما هم کنار میاید، همونطوری که من کنار اومدم باهاش.

-تو... سهند دوست دارم دست بندازم دور گردنت و خفهت کنم.لبخندش مهر داشت. پشت اخمی که من کرده بودم، خروارخروار بغض خوابیده بود.

-مگه مادرت، انگلیس نیست؟ میفرستیمت اونجا، بهترین پزشکها رو بالا سرت میاریم، توی بهترین بیمارستانها

روند درمان رو پیش میبریم.

آرام پلک زد و ثانیهای نفسش را حبس کرد. لبخندش حرص مرا درمیآورد.

-ایپک، لوسمی حاد حتی با شیمی درمانی هم قابل درمان نیست.

چشمانم لرزید، دلم لرزید، اشکهایم پا تند کردند و دیدم تار شد.

-زر مفت نزن سهند، میزنم تو دهنت خون بالا بیاری.

تلخخندش، مثل اسید کامم را سوزاند. با غصهای نامُتَناهی نگاهش کردم.

-تو بزنی، نزنی من هر روز خون بالا میارم آبجی.

اشکم دریا شد، چکید و روان شد. دست بلند کرد و با عطوفت؛ اشکهایم را پاک کرد. پیشانیاش را روی پیشانیام

نشاند و گفت:

-گریه؟ بازم گریه؟

-التماست میکنم سهند، به پات میفتم. نکن، با خودت و ما این کار رو نکن.

-ا...ِ ا...ِ منو نسوزون خواهر، با این حرفها و اشکها منو نسوزون.

دندان قروچهای کردم و یقهاش را سفت، میان انگشتانِ لرزانم مچاله کردم.

-پس چی؟ بشینم با تو، با هم آیهی یاس بخونیم؟ تو اینو میخوای؟ هان؟

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-نه، اما اصرار هم نکن. ازت خواهش میکنم به کسی هم چیزی نگو. هر چند الان هم راز من فاش شده و خیلیا

از سِرّ من خبر دارن.

-یه چیزی رو به من بگو.

-جان؟

-از سرطانی که داری، اطلاعات میخوام.دستانش را از زیر بازوهایم رد کرد و پشت کتفم درهم گرهیشان زد. در آغوشش که جای گرفتم، سرم روی شانهاش

افتاد.

-بچه که بودم، وقتی پروانه میدیدم ذوقزده میشدم. میدونی، پروانه ها همیشه در نظرم زیبا بودن، با اون پرهای

رنگی و نرم و نازک از من دل میبردن. تا اینکه بالاخره به آرزوم رسیدم و یکیشون شد مال من. از پرش که گرفتم،

اونقدر نرم و نازک بود که شکست. یکی از پراش تو دستم بود و انگشتامو رنگی کرده بود. پروانه علیل شد، دیگه

نتونست پرواز کنه.

-سهند...

-گوش کن... گوش کن دختر.

آب دهانش را قورت داد. دستانم را محکمتر دور کمرش حلقه کردم و به ادامهی حرفهایش گوش سپردم.

-گریه کردم، چون من باعثش بودم. خان که فهمید منو نشوند پیش خودش، منو آروم کرد. گفت پسرم عمر پروانه

فقط سهروزه، حتی اگر من نمیگرفتمش اون باز هم میمرد.

بغضم از نو، آب شد. حرفهایش را میفهمیدم و نمیفهمیدم.

-منظورت چیه سهند؟

-اطلاعات کلی بیماری من. ایپک، عزیزم من همون پروانهم... تو هر چقدر محکم منو بچسبی من باز هم رفتنیام.

پَرَم رو ول کن. تو، من نباش. بذار راحت برم.

اسید معده ام با شدت بالا آمد، گلویم را سوزاند و دوباره سر جای اولش بازگشت. دستم را در امتدادِ ستون فقراتش

بالا کشیدم و پس گردنش را چنگ زدم. نفسم... آخ نفسم...!

-من... من فقط دوماه.... فقط دوماه مهمونتون هستم، بعدش... بعدش باید حلالم کنید تا راحت برم.

موهایش را بین انگشتانم گیر انداختم. میل عجیبی داشتم برای کَندن تاربهتار موهای فر خورده و حالتدارش. به

طرز شگفتآوری توانستم جلوی خودم را بگیرم تا مبادا دستم هرز برود و یک مشتِ جانانه توی دهان یاوهگویش

بکوبم. بغضم کولاک کرد. نتوانستم مانع ریزش و ویرانیاش شوم، چرا که از قبل ترک برداشته بود و با یکاشارهی

کوتاه از سمت من، به راحتی متروک میشد. موهایم را بوسید. سخت، مشغولِ آرام کردنم شد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-جانم؟ خواهر قشنگم، چیزی نیست... هیچی نیست... میگذره، بهت قول میدم.

قول میداد؟ یکقولِ بدون مُهر و تائید و امضا را میخواستم سر قبرم، دکور بگذارم؟هق زدم:

-آتیشم زدی سهند، جیگرمو سوزوندی نامروت.

شانههایش را گرفتم و تنش را عقب فرستادم. تلاشش برای نگهداشتنم بیهوده بود. بلند شدم، با حرص و عصبانیت

توی چشمهای نمدارش زل زدم.

-خفه شو. یککلمهی دیگه حرف بزنی، تضمین نمیکنم دندونات رو سالم تو دهنت داشته باشی!

-ایپک... ایپکجان!

-درد، مرض. ایپک بمیره شماها راحت شید. احمق... احمق... تو رو کدوم عقل کلی نخبه صدا میزنه؟ تو هیچی

نیستی... تو... تو فقط یه دهنی که حرف زدن تنها هنرشه. گالهتو باز میکنی، فقط میریزی بیرون که ریخته

باشی...

-من موندنی نیستم ایپک.

حالش خوب نبود.

-حرف نزن، حرف نزن منو بیشتر از این عصبانی نکن.

دستش روی پهلویش نشست و آخِ عمیقی گفت. ترس جانم را برداشت، اما قصد عقب نشستن نداشتم. دستبهکمر،

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

سرم را به پشت خم کردم و پلک محکمی زدم تا اشکهایم بریزند و دیدِ تارم، صاف و روشن شود. لامپِ الایدیِ

کممصرف، اولین چیزی بود که در نظرم پررنگتر شد. مدلِ تپل و دایره مانندش، شکل فانوس را پیش چشمهایم

زنده میکرد.

-ایپک!

لحنم بوی تهدید را به خود گرفت.

-گفتم ساکت! حرف نزن!

فینفینی کردم. بشکافِ فرزِ انگشتانم را به جان موهایم انداختم و بافتِ سادهیشان را با بیرحمی شکافتم. دلم

گریه میخواست و نمیخواست. کاش تنها بودم... کاش... کاش... کاش... آن وقت شاید میشد دلم را از گریه سیر

کنم. کمرم خم شده بود از اینهمه غم.

-چه خبره اینجا؟ صداتون هفتتا کوچه اون ورتر هم میاد.سرم را به سمت او چرخاندم. آنقدر اعصابم خراب بود که ته ماندهی حرصم را سر او خالی کنم.

-باز تو اومدی؛ نخود هر آش؟

ابروهایش را جمع کرد، اما اخم... نه!

-چیشده عزیزم؟

چانهام لرزید و پلکم پرید.

-هیچی... مگه قرار بود اتفاقی بیفته؟

سهند پیشی گرفت.

-اصلان، اصلان خواهش میکنم تو بهش بگو...

-چی بگه؟ زر مفت بزنه مثل تو، نگاه نمیکنم که کیه! فقط میزنم تو دهنش.

مچ دستم اسیر دستان قدرتمندش شد. جنگل وحشی و بارانزدهی چشمانم را در شبِ سیاه و ستاره بارانِ

چشمانش قفل کردم.

-دستمو ول کن.

پلک زد. آرام بود. آرام تر از هر لحظه و ثانیهای.

-بذار استراحت کنه، خستهس، اونم مثل تو داره درد میکشه ابریشمجانِ من.

آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را از او گرفته، به وجناتِ آب رفتهی سهند چشم دوختم. چقدر مظلوم به نظر

میرسید. دوباره صدایش در گوشم پیچید.

-نمیفهمه، نخبهس اما نه در مسائل حیاتی. اون فقط، ریاضی رو خوب میفهمه.

حق با او بود. سهند چیزی نمیفهمید، چون مرغش یکپا داشت. مغزش پر شده بود از یأس و ناامیدی. به خودش

تنبلی میداد و نمیخواست پوکهی خالی شدهی جمجمهاش را از توانستن پر کند. دست خودش نبود، انگار کسی

توی گوشش خوانده بود که میمیرد؛ پس نباید تلاش بیخود برای زنده ماندن میکرد. از دستش حرصم میگرفت،

وقتی حرف خودش را میزد و غدبازی درمیآورد. زبانش فقط با سکوتِ معنادار من قیچی میشد. پنبهی خیالی

توی گوشهایم چِپانده بودم و چسب دوقلو روی لبهایم ریخته بودم. خودم را به نشنیدن زده بودم، سکوت کرده

بودم تا در یکزمان مناسب جوابش را بدهم. سهندِ خوشخیال هم فکر میکرد با حرفهای بیسروته و بدونمنطقش توانسته است مرا قانع کند. بیچاره خبر نداشت قصد دارم ضربه فنیاش کنم و پشتش را روی خاک بمالم.

نمیگذاشتم با غم خودش را مَأیوس کند و ما را هلاک.

بیحوصله بودم، به قدر تمام روزهای زندگیِ کدر و بیحاصلم، بیحوصله بودم. بدقِلقیهای روزگار توانم را سلب

کرده بودند. نمیشد یک شب را با خیالی آسوده سر روی بالش بگذارم و خستگی هایم را در کنم. سر شبی،

سروصدا آنقدر توی خانه زیاد بود که حس میکردم داخل سرم بمب ساعتی کار گذاشته و منفجر کرده اند. اردلان

با عموائلمان در یکجبههی مشخص، قسم خورده بودند خنده روی لبهای حاضرین بیاورند. با تمام حسهای

مُرده و اعصابِ آشفتهام، نخندیدن به جملاتِ شوخ و مزه دار عمو ائلمان از توانم خارج بود. مزهپرانیهای اردلان

هم مزید بر آن شده بود که از شدت قهقههای بی پایان دل درد بگیرم و از درد به خود بِپیچم. البته سهند بهخاطر

بخیههایش نمیتوانست درست حس درونیاش را هدایت کند و با آه و ناله، چون نمیتوانست به عمو چیزی بگوید؛

اردلان را با فحشهای زیر لبی و آبدارش مستفیض میکرد. در لحظه، آنقدر دلم به حال معصومیتش سوخت که

صدای معترض و توام با خندهام را با خواهش به گوش عموائلمان چسباندم و گفتم:

-عمو این بچه نمیتونه درست بخنده، بخیههاش باز میشن! تو رو خدا بسه.

عمو دست همکاری با من داد و با یک سرفه خندهاش را فرو خورد. حالا به جای آنهمه سروصدا، صدایِ بیصدا

و آزاردهندهی سکوت توی خانه غلغله به پا کرده بود. شام را سبک خوردیم تا راحت بخوابیم و صبحِ زود بیدار

شویم. قرار بود فردا اردلان و داییحافظ به کَلِیبَر برگردند تا بانوانِ محترم را با خود به تبریز بیاورند. خانه باغی که

خان خریده بود، حی و حاضر انتظار اهل و عیال را میکشید تا به ساحل آرام و بیرنگِ اقیانوسش، موسیقیِ رنگ

و لعابدار ببخشد. باباحسین هم در یکی از مناطق خوب تبریز خانهی چند صد متری خریده بود تا بانویِ اعظم و

فرزندانش در آرامش زندگی را بگذرانند. این حسِ مسئولیتپذیری پدربزرگهایم را دوست داشتم، اینکه خودشان

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

با دلی جاندار میخواستند تمام اهل خانوادهیشان، زیر یک سقف و کنار دست هم باشند، عجیب برایم دوست

داشتنی بود. حس خانواده دوستیشان را میستودم. آن شب سهند را به حال خودش که نه، اما به خیالات خام

خودش رها کرده بودم. نخبهی زیبا و چشم خمار من هنوز زیادی خام بود.

آن شب نه من خواب داشتم، نه اصلان و نه حتی اردلان. اولینبار بود که اردلان را سیگار به دست میدیدم.

دوبرادر، عمیق و حرفهای کام میگرفتند و دود غلیظ سیگار را از دهان و بینی بیرون میفرستادند. اسکار بهترین

استعمال کنندهی دخانیات را باید به این دونفر اعطا میکردند. نفسی عمیق، بنیان دِهِ تمام آرامشم بود. بوی سیگار

در مشامم پیچید. شاید باورش برای همه سخت باشد، اما من دیوانهوار عاشق این بوی گس بودم.

-به عمو بگیم؟سرم را تکان دادم و خودم، خود بد حالم را در آغوش کشیدم.

-سهند هیچ حالیش نیست، مغزش از مرگ پر شده. تصمیم دارم به بابا بگم، اینطوری شاید از خر شیطون پیاده

بشه.

اردلان کمی فکر کرد و وقتی جوابم را داد، اصلان هنوز هم خیره به نقطهای نامعلوم، کام میگرفت.

-خوبه، همین درسته.

-فقط از عکسالعمل بابا میترسم، نگران قلبشم.

هوفی کشید و رو به اصلانِ سکوت کرده، آرام گفتم:

-تو مگه فردا دادگاه نداری اصلانخان؟

فیتیلهی سوخته و خاکستر شدهی سیگار را زمین انداخت و به کمک کفشِ ورنیاش، با یک چرخش خاموشش

کرد. نگاهم کرد، پر از حرف.

-چرا! اما بیخوابم.

مزه ریختم.

-لالایی بخونم بخوابی؟

خندید. ردیف دندانهایش را نشانم داد. در انتهای سیاهی بیانتهای چشمانش خودِ عاشق و دلخستهام را یافتم.

-خوش خوشانم میشه، اگر یکشب با شنیدن موسیقی ظریف صدای تو خودمو تو آغوش گرم خواب غرق کنم!

سرم را کج کردم. بیهیچ تبصره و قانونی برایش خندیدم. خودش گفته بود، عاشق خندههایم است.

-از صبح هی خواستم بهت بگم، نشد.

با کنجکاوی پرسیدم:

-چی رو؟

جدیت و نفوذ نگاهش، قلبم را از پا درمیآورد.

-فردا... حکم نهایی لیلا رفعتی رو اعلام میکنن.حسی که داشتم غیرقابلتوصیف بود. غم... دلسوزی... نگرانی... تنفر... کینه... افسوس یا غصه...! دقیقا نمیدانستم

کدام یک برایم به ارمغان آمده است. شاید بهت، پررنگترین حسی بود که در آن لحظه داشتم. اردلان جفت پا

پرید توی افکارم و رشتهاش را اره کرد.

-لیلا؟ لیلا کیه؟

سکوت کردم. اصلان گفت:

-بعد میگم بهت.

شقیقههایم را ماساژ دادم و گفتم:

-نه، چرا بعد؟ لیلا... دوستم بود که ورقش برگشت و بدتر از دشمن زمینم زد.

اخم اردلان را دیدم و سیگاری را که برای دومینبار آتش میزد. لبهایم را روی هم فشار دادم و غمگین نگاهش

کردم.

-می خوای ببینیش؟

سوالش را بیپاسخ نگذاشتم.

-خیلی چیزها هست که باید بدونم، سوالامو ازش بپرسم. میشه؟

-آره که میشه، چرا نشه؟ جور میکنم، فردا بری ملاقاتش.

تشکر عمیقی کردم. سرم را به طرف آسمان بلند کردم و او خیره به سهرخِ جذاب صورتم، نفسهایش را چاق

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

میکرد. اردلان گفت:

-این سیگار بهترین رفیق منه. البته، بعد از بابا و اصلان. چون... هه، من اصلا دوست صمیمی ندارم.

یکی از ستارهها پرنورتر و قویتر از دیگر همنوعانش میدرخشید و به عبارتی؛ چشمک نثارم میکرد.

-چرا سیگار؟

-چون زمان شادی پی من نیست، هر وقت غمگینم اشاره میکنه بهم که بیا، من غمتو میخورم.

پوزخندی از خنده زدم و ادامه داد:

-با من آتیش میگیره، میسوزه، خاکستر میشه... دم هم نمیزنه. اتفاقا برعکس، خیلی هم رفیقیم.با یک کرشمهی ذاتی و دخترانه گردنم را روی شانه کج کردم و نگاه براقم را از بالا به صورتش دوختم. اولینباری

بود که علنا به زیباییام اعتراف میکرد؛ هر چند پشت حصار یکجملهی ابتدایی و کاملا پیشپاافتاده. تکخندهای

زدم و دوباره گفت:

-دنیای من وقتی که میخندی زیر و رو میشه بچه!

-اینهمه شوک برای قلبم خوب نیستا، آقا!

عمدا هجای حرف آخرِ کلمهی سهحرفی آقا را کشیدهتر ادا کردم. ارتباط چشمی طولانی مدت و بیوقفهمان

بالاخره صدای اردلان را درآورد. تازه به یادم افتاد که باید خجالت بکشم اما نه حوصلهاش را داشتم و نه وقتش را.

اینهمه خجالت کشیدم کدام دردم را دوا کرد؟ اردلان نخ سوم را گوشهی لبش گذاشت، فندک را بالا آورد و

سیگار را آتش زد.

-قصد کردی ریههاتو داغون کنی امشب؟

-شما دوتا به دل و قلوه دادنتون برسید، چیکار به کار من داری؟

اصلان با قلدری و جدیت سیگار را از میان لبهای برادرش بیرون کشید و نصحیتگرانه گفت:

-چیکار به کار من؟ چیزای جدید دارم ازت میشنوم داداش کوچولو، چشمم روشن. گفتم بِکِش، اما نه دیگه

رگباری. متوجهی که ضرر داره؟

اردلان هم سرخ شدن بلد بود. یکتلنگر کوتاه از سمت برادر بزرگتر او را به خود آورد. حقیقت همین بود، او نباید

زیادهروی میکرد. پاکت پر سیگار را از دستش قاپیدم و محتویاتش را توی سطل زباله خالی کردم.

-بلند شید بریم بخوابیم، فردا خواب بمونیم حساب هر سهتامون با کرام الکاتبینه.

پوزخند اردلان واضح بود. کنایهاش هم.

-بشین بچه، منو نخندون. شما دوتا از همهچی، حتی خشم خان معافید، تو که یه دونه نوه دخترشی اونم بعد

اینهمه سال عمرا بهت بگه بالای چشمت ابروئه، اینم که نوهی ارشده و عقل کل پس این وسط منم که سرم

بیکلاهه.

پق خنده را زدم، اما کامل نخندیدم. اصلان پس گردنی آرامی حوالهی برادر کرد و دست دور گردنش انداخته،

روی موهایش را بوسید. اردلان با صدایی که سعی میکرد تُنش را پایین نگهدارد، گفت:

-اَه، نکن بدم میاد.-چرا بچه؟

سمت اصلان چرخید و گفت:

-نزدیک سیام، دیگه اون سنو که باهام بازی میکردی رد کردم.

-بزرگ شدی منظورته؟

تخس و حق به جانب گفت:

-آره!

اصلان کمی فکر کرد، نگاهش کرد، معنادار لبخند زد و پرسید:

-زندگی چندتا نقطه داره؟

کنجکاو و منتظر کنارشان، روی پلهی سوم؛ دقیقا کنار اردلان و یکپله پایینتر از اصلان نشستم.

-خب دوتا، یه چیزی بپرس حداقل جواب دادن بهش سخت باشه آخه داداش!

اصلان آمرانه تای ابرویش را بالا انداخت و نوچ را با حالت خاص و مخموری هجی کرد. نگاه من و اردلان به هم

تلاقی کرد.

-تو چی ابریشمجان من، تو میدونی؟

آب دهانم را قورت دادم و دوباره نگاهم را به اردلان دوختم. با تعجب و ایما و اشاره دنبال جواب میگشتیم.

یکجواب ساده و فلسفی که توی آستین خودمان بود. یکدستش که دور گردن اردلان بود، دست دیگرش را هم

دور گردن من انداخت و گفت:

-زندگی، بدون امید هیچ نقطهای نداره، حتی نقطهی کور.

خندید، گوشهی چشمهایش چین افتاد و وقتی نگاهِ متعجب و متحرص اردلان را شکار کرد، به سادگی گفت:

-بزرگی به سن نیست که، به عقله.

انگشت اشارهاش را به شقیقهی اردلان کوبید و صورتش را در نزدیکترین حالت به صورت او نگهداشت.

-البته فک کنم، تو خیلی وقته اجارهش دادی.اردلان عاقل اندر سفیه نگاهش کرد اما قطعا کوچهی علی چپ آب و هوای خیلی خوبی داشت که اصلان

نمیخواست پشت سر بگذاردش. لبخندی به پهنای صورت زدم و جملهی فیلسوفانهاش را در یکی از اتاقک های

پنهان ذهن خاک خوردهام برای روزهای مبادا دفن کردم. به وقت نیاز، نیش قبر هم میکردم تا جمله را... کلمه

به کلمه و حرف به حرف از داخل گورِ ذهن آشفته ام بیرون بیاورم.

-قبول نیست، تو منظورت رو درست بیان نکردی! بعد، دو قورت و نیمِت هم باقیه که من عقل ندارم؟

اصلان پیشانی به پیشانی برادر زد.

-نوچ، نه! اگر کمی فکر میکردی میتونستی جواب صحیح رو تو کاسهم بذاری داداش.

دست اصلان را از دور گردنم باز کردم، چشمهای خسته و خمار خوابم را مالیدم و خمیازهی بلندی کشیدم.

-بحث کافیه، بلند شید بریم بخوابیم... دیگه واقعا دیره.

آخرین نگاهم را به همان ستارهی چشمکزن، واگذار کردم و راهم را به سمت خانه کج کردم. صدای اصلان آمد.

متوقف شدم. به سمتش چرخیدم، بلند شد، پله را بالا آمد و دست به جیب روبهرویم ایستاد.

-همون ستاره، شاهد باشه؟

دستانم را روی سینه درهم جمع کردم.

-شاهد چی؟

خم شد، بیشتر خم شد، بیشتر و بیشتر خم شد... تا جایی که فاصلهی لبهایمان که نه، فاصلهی قلبهایمان به

صفر رسید.

-شاهد روزی که قراره مال من بشی.

روی ابرها بودم؛ نبودم؟

-باید بگی برای هم. برای هم بودنمون... مگه نه؟

لبهایش را کش داد. لبخندش را با چشمهایم بلعیدم. پر از امید پچ زد:

-دوست دارم.

قند در دلم میسابیدند؛ نمیسابیدند؟ لبخندم از سر گرفته شد، چشمهایم خمارتر. نگاهش به لبهایم افتاد. چیزی

نگفتم، به طرز اعجاب‌آوری مطمئن بودم حرف زدنم مُصادف خواهد شد با وا دادنم. گریختم... از شر احساسات بهغلیان افتادهام گریختم و تنهایش گذاشتم. اما... اما کاش میدانستم سرانجام این عشقِ سیاه چیزی جز رسوایی

نخواهد بود... کاش میدانستم..!.

***

شکرپاش را مقابل دست داییحافظ گذاشتم. اینگونه دیگر مجبور نبود از آن سر به این سر سفره با تنش پل معلق

بسازد و همه را عاصی کند. تشکر کرد، لبخندی به رویش زدم. تکهی بزرگی از نان بربری را برداشتم و رویش را

با دمِ دستیترین خوراکیها آذین بستم. باورم نمیشد مربای آلبالوی مامان پز، با آن طعم خوش و شگفتانگیز در

حال تمام شدن باشد. این یک شکست بزرگ بود برای من. لبخندم زیادی کج و کوله بود اما دیگر نه آنقدر که

توسط آقایان سوال پیچ شوم. چای شیرینم را نصفه و نیمه سر کشیدم و سعی کردم بیخیالِ ظرف خالی مربا

شوم.

-اردلان هنوز خوابه؟

لقمهام را جویده، نَجویده قورت دادم. تا پایین برود، هزاربار راه باریک گلویم را زخم و زیلی کرده تحویلم داد. دستم

را روی قفسهی سینهام گذاشتم و مشت آرامی نثارش کردم. همان یک مشتِ خفیف، تلنگر خوبی برای قل خوردن

لقمه بود و خلاص شدن من از دستش. بلافاصله چای شیرینم را هم خوردم. اصلان با متانت پاسخ خان را داد:

-بیدارش کردم، رخت خوابش رو جمع کنه میاد.

نفس راحتی کشیدم و لبهایم را تر کردم.

-نمیشه اردلان با عموتایماز برن کلیبر؟

عموآراز حرفم را سریع گرفت. «نوچ»ی کرد و درحالیکه سرش را با تأسف تکان میداد، با کف دست روی رانش

کوبید و گفت:

-ای وای، خوب شد گفتی اپیک. این بچه تنها نمیتونه رانندگی کنه، خوابش میبره تو سکوت ماشین.

لقمهی کره مربایم را اینبار کوچکتر برداشتم و بهتر جویدمش. اصلان نگاهم کرد و رو به پدرش گفت:

-نه پدر من، راه حلش یه فِلَشه فقط... میدم دستش تا کلیبر فقط گوش کنه تا خوابش نگیره.

در عوض عمو، من با نگرانی گفتم:

-آخه خیابونای شهر که نیست، داریم در مورد جاده پیچ در پیچِ کَلِیبَر حرف میزنیم.

خیلی خوب فهمیدم با نگاه گوشهی چشمیِ منظوردارش، گارد گرفته است. بیعار و محکم گفت:-برادر منو بهتر از من میشناسی؟

لقمهام را قورت دادم. دوباره توی گلویم گیر کرد. بزاق دهانم را جمع کردم و همراه با اضطرابی که داشتم، قورت

دادم تا لقمه را با خود بشوید و ببرد. سرفهای مصلحتی، سینهام را صاف میکرد. لیوانم را زمین گذاشتم، حقبهجانب

اخم کردم و زیر لب گفتم:

-شناختم از برادرت، دقیقا حدِ وسط داره.

از بالا نگاهم کرد. از آن مدل نگاههایی را که روزهای اول ملاقاتمان، در چهاردیواریِ کسالتبار زندان تحویلم

میداد.

-پس لطفا زبون به دهن بگیر!

یکتای ابرویم را بالا انداختم، لبهایم را با حرص جمع کردم و «ایش»ی کردم. نه به ابراز علاقهی دیشب و نه به

اخم و تخمهای امروزش. میخواستم درشت بارش کنم، اما نه قلبم اجازه میداد و نه عقلم. قلبم بهخاطر عشقی

که به او داشتم، سکوت کرده بود و عقلم صدای اردلان را که آن روز میگفت «اصلان، به توجهاتت نسبت به من

حساس شده» در چهار گوشهی مغزم اکو میشد. نگاه گرفتم، چند جفت چشم با اشتیاقی وصف ناپذیر نگاهمان

میکرد. فکِ یکی میجنبید، دیگری چایش را هورت میکشید، یکی چای شیرینش را هم میزد و آن دیگری که

داییحافظ باشد، دوتا چشم داشت، دوتای دیگر هم قرض گرفته بود و چهارچشمی من و حرکاتم را میپایید.

متعجب از اینهمه توجه با شیطنت گفتم:

-افتاد.

عموائلمان متفکر پرسید:

-چی؟

با لبخند پاسخ دادم:

-سقف.

نگاه هر پنجنفر، به جز اصلان و پدرم به سقف کشیده شد. خندیدم، بلند و پرسروصدا خندیدم. عموائلمان دور و

برش را با حرص برانداز کرد، انگار دنبال چیزی میگشت که بتواند با آن از خجالتم دربیاید. چون چیزی پیدا نکرد،

با حرص مشتش را حوالهی بازویم کرد، صدای خندهام بلندتر شد. قبل از بابا، اصلان دست دور تنم انداخت و

گفت:-عموجان، عمو!

عمو موهایش را عقب فرستاد و خندید.

-آخه یه الف بچه ما رو مچل دست خودش کرده! چه طرفداری هم میکنن از هم.

سرش را تکان داد. جمع میخندید، عمو با خباثت ادامه داد:

-حداقل جلوی ما خجالت بکشید، فقط کم مونده پیش ما همو ببوسید.

چشمهایم گردتر از گردیِ نعلبکی که نه، اما به پای گردیِ یک توپ پینگ پونگ میرسید. لبم را گاز گرفتم، از

حصار بازوان اصلان خارج شدم و صاف و سربهزیر به خوردن صبحانهام مشغول شدم. اینبار عمو میخندید، به

صورت سرخ شده و کبودم میخندید. شرم، تا آن اندازه زیر پوستم دویده بود که تا لحظهی خداحافظی و خارج

شدنم از خانه، حتی برای یکلحظه هم نتوانستم سرم را بالا بیاورم و توی چشمهایشان نگاه کنم. بابا برای بدرقه

کردنم آمد، علی رغم خواستهی قلبیاش که میخواست با من همراه شود تا لیلا رفعتی را از نزدیک ملاقات کرده،

بگوید که عین شیر پشت من ایستاده است، نشد که بیاید. تنها خواستم، یاریرسان سهند باشد برای دوش گرفتن.

دیشب نگذاشته بودم حمام کند و به قول خودش که میگفت:

-بوی گند عرق و بیمارستان تموم هیکل و جونمو گرفته.

حق داشت که به خودش برسد. در ماشین نشستم، عطرش مشامم را قلقلک داد. عمیق نفس کشیدم، او هم سوار

شد. کمربندها را بستیم. عینک آفتابیاش را به چشم زد. نگاهم را شکار کرد، به تلافی شب گذشته یکهو و بیمقدمه

جملهای را به زبان آوردم که قلبم مُزدورانه میخواست به گوشهای او برساند.

-منم دوستت دارم.

خودم شوکه شدم، چه رسد به او که میخواست ماشین را راه بیندازد. عینکش را درآورد، پشت دستش را روی

لبهایش گذاشت. نگاهم نمیکرد، انگار جرأتش را نداشت. بزاق دهانم را قورت دادم. با حالتی زار و درمانده،

زاویهی سرش را نوددرجه تغییر داد و نگاه مغمومش را به لبخندم دوخت، پلک زد و مَلَنگ پچ زد:

-قصد کردی جونم رو به لبم برسونی، میدونم!

طوری دیوانهوار و از ته دل قهقهه زدم، که میدانستم بیشتر و بیشتر زمینش میزند. نگاهم را با یکچشمک از

چشمانش ربودم. نفس سنگینش را سخت بیرون فرستاد. تمام حواسم معطوف شده بود به حرکاتش. اول میان

موهایش چنگ انداخت، زیر لب چیزی گفت که اصلا قادر به شنیدنش نبودم. کمربندش را باز کرد، کتش را درآورد

و روی صندلی عقب پرت کرد، دوباره موهایش را به چنگ گرفت، دودکمهی ابتدایی پیراهنش را باز کرد و ابروهایشرا به آغوش هم فرستاد. خندیدم. استارت زد و به جای حرف زدن، سیستم صوتی ماشین را روشن کرد. صاف سر

جایم نشستم. بیشیطنت، بی آراز، بیاذیت... فعلا باید تمام توانم را برای رویارویی با لیلا ذخیره میکردم.

نمیخواستم جلویش کم بیاورم و خودم و خودم را ببازم. باید قوی میبودم. باید!

***

دست هایم را درهم گره زدم. ضربان قلبم بالا رفته و فشارم پایین آمده بود. پیشانیام را ملایم ماساژ دادم. پشت

سر هم، چند نفس عمیق کشیدم. صدای باز شدن در، کم از ناقوس مرگ نداشت. آب دهانم را قورت دادم و به زور

روی پاهایم ایستادم. تا بیاید و مقابلم قد علم کند، هزاربار جان دادم و زنده شدم. کم چیزی نبود، او را روزی

بهترین دوستم میدانستم، بهترین دوستی که در تمام عمرم داشتم. او خودش تمام باورهایم را زیر خروارها خاک

دفن کرده بود. آنچه به دیده میدیدم، باورم نمیشد؛ کسی که روبهروی چشمان به اشک نشستهام، با سنگدلی

هرچه تمامتر خودنمایی میکرد، لیلا رفعتی باشد. روی صندلی نشست، نگاهم به دنبال پوزخندش کشیده شد.

موهای چربش را پشت گوش فرستاد و سرش را پایین انداخت. نشستم، نه... باید بگویم فرو ریختم. قطره اشکم

چکید.

-برای من گریه میکنی؟

تلخ خندیدم. کامم مزهی زهر میداد.

-نه، به حال خودم و قلب سوختهم گریه میکنم.

پوزخندش محو شد، صورتش غمگینتر و نالانتر جلوه کرد.

-چرا اومدی؟

-اومدم، فقط برای اینکه بپرسم چرا؟

نگاهش را سمت دیگری سوق داد، چادرش را جلوتر کشید و پرهی روسری رنگورورفته و سیاهرنگش را دور انگشت

اشارهاش پیچاند. عمیقتر نگاهش کردم. این دختر واقعا لیلا بود؟ من که جز چند پاره استخوان، صورت آب رفته

و چشمهای لرزان چیزی نمیدیدم. چانهام لرزید، دوباره پرسیدم:

-چرا لیلا؟

تخت سینهام کوبیدم و غریدم:

-چرا با من... با دوستت، با کسی که ادعا داشتی عین خواهرته این کار رو کردی؟سرش را پایین تر انداخت، حالا چانهاش دقیقا چسبیده بود به سینهاش. شرمندگیاش را باید باور میکردم؟ آهی

کشیدم، آرنجم را روی میز گذاشتم و کف دستم را روی پیشانیام نشاندم. روی اعصابم هیچ تسلطی نداشتم و

بغضم ذرهذره داشت روانم را به هم میریخت.

-حرف بزن لیلا... میخوام بشنوم.

جوابم را نداد. با غصه نگاهم را تا روی صورتش بالا آوردم. گریه میکرد... آرام و بیصدا اشک میریخت. قلبم برایش

به درد آمد... جگرم سوخت... پا به پایش، به یاد روزهای خوبمان اشک ریختم. به یاد روزهایی که بیدغدغه کنار

هم شادی میکردیم اشک ریختم.

-حرف نمی زنی؟ بگو لیلا...

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

هق زد. دستش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

-دونستن بدبختیهای من به درد تو نمیخوره.

کف دستم را روی میز کوبیدم، شانههایش از صدای ایجاد شده تکان خوردند. محکمتر پلک زد.

-چرا، اتفاقا خیلی به دردم میخوره. شاید برای تو ملموس نباشه، اما من حداقل با دونستن حقیقت میتونم تکههای

از هم پاشیدهی قلبمو دوباره کنار هم بچینم.

با خواهش و تمنا ادامه دادم:

-بگو لیلا... خواهش میکنم بگو بهم.

اشکهایش را به دریای خروشان، اما خشکیدهای تشبیه میکردم که در حال بلعیدن آخرین قطرههای موجودیتش

است. مردمکهای غلتانِ قهوهایرنگش هم ماهیهای مردهی دریای چشمانش بودند. چه به روز خودش آورده

بود؟

دستهایش را روی میز گذاشت. دیدم که پاهایش را عصبی تکان میدهد.

-تو میدونی، بهت گفته بودم من یه خواهر دارم.

سرم را تکان دادم. خوشحال از اینکه توانستهام به حرف بیارمش، پلک زدم و اشکهایم را پاک کردم. اما خواهر او

کجای قصهی ما بود؟

-خواهرم دوسال از من کوچیکتر بود. خیلی خوشگلتر و خانمتر از من. با هم خیلی مچ بودیم، برام خیلی عزیز

بود.کنجکاو و جستجوگرانه با نگاهم رصدش کردم. عرقی را که پشت لبش نشسته بود، با پشت دست پاک کرد و غرق

در خاطراتش، حرفش را از سر گرفت.

-یه روز... یه روز بهم گفت عاشق شده. خیلی شوکه شدم، اما منعش نکردم... خب عشق که منطق سرش نمیشد.

فقط سعی کردم نصیحتش کنم، بهش آداب و اصول عشق رو یاد بدم. اما دیر جنبیدم...

هق زد... هق زد... هق زد...

-خواهرم خیلی پیشروی کرده بود، تا جایی که با یه شناسنامهی سفید، خودش و زنیتش رو فروخته بود به یه مرد

هوسبازِ زن آزاده. مردی که خودش، زن و بچه داشت.

بزاق چسبندهی دهانم را به زور فرو دادم. چشمهایش مملو از غم، رنج و کینه بود.

-لازمه بهت بگم اون شخص کی بود؟

ناباور و بهتزده سرم را به چپ و راست تکان دادم. امکان نداشت. پرسشگرانه لب باز کردم.

-همایونی؟

باز هم هق زد. صورتش را میان دستهایش پنهان کرد. بهتزده از حجم جفا و نامردیِ همایونی، پلکهای سنگین

وزنم را روی هم فشار دادم.

-خواهرت... پس خواهرت الان کجاست؟

ضجه زد.

-خودشو کشت، قبل از اینکه بهش برسم خودشو از طبقهی آخر ساختمون پرت کرد.

دستم روی قلبم مشت شد. نگاهم از نو، به اشک نشست. نه! این دیگر اِند نامردی و بیانصافی دنیا بود. نفسهای

لرزانم گواه همهچیز را میداد. او بیشتر از من باخته بود. بیشتر از من درد کشیده بود و حتی باز هم بیشتر از من

درد میکشید. سرم را به سختی تکان دادم، دقیق نمیدانستم قلبم برای او این چنین اندوهگین میتپد یا برای

خواهرش!

-نقشه کشیدم بکشمش، هیچ نشونی خاصی ازش نداشتم جز یه عکس. گشتم، گشتم، اینقدر گشتم که آخر موفق

شدم، پیداش کردم، از شانس خوب من بهخاطر رشتهای که خونده بودم میتونستم به راحتی با عنوان کارمند

توی شرکتش مشغول به کار بشم. بعد، تو رو دیدم.دستم مشت شد، قلبم مچاله شد، مغزم دود شد. در یکجمله، من در آتش میسوختم و مثل ققنوس پرهایم را

میان آتش زرهپوش میکردم تا محکمتر و بهتر از قبل پرواز کنم، سپس آنقدر بالا بروم، آنقدر از زمین دور بشوم

که همه به قوت و قدرت من افتخار کنند و بَه بَه و چَه چَه راه بیندازند.

-تو... قرار نبود پات به این ماجرا باز بشه. قرار نبود تو، اون شب توی شرکت بمونی. قرار نبود من اینقدر بد باشم،

قرار نبود سر دوستمو زیر آب کنم. من دوستت داشتم، مثل رُزیتا... خواهرم!

باز هم هق زد. صدایش توی مغزم زنگ میزد. گوشهایم مکرر سوت میکشیدند. نفسم را آزاد کردم، پس چرا

نمیتوانستم درست و اصولی نفس بکشم؟ نگاهم را دور تا دور اتاق ملاقات چرخاندم. همهجا را تار میدیدم،

اشکهایم مزاحمت بزرگی برایم ایجاد کرده بودند.

-منو ببخش... منو ببخش اپیک. تو رو به هر کسی که میپرستی منو ببخش و حلالم کن!

بغضم گرد بود، گردتر شد. حالم خراب بود، خرابتر شد. سر پا شدم، با زور... با زحمت... با رنج و ناله روی پاهایم

ایستادم. صندلی را عقب فرستادم. قلبم درد میکرد. سرم پر از باد بود، نالیدم:

-چه کردی دختر؟ چه کردی با من و خودت؟

-حال مامانم خرابه، بابامم همینطور. اونا هیچی نمیدونستن، قسمت میدم، التماست میکنم حلالم کن... حداقل

اینطوری خیالم راحته که تو منو بخشیدی!

-لیلا... لیلا... لیلا!

-منو میبخشی، مگه نه؟

پلک چپم میپرید و این بیشتر اعصاب متشنجم را مخدوش میکرد. سرم را بلند کردم، اشکهایم راهشان را پیدا

کردند و از گوشهی چشمانم به سمت موهایم برای خودشان جاده زدند.

-مامانم حقیقت رو فهمیده، سکته رو رد کرده و بابام... اپیک بابام یه شبِ پیر شده، کمرش خم شده. ازت خواهش

میکنم!

سقِ سیاهم چسبندهتر از هر لحظه، زبانم را به سمت خودش میکشید. روی سینهام مشت کوبیدم، راه نفسم باز

نمیشد. گامی به عقب برداشتم، زیر چشم هایم را به کف هر دو دست پاک کردم و با درد گفتم:

-حلالت لیلا... بهخاطر دوستی که بینمون بود، به حرمت همون دوستی کوتاه مدت، حلالت!دیگر نایستادم ببینم چه میشود و چه می کند! نگاهش نکردم، خداحافظی نکردم، حتی برای آخرینبار! توان

دیدن اشک هایش را نداشتم... توان شنیدن دردهایش را هم. چوب خط دیده ها و شنیده هایم پر شده بود، دیگر

جایی برای تَرَک خوردن نداشتم. همین کافی بودکه فهمید بخشیده شده است. همین... کافی بود!

دواندوان از راهروی باریک و تاریک زندان عبور کردم و تا به اصلان برسم، هفتمین جانِ شیرینم جلوتر از جسم

خستهام برایش پر زد. کنارش نه... بلکه در آغوشش آرام گرفتم. آغوشی که مَأمَن و آرامگاه قلبِ رنجیده و چاکچاکم

بود. شاید، در این شرایطِ سخت که تنها برای من معنی داشت او بود که میتوانست مرهم زخمهایم باشد. من

حتی در صُوَرِ آرزوها، هیچگاه خیال زمین زدن کسی را نداشتم. همیشه هر چه که بودم، مثل کف دست برای

دیگران آشکار و صاف بودم. لیلا با من بازی بدی را شروع کرده بود، من پایانش را خوب تمام میکردم با بخششی

که میدانستم او را آرام میکند. پس این خوبی خوش هنگام را در حقش تمام کردم تا خیالش از سمت من آسوده

باشد. اصلان، خوب همدرد و محرم شدن را آموخته بود. خوب بلد بود از چه ترفندی استفاده کند تا حال فرد

مقابل را مغلوب و شیفتهی حرفها و حرکات خود سازد تا دردها را در جایی، گوشه و کنارهای به دست خاطرات

زودگذر بسپارد. بیآلایش بودنش مرا سر ذوق می آورد. اصلا او آفریده شده بود تا منبع آرامش باشد. چقدر بهخاطر

حضورش سپاسگزارِ معبود بیانتهایم بودم. خوب موقعی او را سر راهم قرار داده بود. زمانی که در بستر تنهایی،

پیلهی غم را به دور خودم تنیده بودم و به افکار پوچ و منفیام اجازهی رشد و نمود میدادم، با ظاهری آکنده از

خیر و خوبی و چشمانی لَبالب پر شده از عشق به سراغم آمد، همدردیاش ادعا نبود، خودِ خودِ همدردی بود.

وقتی دستم را بوسید و دم گوشم گفت: «نصف غم هات مال من» دقیقا نصف دنیا هم مال من شد. بودن و فاعل

بودنش را دوست داشتم. به رویش لبخند زدم... بدون شک آرامشم را مدیون او بودم. اصلا بهخاطر جملهی تامل

برانگیز او بود که راضی شدم لیلا را به حرمت دوستی بینمان ببخشم. او بود که قبل از ملاقاتم با لیلا گفت:

-یادت باشه، توی این دنیا اگر هر آدمی به دنبال مسبب بدبختیهاش بِدَوه و به هر طریقی بخواد ازش انتقام بگیره،

اون وقت سنگ رو سنگ بند نمیشه، هیچی هم درست نمیشه که هیچ، بلکه هرج و مرج تماما همهجا رو تسخیر

میکنه. اگر تونستی... اگر قلب و عقلت بهت اجازه دادن، ببخشش.

و من بدون اما و اگر، بدون چون و چرا، حرفش را روی تخم چشمم گذاشتم و برای لیلا خبرِ حلال شدنش را بردم.

لبخندم عمیقتر شد.

-چی میخوری بخرم برات؟

سرم را بالا انداختم. انگشتانم را سفتتر لابهلای انگشتان مردانهاش فشرد.

-نه، هیچی. ساعت چند دادگاه داری؟-دو ساعت دیگه.

دو ساعت دیگر میشد یازده. سری تکان دادم، دوباره نگاهم میخ چشمانش شد.

-حالت خوبه؟

پلک زدم. لبخندم را توی چشمهایش فرو کردم.

-خوبم، بهتر از همیشه.

-ابریشم؟

-بله؟

-ابریشم؟

ابروهایم را بالا دادم، چشم گرد کردم و با لبهایی آویزان تکرار کردم.

-بله؟

چشم ریز کرد. میخواست بازی کند؟ کمی پر آب و تابتر نامم را بر زبان آورد.

-ابریشم؟

کشیده تر از خودش گفتم:

-بله؟!

عاصی شده از دستِ بد قلقیهایم، «نوچ»ی کرد و دوباره روز از نو، روزی از نو.

-ابریشم؟

با حوصله جواب دادم:

-بله؟

اینبار تلفظ صحیح و آرام اسمم از زبان او، روح سرکش و قلب بیقرارم را سرِ قرار آورد و افسارش را به دست

گرفت. با آرامش گفتم:

-جانم؟-پس توام بلدی بازی کنی؟

سر تکان دادم، آن خوی شیطانی که خوابیده بود... با یکبشکن بیدار شد.

-بلدم، خیلی خوبم بلدم.

-قانون بازی چیه؟

نزدیکتر شدم. نزدیکتر و نزدیکتر. تا جایی که صدای قلبش را واضح میشنیدم. چشم در چشم و صورت در

صورت با او، لبهایم را به هم زدم.

-کدوم بازی؟ بازی زندگی یا بازی عشق؟

بدون آنکه تغییری در حالت نشستن یا نگاه جدیاش ایجاد کند، دست آزادش را عقب برد و به کمک دکمهی

بالابر، شیشه را تا آخر بالا کشید؛ سپس با همان دست کمرم را استتار کرد.

-قانون هر دوشونو میخوام. میگی؟

پوزخند ملایمی زدم و گفتم:

-اول... قانون زندگی یکی میخوری، دو تا میزنی. اما قانون عشق، فقط میخوری، زدنی در کار نیست.

فکر نمی کردم با یکتوصیف کوتاه و مختصر از قانونِ دوکلمهی پرمعنا و مفهموم جهان، یعنی عشق و زندگی

اینچنین وحشت زده و غمناک در افکار خود غرق شود. هیچگاه در عقل ناقص و مخیلهی پوچم دلیل اینهمه

بیچارگی و نالانی نمیگنجید. در حقیقت من آن روزها آنقدر در پی دردهایم دویده بودم و آنقدر در عمق وسیع

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

هر کدام فرو رفته بودم که دیگر نفسی برایم باقی نمانده بود و فقط و فقط به امیدِ عشق و احساسی که به او داشتم

و او به من داشت، توانسته بودم قدری خودم را آرام کنم و تمام دردهایم را پشت سر بگذارم. اما او ...

خودِ خود او با همان عشقی که در ظاهر خوب و بینظیر بود، ولی در باطن چیزی جز تیرگی و سیاهی مفرط برایم

نداشت؛ کمرم را خم کرد و عاقبت یکقلبِ سیاه سوختهی تنها و چاک خورده برایم به ارمغان آورد. قلبی که جز

خود او کسی نمیتوانست تیمارش کند. اصلان هم درد بود، هم درمان. حیران و بهتزده از حالِ عجیبش و آن

چشمان نورانی که به یکباره تمام درخشش و برقشان را از دست داده بودند، چونان مادری مسئولیتپذیر و مهربان

که تنها وظیفهاش التیام بخشیدن به دردهای فرزند عزیزش است؛ دستش را گرفتم و با نگرانی گفتم:

-اصلان! حالت خوبه؟ چت شد یهو؟!تنها جوابی که قسمتِ دل نگرانی و اضطرابم شد، نگاهش بود. نگاهی که سرشار از بغضی تازه جوانه زده، در

یکبهت غمانگیز فرو رفته بود. چیزی نگفت. اما کاش آن زیپِ بسته شدهی دهانش را میکشید و حرفش را

خودش، راست و حسینی به من میگفت. کاش آن روزها دردش را میدانستم. کاش آن روزها اجازه میداد

غمخوارش باشم. کاش حرف میزد، حقیقت را میگفت... مرا آگاه میکرد که بعدها آنطور غریبانه در خودم نشکنم

و احساس سرشکستگی نکنم. او نمیدانست با این سکوت بد هنگام و نفرین شده چه بر سر قلب من میآورد که

اگر می دانست... شاید...! شاید..!.

سکوت را نشکستم. شاید به این خلوت نیاز داشت. پس لزومی نمیدیدم بیمورد مزاحمش شوم. اگر میخواست،

خودش مرا مطلع میساخت از آن چیزی که هراس آن را در دل میپروراند. مرا رساند. بدون خداحافظی، بدون بر

زبان آوردن حتی یککلمهی ساده مرا گذاشت و خودش مثل نسیمی دلانگیز و زودگذر از مقابل چشمانم گذشت.

با اندوه کلید در قفل انداختم و داخل شدم. اما خدا شاهد است که تکهای از قلبم، به همراه روح عاشقم را به

دنبالش فرستادم. روحم میتوانست بادیگارد مناسبی برایش باشد. وارد که شدم، سکوت در خانه نعره میکشید.

ترسیدم... از خالی بودن خانه ترسیدم... زیاد هم ترسیدم.

نفهمیدم با کدام توان از دست رفته شماره پدر را گرفتم. دستانم می لرزید، به غیر از دستان لرزانم... قلبم هم

میلرزید و عقلم اُردِ ترسناک می داد. بابا جواب داد، وقتی ماجرا را از زبانش شنیدم، اگر دسته مبل را نمیگرفتم

قطع به یقین جسم رنجور و خسته ام وسط خانه پلاس میشد. خونریزی بیموقع و باز شدن بخیههای سهند، آن

هم به فاصلهی یکروز بعد از ترخیصش چنان وحشتی در دلم انداخت که فقط خدا اوج این ترس را میدانست.

انتظارش را نداشتم... اصلا انتظارش را نداشتم. وقت گریه و زاری نبود. سریع تاکسی گرفتم و خودم را به بیمارستان

مورد نظر رساندم .

در راهروی بیمارستان، بیهدف و اشکریزان می دویدم. احساس میکردم در این راهروی طویل و دراز هر چه که

بیشتر تلاش میکنم تا به نقطه سر خط برسم، نه تنها هیچ سودی حاصل نمیشود، بلکه بیشتر و بیشتر از مقصود

اصلیام دور میشوم. بالاخره دیدمشان... دیدم و دنیا روی سرم آوار شد. سهند خون زیادی از دست داده بود و

بدترین نقطهی ماجرا دقیقا آنجایی بود که فهمیدم دستمان برای پدر رو شده است. تمام معادلات درهم تنیدهام

به هم ریخته بود. باز هم انتظارش را نداشتم. از بدو بد روزگار سهند دقیقا مقابل چشمان پدر فرتوت و رنج

کشیدهیمان خون دماغ شده و خون بالا آورده بود. در آن دقایق طاقتفرسا تنها سوالی که بابا مدام میپرسید این

بود.

-چرا بابا؟ چرا به من نگفتید؟و من جز رو سیاهی برایش جوابی نداشتم. دائم از نگاه کردن به چشمان بی فروغش گریزان بودم و سعی می کردم

زیاد دور و برش نباشم. چنان غمی بر دلم نشسته بود که تا کنون نظیرش را حتی در دورانِ سختی و بیچارگی

تجربه نکرده بودم. چرخ گرون فلک درست زمانی از چرخش ایستاده بود که من لبهی پرتگاه لَق میخوردم و

چیزی به افتادنم نمانده بود. به دیوار تکیه زدم، در این لحظات سخت دیگر حتی کثیف شدن لباسهایم برایم

اهمیت نداشت. دستانم را پشت کمرم هدایت کردم و کفِشان را روی دیوار گذاشتم، سرمای کاشیهای دیوار تا

مغز استخوانم هم نفوذ کرد. لذت داشت... در این جهنمِ محض حتی همین سرمای کوچک هم لذت داشت. سرم

را بلند کردم و زیر لب شروع کردم به شمردن اعداد معکوس. نمی دانم چرا... اما حسی مرا وادار به شمردن میکرد.

قطره اشکی سمج از گوشهی چشمم افتاد و روی شالِ سیاهم جان باخت. صدایم لرزید، اهمیت ندادم.

-ده، نه... هشت...

در اتاق عمل باز شد. از جایم تکان نخوردم. بابا روی پاهایش ایستاد، اما انگار قدرتی برایش نمانده بود که آنطور

ناتوان دوباره روی صندلی فرود آمد. به سمتش پرواز کردم و کنارش نشستم. بازویش را گرفتم و با عجز نالیدم:

-بابا!

دستش را روی صورتم گذاشت و مجبورم کرد سرم را روی شانهاش بگذارم. قطره اشک دیگری، اینبار روی شانهی

بابا جان داد.

-جانِ بابا! جانِ بابا؟

دستانم را پیچکوار دور بازویش حلقه کردم. نگاهم را به خان دوختم که با دکتر حرف میزد و لحظهبهلحظه

رنگش سفیدتر میشد. ضربان وحشیانهی قلبم رو به افزایش بود. چشم روی هم گذاشتم. نمیخواستم چیزی

بشنوم. نمیخواستم چیزی ببینم. نمیخواستم! با شرمساری و سربهزیرتر گفتم:

-بابا دارم میمیرم از خجالت.

غم داشت. میدانم... با محبت سرش را روی سرم گذاشت و نوازشم کرد.

-نه بابا، نه دختر نازم، تو چرا؟ تو چرا؟

-ترسیدم... ترسیدم بگم و قلبت بایسته.

پیشانیام را بوسید.

-دور سرت بگردم، یکبیدونهی من! چیزی نیست، چیزی نیست، من میدونم که داداشت خوب میشه.نامطمئن سرم تکان دادم و آب بینیام را بالا کشیدم. راستش دست و پایم را گم کرده بودم. هیچ فکرش را

نمیکردم راز عظیم الجثهی سهند به این زودی پیش پدر فاش شود و هر چه حیثیت برای خودمان رشته بودیم؛

پنبه شود. در یکتعریفِ عادی و ساده، میشد گفت که چون خانه ما سرراست است، هر غم و غصهای که از راه

میرسد، برای تفریح هم که شده کلون در را میزند و بعد که خیالش از انجام دادن صحیح وظایفش راحت شد،

بیخیالِ قلبِ شکسته و نفس رفتهی ما لیلیکنان به سمت و سوی خانهی خودش روانه میشود. زیر چشمهایم

را با آستین لباسم پاک کردم. باباحسین کنار خان ایستاده بود و هر دو مردِ روزگارِ کنونیام، غمزده، رابطهی پدر

دختری ما را زیر نظر داشتند.

-خانبابا، دکتر چی گفت؟

-هیچی بابا، هیچی... حالش خوبه.

بابا گفت:

-حالش خوبه؟

دلم برای صدای گرفته و بغضآلودش کباب شد.

-خوبه ارسلانجان، خوبه.

-باید با دکترش حرف بزنیم. میخوام بدونم سرطانش تا چه حد پیشرفتهس.

کمی از آغوشش فاصله گرفتم و با وحشت پرسیدم:

-سهند میدونه که شما میدونید؟

هر دو دستش را روی رانهایش سایید و بیقرار جواب داد:

-میدونه، چون وقتی خون بالا آورد و دماغ و دهنش با هم یکی شدن من فهمیدم که یه چیزی این وسط درست

نیست. حالش خراب بود، سرش داد کشیدم، گریه کرد و گفت که چه خاکی به سرمون شده.

ناباور و غمگین پرسیدم:

-سهند گریه کرد؟

پلک زد و چشمانش تر شدند.

-گریه کرد.به لکنت افتادم.

-چ... چطوری گفت؟

چشمانش را اشکها پر کردند. او غصهی سهند را میخورد و من غصهی خودش را.

-وقتی دیدمش... وقتی با اون حالِ وحشتناک دیدمش، قلبم یهلحظه ایستاد، سهندِ من از سر بیچارگی به گریه

افتاد اما حاضر نبود لب از لب باز کنه و دردش رو بگه...!

آب دهانش را قورت داد، با غمی فزونتر اضافه کرد.

-حال قلبمو که دید، مجبور شد بگه... بگه که مَرض داره، دقیق نگفت چی، من فهمیدم... فهمیدم این خونها به

سرطان ربط دارن.

بغض را مظلومانه سر بریدم، اشکهایم را چِکاندم و او گفت:

-اینجا گفتن... آزمایش گرفتن و گفتن... خونه خراب شدم بابا، بدبخت شدم دخترم.

دستم را جلوی دهانم حصار کردم، چشمانم را زیر انداختم و کیلوکیلو بغض آب کردم. پس چرا آرام نمیشدم؟

چرا قلبم آرام نمی گرفت؟ چرا اینقدر درد می کشیدم؟

-اینا همهش نتیجهی آه و نالهی شماست دخترم، خدا تقاصِ گناه منو با پارهی تنم پس میگیره!

-نگو بابا... نگو خواهش میکنم، نگو.

آنقدر حس بدی داشتم، آنقدر ویران و خراب شده بودم که نمیتوانستم حد و حدودی برای اینهمه غمِ متروک

مانده در دلم توصیفی بیایم. اصلا ما اینهمه رنج خالصانه و صادقانه را مرهون کدام کار خوبمان بودیم؟

قلبِ کار کردهی پدر، بالاخره کار دستمان داد. آنقدر بیقراری کرد، آنقدر خودخوری کرد، آنقدر افسوس خورد و

از من عذرخواهی کرد که بالاخره قلبش از کار افتاد. آنگونه که مقابل چشمانِ جنگلیام قلبش را گرفت و زمین

خورد؛ با خود گفتم «پدر را از دست دادم» دومینباری بود که سکته را رد میکرد... سکته، خودش بزرگترین

ترس را توی دلم فوت میکرد حال چه رسد به کامل بودن یا ناقص بودنش. حالا او هم بستری شده بود و ملاقات

ممنوع. کارم شده بود از پشت شیشهها به تن و جان بیجانشان نگاه کردن. شیشه هایی که برای من هیچ فرقی

با میلههای آهنی و قطور زندان نداشتند. هر دو بد ریخت و بد مصب بودند. و تمام!چنان موجودی بینفس و بیهدف میان دو طبقهی دوم و سوم بیمارستان در گردش بودم. مثل روحی سرگردان،

در گردونهی محرک و چرخانِ روزگار اینطرف و آنطرف در تکاپو بودم و در آخر هیچ، چون پوچ عایدم میشد.

پس اینهمه دویدن برای چه بود؟!

خدا ذرهای هم برای منِ ناکام مانده از خشنودی، دل نمیسوزاند. یک وجب لبخند هم برای من زیادی بود. هوای

شهر مسموم بود، بوی تعفن همهجا پیچیده، درماندگی در این هوای تهوعآور دلدل میزد. پر شده بودیم از حزن،

مَسکَنَتِ خرم بودن طایفهی ما را باید در گینس ثبت میکردند. با مِحنت و سختی دو پلهی آخر را بالا رفتم،

نمیدانم نفسم از خستگی بالا نمیآمد یا از شدت دردی که آزارم میداد!

کیسهی داروها را به دست پرستار سپردم، خانبابا را دیدم که داشت دانههای تسبیح را به دنبال هم از نخ رد

میکرد و زیر لب ذکر میگفت. روی هلال ابروهایم دست کشیدم و رسیده به کنارش، گلایه کردم.

-خان، لطفا یهکم بشین. حالتون خوب نیستا.

نگاهم کرد. بغض خوردم و رویش آب نوشیدم.

-من به جای همه گریه میکنم خان، بسه. امروز خودتونو کشتید، چرا به فکر من نیستید؟

کیفم را جلوتر از خودم روی صندلی نشاندم. دستش را که گرفتم، از سرمای بیش از اندازهاش وحشت به سلولهای

تنم رسوخ کرد.

-خان، حالتون خوبه؟

-خوبم دخترم، خوبم عزیزم.

با نگرانی گفتم:

-باباحسین کجاست؟ حالتون خوب نیست!

-خوبم، آروم باش دخترم.

صدایم لرزید.

-من دیگه گنجایش ندارم، امروز به حد کافی حالم گرفته شده، دیگه بسه هر چی کشیدم، حداقل واسه امروزم

بسه.

بینیام را بالا کشیدم و از داخل کیفم یک برگ دستمال کاغذی درآوردم و پشت لبم را با آن پاک کردم.-شما اینجا باش، من برم دنبال باباحسین. زود برمی گردم.

سرش را تکان داد. اما از آنجایی که اطمینانی به این حرکات نداشتم، از پرستاری که پشت پیشخان ایستاده بود،

خواستم حواسش به پدربزرگ پیر من هم باشد. دخترک سلامت باشد، حرفم را زمین نینداخت و با رویی باز قبول

کرد تا توجهش را از خان نگیرد. بدوبدو به دنبال باباحسین طبقات دوم و سوم بیمارستان را زیر و رو کردم. جوابی

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

حاصل نشد، ناچار به سمت حیاط پا تند کردم. باور کردنی نبود... به انگشتان مهر و موم شده با عشقِ پدربزرگِ

عزیز و مهربانم نمیآمد که آن گونه با شیفتگی و حلاوت دور تن سفید-نارنجیِ سیگار بپیچند. طوری در سوروسات

تنهایی محو شده بود، که به خودم اجازه ندادم مزاحم خلوص خلوتش شوم، پس به حال خود رهایش کردم و

دوباره پیش خان برگشتم. اینبار با کولهباری از ابهامات قندیل بسته درون اتاقک کوچک و نمور مغز پینه بستهام

نزد او بازگشتم. از صبح تا حالا هزارجور رَنجی را به دوش کشیده بودم که مخصوص به رِنجِ سنی خودم بود. وسط

سینهام یکحفرهی عمیق ایجاد شده بود، آنقدر عمیق که کم مانده بود خودم هم داخل سیاهیِ بینهایت و عمقِ

چند هزار کیلومتری این گودالِ بیصاحب بیفتم، دست و پایم بشکند و قلبم از کار بیکار شود. در سوسوی تک

ستارهی کم فروغ و کم نور آسمانِ غمناکِ قلبم، مشعلی بیخاصیت را به دست گرفته بودم تا نورِ کم آن ستارهی

زیبا را گم نکنم، شاید اینگونه میتوانستم از طریق همان ستارهی کوچک، در نهایت به روشنایی عظیم و بزرگی

برسم.

-ایپک!

صدای نگران و وحشتزدهی عموآراز گوشهایم را نوازش داد. نگاهم را بالا بردم، تا من به خودم بیایم خانبابا هر

سهپسرش را در آغوش گرفته بود، انگار میخواست بگوید: «کنار هم بر سختیها غلبه خواهیم کرد.» دیدن حمایت

دوستداشتنی پدر آن هم در تنگنا و امنیت آغوشش برای همچون منی اوج عشق بود. لبخند لبهایم را به تاراج

برد، غارت لبهایم به دستِ عزیزِ لبخند جزو آمال و آرزوییهای دستنیافتنیام بود. از جا برخاستم، تنهای تنها

کنارشان ایستادم. محبت عموآراز نسبت به من که قرار بود عروس پسر بزرگش شوم، ژرف و عمیق بود. در آغوش

پرمهرش کمی تاب خوردم، بوی تنش عجیب بوی پدر را میداد.

-خوبی دخترم؟

-خوبم عمو... خوبم!

-دلم از جا دراومد تا برسم. دورت بگردم که از دار دنیا فقط غم کشیدی.

-سرتون سلامت عموجون، فقط دعا کنید هر چه زودتر این وضعیتِ سخت رو پشت سر بذاریم.

-عزیزم... عزیزم، به روی چشم. اصلان خبر داره؟کمی از آغوشش فاصله گرفتم.

-دادگاه داشت عمو، نمیخواستم نگرانش کنم؛ از طرفی هم اینقدر یهویی و بیمقدمه خبردار شدم که عقلم به کار

دیگهای قد نمی داد.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

- میفهمم دختر قشنگم. بیا بشین، خودم بهش خبر میدم.

گوشیاش را از جیب شلوارش بیرون کشید، پوست لبم را جویدم و آرام صدایش زدم.

-عمو؟

-جانم؟

با احتیاط پرسیدم:

-خان جریان رو بهتون گفته؟

محتاطتر از خودم گفت:

-بیماری سهند رو؟

سرم را تکان دادم.

-فهمیدین؟

دم عمیقی گرفت.

-فهمیدیم! فقط من موندم، قلب برادرم دیگه چقدر باید زجر بکشه.

-عمو من هیچوقت هیچکس رو نفرین نکردم، چرا همه از چشم من و مادرم میبینید؟

دوباره در آغوشم کشید و پیشانیام را بوسید.

-نه عمو، بد برداشت نکن دخترم... منظور من این نبود.

-من زود رنج شدم، میدونم! ببخشید!

بهجای حرف زدن، سرم را بوسید. بعد از من جدا شد تا با اصلان تماس بگیرد. از فرصت استفاده کردم و شمارهی

آنا را گرفتم. در این شرایط تنها شنیدن صدای گرم و گوشنوازش میتوانستم به خودم تسلی خاطر بدهم. صدای

لخلخِ چرخ خوردن تایرهای ماشین و بوقهای پی در پی نشان میداد که در راه هستند.
متعجب پرسیدم:-آنا راه افتادین؟

-آره دخترم، یکساعتی میشه. خوبی، کجایی؟

«نوچ»ی کردم و پیشانیام را فشردم. حواسم آنقدر پرت شده بود که بِالکل از حال داییحافظ و اردلان غافل شده

بودم. ساعت مچیام را تا چشمانم بالا آوردم. یکربع مانده بود به سه.

-خوبم، اوم... خونهم. دارم شام درست می کنم.

دروغ که عار ننگ نیست، هست؟

-باشه مامانجان، سلام برسون به همه. ما تا دوساعت دیگه می رسیم.

آب دهانم را فرو دادم.

-آنا... خیلی دلم برات تنگ شده. زود بیاید، مراقب خودتون هم باشید!

-دور سرت بگردم، من که یه ذره شد دلم برات، فقط نمیدونم چرا دلم شورت رو میزنه. مطمئن باشم که حالت

خوبه؟

صدایم زیرتر شد.

-خوبم مامان، فعلا باید برم. کاری نداری؟

-نه خوشگلم. به خدا میسپارمت.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-پس فعلا!

ارتباط را قطع کردم، پر از تشویش و بدگمانی صورت خان را نگاه کردم.

-خانبابا، مامانم اینا تا دوساعت دیگه میرسن.

نفسی گرفت.

-تا دوساعت دیگه خدا بزرگه، یه فکری میکنیم. اما بالاخره که میفهمن!

-آنام دق میکنه حال بابا رو بفهمه.

عموائلمان با عطوفت دستم را گرفت و گفت:

-نگران نباش ایپکجان، همهچی رو بسپار به من. خودم با زنداداش حرف میزنم.سرم را جزئی تکان دادم. امتحانش ضرری نداشت. میشد به او اعتماد کرد... عموی مسئولیتپذیری بود. دربهدر و

وامانده به دنبال دکتر حسینی گام برمی داشتم. تند راه میرفت... کفشهایش نوعی تیک تاکرِ حرفهای به حساب

میآمدند. کاش صدا خفه کنِ پاشنهی کفشها هم اختراع میشد!

در اتاقش را باز کرد، داخل شد، من و عموآراز هم پشت سرش روانه شدیم. نشستیم، سینهای صاف کرد و گفت:

-پرونده پزشکی برادر شما اینجا نیست تا بخونم و دقیق نظرمو ارائه بدم، اما با توجه به آزمایشات انجام شده آقای

سهند تبریزی به لوسمی حاد میلوئیدی مبتلا هستن متاسفانه.

با غصه جواب دادم:

-بله دکتر، میدونم.

-اینکه چرا برای درمان اقدام نکردن به خودشون مربوطه، اما باید بدونید سرطان تمام سلولهای برادر شما رو به

اسارت خودش درآورده. نمیخوام ناامیدتون کنم، ابدا چنین قصدی ندارم و میخوام ازتون خواهش کنم برادرتون

رو راضی کنید به درمان.

نفسگیر آه کشیدم. سرم داشت میترکید، چشمهایم را روی هم گذاشتم، عمو گفت:

-آقایدکتر، سهند ما حالش خوب میشه؟

دکتر با تندخویی و بدون هیچ لطافت کلامی جملاتش را بر زبان آورد.

-قبل از هر چیز، سهند شما باید افکارش رو درمان کنه. من به عنوان یکپزشک هیچوقت به خودم حق نمیدم

بزرگترین داشته و ثروت بیمارم رو ازش بگیرم اما پزشکِ پسر شما به خودش چنین جرأتی داده که سرمایهی

وجودی سهند رو یعنی امیدش رو ازش بدزده. این جرمِ بزرگ و دهشتناکیه، سهند شما هیچ امیدی به زندگی و

زنده موندن نداره. صریح و صادقانه بهتون میگم اگه اینطور پیش بره خودش، باعث مرگش میشه.

نالیدم:

-بله، حق با شماست. سهند انگار مرگ رو پذیرفته، من هر چی بهش التماس هم کردم کفاف نداشته آقایدکتر،

حرف فقط حرف خودشه.

-شما باید سعی کنید امیدش رو بهش برگردونید. من ازتون عاجزانه خواهش میکنم نذارید روح برادرتون بمیره

خانم جوان، روح اگر نباشه، جسمی هم در کار نیست؛ همونطور که اگر امید نباشه، زندگی در کار نیست.

-من تمام سعی و تلاشم رو میکنم، حتی شده به زور میارمش پیش شما.از روی میز کارتی برداشت و به سمتم گرفت، بلند شدم و کارت را از دستش گرفتم.

-این کارت من، آدرس محل کارم روش نوشته شده، زنگ بزنید مطب وقت بگیرید و لطفا، حتما بیاید.

سرسری و گذرا نگاهی به کارت انداختم و فقط توانستم نام و نام خانوادگیاش را که با خط درشت و نستعلیق

روی کارت آذین بسته بود، بخوانم. «انوشیروان حسینی» دومرتبه نگاهم را تا چشمان جدی و مستبدش بالا آوردم.

-حتما میایم. ممنونم دکتر، خیلی ازتون ممنونم.

-الان نه، وقتی تشکر کن که تونسته باشم کاری براتون انجام بدم.

لبخندی زدم. عمو با محبت گفت:

-شما با اینهمه دلسوزی، از حالا لایق تمجید و تشکرید.

-شما به من لطف دارید آقایتبریزی.

***

آه عمیقی از سر دلتنگی کشیدم. صدایی دورگه و زخمدار کنار گوشم گفت:

-آه لارین، دَیْسین داغا داشا جِیرانیم.

(آهِت بخوره به کوه و سنگ آهوی من.)

لبهایم کش آمدند و سرم را با شتاب به سمتش چرخاندم. با تعصب درون چشمانم زل زد، دستم را گرفت، بالا

بُرد و پشتش را بوسید. عمیقتر نگاهش کردم.

-کِی اومدی؟

-همین الان رسیدم جیران.

تکخندهای زدم.

-لقب جدیده؟

-چی؟ جیران؟

-اوهوم!دست دیگرش را بالا آورد، تا قصد کرد چشمانم را لمس کند با زیرکی روی هم قفلشان کردم. پلکهایم را لمس

کرد.

-باز کن این جعبههای جادویی رو... نگاهم کن تا راه درست رو تشخیص بدم.

با طمأنینه قفل چشمانم را باز کردم. نگاهش مستتر شد.م

***

-ابوجهل رو از بالا انداختن پایین، از هفتجهت متفاوت پاره شد بازم قبول نمیکرد و میگفت من سالمم، الان تو

یه الف بچه میخوای با چرتوپرتایی که تحویل من میدی با زور قانعم کنی که باید بمیری؟

اردلان پوزخند مخلوط شده با حرصی زد و توکتاش با ریزبینی گفت:

-با کی لج کردی سهند؟ میدونی از وقتی فهمیدم چی به سرم اومده؟

سهند خیلی خونسرد و آمرانه خمیاز کشید، موهایش را مرتب کرد و بیخیالِ نگاههای عصبی و خیرهی ما به

خودش با صبوری گفت:

-لج نکردم، قبولش کردم. قرار نبود شما چیزی بفهمید! متاسفم!

آماده بودم به سمتش هجوم ببرم که اصلان زودتر از خودم قصدم را فهمید و راهم را سد کرد. خشمگین نالیدم:

-ولم کن میخوام بهش بفهمونم بود و نبودِ قرار چیه! جدیدا یاد گرفته بِبافه، منو حرص بده، بابا رو بکشه، خانواده

رو دق مرگ کنه.

اصلان بیشتر مانعم شد و حرکت عصبی دستانم را مهار کرد. اشکی بدون اختیار و ارادهی خودم از هر دو چشمم

به طور همزمان پایین ریخت. غریدم:

-با ایهمه التماس و تلاش اگر تا حالا اورانیوم رو به زبون گرفته بودم حتما غنی شده بود. آدم... آدم... آخه آدم

چرا حرف حساب حالیت نیست؟ اون دکترِ بی... بی، بیسوادت چی تو مغزت فرو کرده که ششقفلهش کردی؟

سرش را به سمت شانهاش خم کرد و با چشمانی لبریز از اندوه و حزن نگاهم کرد. لبهایم را روی هم فشار دادم،

علی قدمی به سمتش برداشت و دست روی شانهی خمیدهاش گذاشت.

-ما که از پسِت برنمیایم، اما مادرت حتما میتونه.

-پای مادرمو وسط نکش آبجی، نمی خوام از اون سر دنیا غصه من و بیماریم رو بخوره.با پیروزی گفتم:

-ولی من زنگ میزنم.

-نه، تو این کارو نمیکنی.

تمسخرآمیز و کَجَکی خندیدم، اصلان را کنار زدم و وقتی بازویم را گرفت با صدای زیری گفتم:

-آرومم.

سرش را تکان داد. بازویم را رها کرد و من وزنم را روی یکپا انداخته، دستانم را روی سینه درهم جمع کردم.

-با این حالت، پس مادرت قطعا میتونه یه کاری بکنه.

با عجز گفت:

-اپیک... اذیت نکن.

علی شانهی سهند را بیشتر فشرد، گویا میخواست غم این موجودِ از دست رفته را با خودش تقسیم کند. سهند

آب دهان قورت داد. لبخند زدم. پیروز میدان من بودم دیگر، نه؟

ولی تا به آمدم به خود دلداری بدهم و نویدِ یک خبر خوب، او جفت پا و ذوقزده پرید میان احساساتِ تازه رشد

کردهام.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-مامانم شمارهش رو عوض کرده، هیچکس شماره جدیدش رو نداره.

حسِ سرخوشی و ذوقی که داشتم، به یکباره ته کشید. آویزان شدم اما زمانی که مهدی پیشقدم شد، تابی به

ابروهای سیاهرنگش داد و گفت:

-من شماره زنعمو رو دارم.

باز هم امید به فرش نشستهام به عرش رسیده، در دل آسمانها روزگار سپری میکرد. سهند پژمرده حال و ناباور

پلک زد، مهدی ادامه داد:

-آخه نخبه، آیکیو، مخِ خاندان، چرا فکر میکنی من با همسر مادرت و خود مادرت که شریکم نباید در اتباط باشم؟

بگذریم که از فهمیدن شراکت مهدی با آن مرد و زن دهانم باز مانده بود. جمعتر ایستادم و با تن صدای پایینی

سوال کردم.-خب سهند؟ از خر شیطون میای پایین یا من زنگ بزنم؟

جوابی نداد. کلافه «نوچ»ی کردم و با سری رو به پایین تاسف عمیقم را با نفسهایی نشان دادم که فقط از روی

عادت و بی حوصلگی چاق میشد.

-ملتی علاف جواب توان...! سهند، یهبار به حرف منِ خواهر گوش کن.

-به چه امیدی؟

با محبت لبخند زدم.

-به امید زندگی، عشق، حیات... یه گوشه چشمی به دنیا بنداز؛ به خدا امیدت زنده میشه.

ذوقزده از اینکه بالاخره توانسته بودم حرفم را به کرسی بنشانم، لب زیرینم را در حصار دندانهای پیشم گرفتم و

دوباره پرسیدم:

-سهند... داداشی قبوله دیگه؟ واسه درمان آماده میشی دیگه، مگه نه؟

ابرو بالا انداخت و نگاهِ مظلومش را به چشمانم دوخت. لبخندم محو شد. در آنِ واحد غریدم:

-ابروهات تکون میخورن، اما زبونت نه؟

-اول باید فکر کنم.

با لحن لاتی مانند و عصیانگری گفتم :

-جمع کن بابا، ایستگاه گرفتی؟ فک کنم، فک کنم، راجع به چی فک کنی؟

-اول باید فکر کنم، ببینم دنیا ارزش موندن داره یا نه!

دهانم را باز کردم، اما آوایی از حنجرهی پر شده با سیمانم خارج نشد. مهدی پوزخند زد، صوت صدایش را کمی

بالا برد.

-باز زر مفت زدی؟ باید راجع به این فکر کنی؟ خیلی خری سهند، خیلی خری...

جملهاش را تمام کرد و خودش اتاق را ترک. اینبار نوبت علی بود که با توپی پر بجوشد.

-عقلتو خر گاز زده نه؟ احمق، میخوای فکرت رو سرِ دنیا هدر بدی، اصلا چرا نمیفهمی دنیا ارزش فکر کردن

نداره؟ چیزی که ارزش فکر کردن داره ما هستیم... خانوادهت... حالا بشین اونقدر فکر کن تا فسیل ببندی!یک «هه» هم آخر جملاتش به نشانهی تمسخر اضافه کرد و او هن به دنبال برادرش راهی شد. با نگاه بدرقهاش

کردم. قلبم مالامال از غم شد. تلخ خندیدم. آب دهانم را به سختی فرو دادم و دست به سینه، تمامِ غصههایم را به

طرف آغوش باز چشمهایم سوق دادم.

-پس که اینطور!

این صدای پرطعنهی اصلان بود. نگاهش کردم، با جدیت رو به سهند ادامه داد:

-تنهاتنها میشینی فکر میکنی، خدایی نکرده میترسم مغز آکبندت فسفر بسوزونه. تو یاد نداری قبل از حرف

زدن فکر کنی؟

سهند غمگین پاسخ داد:

-من منظوری نداشتم.

تلخ گفتم:

-دیگه منظوردارتر از این؟ میخوای در مورد دنیا فکر کنی! پس ما چی؟ توی دنیا، نمیشه من، بابا و خانوادهمون

امیدت باشن؟ این بس نیست؟ چیزی که خودش یه پا امیده؟ سهند!

-ببخشید ایپک. معذرت میخوام، باور کن منظوری نداشتم.

پوزخندی به رویش زدم و با دلخوری و جدیت او را با افکار پوسیده و بی ارزشش تنها گذاشتم. اصلان اما پیِ من

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نیامد. ماند تا با او جدل کند و بحثهای بنیادین و اساسی را پیش بکشد. کاش میتوانستم سهند را شستشوی

مغزی بدهم تا سطح سواد فکریاش بالا رفته، بروز شود. خسته از اینهمه جنگِ بیحاصل و بیپایان، با تنی

دردمند خودم را روی صندلی ولو کردم. دستهی آهنی صندلی را محکم گرفتم و پای چپم را عقبتر از پای راستم

نگهداشتم. نیمرخ اخمو و رنجور علی مقابل نگاهم بود، ابروهایم را بالا دادم و نفسی عمیق از ته سینهام بیرون

فرستادم. مهدی کنارم نشست، نگاهش کردم. با دیدن پاکت سیگار توی دستش، متعجب و کشیده گفتم:

-ا...ِ سیگار؟ اونم تو بیمارستان؟

کلافه نخ سیگار را در دستش مچاله کرد. تکخندهی تمسخرآمیزم توی چشمش فرو رفت. نوک زبانم را بالای لبم

زدم و با تاسف سر تکان دادم.

-اعصابم قمر در عقربه اپیک، اینطوری برای من قیافه نگیر!

-کل مردای این خاندان رو سیگار آروم میکنه انگار!پاکت را توی جیبش فرستاد. انگشت دور لبهایش کشید و پرسیدم:

-تو سیگار چی هست ناموسا؟

-آخه سیگار بیتوقع میسوزوه، نمیسوزونه... خودش میسوزه. این خیلیه اپیک!

پوزخندم دوباره تشدید شد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-آره، خودتو با این خزعبلات قانع کن. اشکال نداره، اتفاقا سیگارم تو رو میسوزونه.

-چطوری؟

دست راستم را مقابل چشمانش نگهداشتم، ابتدا انگشت کوچکم را خم کردم و گفتم:

-اول، نیکوتین داره.

انگشت دوم را خم کردم.

-دوم، آمونیاک داره. سوم، قطران داره.

با انگشت اشاره شقیقه‌اش را هدف گرفتم.

-افکارتو مساوی کن. یکی از کفه‌های ترازوت سنگینتر از یکی دیگه‌س.

آب دهانش را قورت داد و دستش را از پشت گردنش را زیر چانه‌اش کشید.

-به خدا تفننی میکشم، اوقاتی که حس میکنم بهش نیاز دارم.

-آره تَفَنُن! خودتو خر کن.

-اِ...

-حوصله ندارم مهدی، توام نشو قوز بالا قوز.

-خیله خب، عصبی نشو. بریم پیش مامانت؟

نالیدم:

-اره، بریم. دورش بگردم الان سِرُمش هم تموم شده فکر کنم.

-وایسا به علی بگم، اِ اردلان چشه؟مسیر نگاهش را دنبال کردم. اردلان با چهره‌ای سفید و رنگپریده به سمتمان میآمد. قلبم از حرکت ایستاد. صاف

ایستادم، نزدیک که شد با وحشت پرسیدم:

-چیه؟ چیه! چیشده؟

طوری نگاهم میکرد که انگار به بزرگترین غم عصر حاضر خیره شده است.

-هیچی! همه خوبن، سهند خوبه، عمو خوبه. مامانتم بهوش اومده.

-چته پس؟ این چه ریختیه؟

زیر لب چیزی را زمزمه کرد که نشنیدم. مرا از سر راهش کنار زد. با بهت به قدمهای سلانهسلانهاش چشم دوختم

-دِکّی... خانوادگی دیوونه شدیم رفت.

با حزن و بهت گفتم:

-اردلان چش شد یهو؟ یعنی چی! چرا هر کدوم دارید یهساز میزنید؟

-منم عین تو بیخبرم خدایی، اما نگران نباش چون قطعا چیز خاصی نیست. اصلا این خاصیت اردلانه که وقتی

رگِ بدمصبش بگیره، همه رو با خودش زا به راه میکنه.

از گوشهی چشم به چهرهی جدی مهدی نگاه کردم، شاید راست میگفت. اما بعید میدانستم اردلان سرِ هیچی

این چنین بیقرار و آشفته شود. یقین داشتم که یکاتفاق خاص و نادر افتاده است. حس ششمِ قویام هیچگاه به

من دروغ نمی گفت.

-خودتو درگیرش نکن. من اونو میشناسم، میدونم چیزیش نیست.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

سرم را تکان دادم و آرزو کردم کاش حق با او باشد اما نبود! حق با او نبود! اردلان چیزی را میدانست که اگر من

میدانستم...

***

شال آنا را روی سرش مرتب کردم. با آب و تاب گفتم:

-الان مطمئنم بابا، آلالهخانمش رو ببینه حالش خوب میشه و دلش قرص.

لبخندی زد.

-من از خدامه بابات زودتر خوب بشه.هیجانزده دستانش را میان دستانم گرفتم و به گرمی صورتش را بوسیدم.

-خوشحالم آنا... خیلی خوشحالم.

-بابات باید خوب بشه، اون به ما قول داده که تمام نبودناش رو جبران کنه.

-بابا خوب میشه، سهندم خوب میشه من دلم روشنه مامان.

-وای گفتی سهند. بمیرم براش، الهی بمیرم وقتی فهمیدم چه لکی به بختش افتاده دلم براش به درد اومد. برای

درمان راضی شد؟

-سهندم یهجوری راضی میکنیم. بالاخره باید حرف یکی براش ارزش داشته باشه.

-با چیزی که من دیدم و شنیدم، مرغ سهند یهپا داره. باید کفش آهنی بپوشید برای راضی کردنش.

پوزخند تأملبرانگیزی زدم. شانهای بالا انداخته، سُخرهی موجود در کلامم را پیش کشیدم.

-اگر اون سهنده، منم ایپکم. یکی بگه؛ دوتا میشنوه.

-ایشاالله که از خر شیطون میاد پایین.

به لبخندی کوتاه بسنده کردم.

آنا بیحال گفت:

-کفشامو جفت کن بپوشم دخترم.

اطاعت امر کردم. کفشهایش را جفت کردم و کمک کردم بپوشدشان. کیفش را هم برداشتم و با عطوفت گفتم:

-آناجان خسته میشی اینجا، به بچهها بگم شما رو برسونه خونه یه استراحتی هم بکنی. از وقتی رسیدین یه بند

تو بیمارستان موندی.

بیقرار شد؛ بیشتر از قبل؛ آشکارتر از قبل.

-نه، دلم طاقت نمیاره. تا ارسلان بهوش بیاد میمونم.

شیطانِ درونم کمی وول میخورد. انگار با این جنبش میخواست خودی نشان بدهد و مرا به وسوسهی وجودیاش

دعوت کند. با خندهای آرام، ابروهایم را به قصد شیطنت بالا بردم و پایین آوردم.

-یهو بابا از ذوق و شوق غش نکنه.اخم شیرینش، دوستداشتنی بود.

-زبونتو گاز بگیر. بیخود هم سعی نکن آتو بگیری از من.

لبهایم بیشتر کش آمدند. سرم را کج کردم و نگاهم را به گوشهی دیوار دوختم.

-گرفتم که.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-چی؟

چشمانم برق زدند.

-آتو دیگه.

با عِتاب و آز نگاهم کرده، چون لبخند عریض و طویلم را دید نتوانست بیشتر از این مانع مَسَرَّت و جنونِ آنیام

باشد. دست انداخت دور بازویم و سرم را پایین کشد، پایینتر تا جایی که بتواند دست دیگرش را دور گردنم

بپیچاند. تنش بوی گل میداد. زیادهخواه و مشاقانه مشامم را از بوی بهاریِ تنش پر کردم. بالای گوشم را بوسید.

-من نبودم، تو رو از چنگم درآوردن دختر گلم.

-نه، کی همچین حقی داره؟

-یکی به اسم اصلان. انگار این شیر برای آهوی من بدجوری یال و کوپال تکون داده.

-آنا اینجوریام نیست... من، من فقط باهاش آرومم. حس میکنم کنار اون کاملم.

آهی کشید و مرا از خودش جدا کرد. کنارش روی تخت نشستم و دستانم را گرفت.

-ایپک!

-جونم؟

-تو میدونی توی ازدواج خانواده دو طرف خیلی مهم هستن.

-چیزی شده؟

-الان جای این حرفا نیست، میدونم. اما بدجوری رو دلم سنگینی میکنه، دخترم نمیخوام ناراحتت کنم... ولی

خب... مثل اینکه زنعموت راضی به این وصلت نیست.

شوکه نشدم. شاید تنها انتظار شنیدن چنین جملهای را نداشتم.-زنعمو! مامان اصلان؟ چرا؟

-نمی دونم... اما وقتی اون راضی نباشه یعنی این وصلت کلا سرگیریش اشتباهه... و منم نمیذارم غرور دخترم

بشنکه.

با دلی رنجور و قلبی فسرده گفتم:

-آنا الان... الان وقت این حرفها نیست.

-میدونم عزیزم... میدونم. ببخش اگر ناراحتت کردم.

غمگین گفتم:

-نه... نه آنا خوبم. ولی دوست دارم بدونم چرا!

-نمی دونم... اما وقتی فهمید داد و قالی راه انداخت که محاله بذارم این وصلت سر بگیره.

-چرا با من لجه؟

-بیا قضاوت نکنیم. ما که دلیلش رو نمیدونیم، پس چرا خونمون رو کثیف کنیم.

موافق و همرأی با آنا سر تکان دادم و نگذاشتم پردازش ذهنم بیش از این به بیراهه کشیده شود. آنا حق میگفت.

من حق نداشتم در اموری قضاوت کنم که هیچ احاطهی ذهنیای به آن نداشتم. نگهبان بخش از دستمان عاصی

شده بود. بیچاره هی گوشزد میکرد که وقت ملاقات تمام شده و ما حق نداریم اینهمه در رفت و آمد باشیم. اما

کو گوش شنوا؟

-عمو خوبه؟

سرم را تکان دادم و با خستگی همانطور ایستاده سرم را روی شانهاش گذاشتم.

-خوبه. اردلان چش بود مهدی؟ فهمیدی؟

-نه... تو چته؟ خوابت میاد؟

کشیده و با مکث گفتم:

-آ... چه جورم...!

-تو رو هم باید عین مامانت به زور بفرستیم بری؟-همه فکر و ذکرم اینجاست... کجا برم؟

-فعلا که فکر و ذکرت فقط خوابه. اصلانو باید بندازم به جونت!

خندیدم. سرم را که بلند کردم نگاهِ پرتلاطمِ اصلان رویم بود. لبخندی به رویش زدم و کمی دورتر از مهدی

ایستادم چون فکر میکردم بهخاطر نزدیکی زیادم به او اینگونه خم به ابرو آورده است. ولی نوع نگاه و رفتار

شایستهاش تصوراتِ بیپایه و اساسم را تکذیب میکرد. مشکل او اصلا این نبود. وقتی کنارم ایستاد و حالم را با

نگرانی جویا شد فهمیدم. وقتی آنطور دستپاچه و هول سراغ اردلان را از من گرفت بیشتر فهمیدم. مشکوک میزد.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

انگار که از چیزی وحشت داشته باشد، مدام نگاهم میکرد و ثانیهبهثانیه پشت دستم را میبوسید.

-اصلان خوبی؟

خیره در چشمانم، بدون در نظر گرفتن مهدی گفت:

-من با تو همیشه خوبم.

ناخواسته لبخندی از ته دل بر روی لب آوردم. چشمانش به ناگه دریایی از خون را درون خود راه دادند. دستم را

فشرد. سناریوی عاشقی ما لنگ میزد. یکچیز، بدجور اشتباه بود و این اشتباه ناشیانه توی ذوق میزد.

-چیزی شده؟

-نه... نه... با من میای؟

-کجا؟

-باید بریم یه جایی. خواهش میکنم!

نه نگفتم. حالش خوب نبود، این را به راحتی میشد فهمید. بابا و سهند را به مهدی سپردم. امشب او به عنوان

همراه شب را نزد برادر و پدرم به صبح میرساند. در سکوت غیرقابلتحمل ماشین، بالاخره نتوانستم جلوی خودم

را بگیرم و پرسیدم:

-چیزی شده؟ اردلانم خوب نبود، شماها چتون شده؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

بهجای جواب دادن، دستش را مقابلم گرفت و در سکوتی مطلق منتظر واکنشم ماند. نگاهی به نیمرخ صورتش

انداختم و با کمی تأمل دست چپم را در دستش گذاشتم. انگشتانش را محکم میان انگشتانم قفل کرد. پشت دستم

از بوسهی عمیق و طولانیاش داغ شد. چشم بستم .

-تا که از جانب معشوق نباشد کششی، کوشش عاشق بیچاره به جایی نرسد!بهت مرا گرفت. نیمنگاهی حوالهی چهرهی پریشانم کرد و تلخ خندید. دوباره پشت دستم اینبار کوتاهتر تر شد.

-جان! ابریشم زیبای من...

-تو... منظورت چیه؟ چرا لقمهتو میپیچونی؟ کج بشین، راست حرف بزن اصلان.

با زاری ادامه دادم:

-منو نترسون. چته؟

بدون راهنما زدن، ماشین را با شتاب کنار کشید و روی ترمز زد. وحشتزده دستگیره بالای در را چسبیدم و آب

دهانم را قورت دادم. بوقها زده شد، فحشهای رکیک هم داده شد. اما هیچکدام باعث نشد از میزان خشم او

بکاهد. فریاد زد:

-میخوامت لعنتی... میخوامت... دیگه چجوری بگم؟

با شوک و بریدهبریده گفتم:

-خب... خب... میدونم... من...

چند ضربهی محکم روی فرمان کوبید. بسته شدن پلکمهایم با هر ضربه واکنش غیرارادیام به این جریان بود.

-چرا مال من نمیشی؟

برجستگی یکی از رگهایش که از بالای شقیقه تا انتهای ابرویش امتداد داشت به شدت در چشم بازتاب میشد.

مشتم را روی سینه جمع کردم و سعی کردم مثل خودش با طبع شعریام به آرامش دعوتش کنم. دستش را

گرفتم، سپس صورتم را به صورتش نزدیک کرده، کنار گوشش پچ زدم:

-با درد بساز، چون دوای تو منم

در کس منگر، که آشنای تو منم

گر کشته شوی، مگو که من کشته شدم

شکرانه بده، که خونبهای تو منم

(مولانا)از فرصتِ پیشآمده، بهترین بهره را برد. دستش را پشت کتفم حصار کرد و صورتش را در نزدیکترین فاصله به

صورتم نگهداشت. چشم در چشم شدیم. مردمکهای پرجنبوجوشش به دنبال مردمکهای بیقرارم، دم به دقیقه

و چپ و راست در حرکت بودند. زمزمه کرد:

-تو جان و جهان منی. میدونی، مگه نه؟

پلک زدم. آهسته جواب دادم:

-میدونم، آروم باش.

سرش را به طرفین تکان داد. دستاتش می لرزیدند.

-میترسم ابریشم... میترسم از اون روزی که...

صدایش می لرزید. بی دلیل که نبود، بود؟

او میترسید و من از ترسِ ترسناکِ او میهراسیدم. کاش میگفت! آن چیزی را که روی دلش سنگینی میکرد،

میگفت. هم خودش خلاص میشد؛ هم من. با انگشت اشاره، رگ برجستهی پیشانیاش را لمس کردم. چشم

بست. آب دهانش را قورت داد و سیب کوچک و بامزهی گلویش بالا و پایین شد. نیمچه لبخندی زدم.

-ترس برای چی؟

سرش بالاخره روی سرم نشست.

-میترسم که روزی تو رو از دست بدم. اپیک! تو تمام رویا و آرزوی من تو این دنیایی بعد از سیوهفتسال.

نمیخوام از دستت بدم.

لبخندم عمق گرفت. کف دستم را سمت چپ سینهاش به حرکت درآوردم؛ درست روی قلبش که بد میکوبید...

تاپ تاپِ خواستنیاش عجیب گوشنواز بود!

-منو از دست نمیدی. چون من هم میخوامت. کی میخواد جلوی عشق من و تو بایسته؟

به ناگه، سرم را بلند کردم و با نگرانی افزودم:

-نکنه بهخاطر نارضایتیِ مادرته؟

لبخندی به رویم زد. با تمام مهر و محبت و عشقی که از او سراغ داشتم، موهای بیرون زده از شالم را بوسید و

نوازش کرد.-نه عشقم... نه ابریشم عزیزِ من!

-پس چی؟ داری کمکم نگرانم میکنی!

-تو نگران نباش. فقط بهم یهقول بده!

-چه قولی؟

انگشت کوچک دستش را مقابلم گرفت و گفت:

-توام بچگیات قول میدادی و با انگشت کوچیکه دستت مهرش میزدی؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

-میخوام عین همون قولا بهم قول بدی.

-چرا عین اونا؟

-چون با تمام بچه بودنامون، قولامون قول بودن، کشک و الکی نبودن.

-باشه. چه قولی؟

شیفته و محسور نگاهم، با صدایی خش گرفته گفت:

-قول بده مال من بشی. قول بده تا دلم آروم بگیره.

تبسمی کردم. انگشت کوچکم را دور انگشتش گره زدم و عشق کردم از تضاد دیدنی انگشتهایمان.

-قول میدم اصلان... قول میدم.

قول دادم و من چه می دانستم که او...

هوا طور عجیبی سوز داشت. یکجور غمِ تازه متولد شده، انگار آسمان شهر را زیر چتر سیاهش گرفته بود. سیاهی

ابرها بیسابقه و ترس برانگیز بود. شال لیموییرنگم را محکمتر دور گردنم پیچاندم. کف دستانم را به هم ساییدم

تا از اصطکاک ایجاد شده کمی گرم شوم و او با دو ظرف پلاستیکی در دستش گامهایش را تیز و تند به سمتم

برمیداشت.

-لبو گرفتم، چه لبویی!

لبخندم را دید. آرام پرسید:-لبو که دوست داری عشق من؟

سرم را به نشانهی مثبت تکان دادم و یکی از ظرفها را از دستش گرفتم.

-معلومه که دوست دارم! دستت درد نکنه.

-درست بشین در رو ببندم. لب و دهنت از سرما سرخ شده.

-نه همینجوری خوبه، دوست دارم.

ظرف خودش را روی سقف ماشین گذاشت. کتِ اسپرتش را درآورد و با احتیاط روی پاهایم انداخت.

-این باشه پس، هوا سرده.

بدون وسواس و ادا و اطوار روی جدول نشست. تکهی کوچکی از لبو را برداشتم و گفتم:

-از شاسی بلند متنفرم.

-چرا؟

تکهی دیگری را با لذت مزه کردم.

-چون نمیتونم قشنگ نگاهت کنم.

صدای خندهاش آنقدر بلند بود که مردِ سیاه چُردهی لبوفروش با تعجب نگاهمان کرد. همراه خنده، اخم کردم.

-به من میخندی؟

به سختی خودش را کنترل کرد و درحالیکه سرش را تکان می داد، گفت:

-قربونت برم. نه آخه بچه... تو همیشه منو به وجد میاری، دلم میخواد درسته قورتت بدم.

-باز به من گفتی بچه؟

بلند شد و روبهرویم ایستاد. گفته بودم نگاهش را دوست دارم؟ کمی سرش را خم کرد. درون نگاه براقش غرق

شدم.

-دوازدهسال از من کوچیکتری، نگم بچه؟

-سن مگه مهمه؟ دل ماست که ما رو به همدیگه ربط میده.آب دهانم را قورت دادم. زیادی نزدیکم بود. میترسیدم افسار احساسم از دستم در برود.

-درسته، همین که عاشقیم کافیه!

نگاهم به لبهایش افتاد. ضربان قلبم بالاتر رفت. دوباره نگاهم را به سمت چشمانش سُر دادم. برق نگاهش داشت

کورم میکرد. چنگال کوچک و پلاستکیِ درون مشتم، پوستم را قلقلک میداد.

-حالا میتونی خوب نگاهم کنی؟

روی لبهایم شکل زیبای لبخند را رسم کردم. تکهای از لبو را به چنگال کشیدم و ترجیح دادم سکوت را جایگزین

حرافی بکنم. نگاه من خودش تماما پر از حرف و حدیثِ عشق بود. او خودش میدید، حس میکرد و با جان و دل

پذیرایش بود. اصلا عشق را چه نیاز به سخن گفتن؟

***

-ایپک! مامانجان بیدار شو، صبح شد.

به سختی لای پلکهایم را باز کردم. مست و منگ موهایم را عقب فرستادم و وزنم را روی آرنجهایم انداختم. کمی

گیجتر اطراف را از نظر گذراندم، خمیازهام نصفه نیمه بالا آمد.

-الهی دورت بگردم که هنوز گیج خوابی.

نالیدم:

-مامان.

-میخوای بازم بخوابی؟ زشته مادر، همه بیدار شدن.

به سختی در جایم نشستم. همه تنم کوفته شده بود و استخوانهایم تیر میکشید. زیر گوشم را دست کشیدم، آنا

پیراهنِ چروک و تا شدهام را برایم درست کرد.

-بلند شو، باید دیدن پدر و برادرت هم بریم.

-چشمهام باز نمیشن آنا.

-قربونت برم من. میدونم خستهای، ولی بهتره که بیدار بشی.

-همه بیدارن؟

روی نشستهام را نوازش کرد و گفت:-بله، بیدارن و خان میگه تا عزیز دردونهم نیاد چیزی برای خوردن نیست. صدای پسرا هم دراومده.

لبخندم هم مثل خودم خوابآلو بود. به سختی تن خستهام را بلند کردم. داخل سرویس عارم میآمد آب خنک

به صورتم بپاشم. میدانستم در این صورت حتما خواب از سرم خواهد پرید. یاد دوران مدرسه افتادم که پنجدقیقه

پنجدقیقه هر جا که میرسید، چشمانم را روی هم میگذاشتم. خندیدم. صدای آنا درآمد و دست و صورتم را

شستم. خانهی جدید کم از عمارت نداشت. آنقدر بزرگ و جادار بود که میتوانستم بگویم نه سر دارد و نه ته...

توی خانه صدا در نقطهی اوج خودش سیر میکرد. سلام که دادم، جوابم را هم تکبهتک دریافت کردم. خان گفت:

-بیا بشین پیش من دخترم.

کنارش نشستم. یکلقمهی از قبل آماده شده به دستم داد. بهتزده خندیدم و گفت:

-یه لقمهی پر از عشق مخصوص نوهی خوشگلم.

-ممنونم بابابزرگ.

پیشانیام را بوسید. صدای اعتراض علی زیادی بلند بود.

-ما اینجا قاقیم؟ یا چشم و ابروی این تحفه خیلی سیاهه؟

خان با محبت گفت:

-نه فقط حرف نزنی خیلی خوب میشه!

پق خنده را که زدم، علی ماهرانه ادایم را درآورد و با چشم و ابرو به من فهماند که اگر بخندم خفهام میکند.

دندان روی جگر گذاشتم و خندهام را که تا پشت دندانهایم بالا آمده بود، فرو دادم. صبحانه را مفصل خوردم،

دلیل این زیادهروی افراطی قطعا ناراحتیام بود. ناراحتی یکی از علتهای بیمنطق من برای پرخوری بود، بارها

سعی کرده بودم این عادت مفرط را کنار بگذارم اما تلاشهایم بینتیجه رها شده بودند. ریخت و پاش خانه آنقدر

زیاد بود که تمیز کردنش حضور حضرت فیل را تمنا میکرد. این حجم از خاکوخل را حتی در تصوراتم در چنین

خانهای نمیدیدم. از اینطرف جمع میکردی، از آنطرف هزارجور خرتوپرت روی زمین جولان میدانند و چون

قرار بود من و آنا زودتر راهی بیمارستان شویم، نمیتوانستیم گوشهای از کار را بگیریم تا زودتر تمام شود. البته

پسرها پیشنهاد کارگر دادند و با مخالفت شدید خان روبهرو شدند. پدر بزرگ خیلی شیک و مجلسی گفت:

-شما چند تا لندهور رو داریم واسه دکوری؟ ساکت و سربهزیر، چشم میگید، کار میکنید.آنها هم بادشان خالی شد و ترجیح دادند به جای گرم کردن چانه، بازوهایشان را گرم کنند. آخرین کار محول

شده به من، تکاندنِ زیراندازهایی بود که به لطف گرد و خاکها کاملا کثیف شده بودند. به حیاط که رفتم، اصلان

را گوشهای تکیهزده به دیوار و دمغ به چشم دیدم. سرش به سمت آسمان بود و حتی از این زاویهی نه چندان

نزدیک سرشکستگی را داخل حفرهی بینهایت جذابش میدیدم. حالتش چنان برایم غمگین آمد که قلبم از حسِ

ناراحتیِ او فشرده شد. چشمانم را ریز کردم. سیگار میان انگشتان مردانهاش خودنمایی میکرد. آب دهانم را قورت

دادم و در خلوتگاهِ آرام و مردانهاش دخول نکردم. تنهایی، گاهی بزرگترین و لذتبخشترینِ درمانهاست. عقبگرد

کردم و این نگاههای بیپایانم به او آنقدر قطرهقطره جمع میشد تا بالاخره دریایی عظیم از محالات عشق شود.

حال بد اصلان معلوم که نشد، هیچ؛ بلکه بیشتر برایم معما شد. حالت خمارآلود و حواس پرت شدهی نامطلوبش

دلیل محکمی بود برای نگرانی بیش از اندازهام.

کیسهی لباسهایم پر شده بود از پارچههای رنگارنگ و چروکشدهای که هیچکدامشان قابل پوشیدن نبودند. یکی

از یکی بدتر مچاله شده بود و از آنجایی که زمانی برای اتو کردن و بخار کردنشان نبود، آنقدر گشتم و گشتم که

آخر سر یابندهی یک روسریِ بدون چروک شدم. مانتوام را هم سرسری تن زدم و کفشهایم را پا کردم. تا آنا بیاید

و به ما ملحق شود داخل حیاط، مقابل اصلان، رو در رو و صورتبهصورت ایستادم. نگاهمان شد یککتاب تازه

نوشته شده. قربانش بروم او هم که آدم کم آوردن نبود. نگاهش حتی از نگاه من پربارتر و سنگینتر بود. لبخندی

به رویش زدم و انگشتان دستش را آرام به ضیافت عاشقانهی انگشتانم فرا خواندم.

-چیزی شده؟ حرف نمیزنی؟

-ما نگاهمون پر از حرفهای ناگفتهس عشق من، عاشق رو چه نیاز به حرف زدن؟

-راست میگی، عشق تو کلمه ها که خلاصه نمیشه.

لبخندش را دوست داشتم. استایل شیک و مردانهاش را بیشتر. دست آزادش را بالا آورد، موهایم را که به دست

باد آشفته شده بود، کمی مرتب کرد. چیزی شبیه به نوازش.

-تو هیچوقت نباید ناراحت بشی ابریشم من. ناراحتی بهت نمیاد.

-تنها غمی که الان دارم حال سهند و خوب شدنشه.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-خوب میشه، سهند رو خودم راضی میکنم. تو فقط خوب باش.

-من خوبم، اما چرا حس میکنم حال تو خوب نیست؟

-ایپک؟-بله؟

-می دونی دنیا ارزش غصه خوردن نداره، حتی اتفاقاتِ پیشبینینشدهش هم ارزش فکر کردن نداره.

آب دهانم را قورت دادم.

-حرف آخرت رو اول بزن اصلان.

لب تر کرد. نفس عمیقی کشید. موج نگاهش پر تلاطم شد.

-حکم... نهایی.... لیلا رفعتی.... امروز صبح ابلاغ شده!

چشمانم به ضرب و غیرارادی پر شدند. سرم را آهسته آهسته بالا بردم و آهم را عمیق بیرون فرستادم. چیزی را

که میدانستم، نیاز نبود با پرسیدن دوبارهاش خونِ دل بخورم. چرا بغض داشتم؟ چرا تا این حد برای ظالم ترین

فرد زندگیام غمگین بودم؟

-حکمش... اعدامه. فردا، ساعت چهار بامداد حکمش اجرا میشه.

نگاهم در دل آسمان مدفون شد. رقص ابرها چشمانم را میآزرد. چنان سرگشتهای بیپناه دائم پلک میزدم تا

مبادا اشکهایم سرکشی کنند و فرو بریزند. آب دهانم را با قدرت جمع کردم و قورت دادم تا بغضم را با خود

بشوید و ببرد. اما نشد! لب باز کردم.

-یاندیم، کول اولدوم، دونیا حالیمی سوروشمادی... اولسون، دونیا یانسین، منده سوروشمارام نیه.

(سوختم، خاکستر شدم، دنیا حالمو نپرسید... باشه، حالا دنیا بسوزه، منم نمی پرسم چرا.)

از روی سنگینی نگاهش پریدم و گوشهی صندلی مچاله شدم. ریزش اولین قطره اشکم کافی بود تا سد مقاومتم

بشکند. دست لرزانم را زیر بینی گذاشتم و با دست دیگرم جلوی دهانم را گرفتم. باورم نمی شد اینگونه به حال

لیلایِ بیمحبت که چراغ دوستی را خودش با دستان خودش خاموش کرد؛ زار بزنم.

-دونیادان گِچ، نولور!

(از دنیا بگذر. خواهش میکنم.)

سرم را به طرفین تکان دادم. جانم سرد شده بود و چه کسی میتوانست این رفته جان را گرم کند؟

-اولماز کی، اولماز. دونیادان گِچْسَم، سُورا کیمنَن حساب آلاجام؟

(نمیشه که، نمیشه. از دنیا بگذرم، بعدش از کی حساب پس بگیرم؟)با احتیاط ساعدم را گرفت و در آغوشم گرفت.

-رسم دنیا همینه، تو نمیتونی ازش حساب پس بگیری. هر چه بیشتر تقلا کنی، اونی که از تو حساب پس میگیره

دنیاست.

-رسم بدیه، دنیا بازی خیلی بد و سختیه.

-گریه کن، اشکال نداره بلندتر گریه کن.

با سوز نجوا کردم.

-وای لیلا، بیچاره لیلا.... بدبخت لیلا... مادرش، پدرش... چه کردی لیلا؟

***

-فَلَکین چرخی دایانسین، مَنی ویران اِلَدی!

تنها جملهای که به تیپِ حالم میخورد و با احوالاتم همخوانی داشت، همین بود. چرخِ فلک باید میایستاد تا دیگر

یک منِ ویران دیگر در این وادیِ بیمرحمت باقی نماند. دنیا چه بد آتشی بود و ما نمیدانستیم. فکر و خیال دست

از سرم برنمیداشت. تا آنجایی غم در دلم رخنه کرده بود که نای حرف زدن هم نداشتم. رو به موت بودم. فکر لیلا

دقایقی از سرم بیرون نمیرفت. دلم به حالش میسوخت... دیگر از او کینهای به دل نداشتم. دنیا پنجروز بودنش

را خوب به رخم کشیده بود، نیازی نبود خودم را درگیر نفرتهای بیرنگ این دنیای الکی بکنم. وقتی میشد با

دلی صاف زندگی کرد، چرکها باید دور ریخته میشد. باید!

غمهای من تمامی نداشتند. چه به سر من میآمد اگر اتفاقی برای عزیزانم میافتاد؟ لیلا با آنهمه ابهتِ زیر سوال

رفته توانسته بود قلبم را به درد بیاورد، پس من زمینهی خُرد شدن را داشتم.

-بابا حالش خوبه؟

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

بغض آنا معلوم بود. اما سرسختانه نمیخواست گریه کند.

-آره عزیزم، می خواد تو رو ببینه.

سرم را تکان دادم. بند کیفم را روی شانهام جابهجا کردم و زار و نزار به سمت اتاق پدر قدم برداشتم. شنیدم که

مهدی پرسید:

-چشه؟آنا جواب داد:

-دلِ بیدوست، دلی غمگین است.

(پروین اعتصامی)

شنیدم... شنیدم... شنیدم... تنم لرزید، قلبم را کسی در مشت گرفت. راست میگفت... حق با آنا بود، حالم را

میفهمید. دل بی دوست من همواره غمگین بود. لیلا برایم عزیزترین بود، دوست بود، نعمت بود... کاش خدا لبخند

بزند. لبخندی محو، حتی شده پوزخند... اما رو از من نگیرد. کنار پدر احساس امنیت می کردم. نگاهش مامنِ روحِ

آسیب دیدهام بود و صدایش مرهم زخمهای سر باز کردهام. کاش از ازل داشتمش. کاش از همان ابتدای تولد کنارم

میبود و از من محافظت میکرد. این کاشها و ای کاشها بالاخره جانم را میربودند. آن وقت جسمم خالی از هر

حس و حالی میماند و مرگ عاقبتم میشد.

پدرم، حالم را خوب درک میکرد. میفهمید که اگر دستم را محکم بفشارد حالم روبهراه می شود. میفهمید که

اگر با آرامش نگاهم کند، تمام غم هایم پا به فرار میگذارند. نفسی دردناک از اعماق سینهی زهرآلودم بیرون آمد،

تبدیل به آه شد، جگرم را سوزاند. بابا دستم را بوسید و گفت:

-تمام غمهات مال من بابا، بمیرم نبینم این حالت رو.

لبخندم کج بود.

-سایهت بالا سرمون باشه بابام.

-چه کردن با تو! من کجا بودم که نذارم دل بچهمو آتیش بزنن؟!

-این سرنوشت من بوده، گذشته تموم شده. دیگه هیچوقت نمیشه به اون دوران برگشت. آینده رو باید بسازیم تا

بعدها بازم حسرت نخوریم.

-قربونت برم که اینقدر خوب حرف میزنی.

-الان خوبی بابا؟ حالت خوب شده، مگه نه؟

-خوبم، تو و مادرت کنارم هستین. مگه میشه بد بود؟

-سهند... بابا شما راضیش کن. من دونهدونه دارم عزیز از دست میدم، سهندم بره میمیرم بابا.

بغضم ناگهانی خروشید. حتی تصور نبود سهند برایم جانسوز بود.-سهند بیخود میکنه نه بیاره و با جون خودش بازی کنه. با یکی از پزشکای اینجا حرف زدم، گفت یه روانشناس

میتونه حل کنه همهچیز رو.

-آره، چرا به فکر خودم نرسید! میتونه سهند رو امیدوار کنه... بابا؟

-جانم؟

قبل از اینکه مانع شود، تند دستش را بالا گرفتم و رویش را بوسیدم.

-ایپک... ایپک بابا! چیکار میکنی؟! شرمندهم نکن بابا، این چه کاریه؟

دستش را کنار صورتم نگهداشتم و لحظهای چند، از حضورش آرامش گرفتم. از گوشهی چشمم قطرهای اشک،

روی دستش را خیس کرد.

-مرسی که هستی بابا. خیلی خوشحالم، خیلی خوشحالم که دارمت.

تا به خود بیاید، اتاق را ترک کرده بودم. سینهام پر بود. حس نفس کشیدن هم نداشتم. گردنم را چنگ زدم. آب

دهانم را قورت دادم و به قدمهایم سرعت بخشیدم. میخواستم در هوای آزاد کمی نفس بگیرم که صدای جروبحث

آشنایی به گوشم خورد. نمیخواستم استراق سمع کنم. تربیتم اجازه نمیداد، اما اردلان آنقدر عصبی و پرخاشگرانه

حرف میزد که کنجکاو شدم. راه رفته را بازگشتم، عقبتر ایستادم و شنیدم که اردلان گفت:

-تف به شرفت اصلان، تف به شرفت. عارم میاد که بگم برادر بزرگم تویی!

-هیس، خفه شو، خفه شو. میشنون، نامردی نکن در حقم. برادر باش احمق.

-واسه تو برادر باشم؟ پس ایپک چی؟

ولوم صدای اصلان زیادی بالا رفت.

-سر اپیک شوخی ندارم اردلان، اون دختر تنها دختریه که خالصانه میخوامش. بذار بهش برسم.

-بهش میگم، بهش میگم. باری که روی دوشم گذاشتی خیلی سنگینه نامرد. اصلا تو که نامرد نبودی! چطور

دلت میاد؟

نگران و مضطرب در حالتی از یک کنجکاویِ ترسناک، بهتر و دم دستتر از بند کیفم برای خالی کردن اضطرابم

پیدا نکردم. کمی بیشتر به سمت راست متمایل شدم تا حرفهایشان را بیشتر متوجه شوم. صدای اصلان خش

داشت.-میکشمت... نگاه نمیکنم که برادرمی، اردلان میکشمت.

دستم را محکم روی دهانم کوبیدم. مغزم فعالیتش را شروع کرده، تذکر داد که «اصلان و این حرفها؟ بهش نمیاد!

نکنه دست گل به آب داده است؟»

آب دهانم را قورت دادم. چه چیز مهمی بود که من نباید میفهمیدم؟ یکبیمِ ناشناخته مثل زالویی چسبنده به

جانم وصل شد. لب تر کردم، نگاهم را هراسان به اینطرف و آنطرف چرخاندم.

-اصلان! تو... تو اون آدمی نیستی که من میشناختم. چت شد؟ چیشد که این شد؟

-خام بودم، خامی کردم.

پوزخند اردلان واضح به گوشم رسید.

-سیوهفتسالته، بعید میدونم کسی تو این سن خامی کنه و گوه بزنه به زندگیش.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-تو هیچی نمیدونی، پس حق نداری قضاوت کنی و حرف بزنی.

-ازت متنفرم.

-باشه، باشه فقط لال شو.

-مطمئن باش که میگم، اینو بهت قول میدم.

صداها خوابید. ابرو درهم گره زدم و همین که خواستم سرم را کج کنم، اردلان با چهرهای آشفته و موهایی به هم

ریخته مقابلم ظاهر شد. انتظارش را نداشتم، ترسیده و دستپاچه هین بلندی کشیدم و دستانم را روی سینه جمع

کردم. رنگش پرید... چشمانش گرد شد، صدایش تحلیل رفت.

-ایپک... تو، تو از کی اینجایی؟

آب دهانم را پرسروصدا دادم. نفسی دادم و نفسی گرفتم، سرانگشتانم از شدت استرسی که داشتم، یخ زده بودند

و ذوقذوق میکردند.

-من، من...

جوابم ناقص ماند و چهرهی سفیده شدهی اصلان هم مقابل نگاهم پررنگتر شد. دلم میخواست بپرسم «چه چیزی

را از من مخفی می کنید؟» اما نمیخواستم مرا یکفضولچهی بیخاصیت تلقی کنند. با هول و مصلحتی لبخند

زدم و ریشهی شالم را دور انگشت پیچاندم.-من می خواستم برم محوطه بیمارستان یهو جلوم دراومدی. چیزی شده؟

زبان اردلان با مکث گفت:

-نه.

اما چشمانِ ناامید و گریزانش متضاد کلمهی دو حرفیِ نه را فریاد می زدند. نگاهم به اصلا افتاد. عمیقتر، طولانیتر،

کنجکاوتر و نگرانتر مردمکهای لرزانش را دنبال کردم. اردلان با یکببخشید از کنارم رد شد. انگار که نمیتوانست

به چشمانم نگاه کند، در حال فرار کردن بود. او که رفت، به سمت اصلان سر چرخاندم و وقتی نگاهِ مرده و تیرهاش

را دیدم قلبم از هجمهی گستردهی ترس ترکید. باز هم بدون دلیل لبخند زدم و دستانم را در هوا تکان دادم.

-خب... من برم، دکتر بابا گفته که مرخصه. کارای ترخیصش رو بکنم.

مثل روح ایستاده بود، نه پلک میزد نه حرف. سر فرصت حتما باید با اردلان حرف میزدم. قدم بلندی برداشتم و

در نیمه راه بازویم را گرفت.

-بمون، من میرم.

از دیدم که خارج شد، دواندوان راه طبقهی دوم را در پیش گرفتم. اول خواستم با آسانسور این یکطبقه را راحت

طی کنم اما آنقدر شلوغ بود که جای نفس کشیدن هم پیدا نمیشد. سریع از پلهها استفاده کردم. در راهرو، چندبار

چپ و راست را از نظر گذراندم. با حرص دندان روی هم ساییدم و کف دستم را روی پیشانی عرق کردهام گذاشتم.

-اَه... پس کجا رفت؟

در اوج ناامیدی دیدمش. درست مقابل اتاق سهند، سلانهسلانه در حال قدم زدن بود. باز هم دویدم. انگار دیر

رسیدن به او مرا از فهمیدن بازمی داشت.

-ارلان!

-چته؟ نفس بگیر ببینم.

زیر بارویم را گرفت، به تنش تکیه زدم.

-دنبالت کردن یا من قراره فرار بکنم؟

به تندی کنارش زدم و غریدم:

-فرار کردی که. پایین چی داشتین به هم میگفتین؟جا خورد. اما زود خودش را جمع کرد و حقبهجانب گفت:

-تو خجالت نمیکشی گوش وامیستی؟

-درس اخلاق به من نده، چی رو نباید بفهمم اونو بگو!

-چیزی نیست.

-هست... تا نگی من جایی نمیرم.

-میگم نیست. از هیچی واست چی دربیارم؟

آمد برود، بازویش را دودستی گرفتم.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-صبر کن ببینم، خودم شنیدم، دارم میگم با گوشام شنیدم که داشتین بحث میکردین.

-یه اختلاط برادرانه بود، جرمه؟ حرفی داری؟

-با من درست حرف بزن، جوابمو بده.

تُن صدایش بالا بود، چیزی شبیه به عربده:

-دارم میگم چیزی نیست... ولم کن.

شوکه شدم. صدایش به قدری بلند بود که تعجب کردم. زبانم قاصر شد و توانم ساقط.

-چه خبرتونه آقا! اینجا بیمارستانه، طویله که نیست صدا بلند میکنید.

اردلان عصبی بود، به قدری که نمیتوانست روی خشمش سرپوش بگذارد:

-اینهمه درس خوندین، پرستار شدین که به مراجعین توهین کنید؟ واقعا باعث خجالت و تأسفه.

با شرم آستین پیراهنش را گرفتم و رو به پرستارِ هاج و واج مانده، با نرمش گفتم:

-عذر میخوام!

اردلان دستم را کشید و بلند، طوری که پرستار بشنود گفت:

-اینجا طویلهس، ما هم گوسفند. پس نه عذری هست، نه بخششی.چشم گرد کردم. پرستار را هم با همان دهان باز میتوانست بایستد و به جملات توهینآمیزش بیندیشد. اردلان

مرا تا حیاط بیمارستان کشان کشان برد و حتی نگذاشت روی ماه برادرم را ببینم. نگاهم به قدمهایم بود تا خدایی

نکرده پایم به پایش گیر نکند و پخش زمین شوم. تا اینکه بالاخره از راه رفتن خسته شده، مرا طوری به سمت

دیوار هول داد که تقریبا توی دیوار حل شدم.

-کمرم شکست، توام وحشی شدی؟

-منو نگاه کن اپیک...

-عین آدم حرف بزن، من الان دارم نگاهت میکنم.

-خوب گوش کن، از این به بعد حق نداری ساده و احمق باشی.

دوزاریِ کجم، صاف شد.

-احمق خودتی دیوانه. حرف دهنتو بفهم.

-حیف... حیف که نمی تونم بزنم لهت کنم.

-تو نوک انگشتت به من بخوره دنیا رو روی سرت خراب میکنم.

مشتش را روی دست آزادش فرود آورد. عصبی بزاق دهانم را قورت دادم و او با چشمانی خون گرفته و دندانهایی

روی هم قفل شده گفت:

-چشاتو وا کن، اطرافتو خوب نگاه کن. تو این دنیا به غیر از خودت کسی خواهان غرور و شخصیت تو نیست.

گیج و گنگ سرم را متمایل به راست نگهداشتم. نگاه سردرگم و مدهوشم را روی صورت آمیخته شده با حرص،

خشم و نگرانیاش زوم کردم.

-تو یهبار اعتماد کردی، عاقبت همه چیزش کوفتت شد. دوباره این کار رو نکن. خواهش میکنم ازت، چهارچشمی

اطرافت رو بِپّا.

ناک اوت شدم. ضربهاش فراتر از حد تصورم فنی و کاری بود.

-چی میخوای بگی؟

-من گفتنی ها رو گفتم، بقیهش با خودت، تفکر با خودت، نتیجهش با خودت...!

پوزخندم مکمل احساسات نگران کنندهام بود.-منو نترسون، منو به شک نینداز.

-برو، بشین، فکر کن.

ادامهی حرفش را با صوتی محزون و غبار گرفته به خوردِ گوش های منتظرم داد:

-التماست میکنم به خودت، فقط به خودت فکر کن.

خیلی راحت گذاشت و رفت. سر خوردم، بدون وسواس و چهار زانو روی زمین نشستم. توی سرم سوالات بیجواب

به دنبال یکدیگر سوارِ سفینهی انتظار شده بودند و دور مغزم میچرخیدند. لبم را از وسط به دندان گرفتم. ذهنم

مشغول شده بود و در حال حاضر پاسخگوی هیچکدام از افکار ناقصم نبود. کاش راست و درست حرف میزد.

آنگونه که من متوجه شوم.

-نَ دِدین اردلان! نَ اولدو کی؟

(چی گفتی اردلان؟! چیشده؟)

اندکی صبر... اندکی تحمل... اندکی مکث... شروع کردم به شمردن اعداد معکوس. از ده شروع کردم، رسیدم به

صفر. دوباره از بیست شروع کردم، رسیدم به ده. در یک کلمه دیوانگیام عود کرده بود. کیفم را روی پاهایم گذاشتم

و بطری آبم را از داخلش بیرون کشیدم. لاجرعه نوشیدمش تا گلوی خشکم تر شود و آب به مغزم برسد. همان

لحظه باد به سر و تنم خورد و از ته دل آه کشیدم. نمیدانم چرا بغض داشتم. اردلان خوب نقطه ضعفم را هدف

گرفته بود. یعنی اصلان اعتمادم را تخریب میکرد؟ این اعتماد عاشقی اشتباه بود؟ چرا؟... به کدام دلیل و منطق؟

مگر عشق و عاشقی جرم بود؟ مگر در راه عشق جان فدا کردن جرم بود؟

بلند شدم. لباسهایم را تکاندم و بیهوا به سمت در خروجی دویدم. دلم میخواست خیابانها و کوچههای تبریز

را متر کنم تا عشق و عاشقی از سرم بیفتد. میانبر زدم، راه رفتم، دویدم و آنجایی که حس کردم رمقی برایم نمانده

است، روی یکی از صندلیهای چوبی نشستم. نگاهم روی آدمها چرخ میخورد. یکی میرفت، یکی میآمد. یکی

نشسته بود و یکی ایستاده. دیگری با تلفن حرف میزد و یکنفر دیگر در حال لاو ترکاندن با معشوق خندان و

زیبایش بود. لبخندی زدم. آدمها همینقدر خونسرد و ساده به زندگی نگاه میکردند؟

نفسی گرفتم و نفسی آزاد کردم. پلک بستم، سیاهی پشت چشمانم پدیدار شد. سعی کردم در میان تاریکی نوری

پیدا کنم اما نشد. برای لحظهای ترسیدم. من زادهی تاریکی نبودم. غم داشتم اما تاریکی را هرگز نمیخواستم.

چشم که باز کردم، نگاهم برفک میزد. به روشنایی که عادت کردم، گوشیام را از داخل کیف برداشتم و همان

لحظه زنگ خورد. جواب که دادم، صدای اردلان بلند شد.-کجا رفتی؟

-همین دور و ورا، دارم ول میچرخم.

-یه خبر نمی تونی بدی؟ یه ملت رو علاف خودت کردی!

-وظیفه ندارم رفت و آمدهای خودمو بهت گزارش بدم.

-گفتم خبر، نه گزارش. دعوا داری؟ بیا بکش منو راحت شو. من منظورم به خودم نبود، زنعمو و عمو نگرانت شدن...

و... اصلان. وگرنه من میدونم تو یه جونوری.

-حتما توام فرشتهای!

پوزخندی زدم و گفتم:

-بگو نگران نباشن. یه هوایی بخورم میام. حالم خوب نیست.

-حالت چشه؟

-تو حالمو بد کردی. با نیش مارِت.

-لال بشم اگر نیش زده باشم. چی گفتم بهت بیانصاف؟

-منو از خودم ناامید کردی، نگفتی چیشده! نگفتی چی رو باید ندونم.

-فعلا این مهم نیست.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-پس چی مهمه؟

-سهند رضایت داد واسه شیمی درمانی.

ضربان قلبم بالا رفت. بیمقدمه روی پاهای لرزانم ایستادم و بلند پرسیدم:

-واقعا؟ مرگ من داری راست میگی؟

او خندید. من هم.

-آره دختر. یواشتر مثلا تو خیابونی.

اطرافم را که نگاه کردم، همان آدمهای چند دقیقه پیش متعجب نگاهم می کردند. زوری لبخند زدم و گفتم:-من اومدم.

***

-رنگ و روت باز شده ایپکجان.

شانه را با ملایمت میان موهای خیسم فرستادم. لبخندم جان گرفته بود. مقابل آینه صورتم را رصد کردم. گونه

هایم گل انداخته بود و چشم هایم برق می زدند.

-خوشحالم زنعمو. اصلا وقتی شنیدم سهند قبول کرده رفتم تو آسمونا.

-الهی بگردم، همیشه به خوشی انشاالله.

شانه را روی میز رها کردم و به سمتش چرخیدم.

-زنعمو یه سوال بپرسم؟

-دوتا بپرس.

-خصوصیهها، به کسی نگید.

-چشم عزیزم، بپرس.

-زنعمو شما می دونید که اصلان از من خواستگاری کرده.

لبخندش محبت داشت.

-آره گلم، خیلی هم خوشحال شدم، بهم میاید.

-ممنون. اما اینم میدونید که مادر اصلان راضی نیست، تازگیها رفتار اردلان هم تغییر کرده. شما میدونید دلیل

این مخالفتها چیه؟

-تو فکر میکنی دلیل خاصی هست؟

-راستش... اردلان یه حرفهایی بهم زده که باعث شده دودل بشم. یه چیزایی هم شنیدم اما نمی پدونم تا چه حد

صحت داره.

-تا اونجایی که من اصلان رو میشناسم، مرد خوب و تودار‌یه. خانواده دوسته و در عین جدی بودن خیلی هم

مهربونه. تا حالا هیچ رفتار غیراخلاقیای ازش ندیدم.-زنعمو چی؟ دلیل مخالفتش، خصومتیِ که با مادرم داشته؟

-نه... پری از اون موقع تا حالا خیلی عوض شده. فکر نکنم اصلا به همچین چیزایی اهمیت بده.

به فکر فرو رفتم. چه چیز اشتباه بود؟ اصلان چه چیز پنهانی از من داشت؟

نفس عمیقی کشیدم و نگاهم را با لبخند به زنعموسمیه دوختم.

-بیا موهاتو شونه کنم.

-زحمت نشه!

-نه عزیزم... بیا اینجا.

پشت به او نشستم و پاهایم را در سینه جمع کردم. اتاق من به سلیقهی زنعمو، خیلی خوب تزئین شده بود.

-بوی رنگ خونه رو گرفته.

-فقط دوتا از اتاقا رو تونستیم تموم کنیم. یکی مال تو، یکی هم مال خانبابات اینا.

-ممنونم. خیلی خوب شده.

-با توجه به شخصیتی که داری گفتم تم اتاقت رو آبی برداریم. تخت هم سفارش دادیم.

-لازم نبود، تخت تو خونهی قبلیمون داشتم... میشد اونو بیاریم.

-تو خونهی نو، همهچیز باید نو باشه. کهنهها، مثل گذشتهها باید دور ریخته بشن.

لبخند دندانناماییی زدم و سرم را به تأئید حرفهایش تکان دادم. شاید حق با او بود. نمی دانم...!

کمی دیگر حرف زدیم. بعد از تقریبا نیمساعت توسط آنا برای صرف شام فراخوانده شدیم. شال نازکی روی موهایم

برای استتار انداختم و از پلهها به سمت پایین سرازیر شدم. ترجیح دادم نخستین جایی که میبینم، آشپزخانه

باشد. چشمان تیزبینم لحظهی نابی را شکار کردند. پدرم کنار آنا ایستاده بود و برایش حرف میزد. آنا هم گویی

با جان و دل به صدای همسرش گوش سپرده بود. لبخندم بیشتر جان گرفت. خدا را شکر، دو روزی میشد که از

بستر بیماری رها شده بود. به لطف خدا سهند هم به صراط مستقیم تغییر جهت داده و رضایتش را برای شیمی

درمانی رسما اعلام کرده بود.

از آشپزخانه فاصله گرفتم تا راحت باشند. به سراغ دیگر اعضای خانواده رفتم. خان، صدر مجلس نشسته بود و

مادربزرگ کنارش. عمیق انحنای لبهایم بیشتر شد. عموها در طرفی، زنعموها در طرف دیگر مستقر بودند. تنهاکسی که جای خالیاش به شدت حس میشد، عمهاولدوز بود. بهخاطر کار و بار همسرش کلیبر را برای اسکان

برگزیده بودند. هیچکدام از پسرها در جمع نبودند. بیسروصدا راه حیاط را در پیش گرفتم. مهدی باز هم شیرین

شده بود. دمپاییهای انگشتیام را پوشیدم و قدمهایم را با طمانینه برداشتم. اصلان تنها فردی بود که توی آلاچیق

بدون لبخند، با اخم و دورتر از بقیه نشسته بود. رفتم کنارش. نگاهش بالا آمد و انرژی گرفت.

-دو روزه داری از من دوری میکنی بیانصاف.

پیراهنم را کمی بالا دادم و کنارش جا گرفتم. به عادت همیشه، نگاهم را دورتادور آلاچیق چرخ دادم.

-کاش یه تلسکوپ داشتم میتونستم صورت فلکی رو از نزدیک ببینم.

-تلسکوپ میخوای؟ میخرم برات.

لبهایم را روی هم فشار دادم، دستانم را روی میز چوبی درهم گره زدم. با چشمانم به آسمان اشاره کردم، به

سمت همان ستارهی پرنور و زیبا اما تنهایی که هی چشمک نثارم میکرد، سر بالا گرفتم.

-اون ستاره رو میبینی!

-کدوم؟

انگشتم را به سمتش نشانه گرفتم.

-اون... ببین همون که تنهاست و هی روشن، خاموش میشه.

-دیدم، خیلی زیباست.

-تنهایی همه رو زیبا جلوه میده.

-کی مثل اون ستاره تنهاست؟

-نمیدونم... همینطوری یهچیزی گفتم.

-میدونستی ستارهها میتونن معشوق یکانسان باشن؟

متعجب به سمتش برگشتم.

-نه! چطوری؟

آرنجش را روی میز گذاشت و دستش را زیر گوشش جک زد.-تو... زیباترین ستارهای هستی که باعث شدی من عشق رو تجربه کنم.

یکه خورده از جوابش، لبهایم به خنده باز شدند. پشت پلکی برایش نازک کردم و زیر لب گفتم:

-زبونباز.

-عین حقیقت رو گفتم.

-اصلان!

بی مقدمه رفت سر اصل مطلب. پیشانیاش را روی شانهام گذاشت و نفس مرا بند آورد. چشم بستم و دقایقی چند

عطر تنش را نفس کشیدم.

-جانِ اصلان!

-درست بشین... زشته.

-بذار همه بفهمن که عاشقتم. بدون تو من هیچم. باشه؟

مطمئن نبودم. یکنقطهی سیاه را از من پنهان میکرد، پس میتوانست دروغ هم بگوید. عصبیتر و محکم تر از

قبل گفت:

-باشه؟

لب تر کردم و آهسته جواب دادم:

-باشه.

-چرا سرد شدی ایپک؟

پا روی پا انداختم. کلامم سخت بود اما یکحزن خاص هم درونش موج میزد.

-تو داری یهچیزی رو از من پنهون میکنی، مگه نه؟

-چی داری میگی؟ معلومه که نه.

-من... اون روز حرفاتون رو شنیدم.

صاف نشست. درست مثل برق گرفتهها. لب هایم را روی هم فشار دادم، چشمانم را هم..!.

-نمی خواستم گوش وایسم... ناخودآگاه شنیدم که چی گفتید!-تو... تو چی شنیدی؟

سرم را آهسته بلند کردم، اول به آسمان؛ سپس به چشمان وق زدهی او نگاه کردم. رنگش پریده بود. لبخند ملایمی

زدم و آرام گفتم:

-تو گذشتهی تو... چیزی هست که من نمیدونم. مگه نه؟

تکاپوی قلبش را حتی از روی لباسهای لایهبهلایهاش حس میکردم. ولی سعی میکرد خود را خونسرد و منطقی

نشان دهد.

-چیزی نیست. باور کن... اون روز من و اردلان راجع به خودمون بحث میکردیم.

-بهخاطر همین بهش گفتی اگر به من چیزی بگه میکشیش؟

چهره درهم کشیدم.

-تو که به من دروغ نمیگی اصلان! هان؟

سکوت کرده بود. یک سکوت مرگبار.

آب دهانمان را همزمان قورت دادیم. پلک زدیم، خیرهی هم شدیم و او چانه جنباند.

-من... دروغ نگفتم.

-چرا! گفتی، میدونم!

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-من عاشقتم... این دروغ نیست.

گوشهی لبهایم به سمت پایین گرایش پیدا میکردند، گویی فشار بغض تازه متولد شدهام رویشان تاثیر گذاشته

بود.

-زبونت بگه عشق و قلبت بکوبه اما عقلت تو رو نهی کنه این یعنی اینکه داری هم به من دروغ میگی هم به

خودت.

چشمانش به خودیِ خود پر شدند. بهتزده و پر از تشویش ولوم صدایم را پایین تر آورد.:

-من اعتمادم ترک خوردهس اصلان... تو منو خُرد نکن، منو نشکن، غرورمو نشکن، باشه؟قطره اشکش به دنیا سلام گفت. راهش را دنبال کردم، آن قطرهی شفاف میان ریشهایش دار فانی را وداع گفت.

قطرههای اشک فهمیدهترین بودند. میآمدند، به فاصلهی یک سلام و خداحافظ؛ دنیا را ترک میکردند. باری دیگر

محو چشمان سرخش شدم. لبخندم تلخ بود.

-پس یه چیزی هست. اون... اون چیه؟

قطره اشکی دیگر از گوشهی چشمش پایین چکید. قلبم تیر کشید، جگرم خون افتاد. دستم را بلند کردم، اشکش

را زدودم و صورتش را نوازش کردم. او هنوز هم محو تماشای صورتم بود. آهی کشیدم و با تمام غمی که روی

سینهام سنگینی می کرد، گفتم:

-نگو... اما قسم میخورم قلبمو بشکنی، عشقمونو میشکنم.

مچم را گرفت و شاهرگم را محکم بوسید. می لرزید... در حقیقت، یا در فکر و خیال من..!.

-نگو... نگو... نگو دختر.

-اصلان!

-جان؟

-سَن بیلَرْسَن بیر عاشیق انسانین جانی نَجور درد چَکَر؟

(تو میدونی چطوری یه آدم عاشق درد میکشه؟)

اشک در کاسهی چشمانش جمع شد. سر تکان داد و گفتم:

-اصلا بیا سوالمو عوض کنم. تو میدونی عشق شبیه چیه؟

-نه.

-آتیش... عشق روشن میشه، گرما و هیبتش رو زبونا میفته. حالا آتیشم وقتی روشن میشه گرماش و نورش

همهجا رو در برمیگیره. اما... وقتی دستکاریش کنی، شعله میکشه قبل از همه کسی رو میسوزونه که نزدیکشه.

عشقمونو دستکاری نکن، که اول از همه آتیشش دامن خودمونو میگیره و بیچاره میشیم اصلان.

سریع بلند شدم و به فاصلهی چند قدم بازویم را گرفت و از پشت در آغوشم کشید. چشمانم را روی هم فشار دادم.

اشکهایم چِک و چِک سقوط کردند.

-من عاشقتم. همین کافی نیست؟-نیست... وقتی بهم دروغ میگی، یعنی عاشقم نیستی.

-هستم، هستم، هستم لعنتی. تو تنها زنی هستی که من از ته قلبم خواستمش.

-ثابت کن. بگو، حرف بزن. اون چیزی رو که ازم مخفی میکنی برام روشن کن!

-هیچ چیزی نیست که تو رو ناراحت کنه، قسم میخورم چیزی نیست.

تقلا کردم، آزاد نشدم. پایش را لقد کردم، باز هم آزاد نشدم... زندان بازوهایش زیادی تنگ و نفسگیر بود.

-ولم کن... قسم الکی نخور. اگر چیزی نیست پس، پس چرا... چرا ترسیدی؟

-من ترسیدم چون دارم تو رو از دست میدم.

بدون خجالت جیغ کشیدم:

-ولم کن... خودت، خودتو لو دادی. چرا منو از دست بدی؟ چرا؟

-آروم بگیر دختر... منظورمو اشتباه متوجه شدی!

خودم را به زور کنار کشیدم. تازه میدیدم پسرها با چه تعجبی ما را دوره کردهاند.

-من نفهمم. آره، حق داری. اگر نفهم نبودم که به تو اعتماد نمیکردم.

عصبی بود. کاملا مشخص بود که به زور خودش را کنترل میکند. صدایم لرزید.

-مگه نگفتی دوستم داری؟

دندان روی هم سایید. فکِ خوشتراش و مردانهاش جابهجا شد. با تاسف گفتم:

-حیف... حیف...

دکمهی اول پیراهنش را باز کرد و با نفسی گرفته گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-حیف چی؟ حیف چی؟

چانهام لرزید. فقط نگاهش کردم. او بود که با حالی خراب قصدِ ترک مهلکه را داشت... بلند گفتم:

-گاچما... اولور؟

(فرار نکن... میشه؟)ایستاد.

-سَن... سَن نَیی گیزلَدیسَن؟ دِه، اللهای سِوَرْسَن دِه.

(تو... تو چیو مخفی می کنی؟ بگو، تو رو خدا بگو.)

باز هم بدون بر زبان آوردن کلامی، قدمهایش را بلند برداشت و رفت.

در را محکم تر بست. فرار کرد... فرار کرد... پلک زدم. دستهایم را مشت کردم و تیکهی زهرآلود اردلان را به جان

خریدم.

-حکایت، حکایتِ خرِ نفهمیه که گل رو لگد کرد، لگد کردا گفتن اشکال نداره گل باید ببخشه، اون خره، حیوونه،

نفهمه...

چشمهایم پر شدند. دم عمیقی گرفتم، اردلان با پوزخند ادامه داد:

-حالا بذار لگدت کنه... بعدش میگن اون مرده، زنه که باید ببخشه.

با حرص و نفرت از گوشهی چشم نگاهش کردم. راست ایستاده بود و دست به جیب تماشایم میکرد. در آنِ واحد

به سمتش یورش بردم و یقهاش را سفت چسبیدم. اولین کسی که به حرکتِ وحشیانهام واکنش نشان داد، برادرم

بود.

-ا...ِ دختر چه میکنی!

ابروهایم را بالا بردم و درحالیکه سعی میکردم تکانش دهم، غریدم:

-باخ... مَنَه باخ... دُؤغرو دوزگون دانیشماسان، سَنی اُلدورْرَم.

(ببین... منو ببین... درست حرف نزنی، می کشمت.)

توکتاش به حمایت از من گفت:

-حق داره... حق داره تو رسما بهش توهین کردی. چِتونه شماها؟

نگاهِ اردلان مستقیم توی چشمانم بود. چشمانم را برایش درشت کردم، یقهاش را سنگین و بی رحمانه رها کردم.

-اینا باید بگن... دوتا برادر افتادن به جون من، یکیشون درست و حسابی، عین آدم حرف نمیزنه بفهمم چی به

چیه.تک کُت اسپرتی روی شانههایم وِل شد. سر چرخاندم، با لبخند علی مواجه شدم.

-سرما میخوری، هوا سرد شده. موهات خیسه دختر.

سری تکان دادم و زیر لب تشکری کردم. کت را دور خودم پیچیدم. عطر تلخش مشامم را قلقلک داد.

-چیشده اردلان؟ نکنه گند بالا آوردی؟

نگاهم را به سمت توکتاش سوق دادم. روی کُندهی درختی کهنسال جا خوش کرده بود و نطق میکرد. لب تر

کردم، نفسم تبدیل به آه شد و چشمهای خیسم را با کف دست خشک کردم. اردلان پیراهنش را درست کرد،

نگاهی به من انداخت و در جواب پسرعمویش گفت:

-من نه... اما اصلان گندی بالا آورده که نگو و نپرس.

با کینه خیرهاش شدم. صدای سهند را واضح میشنیدم که با تمام غیرت و حمایت برادرانهاش سعی داشت از من

محافظت کند.

-قلب خواهرم بشکنه، اصلان رو از به دنیا اومدنش پشیمون میکنم.

توی دلم قربان صدقهی جذبهاش رفتم. این برادرِ دوستداشتنی پاداش کدام کار نیکم بود؟

-یقه جر نده. فعلا که داداشم کارشو کرده، یه آبم روش... شماها دارید تازه نقشه میکشید.

دندان قروچهای کردم، کف دستهایم را به هم مالیدم و تا آمدم صورتش را پنجه بکشم، دست علی دور کمرم

حلقه شد و مهدی فریاد زد:

-چته؟ وایسا کنار ببینم.

دست و پا زدم. از حرص زیاد جانم داشت بالا میآمد. در میان تقلاهای من و فریادهای مهدی، علی و توکتاش

سعی داشتند مهارم کنند و سهندِ بیچاره دستش را بندِ شکمش کرده بود و حرف میزد.

-روزگار منو جری کرده اردلان... میام زبونتو از حلقومت میکشم بیرون که دیگه نتونی زر بزنی.

-من دارم حقیقتو کوبنده تو صورتت میزنم. کار بدیه؟

صدایم بیشتر بلند شد.

-تو فقط داری مغز منو به هم میزنی... فقط داری منو داغون میکنی. اگر نمیخوای اصل حرفو بزنی پس خفه

شو.-آ... من بهت هشدار دادم دخترعمو، خودتو نجات بده.

مهدی زبانِ من شد.

-اردلان خفه شو... نمیبینی حالشو؟ چته تو، زده به سرت؟

سهند هم به نیابت از مهدی و به طرفداری از من، سینه ستبر کرد و صاف و صادق گفت:

-زبونت جای چرخیدن نداره، لازم نیست خودتو خسته کنی. همین که حرف نزنی بالاترین هنره.

دستی در هوا تکان داد. فکر کنم معنیاش می شد «برو بابا» روی پاشنهی پا چرخید و او هم مثل برادرش فرار را

بر قرار ترجیح داد.

-اردلان من که دستم بهت میرسه، حالا هی فرار کن.

باز هم دستش را در هوا تکان داد. پوزخندی زدم. نگاه به پسرها دوختم، حواسشان به من نبود. دستانم را به ضرب

پایین کشیدم تا آزاد شوند و با لحن خشنی گفتم:

-ولم کنید ببینم، مگه مجرم گرفتید؟

مهدی دستانش را بالا گرفت، موهایش را به هم ریخت و با چشمکی کوتاه، گفت:

-والله یهو همچین بالا پریدی گفتم الانِ که چشم و چال پسره رو دربیاری. مگه خروس لاریای آخه؟

-آره به وقتش لاری هم میشم. ببینم کی مشکل داره! تو داری؟

-چی؟

چشم تنگ کردم و ریز پرسیدم:

-مشکل!

نمایشی تسلیم شد و خندهکنان جواب داد:

-نه من بیجا بکنم مشکلی داشته باشم، من یار قسم خوردهی توام اصلا.

-آره، به درد بخورم هستی اتفاقا!

به سمت سهند قدم برداشتم و تا دستش را گرفتم، صدای مهدی به گوشم رسید.

-داری مسخره میکنی؟نیمنگاهی حوالهاش کردم. پوزخند نمکینی زدم و لب تکان دادم.

-نه پس... جدی گفتم!

***

صورت آنا را بوسیدم و با چشمانی نیمهباز نجوا کردم.

-شبت خوش آنا.

صورتم را با دستانش قاب گرفت و با نگاهی نگران زیر و رویم کرد.

-خوبی مامان؟ صورتت سرخ شده، این یعنی عصبی هستی.

گونهاش را بوسیدم. لبخند زدم.

-نه آنا من خوبم.

-امشب نگرانتم... دلم شورتو میزنه دخترم. بیشتر مواظب خودت باش... موهاتم که هنوز نم دارن.

-خوبه... خودش خشک میشه، غصه منو نخور آنا، تو رو خدا یهکم به فکر خودت باش.

-هوا امشب سرده، خودتو خوب بپوشون.

-چشم، دیگه؟

-دیگه که خوب بخواب عزیز مادر. شب خوش.

-شب شما هم خوش آنا.

کمی دورتر به تماشایش ایستادم. زنعموها بهخاطر مادرم در یک اتاق جمع شده بودند تا کنار همدیگر شب را

صبح کنند. این رفتار دوستانه و خاکیشان مرا بیشتر شاد میکرد. خدا را شکری گفتم و با یکقدم بلند، من هم

داخل اتاقم، به تنهاییِ رقتانگیز و سیاهم پیوستم. اولین کاری که کردم خاموش کردن چراغ اتاق بود. تاریکی

بیشتر شد. کمی اینپا و آنپا کردم تا چشمانم به تاریکی عادت کنند. زیر لب برای خودم تکرار کردم.

-هِی... ایپک حالا تنها شدی. بشین فک کن، ببین کجای راهو کج رفتی.

کت سفیدم را درآوردم و روی زمین پرت کردم و شالم را روی دستهی صندلی. فعلا از تخت خبری نبود... سفارش

داده بودند... قرار بود فردا برسد. دست زن عمو درد نکند، جایم را پهن کرده بود. پنچره را باز کردم، باد صورتم را

سرخ کرد. موهایم که هیچ... در اثر این شبیخونِ ناگهانی، به سمت و سوهای مختلف در حال پرواز بودند وچشمهایم از این زد و خوردِ وحشیانه میان باد و موهایم به طرز وحشتناکی فیض میبردند. در دل آسمان، ستارهها

دیده می شدند. موهایم را عقب فرستادم و وزنم را روی پای چپم انداختم. به دنبال ستارهی شانسم چشم چرخاندم.

هیچ... هیچ... و باز هم هیچ..!.

نه از ستارهی من خبری بود. نه از روی زیبای ماه.

-آ... وایسا ببینم ماه کو پس؟

صاف ایستادم... گردن بلند کردم... چیزی ندیدم. متعجب روی پنجهی پا ایستادم و تنم را کش دادم.

-ماه... کجایی پس؟

ماه نبود. انگار با آسمان قهر کرده بود. بهخاطر همین بود که زمین، ذرهای نور و روشنایی به تنِ ظریف خود

نمیدید. آه عمیقی کشیدم و لب تکاندم:

-ماه... بیا بازی کنیم. چه بازی؟

خندیدم. به این دیوانگیِ غیرمنطقی قاهقاه خندیدم.

-بیا اگر روی ماهتو نشونم دادی یعنی عشق من و اصلان واقعیه... اما... اما اگر نباشی، یعنی اونم واقعی نیست.

طپش قلبم اوج گرفت. تمام تنم زیر بارِ نبض های فشرده در حال لرزیدن بود. اشتیاقم انکار ناپذیر بود. نفسم را

آزاد کردم... نگاهم میخ آسمان شد. با التماس زمزمه کردم:

-خواهش میکنم ماه... من اون مرد رو دوست دارم.

بغضم می خواست گلویم را بشکافد و فوران کند. دلم پیچ میخورد... آخرین امیدم... ماهم... ماه زیبایم... میشد

آرزوی مرگ کنم اما عشقم به او اشتباه نباشد!

چشمانم پر شدند و ماه با ناز و غمزه از پشت ابرها بیرون آمد. چنان از ته دل نفس کشیدم که دلقنجهام صدادار

شد. ذوق، شوق، شعف و غرورم نمایان شد. یکنفس... یکعشق... دونفس... دوعشق... سهنفس... بینهایت عشق...

راست بود. حقیقت داشت. ما عاشق بودیم. بغضم به گریه... گریهام به خنده... خندهام به ذوق مبدل شد.

-خدا جونم... خدایا... من چطوری تشکر کنم؟ ماه قشنگم... ماه... ممنونم ماه...

کف زمین، پایین پنجره نشستم. آنقدر هیجان داشتم که هیچ برایم مهم نبود، حتی بوی غلیظ رنگ. قلبم شور

گرفته بود، بلندبلند میکوبید. دیوانهوار تکان میخورد... قصد داشت از خود بیخود شدنش را به رخ عالمیان بکشاند.پاهایم را جمع کردم، دستان لرزانم را چند بار پشت سر هم زیر چشمانم کشیدم. باورم نمیشد آنقدر عاشق شده

باشم که برای بود و نبودش اشک بریزم!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

در حال و هوای خودم بودم. داشتم از موهبت خدا و محبت ماه لذت میبردم و به خودم میبالیدم که گوشی

همراهم زنگ خورد. دستپاچه از صدای بلندش، با زحمت از جیب شلوارم بیرون کشیدمش و بدون توجه به شخص

تماس گیرنده، آیکون اتصال را لمس کردم.

-بله؟

-بیا پایین.

شنیدن صدایش کافی بود تا هیاهوی قلب بیچارهام بالا بگیرد. ذوقم با بغض آمیخته شد. من نمیخواستم تا این

حد عاشق او باشم.

-تو کارم داری... این وقت شب من بیام پایین؟

-در اتاقتو وا کن، من میام بالا.

آب دهانم را قورت دادم. من عاشقش بودم... من برایش میمردم... حاضر بودم جان و جهانم را به پایش بریزم.

-نمیشه در اتاق آنام اینا بازه... بیای میبیننت.

داد زد.

-پس چه کنم من لعنتی؟ بیا پایین ایپک... تو رو به مقدساتت قسم بیا پایین ابریشم.

دستم را جلوی دهانم گذاشتم. نباید میفهمید برای او... برای بودنش و ماندنش گریه کردهام.

-میام... آروم باش.

-منتظرم...

گوشی را روی زمین گذاشتم و با اشتیاق بلند شدم. با تمام وجود ذوق دیدنش را داشتم. مقابل آینه، موهایم را

سرسری شانه کشیدم. صورتم را پاک کردم و با همان پیراهن نازک و بدون سر کردن چیزی از اتاق بیرون زدم.

در اتاق رو به رویی باز بود... اما نه صدایی میآمد، نه نور و حرارتی. خواب بودند. پاورچینپاورچین پلهها را پشت

سر گذاشتم. بال و پرشکسته و آسیب دیدهام را گشودم... خواستم پرواز کنم، نشد. راه رفتم... روی پاهایی لرزان و

استخوانهایی شکسته که با هر قدم کوتاه من، در پی از هم گسیختن قِرچ قِرچ صدا میدادند و گوشهایم را آزار.

از بند اسارت آزاد شدم. سر چرخاندم، چشم چرخاندم... دیدم. عشق را، زندگی را، عزیزترین را. جان گرفتم... بدونانديشيدن به عواقب کارم دواندوان خود عاشقم را به او رساندم. اما قبل از اینکه جسمِ درد کشیدهام با جسم

خستهی او تلاقی پیدا کند، روح رنج دیدهام بود که سفت و محکم او را در بر گرفت. در آغوشش فاتح دنیا بودم.

عاشق بودم... محتاج بودم. او هم میفهمید، چون یکمجنون باالفطره شبیه به خودم بود. قفل دستانم را تنگتر

کردم. نفسم را با صدا و از ته دل، از ته همان دل عاشقی که خراب او بود، بیرون فرستادم.

-سَن یوخ کَن... من بِلَه بو دونیانی بییخارام.

(وقتی تو نباشی... من دنیا را نابود می کنم.)

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

به ماه نگاه کردم. مثل نگین در آسمان می درخشید. لب زیرینم را داخل دهانم کشیدم و بیصدا اشک ریختم. او

می بوسید... موهایم را... سرم را... شانه ام را...

-بدون تو من دنیا رو میخوام چی کار ابریشم؟

گریهام بیشتر شد. مرا از خودش جدا کرد و صورتم را میان دستانش گرفت. اشکهایم را پاک کرد و توی چشمهایم

زل زد. گویی او هم بغض داشت.

-آخ... سِئوگیلیم... مَنیم جانیم!

(آخ... عشق من... عزیز من!)

-اصلان!

پیشانیاش روی پیشانیام نشست. یقهاش را چسبیدم... نگاهها به چشمانش کردم.

-من نمیدونستم اینقدر زیاد عاشقتم... نمیدونستم اصلان...

-منم... منم دختر... ببین، وضع و حالمونو می بینی؟ خودتو از من نگیر.

-سَن، مَنَ یار اُؤل... من سَنَه بِلَه جان وِرَّم.

(تو یار باش... من حتی جونم رو میدم بهت.)

-من سَنَه یارام... آما سَن نَه؟

(من یارِ تو هستم... اما تو چی؟)

پلکهایش را لمس کردم و با دلی عاشق لب گشودم.-آند ایچیم؟ ایچَرَم کی سَنین اُولام... آما بیر شرطی وار!

(قسم بخورم؟ قسم میخورم که مال تو باشم... اما یک شرط داره.)

-چه شرطی؟

-اول تو قسم بخور... قسم بخور که به غیر از من...

استوار و ثابت رای نگاهم را به چشمانش دوختم. با انگشت اشاره سینهاش را نشان دادم و قلبش را هدف گرفتم.

-هیچ زنِ دیگهای تو قلبت نبوده و نیست! تو چشمام نگاه کن و بگو.

بیفوت وقت نگاهش را به نگاهم بند زد و گفت:

-قسم میخورم به غیر از تو هیچ زنی تو قلبم نبوده و نیست.

لبهایم به خنده باز شدند. انگشانم را میان موهایش سُر دادم... نوبت من بود دیگر، نه؟ زمان چرا کُند می گذشت؟

-قسم می خورم که ما تو باشم.

دستش را بالا آورد. پرسید:

-سُؤن نَفَسَ قَدَر؟

(تا آخرین نفس؟)

دستم را میان دستش گذاشتم و بیدرنگ سوالش را مُهر زدم.

-سُؤن نَفَسَ قَدَر.

(تا آخرین نفس.)

***

آرام شده بودم. بعد از بحث و جدال و آن ملاقات مخفیانه و عاشقانهی دیشب کمی روبهراه شده بودم. حس خوبی

داشتم... حداقل، فقط همین امروز را. تصمیم داشتم به دیدن نغمه بروم و اگر شد مهدیه را هم ببینم. دلم برایشان

تنگ شده بود. تنها کسانی که صادقانه دوستی میکردند همین دونفر بودند و بس. به یادشان لبخند زدم. توکتاش

که کنارم ایستاده بود و خاک باغچه را کنار می زد، پرسید:

-دیشب داشتی پاچه می گرفتی، الان داری عین دیوونهها الکیالکی لبخند میزنی. حالت خوبه واقعا؟-تو به کارت برس... به من چیکار داری؟

-ایوالله... دقیقا به من چه!

بیلچه را رها کردم. ترجیح دادم با دستانم نرمی خاک را لمس کنم.

-بدون شوخی... حالت خوبه؟

بذر را توی گودال فرو کردم و رویش را تمام و کمال پوشاندم.

-هوم، بدون شوخی حالم خوبه.

-حرفای اردلان رو به دل نگیر.

-به دل نگرفتم که، به گوش گرفتم.

با گیجی پرسید:

-یعنی چی؟

لبخند پهنی زدم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-یعنی اینکه عقلمو به کار انداختم، حرفاشو هنوز از حفظم، فراموش نکردم و سعی میکنم بفهمم دور و اطرافم

چی میگذره.

-آهان... چه شاهانه!

-خب حالا بهجای حرف زدن، کارت رو انجام بده.

-چشم، منتظر دستور شما بودم سرورم.

-خب، دستور رو گرفتی که.

با چشم اشارهای به بذرهای کنار دستش کردم و ادامه دادم:

-کار کن.

سری تکان داد و مشغول به کار شد. ساعتها، دقیقهها و ثانیهها گذشتند... سرانجام کارهایمان به اتمام رسید و

خانه مثل دستهی گل در معرض دید قرار گرفت. بوی رنگ تنها نقطهی منفی بین آنهمه زیبایی بود. حوالی سه

بعد از ظهر، با کولهباری از دلدادگی و دلتنگی فعل خواستن را صرف کردم و به تنهایی بیرون زدم تا دوستان عزیزمرا ملاقات کنم. از قبل هم با نغمه تماس گرفتم و محل قرار را گزارش دادم تا او هم سر موقع و آن تایم در مکان

مورد نظر حضور به هم رساند. بماند که چقدر هیجانزده شد و ابراز خوشحالی کرد. از شور و اشتیاق دوستانهاش

استقبال کردم و وجدِ غیرقابلانکارم را برایش شرح دادم. البته پشت گوشی نمیشد درست و حسابی رفع دلتنگی

کرد، پس ارتباط را دوطرفه قطع کردیم تا از نزدیک همدیگر را ببینیم. فاصله تا آبرَسان آنچنان زیاد نبود که

بخواهم تاکسی بگیرم، پس ترجیحم بر پیاده رَوی داده شد. رسیدم، از دور دیدمش. کناری ایستاده بود و گوشی

در دستش میلولید.

از همان فاصلهی نه چندان نزدیک، بلند و رَسا صدایش زدم. سر بلند کرد، صورتش شاد شد. لبهایش خنده و

چشمهایش برقِ زندگی داشتند. دستی تکان داد، پا تند کردم... اولین قدم را او برداشت، من خانمی را کنار گذاشتم

و با دو به آغوشش هجوم بردم. وسط خیابان، مثل دیوانههای از بند رها شده تنها فکر و ذکرمان دیدن یکدیگر

بود.

-وای، ابریشم ابریشم... حریرِ زیبای من، دلم برات یه ذره شده بود.

از خودم جدایش کردم. با نگاهم دولپی قورتش دادم و گفتم:

-آخ من که مردم از دلتنگی.

بلافاصله گفت:

-چقدر دلم برات تنگ شده بود، فقط خدا شاهده. من که هیچی، مامانمو بگو... چپ و راست اسم تو رو میآورد.

-الهی بگردم، دل منم برای خاله تنگ شده. یهبار حتما میام ببینمش.

-خوب کاری میکنی، حتما بیا.

بازویش را گرفتم و همقدم با خودم او را هم به راه انداختم.

-بیا قدم بزنیم، حرفم میزنیم.

-از گشنگی دارم بیهوش میشم، بریم یه چیزی هم بخوریم.

-باز منو دیدی یاد شکمت افتادی؟! آقا چقدر می خوری تو؟...

شانه بالا انداخت و با خنده گفت:

-مگه مالِ تو رو میخورم خواهر؟خندیدم و برایش سرم را تکان دادم.

-تو قرار نیست چیزی بخوری یعنی؟

-چرا، نه پس! قراره نگاهت کنم!

-چه خبر؟

-خبر که زیاده، اما وقت نیست برای گفتنش.

پلک محکمی زد، لبخند محبتآمیزش هم که به راه بود. سکوت کردیم، راه رفتیم، قدم زدیم و بالاخره رضایت

دادیم خودمان را به یک فستفود درجه یک مهمان کنیم. انتخاب اول و آخر من، بدون شک پیتزا مخلوط بود.

نغمه هم به سلیقهی خودش پیتزا پپرونی را از میان انواع و اقسام پیتزاها برگزید. چسبید. اصلا کنار نغمه همه

چیز به آدم می چسبید، آن هم سفت و سخت.

-چه خبر از عشقت؟

-خوبه، سلام داره.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-عروسی که نکردین؟

-وا... مگه الکیه؟ همینطور یهویی و بیمقدمه. البته هنوز درگیر بیماری برادرم هستیم.

-خدا مرگم بده، چیشده مگه؟

تکهی بریدهی شدهی پیتزا توی دستم خشک شد. تلخ لبخند زدم.

-داداشم، سرطان داره.

همچین هین کشید که ناخودآگاه خندهام گرفت.

-خدا منو مرگ بده.

-ا...ِ زبونتو گاز بگیر دختر.

-نمی دونستم، ببخشید.

دستش را گرفتم.

-عزیزم... ما خودمون هم تازه فهمیدی.نفسی تازه کردم. دردهایم برای خودم کافی بودند. لزومی نداشت او را هم توی چاه عمیق و تاریک غمهایم بکشانم.

-بماند... اوقاتمون تلخ نشه.

-نه، نماند. بگو، من تنها شریک خوشیهات نمیخوام باشم، تلخیها رو هم بگو، دوش من خالیه برات دوست من.

صورتم را با لبخند پر کرده بودم.

مشعوف از همدردیهای دوست عزیزم، چونان مستِ یکجام شراب، یار غارم را میستودم.

-تو... خوشحالم که دارمت.

-احساستمون متقابله.

-نمیدونم از کجا شروع کنم.

-از وسط، از اول، از آخر...

سرش را کمی بالاتر از حد متعادل گرفت و گفت:

-از هر کجا که دلت خواست.

آهی کشیدم. کمی از نوشابهام را نوشیدم. گازش آنقدر زیاد بود که گلویم را سوزاند.

-لوسمیِ حاد داره... خودش ناامیده، اما پزشک معالجش بهمون امید میده.

-امید خوبه... امید آدمو زنده میکنه.

-عین خودمه... یادته، منم اون روزها توی زندان هیچ امیدی نداشتم.

چنگالش را آرام را روی میز گذاشت. لب تر کرد و دستم را فشرد.

-ایپک! منم... برات خبرایی دارم.

حالت صورتم هیچ به دلم ننشست. غم داشت، درد داشت، خراب بود. خرابِ خراب..!.

-چیشده؟

-متاسفانه قاصد خبرای خوبی نیستم برات.

آب دهانم را قورت دادم و با وحشت گفتم:-جون به لب شدم، بگو ببینم چیشده؟

لبخند بیروح و دستپاچهای تحویلم داد.

-گفتی زندان، یهو فکرم درگیر شد.

تنم یخ زد. با حیرت، هراس و تردید پرسیدم:

-م... مهدیه؟

غمگین نگاهم کرد. قضیه را گرفتم. ناباور و از روی غم خندیدم. بغض گلویم را بیرحمانه میدرید.

-خانوادهی طرف رضایت ندادن، قصاص خواستن. دادگاه هم حکمش رو بریده.

چانهام لرزید. با اعصابی به هم ریخته و قلبی ناآرام پاهایم را تکان دادم.

-باورم نمیشه، نه... باورم نمیشه امکان نداره.

-خانوادهی شوهر مرحومش زیادی غد و یکدنده هستن. حرف هیچکس پیش اونا برو نداره، فقط خودشونن و هر

چی که خودشون بگن.

-مهدیه..!.

-ندیدمش، اما چون حکم رو دادن، امید زیادی... ب... برای زنده موندن نداره.

دستانم را زیر چانه زدم. اشکهایم از دو چشم بینایم همزمان پایین چکیدند و روی میز نشستند. هیستریک

خندیدم. پیتزای محبوبم، زهرمارم شد. کوفت میخوردم بهتر از این بود.

نغمه به آهستگی دستانم را گرفت و پچ زد:

-بیا بیشتر براش گریه کنیم.

متعجب و بارانزده نگاهش کردم. موهایش را پشت گوش فرستاد و اشک ریخت.

-مردم فکر میکنن گریه دوای دردها نیست... اما به نظرم گریه دردِ قلب رو تسکین میده، غم آدمو آروم میکنه،

چشم آدمو به دنیا باز میکنه، بیا گریه کنیم شاید روی زندگی هم کم شد.

نمیدانم گفتهاش تا چقدر حقیقت داشت. وقتی امتحان کردم، وقتی خودم را توی گریه هلاک کردم فهمیدم که

او حق دارد. آرامتر شده بودم. گرچه دیدارمان بعد از هفتهها زیادی غمانگیز بود.***

باز هم ناخوش احوال بودم. جگرم میسوخت و هیچ آبی از پس خاموش کردن این آتش بزرگ برنمیآمد. ساعت

ملاقات حتما تا به حال تمام شده بود. به علاوه اگر هم تمام نمیشد، قطعا به ما که هیچ نسبت درجه یک و

نزدیکی با مهدیه نداشتیم اجازه ملاقات نمیدادند. پس به ناچار با اصلان تماس گرفتم تا پارتی کلفتمان جور شود

و بتوانیم برای آخرینبار با دوستمان ملاقات کنیم. آخرینبار... جملهای کوتاه، خیلی سنگین و زجرآور.

رفتیم. حضوری ملاقاتش کردیم. وقتی با آن حال و احوالِ ناجور دیدمش، دلم میخواست بمیرم. در آغوشم

گرفتمش. گریه کردم، پدر چشمانم را به گریه درآوردم. چنان برایش غصه میخوردم که آن ورش ناپیدا. نغمه هم

ما دوتا را میان بازوان نحیفش، به زور جا کرده بود. طاقت نداشتم با بهترینم خداحافظی کنم. بدترین صحنهای

که میشد به چشم ببینم و خلاص شوم، بیخیالی و سکوت مهدیه بود. تا آخرین لحظهی دیدار چیزی نگفت. لام

تا کام حرف نزد و تنها با نگاهِ دردمندش براندازمان کرد. دلم میسوخت و خاکستر میشد. از اینکه نتوانسته بودم

برایش کاری بکنم حرص میخوردم.

پنجدقیقه فرصت داشتیم و فقط نگاه بیفروغ و تاریکِ مهدیه نصیبمان شد. دیدنش در این وضع دلم را خون

میکرد. اما اصرارمان برای شنیدن صدایش بیفایده بود. حرف نمیزد. روزهی سکوت گرفته بود و قصد شکستنش

را هم نداشت. پنجدقیقه گذشت و نه چیزی نفهمیدم و نه چیزی فهماندیم. مهدیه از دنیا بریده بود. کاری هم

نمیشد کرد. باز هم بغلش کردم و تا نفس داشتم بوسیدمش. به پاس قدردانی از تمام دوستیها و همراهیهای

بیدریغش اینگونه وداع کردم.

-مهدیه، هیچوقت فراموشت نمیکنم. منو ببخش. ببخشم که نتونستم کاری برات انجام بدم.

باز هم حرف نزد اما لبخندش دوستداشتنی بود. نشد، دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و از در اتاق ملاقات بیرون زدم.

قلبم توی دهانم میزد. پایان مهدیه هم اعدام بود؟ زندگی انسانها همینقدر ارزش داشت؟

ساعت هشتشب بود و من و نغمه هنوز به خود نیامده بودیم. نمیتوانستیم دل از خیابانها بِکَنیم و در این آشفته

بازار حس و حالمان پا درون خانههایمان بگذاریم. از بس راه رفته بودیم کف پاهایم سِر شده بودند و نوک انگشتانم

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

عجیب ذوقذوق میکردند، اما هنوز هم دلِ ایستادن نداشتم.

-میگم!

سر تکان دادم و صدایی مثل هوم از گلویم خارج شد.

-حکمش کی اجرا میشه؟-نمیدونم، حرف که نزد. من از اصلان میپرسم اطلاعات بگیره برامون.

-آره، اگه شد، اگه وقت داشت یهکم دیگه برای زنده موندنش تقلا کنیم. بریم سر وقت خانوادهی شوهرش.

-فکر خوبیه، فقط دعا کن دیر نشده باشه.

-نمیشه، نمیدونم چرا دلم روشنه اپیک. انگار قراره همهچی حل بشه.

-آره، منم یه همچین حسی دارم. اگه بشه، چی میشه!

-فکر کنم از خوشحالی سکته ناقص بزنیم.

تکخندهای زدم.

-نغمه، من روحیهم داغون شده. با این حالم چطوری با سهند روبهرو شم؟ دکترش گفته باید بهش انگیزه بدیم تا

روحیهش بهتر بشه.

-انگیزهای بهتر از بودن کنار خانواده؟

نگاهش کردم. یکحسی شبیه به... شبیه به... نه دقیق نمیدانم شبیه به چه اما همان حس بینام درونم را قلقلک

میداد. فکر عجیب و غریبی بود. اما اگر میشد؟

لبخند کنج لبم نشست.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-به یه انگیزهی بزرگتر احتیاج داره.

سرش را هنوز هم پایین بود. مثل اینکه داشت قدمهای کج و کوتاهش را میشمرد.

-مثلا؟

-مثلا عشق. مثلا... تو... مثلا عشقِ تو.

ایستاد. گفتههایم را یکدور تحلیل کرد و گویی تازه فهمیده بود که چه بر زبان آوردهام که بازویم را گرفت و یک

پسگردنی نثارم کرد. خندهام بیجان بود.

-سیمای مغزت اتصالی کرده، داری هذیون میگی!چیزی نگفتم. اما حتم داشتم این برنامهی عاشقیِ بینقص را روی گود بریزم و به کمک پسرها به اجرایش دربیاورم.

نغمه به سهند میآمد، سهند هم به او. اما... بر فرض که عاشق میشدند. ولی زبانم لال اگر بلایی سر سهند میآمد

و نغمه بهخاطر ناکامی عشقش زجر میکشید، من میتوانستم خودم را ببخشم؟

سگرمههایم توی هم شدند. از نغمه که جدا شدم، بدون هدف و پیاده مسیر را تا خانه طی کردم. فردای آن شب

یکی از بیاعصابترین افراد حاضر در دنیا بودم. بغض نه، غضب کرده بودم. توی وجودم شعلهی خشم زبانه

میکشید و احساسات به غلیان افتادهام به پرخاشگری وادارم میکرد. از سر ناچاری به تمیز کردن خانه و کمک

کردن به اهل خانه رو آورده بودم. عمارت زیبا و دوستداشتنیمان بالاخره داشت رنگ و بوی خانه را به خود

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

میگرفت. جابهجایی وسیلهها گرچه سخت بود و انرژی برایمان باقی نمیگذاشت، اما کنار یکدیگر کار کردن و

کمک کردن به همدیگر جور دیگری مزه میداد. و البته باعث میشد ذهن خسته و روح آزردهام آرام بگیرد.

مزهپرانیهای مهدی، شیرینکاریهای توکتاش، خندههای بلند اعضای خانواده و حتی اخمهای درهم تنیدهی

اصلان؛ قطعه به قطعه پازل زندگیام را کنار هم میچید و سرخوشیام را تکمیل میکرد. دستمال قرمزی را که

دور سرم بسته بودم، باز کردم و با احساس تَلّ عظیمی از خستگی به سمت اتاقهای بالا عظیمت کردم تا خودم

را مهمان کنم و استراحت میزبانِ تن خستهام باشد. دقیقا در آن لحظهای که میخواستم وارد اتاق شوم، شکارچی

نابترین لحظهی عمرم شدم. دوربین نداشتم اما ذهن خالیام میتوانست بهترین ضبط کننده باشد. کنار در

ایستادم و آرام سر کج کردم تا بهتر ببینم. پدرم مقابل پای مادر چهارزانو نشسته بود و دستش را آنقدر محکم،

آنقدر سفت گرفته بود و عمیق نگاهش میکرد که قلب من داشت از اینهمه محبت لانه کرده درون چشمانش

ذوب میشد. تبسمی کردم. صدای پدر بلند شد.

-ممنونم ازت آلا، ممنونم که دخترمونو اینقدر باادب و با نزاکت بار آوردی.

آناجانم، با آن آرامش ذاتی جواب داد:

-من فقط وظیفهی مادر بودنم رو به جا آوردم.

-نه آلالهی عزیزم، تو بالاتر از اون رو انجام دادی. تو میتونستی کینه به دل بگیری و من رو در نظر دخترمون کریه

و زشت جلوه بدی. اما نه تنها این کار رو نکردی، بلکه اونو مثل خودت باگذشت و مهربون پرورش دادی. ممنونم،

همهی این بیستوچندسال رو جبران میکنم.

لبخند مادرم زیبا بود و درخشان. توی گلو خندیدم. دیگر جایز نبود بیشتر از این شاهد خلوت عاشقانهیشان باشم.

پاورچینپاورچین عقبگرد کردم و از آنجایی که خستگی فراموشم شده بود، ترجیح دادم پایین باشم و کنار بقیه.اینگونه مزاحم اِنزوای دوکفتر عاشق هم نمیشدم. در فکر و خیال به سر میبردم که عموائلمان رشتهی افکارم را

پاره کرد و گفت:

-بالا چی دیدی نیشت بازه؟

لبهایم را جمع کردم. ولی حتم داشتم چشمانم بدتر از لبهای چاک خوردهام سِر درونم را آشکار میسازد. دستی

به موهایم کشیدم و دستمال را دور گردنم انداختم.

-هیچی عمو.

-دروغ؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و از کنارش رد شدم. از پست سر گفت:

-یعنی میگی آلا و ارسلان بالا نیستن؟

جلوی خندهام را به زور گرفتم. سرم را چرخاندم و عاقل اندر سفیه عموی بذلهگو و شیطانم را نگاه کردم.

-عمو خودت میدونی دیگه چرا میپرسی؟

-گفتم بدونی که میدونم و هیچی از من پنهون نمیمونه.

با خنده سرم را تکان دادم، کمی عقبتر رفتم تا هم قدم با او شوم. دستم را دور بازویش حلقه کردم و گفت:

-زنعموت ببینه اینطوری آویزونم شدی از بالا پشت بوم پرتت میکنه پایین.

دلم میخواست پوزخند بزنم اما به طرز مضحکانهای خندهام برتری میجویید.

-زنعمو با من.

-هر جور راحتی. من بهت هشدار دادم.

-عمو؟

-جون؟

-چرا هیچکدوم از پسرا تا حالا ازدواج نکردن؟

از گوشهی چشم نگاهم کرد. با آن چشمان چپشده و خندهی معنیدار نشان میداد که فکر پلیدی برای چزاندن

من در سر دارد. خودم را آماده کرده بودم برای خندیدن.-چشم اصلان روشن. بگو ببینم رو کدومشون نظر داری؟

پق خنده را زدم. نه تحفههای خودش و نه تحفهی ملوس عموتایماز؛ هیچکدام به پای اصلان نمیرسیدند. حتی

اردلان هم با آنهمه زیبایی در برابر کسی که من عاشقش بودم هیچ بود.

-عمو جوک سال میگی! بلدی فقط حرف تو دهن آدم بذاری؟ نه آخه پسرای تو آدمن که من چشم بگیرتشون؟

چشم چرخاند. «ایش»ی کرد و با فخر گفت:

-خیلی هم دلت بخواد. پسرای من یکی از یکی رشیدتر، آقاتر، عزیزتر.

-آره، دقیقا یکی از یکی شل مغزتر، شیرین عقلتر.

-خودم میخواستم بگم. خب اینا هم آپشن حساب میشن.

بلندتر خندیدم. عموائلمان نوبری بود کمیاب. جمله باید شکرگزار حضورش میبودیم.

-نمیشن؟

-مشکل این نیست، مشکل اینه اگر بچهها بشنون شما چی گفتی سر منو از تنم جدا میکنن.

-داریم از ویژگیهاشون حرف میزنیم. چیز بدی نمیگیم که!

-آره اصلا هیچی.

در اوج خنده بودم و عمو هم همراهیام میکرد. درست همان لحظه عموآراز هم به ما اضافه شد.

-عموجون یه لحظه میای، کارت دارم.

دستم را از دور بازوی عمو آزاد کردم و بدون مکث جواب دادم:

-بله عمو، حتما.

نیمنگاهی حوالهی عموائلمان کردم، دستی برایم تکان داد و من با خنده چشمک کوتاهی نثارش کردم. عموآراز

مرا به اتاق خودشان برد. در کمال تعجب، زنعموساره هم داخل بود. چشمانم از این گردتر نمیشد. عمو در را بست

و با سوزش چشمانم، یادم افتاد که باید پلک بزنم.

-خوبی دخترم؟با شک و تردید به عمو نگاه کردم. لبخند بر لب داشت و کنار همسرش ایستاده بود. آب دهانم را قورت دادم. سعی

کردم لبخندم واقعی باشد.

-خوبم، ممنون.

با کف دستش چند ضربهی آرام به تخت زد و گفت:

-بیا اینجا بشین. آراز میشه ما رو تنها بذاری؟

عمو بدون چون و چرا ما را ترک کرد. دوباره آب دهانم را قورت دادم و همان نقطهای را که او نشان داده بود،

اشغال کردم. ابتدا هر دو دستم را گرفت و روی پاهایش گذاشت، سپس با محبت خیرهام شد.

-تو دختر زیبایی هستی اپیک، میدونستی؟

-نظر لطف شماست، چشماتون خوشگل میبینه.

دست راستش را بالا آورد، صورتم را نوازش کرد و موهای نابهسامان و درهم پیچیدهام را عقب فرستاد.

-اغراق نکردم، تو واقعا زیبایی. و صدالبته بسیار فهمیده و عاقل.

خواستم باز هم از لطف و مهربانیاش تشکر کنم، اجازه نداد و گفت:

-هیس! چیزی نگو. فقط گوش کن.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-چشم.

-چشمت بیبلا. خب، حرف از ذکاوت تو بود و هست. یهسوالی ازت دارم و امیدوارم جواب صحیح رو به من بدی.

-تمام سعیام رو میکنم.

-تو میدونی تمام انسانها گذشتهشون رو دارن، چه تاریک، چه روشن!

-بله، قطعا همینطوره.

-اما آیا میشه این گذشته رو آتیش زد؟ یا مثلا پاکش کرد؟

-نه، هرگز. نه میشه پاک کرد، نه میشه آتیش زد و نه حتی میشه فراموش کرد. تنها فکر نکردن به گذشته

چارهی راهه.

لبخند زد و موهایم را ناز و نوازش داد.-منم انسانم و گذشتهم رو دارم. مثل همهی آدمها جایز الخطا هستم. گناه کردم، اذیت کردم، آزار دادم و گذر

زمان به من فهموند که ارزش زندگی بقیه به اندازهی زندگی من ارزش داره، پس حق ندارم کسی رو رنجیدهخاطر

کنم.

چیزی نگفتم. منتظر بودم ادامهی حرفهایش را بشنوم. مکث کرد، چشمانش هم پر از حرفهای ناگفته و خفته

بودند. نفسی گرفت و باز هم شروع کرد.

-من توی گذشته خیلیها رو اذیت کردم. نمیگم ناخواسته بودن، چون نبودن. من اون موقعها فقط عقل و شعور

مناسبی برای درک بعضی مطالب و مسائل نداشتم. سنم کم بود و فکر میکردم بزرگ شدم، اما بچه بودم. خب...

من.... من مادرت رو خیلی اذیت کردم، اما خدا شاهده که بعد رفتنش چقدر احساس پشیمونی میکردم. به نظرت

مادرت میتونه منو حلال کنه؟

دستش را فشردم و به نرمی و آرامی گفتم:

-زنعمو گذشتهها گذشته، ما داریم توی حال زندگی میکنیم. درضمن آنام از هیچکس هیچ کینهای به دل نداره.

خواهش میکنم آروم باشید، مطمئنم شما رو هم بخشیده.

-اما... اما این وسط یهحقیقتی هست که باید بدونی.

چشم تنگ کردم. یکعلامت سوال بزرگ بالای سرم خودنمایی میکرد. تنم را بالا کشیدم و سوءظن پرسیدم:

-حقیقت؟ چه حقیقتی؟

مردمکهای دودوزنش را به نگاه مشوش و بدگمانم دوخت. نگرانیاش به خوبی مشهود بود.

-ازت اجازه میخوام این موضوع رو پیش مادربزرگت بهت بگم.

دستانش را گرفتم. سردی انگشتانش را حس کردم و بیشتر مضطرب شدم.

-زنعمو من دارم میترسم. چه اتفاقی افتاده؟

-آروم باش عزیزم. این اجازه رو میدی که مادربزرگت هم بینمون باشه؟

-چرا؟ چرا هر کجا نگاه میکنم یه رد پای عمیقی از خانمِ بزرگِ ایل تبریزیها هست؟

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-خواهش میکنم ازت. اجازه میدی؟

با ناله و آرام گفتم:-چه حرفیه که میزنید. اجازه منم دست شماست.

قلبم توی دهانم میزد. این روزها آنقدر درد و بلا روی سرم نازل شده بود که اگر یکروز را بیدغدغه و بدون

مشکل پشت سر میگذاشتم، تعجب میکردم. تمام حس خوبی که داشتم پریده بود. یکذره جان داشتم آن را

هم میخواستند بستانند و مرا عریان و مُفلِس رها کنند. به بهانهی خرید وسایل خانه و خرتوپرت برای آشپزخانه

مرا همراه خود از خانه خارج کردند. در مقابل سوال عموآراز که مگر شما جایی را میشناسید جواب دادند که

اپیک هست، او تبریز را مثل کف دست میشناسد پس هیچ مشکلی هم پیش نمیآید. من هم به ناچار و با لب

خندان گفتم:

-آره عمو، من هستم.

اما نبودم. من در این دنیا سیر نمیکردم. من در جایی پرت و دور از اینجا، در خیالات پوچ و هیچ، در محضرِ

تنهایی به سر میبردم و فکر میکردم که در بدترین حالت بدترین چیزی که خواهم شنید، چه میتواند باشد؟

مشکل کجا بود اصلا؟ کدام حقیقت را قرار بود بدانم؟ حقیقتی که بعد از سالها آشکار شود، یعنی یکجای کار

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

بد میلنگیده است که اینهمه مدت حبه سکوت بالا دادهاند. حوصلهام عجیب سر رفته بود. با مادربزرگ هم که

میانهی خوبی نداشتم اما کنجکاویام به قدری بود که بتوانم با او همقدم باشم و خم به ابرو نیاورم.

در نظر خانهی قبلی خودمان جای مناسبی بود. پیشنهادش را دادم، آنها به خوبی استقبال کردند. تاکسی که

گرفتیم، به فاصلهی بیستدقیقه مقابل خانه بودیم. در خانه را باز کردم، به رسم ادب عقب کشیدم تا اول بزرگترها

داخل شوند. خودم هم پشت سرشان وارد حیاط نقلی و کوچمان شدم و بعد از بستن در و آب دادن گلهای

خشکشده به انتظارشان پایان دادم. رو به رویشان درست لبهی حوض نشستم. زنعمو کیفش را روی تخت چوبی

گذاشت و مادربزرگ با شیفتگی فراوانی گفت:

-الهی دورت بگردم که اینقدر ماهی.

زیر لب گفتم:

-خدا نکنه.

حاکم مجلس سهنفرهیمان سکوت بود. جز صدای نفسهای تند و نگرانمان صدای دیگری به گوش نمیرسید.

طاقت از کف دادم. خسته و عصبی از اینهمه نگاه بیپایان، پرسیدم:

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-نمیخواید حرف بزنید؟مادربزرگ پیش قدم شد. چادرش را تا کرد و روی تخت گذاشت. بعد با آن پاهای دردآلود و بیرمقش به سمتم

آمد و کنارم نشست. سرم را پایین انداختم. با بغض گفت:

-خدا منو بکشه که هم خانواده رو هم پسرمو حسرت به دلِ بودنت گذاشتم مادر.

ناراحت و غمگین گفتم:

-این چه حرفیه، سایهتون بالای سر.

-یهبار بهم بگی مادربزرگ دیگه هیچ آرزویی تو دلم نمیمونه.

خواستهی زیادی نبود اما نمیدانستم که آیا توان برآوردنش را دارم یا نه! پسِ گردنم را لمس کردم و موهای بافته

شدهام را روی شانهام انداختم. کلافه از هیاهویِ دردناک سکوت، با صدای زیری نالیدم:

-من منتظرم که حرف بزنید.

زنعمو پیشدستی کرد اما با نگاه نادر بزرگ دندان روی جگر گذاشت و غمزده سر تکان داد. دوست داشتم چشمانش

را نادیده بگیرم اما محال ممکن بود آن غصهی غمانگیز را ببینم و آشفته نشوم. دلم شور میزد و اسید معدهام به

طور تهوعآوری راه رفت و برگشت گلویم را طی میکرد. سر چرخاندم، نگاهم را روی مادربزرگ قفل کردم. شک

داشت. انگار با خود درگیر بود و بین گفتن و نگفتن مردد. اخم کردم. بالاخره تصمیم گرفت شیشهی شکستهی

سکوت را کاملا بشکند تا راز کپک زدهیشان کمی نفس بگیرد.

-چیزی که میخوام بگم یکرازیِ بین من و زنعموت. تنها کسی که از این راز کثیف ما خبر داره؛ خداست.

از میان آنهمه کلمه و جملهی به هم متصل شده، تنها دوکلمهی مخوف و دهشتناکِ «راز کثیف» مرا به هراس

وا میداشت. گنگ و بیهدف سر تکان دادم.

-کثیف؟ راز کثیف؟

-ازت میخوام گوش کنی، بعد هر طور دلت خواست قضاوتم کن.

-گوش دادنش با من اما قضاوتش با من نه، با خداست.

لب تر کرد. برخلاف لرزشِ غیرقابلکنترل چانهاش خیلی خوب و روان حرف میزد.

-خب... بیستوپنجسال پیش، درست دوهفته قبل از اینکه اون اتفاق شوم بیفته، یه تصمیم اشتباه گرفتم. اون

موقعها، عروسِ عزیز من ساره بود. یعنی، چون خودم انتخابش کرده بودم حس میکردم بهش نزدیکم. عزیز کردهی

من بود، برای ارسلان هم دخترخالهش صنم رو در نظر داشتم.-صنم؟ مادر سهند؟

-بله، مادر سهند. اما خب پدرت عاشق مادرت شده بود و بعد از چندماه جنگ و جدال رضایت به خواستگاری و

ازدواج دادم. آلاله زن شریف و زیبایی بود، الانم هست و هیچ شکی توش نیست. ولی... ولی خب من هنوز هم روی

صنم نظر داشتم. بعد از ازدواج مادر و پدرت، صنم رو به عقد پسرعموش درآوردن... خیلی ناراحت بودم. اما بهخاطر

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

پسرم سعی کردم ناراحتیم رو کنار بذارم. تا اینکه دوسال گذشت.

آه عمیقی کشید. نیمنگاهی سمت زنعمو انداختم. گریه میکرد. بیصداتر از چیزی که فکرش را میکردم، اشک

میریخت.

-خبر رسید که شوهر صنم سکته کرده و مرده. اون دختر خیلی به دلم نشسته بود، خیلی براش ناراحت شدم و

تأسف خوردم. چون هم فامیل بودیم و هم همسایه خیلی با همدیگه رو در رو میشدیم. مهرش بیشتر به دلم

نشست. دقیقهها، ساعتها، روزها و سالها از پی هم میگذشتن و من بیشتر خانمی صنم رو میدیدم و حسرت ته

دلم میجوشید که چرا عروس من نشده. پسر دیگهای هم نداشتم که صنم رو عروسش کنم.

لپهایم را پر از باد کردم و مشتم را روی قلبم فرود آوردم. دریای قلبم ناآرام بود و موجهایش خروشان. با هر مکث

چند دقیقهای او ضربان من کندتر میشد و نفس کشیدن برایم سختتر. حس ششم قویام میگفت که مادربزرگِ

پیر و فرتوتم حامل سِرّ خوبی نیست.

-خب... آلا بچهدار نمیشد و رفتوآمد زیاد صنم به خونهی ما منو وادار به فکر غلطی کرده بود. تصمیم گرفتم

که... که صنمو به ارسلان وصل کنم. نشستم با آلا حرف زدم، با زور و تهدید راضیش کردم. گفتم تو بچهت نمیشه،

پسر من نباید بیبچه بمونه... راضی شد، اینقدر مظلوم بود که قبول کرد. خودش با ارسلان حرف زد... داشتم...

داشتم پشیمون میشدم که صنم با ساره اومدن پیشم. حال صنم خوب نبود، داشت گریه میکرد. من صنمو مثل

دخترم اولدوز دوست داشتم و طاقت دیدن اشکاش رو نداشتم. پیشم نشست و با چشم گریون گفت خاله نجاتم

بده. ترسیده بودم، آرومش کردم و به هر ترفندی بود راضیش کردم که بهم بفهمونه چه اتفاقی افتاده.

اشکش را با پرهی روسری گلدارش پاک کرد. استرس عالم را داشتم. دهانم از اضطراب زیاد خشک شده بود و به

زور نفس میکشیدم. ادامه داد:

-گفت چه اتفاقی براش افتاده. گفت که خونه خراب شده. گفت... گفت که حاملهس.

سرم سنگین شد. فکر کنم دنیا روی سرم آوار شد. مطمئن نبود که صدایم را بشنود اما با این حال بهتزده و

درمانده گفتم:-چی؟

لبش را گاز گرفت و اشکهایش را بدون خجالت از سیاه چال تنگ و تاریک چشمانش آزاد کرد. با تردید و رنج

پرسیدم:

-از... از بابام؟

دستش را بالا آورد و با تلخی غمانگیزی گفت:

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-گوش کن بهم... گوش کن... وقتی گفت حاملهم دنیا رو سرم خراب شد، اما کمرم زمانی خم شد که فهمیدم بچه

مال کیه.

از حرفهایش هیچ چیزی سر درنمیآوردم. گیج بودم، پلکم از استرس زیاد میپرید و اعصابم را بیشتر به هم

میریخت.

-صنم... یعنی من فکر میکردم صنم بهخاطر پدرت و علاقهای که بهش داره به خونهی ما رفتوآمد داره. اما اینطور

نبود... اون به کس دیگهای دل بسته بود.

بزاقی برای قورت دادن نداشتم تا گلوی خشک و خستهام را تر کند. دستم را روی گلویم چفت کردم تا مبادا قبل

از چیزی که قرار بود بشنوم در بینفسی خودم غرق شوم.

-صنم... صنم برای یکی جون میداد که اشتباه بود، از یکی بچه داشت که خطا بود. من مجبور بودم، باید این کار

رو میکردم تا خانواده رو کنار هم حفظ کنم، تا... تا سهند رو کنار خانواده داشته باشم.

نفسم قطع و وصل میشد. گویی نمیخواست درست و درمان کار کند و ششهایم را برای حیات، زنده نگهدارد.

قلبم میزد یا نه! تنها میدانستم جانم میلرزد.

-سهند برادرت نیست اپیک.

زنعمو هق زد. من به آن چه که شنیده بودم، شک داشتم. به گوشهای سالم خودم هم اعتماد نداشتم. خندهام

عصبی و دردناک بود. یقهام را چنگ زدم، وحشتزده منتظر بودم به توهمات ساختهی ذهنش گوش فرا دهم.

-سهند... سهند پسر... پسرعموته!

از چشمانم اشک چکه میکرد یا خون؟ با زجر نفس حبس کردم. باید میمُردم. دنیا جای زیبایی برای زندگی

کردن بنود. بد بود، نفرین شده بود، دنیا پر از تاریکی بود. پسرعمو؟ پسر کدام عمو؟

-پسرعموت... سهند پسر ائلمانه ایپک.ناگهان، غم. ناگهان، رنج. ناگهان، درد. یکسنگ عظیم الجثه از آسمان دلگیر و سیاهِ عالم بر روی سرم افتاد، فرق

سرم را شکافت و دنیای تیرهی قلبم را به جهنمی سرد مبدل کرد. روی پاهایم ایستادم. عرق سرد روی تنم نشسته

بود. استخوانهایم از لرزی که بر وجودم نشسته بود، بیرحمانه شلاق میخوردند. سرم را دودستی چسبیدم.

مُخَیِلهی بیسامانم تاب و توان تحلیل چنین حقیقتی را نداشت. رازشان بیش از آنچه که فکرش را میکردم،

سنگین بود. دور خودم چرخیدم، بیهدف نگاهم را به اینطرف و آنطرف هدایت کردم و کف دستم را چنان محکم

روی دهانم کوبیدم که صدای نالهام در نطفه خفه شد.

-ائلمان نمیدونست... الان هم از چیزی خبر نداره، چون اگر میفهمید هم چارهای نداشت جز سکوت .میپرسی

چرا؟ چون اون عاشق زنشه... ائلمان بدون سمیه نمیتونست زندگی کنه. صنم براش یک هوس زودگذر بود فقط.

فرق سرم را از روی گیجی خاراندم و با لکنت پرسیدم:

-بابا... بابا میدونست؟

با افسوس و پشیمانیِ ریشه داری که درون چشمانش میدیدم گفت:

-نه، نه... پسرِ بیچارهم، پسر بدبختم از اول شانس نداشت... خودم... خودم نقشه کشیدم، شب قبلش... شب قبلش

بهش دارو دادیم و صبح صنم کنارش بود تا باور کنه کاری رو کرده که نباید..!.

میل شدیدی داشتم که خودم را از هستی ساقط کنم و قبل از مرگ خودم، ریشهی خاندان تبریزی را بسوزانم تا

دیگر کسی با افکارِ مُردهیشان خانه خراب نشود.

-بهخاطر همون هم راضی شد با صنم ازدواج کنه... منم، منم مادرتو مجبور کردم پدرتو راضی کنه به این ازدواج.

البته، آلاله چیزی از این ماجرا نمیدونست.

همان بهتر که نمیدانست. کجای این داستان وحشتناک؛ جالب و هیجانانگیز بود که مادرم بشنود و مجبور به

تحملش باشد. گلویم میسوخت و از چشمانم مواد مذاب بیرون میریخت تا به من بفهماند که قصد باریدن که نه،

قصد فوران دارد برای نابود کردن. لبهایم را توی دهان فرستادم، بزاق دهانم تندتند ترشح میشد و امان قورت

دادن نمیداد. چانهی لرزانم را لمس کردم. زانوهایم در حال شکستن بودند، معلوم بود که نمیتوانند تن سست و

بیجانم را روی پا نگهدارند. تا بخواهم دست به دیوار بگیرم، جسمم روی زمین افتاده بود. صدای جیغ زنعمو مثل

سوت قطار در گوشهایم طنین انداخت. کام تلخ و دیدهی تار و سیاهم، آخرین چیزی بود که به یاد داشتم!

***صداها را میشنیدم. یکی داد میزد، یکی گریه میکرد و دیگری سعی داشت با آرامش همهچیز را برای شخص

مجهول تعریف کند. تلاشم برای باز کردن چشمان خستهام بیهوده بود. هیچ رقمه نمیشد پلکهای به هم

چسبیدهام را از آغوش یکدیگر برهانم. باز هم صدای بلند یکنفر. دلم میخواست بفهمم که چه میگوید اما واضح

نمیشنیدم چون گوشهایم ممتد و مکرر سوت میکشیدند. آرام ناله کردم تا به فریادم برسند و جرعهای آب برایم

بیاورند. گلویم سوزش عجیبی داشت و زبان الکن و ثابتم که به سقِ خشک از آب دهانم چسبیده بود روی اعصاب

ضعیفم خط و خش میانداخت. اخمهایم را درهم کشیدم تلاشم را دوچندان کردم. آنقدر سماجت به خرج دادم

که بالاخره موفق شدم صدای مُردهام را زنده کنم. کمی بیشتر دست و پا زدم، تا حدی که متوجه بیدار بودنم

بشوند و کمک حالم باشند. اما انگار فایده نداشت. صدایم به گوششان نمیرسید. نفس تازه کردم تا حداقل قدرت

باز کردن چشمانم را داشته باشم. اینبار که صدا آمد، از بین صداهای زنانه... صدای مردانه و دوستداشتنی اصلان

را به راحتی تشخیص دادم که میگفت:

-واقعا که نمیدونم چی بهتون بگم، زبونم بند اومده از این راز مخوف. خدای من... باورم نمیشه.

-سمیه دق میکرد اگر میفهمید.

-پس آلاله چی مادربزرگ؟ هان؟ به درصد به آلا فکر نکردید؟ باشه حالا آلا رو میذاریم کنار... اما وقتی فهمید

حاملهس، چطور از این دختر گذشتید؟

منظورشان از این، قطعا من بودم. جواب این سوال را به خوبی میدانستم. مادربزرگ هم نمیگفت من زبان باز

میکردم تا بگویم «اصلانجان، بهانهی نگهداشتن نوه در کنار خانواده برای خلاصی از دست آلای بیچاره و جا

کردن صنمِ عزیزدردانه در میان تبریزیها، بهترین فرصت بود. اگر نوه مهم بود، خوب مگر من برگ چغندر بودم؟»

چقدر بغضِ نهفته داشتم. بغضی سرشار از حسرت و دیوانگی. کاش مرهم خوبی برای زخمهایم پیدا میشد. کاش!

ولی پیدا شدنِ چنین ضمامِ نایابی حتی در خوابهای رویایی هم غیرممکن بود. پس نباید حسرت چیزهای نداشته

را میخوردم. برای دردهای تازهی من که روزبهروز بر تعدادشان افزوده میشد؛ هیچ درمان قطعی و محکمی نبود.

با زور و به زحمت پلکهایم را از هم گشودم. مثل فیلمها هیچ نوری نبود که چشمم را بزند و خاطرم را آزرده کند.

اتاق در تاریکی مطلق جولان میداد و آدمی را به خوف وا میداشت. تکانی به مردمکهایم دادم، دست خواب

رفتهام را بلند کردم و وقتی خواستم هوشیاریام را اعلام کنم، صدایم را از ته چاه درمیآمد. ولی هر چه که بود،

بهتر از دفعهی قبل بود که باعث شد زنعمو متوجهام بشود و جسم فربهاش را با شتاب به سمتم بکشاند.

-خوبی دخترم؟افکار متشنج و روحِ اَفگارم چونان درهم پیچیدند که یادم رفت حرف زدن چگونه است! همانند طفلی بیگناه که

تنها آموختهاش گریه و زاری باشد، اشکهایم را از دیوارهای مخروبهی چشمانم آزاد کردم. حال که نمیشد

مادربزرگ را به دست قانون سپرد، چارهی کار ما باز هم در سکوت خلاصه میشد؟

اما قطعا اینهمه غصهی بیپایان برای او اَشَدّ بدترین مجازاتها بود. اصلان، فرشتهی نجات من بود. بیرون آمدن

از منجلاب سیاهیها، آن هم به دست قادر و توانای او آسان بود. دست به دستش سپردم. قلبم پر میزد برای یک

شب همنشینی با او. فقط یک شب، بدون رنج و اِغتشاش.

-خوبی؟

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

چانه بالا انداختم و صدایی همچون نوچ از میان لبهایم بیرون آمد. دستم را بلند کرد، و بوسیدش.

-ساعت چنده؟

-دهِ شبه.

-کجاییم؟

-بیمارستان.

-چرا بیمارستان؟

-چون حالت بد بود.

-حالِ من کِی خوب بود؟

کف دستم را محکمتر بوسید، سپس جایی میان گردن و گوشش پنهان کرد. گویی از رها کردن دستم هراسان

بود.

-با من خوب باش، میشه؟

با همان صدای خسته و مجروح، صادقانه جواب دادم:

-نمیشه، چون میترسم .میترسم از اینکه یهروزی از طرف تو هم آسیب ببینم.

-آدم به کسی که دوستش داره صدمه نمیزنه، آدم عاشق جرأت رنجوندن نداره؛ هیچوقت!

با رنجش و التماس گفتم:-اما اگر روزی خواستی این کار رو بکنی، به جای روحم؛ جسممو زخمی کن تا بتونم خوبش کنم. اگر به روحم

ضرری برسه دیگه چیزی از من باقی نمیمونه.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-هیس! دلمو نلرزون، بخواب.

-بذار حرف بزنم، نمیخوام بخوابم. قول بده بهم!

عصبی و مضطرب، با حالی پریشان و چشمانی گریزان گفت:

-قول چی رو بدم؟ قول بدم برای زخمی کردن جسمت؟

خواست بلند شود، بازویش را گرفتم و کشیدم. نتوانست تعادلش را حفظ کند و اگر دستش را کنار سرم روی

نرمی بالش نمیگذاشت، حتما سنگینی وزنش روی جسم نحیفم میافتاد. برای لحظهای شوکه شد. اما زود به

خودش آمد و مثل بچه گربهای بیپناه، پیشانی به صورتم ساییدِ. موهایش را نوازش کردم و نالیدم:

-روحم پارچهپارچه شده، خستهم، ویرونهم. توام فهمیدی چیشده، مگه نه؟ دیگه نمیکشم، گنجایش ندارم یه

اتفاق دیگه بیفته و من دم نزنم.

کمی فاصله گرفت. آنقدری که بتواند در چشمان بیفروغم خیره شود و لب باز کند.

-من بهت آسیب نمیزنم. تو عشقی، اولین و آخرین زنی که بیهیچ منتی عاشقش شدم. تو روی سرم جا داری، از

سمت من هیچ زیانی تو رو تهدید نمیکنه ابریشم. هرگز!

اعتماد زمانی خوب است که طرف موافقش سمت تو را بگیرد، نه طرف مخالفی که تیغ تیز و زهرآگینش گردن

میزند و قلبها را چاک میدهد. من هر چه میکشیدم از همین حس بیبدیلی بود که نسبت به اطرافیانم داشتم

و همه را بیچون و چرا روی سرم حلواحلوا میکردم. سر تکان دادم و گفتم:

-با تمام ترسی که دارم، اما باز هم باورت میکنم.

موهایم را عقب فرستاد. با چشمانی شیفته و مجنون وجبهوجب صورتم را رصد کرد. این نگاهش را دوست داشتم.

اینگونه که مرا میپرستید. پلک زدم، سر چرخاندم و به زنعمو نگاه کردم. آنقدر زار و نزار بودم که حوصلهی نفس

کشیدن هم نداشتم.

-خوبی دخترم؟

-خوب نیستم. حالم بده.

-من شرمندهم... تمام عمرم شرمندهی تو و مادرتم.-شرمندهی ما نه، شرمندهی سهند باید باشیم. همهمون، حتی من!

-این اشتباه نابخشودنیه، من واقعا نمیدونم که آیا میشه به سهند حرفی زد یا نه!

لبهایم را روی هم فشار دادم. اصلان دستی میان موهایش کشید و گفت:

-این راز بزرگ چطور توی دلتون پنهون موند مامان؟ عموارسلان رو نابود کردید شما.

چشمانم را حرکت دادم. پشت دستم را روی پیشانی گذاشتم. تب داشتم، تمام تن و جانم در آتش جهنمی محنت

میسوخت و رنج میبرد.

-سهند اگر بفهمه دووم نمیاره، اینهمه سال سکوت کردید و راز پشت راز مخفی کردید، پس الان هم گفتنشون

نه تنها هیچ فایدهای نداره بلکه بیشترین ضرر رو به سهند میرسونه.

اصلان با فکری مشغول گفت:

-کل خانواده به هم میریزه، نه فقط سهند.

تند نفس کشیدم تا اکسیژن وارد ریههایم بشود.

-خانواده به کنار، همین که دنیای سهند روی سرش خراب بشه کافیه تا قید همهچیز رو بزنه، حتی زندگیش.

-فعلا نمیشه کاری کرد. سکوت تنها راهه که میتونه همه رو کنار هم و با هم نگهداره.

حقیقت داشت. با سکوت میشد امیدها را زنده نگهداشت، به هر قیمتی که شده، به هر جان کندن و مصیبتی که

شده؛ میشد زندگیها را سرِ پا نگهداشت تا ستونهایش همچنان برقرار باشند. نمیدانستم با چه دروغ و دغلی

اینهمه تاخیر را توجیه کردهاند! تنها میتوانستم حدس بزنم، اصلان با آن زبان چرب و نرمش کار خودش را کرده

است و دقایقی بعد از زبان زنعمو شنیدم که تمام کاسه کوزهها را روی سر خودش شکسته تا کسی شک نکند. ولی

حال و احوال ما چهارنفر عجیب توی ذوق میزد. منِ فلکزده حتی نمیتوانستم درست و درمان راه بروم. رنگم

کاملا پریده بود و چشمهایم در اثر گریههای مداوم و طولانی مدت پف کرده بودند. اما هنوز طعم تلخ بغض را ته

گلویم حس میکردم. چون نتوانسته بودم عقدهگشایی کرده، یک دل سیر گریه کنم. من هنوز در شوک شنیدههایی

به سر میبردم که دنیای کوچکم را زیر و رو کرده بود. هضم لقمههای درشت و ضخیمی که در دامنم گذاشته

بودند، بسیار سخت و جانفرسا بود. خسته بودم. آنقدر خسته بودم که اگر میگفتند دنیای تو به سر رسیده، با

کمال میل جهان هستی را ترک میکردم تا دیگر نه آسیب از کسی ببینم و نه آسیب به کسی برسانم. تا همین

جا، بس بود.اشکهایم را با پشت دست پاک کردم و قبل از داخل شدن به عمارتی که هیچ خیری برایم نداشت، صلوات

فرستادم و از خدا یاری خواستم تا جوری هوایم را داشته باشد که دلِ رو به رویی با سهند را داشته باشم. سهندی

که تا ساعاتی پیش برادرم بود و حال پسرعمویم.

-خوبی؟

دستی به لبهایم کشیدم و قبل از اینکه اشکم از پرتگاه عمیق چشمانم سقوط کند، گفتم:

-نفسی میاد، نفسی میره. به نظرت، همین واسه خوب بودن کافی نیست؟

غمگین لب باز کرد.

-نه، کافی نیست.

سر چرخاندم و به روبهرو نگاه کردم. لبخند نشسته روی لبهایم پژمرده بود.

-به نظر من کافیه. نفس میکشم، یعنی هنوز جون دارم. اینهمه بلا رو پشت سر گذاشتم، یعنی هنوز زندگی در

جریانه. پس تا وقتی من هستم و دنیا هست، خوب باشم یا نباشم مهم نیست، همین که من نفس بکشم و بگن

طرف زندهس، کافیه!

-مردم با چشماشون زندگی میکنن ابریشم. تلخ نباش. زندگیِ هیچکس بیدرد و غم نیست.

بند کیفم را فشردم و با همان لبخند پلاسیده، صورت به صورتش ایستادم. محکم اما با غصه گفتم:

-درسته؛ اما اینم یادت باشه که زندگیِ هیچکس، زندگیِ من نیست.

چشمانش را رعد زد. با جملهام چنان روح و روانش را به بازی گرفتم که با آنهمه ابهت بغض کند و به یکباره فرو

بریزد. صدای تیک باز شدن در، مصادف شد با بند آمدن نفسهای لرزان من. تظاهر کردن به چیزی که نیستی،

سختترین کار ممکن است. اینکه در یکجای مشخص بنشینی، پا روی پا بیندازی و یکلبخند مصلحتی را با

چسب کنج لبت بچسبانی؛ سپس شنوندهی گفتوگوهای روزمرهای باشی که از هیچکدامشان سر درنمیآوری

دقیقا مثل آن میماند که ریاضی را هزاربار خوانده باشی اما زمان عمل که سر برسد، همهچیز را خراب کنی. حالا

من بودم که دچار این درد لاعلاج شده بودم. در اوج بیچارگی، باید جوری وانمود میکردم که فکر کنند شادترین

دختر جهان را کنار خودشان دارند .میزان موفقیتم هم، قابل قبول بود؛ حداقل تا جایی که بتوانم بغضم را کنترل

کنم. هر چند که ذهنم قفل کرده بود و چیز زیادی از بحثهایشان متوجه نمیشدم، اما حضورم برای آنها قوت

قلب به حساب میآمد. به خصوص برای پدرم که سخت و محکم مرا به آغوش کشیده بود و موهایم را نوازش

میکرد. سهند روبهرویم نشسته بود. احساس میکردم کمی جان گرفته است. مخصوصا که با پسرها مچ شده بودو دم به دقیقه سربهسر یکی میگذاشتند. دوست داشتم از اینهمه هیاهو دور باشم. دلم میخواست جای دنج و

خلوتی را بیابم و برای خودم روضه بخوانم. فکر کنم. دنبال چاره، راه بیفتم و وقتی پیدایش کردم، اسیرش کنم تا

از دستم سُر نخورد. اما هر چه بیشتر به دنبالش میدویدم، کمتر به نتیجه میرسیدم. چارهها از من فراری بودند.

وظیفه ی من تحمل کردن بود. دوش خستهام هنوز جا برای بارهای قدیمی و نفرتانگیز داشت. این هم یکجور

امتحان الهی بود و من نمیتوانستم در برابر مصلحت خدا بایستم. کفشهای آهنی را به پا داشتم و به کمک خدا

حتما میتوانستم این بلای سخت را هم مثل قبلیها پشت سر بگذارم. نفسی از سر بدبختی کشیدم و نگاه تارم که

به سهند دوختم. نابغهی دوستداشتنی و زیبای من. با وضعی که داشت قطعا نمیشد این راز را برایش فاش کرد.

به قول اصلان سکوت تنها راهی بود که میتوانست همه را کنار هم و با هم نگه دارد. به احتمال صددرصد، وقتی

از سنگینی قضیه کاسته میشد و از زیر آب به رویش نقل مکان میکرد، کل خاندان تبریزی به هم میریخت.

خوشبینانهترین حالت ممکن هم جدایی زنعمو سمیه از عموائلمان است. و بدبینانهترنش، مرگ سهند. چشم

فشردم، لبم گاز گرفتم و به خودم لعنت فرستادم.

هرگز نباید با این فکرهای مسموم تنم را میلرزاندم. در تاریکی ماندن به کارم نمیآمد، من برای حیات به ذرهای

نور نیاز داشتم تا راهم را ببینم و دست به انتخابی درست بزنم. حالا که یک پایم در محشر گرفتاریها گیر کرده

بود، باید تمام زورم را میزدم که تعادل را میان عقل و احساسم برقرار کنم تا زمین نخورم. دوباره نفسم را با آه از

سینه خارج کردم. غمباد گرفتن که شاخ و دم نمیخواست. من در این جمع پرشور، تنهاترین و دردمندترین فرد

حاضر بودم. روحم دست و پا میزد تا غل و زنجیر کلفتی را که جسمم به پایش زده بود، باز کند و بعد، بگریزد.

طوری که انگار از اول هم نبوده است. صدای جیغهای روح غمگینم را میشنیدم که فریادِ کمک، کمک سر میداد.

چه بد که نمیتوانستم کاری برای رهاییاش انجام دهم، چون خودم اسیر و گرفتارِ این دنیای فانی بودم. موعدش

نرسیده بود وگرنه با اینهمه حس بیچارگی خیلی وقت پیش باید طعم مرگ را میچشیدم. دست زیر چانه بُردم.

لالهی گوشم میخارید ولی قصد نداشتم تکانی به خودم بدهم. تازه دل و جرأت نگاه کردن به عموائلمان را پیدا

کرده بودم. حالا که دقت میکردم، شباهت اندکی با سهند داشت. عموائلمان دوستداشتنیام. تا چند ساعت پیش،

حتی تصورش را هم نمیکردم عموی معتقدم، با آنهمه شر و شورِ دلنشین، چنین کار نامتعارفی را انجام داده

باشد. دلم میخواست باور نکنم. اما همهچیز حقیقت داشت؛ بیهیچ کم و کاستی.

آب دهانم را قورت دادم و طولانی پلک زدم. نباید به اشکهایم اجازهی نافرمانی میدادم. آنها تابع من بودند، پس

حق نداشتند از قلهی فراخ و بلند چشمانم سقوط کنند. لازمشان داشتم، برای بعدها، به منظورِ مباداها. و روزهای

مبادا هم که انگار از راه رسیده بودند. بوی تند و آزار دهندهیشان شامهی قویام را بدجور قلقلک میداد. فردای

آن شب، روز بسیار خسته کنندهای بود. مادرم از صبح علی الطلوع بیدارم کرده بود، سوالهایی را میپرسید که ازشب قبل روی دلش مانده بود و منِ بد خواب را به حال خودم رها نمیکرد تا کمی مغز پوک از کلماتم را پر کنم

و بعد منصفانه جوابش را دهم. اول صبحی توان ادراک چنین سوالاتی را نداشتم.

-منو نگاه کن ایپک، دیشب کجا بودین، هان؟ زنعمو و مامانبزرگت چرا پریشون بودن؟ تو چرا چشمات سرخ بود؟

موهای ژولیدهام را بیشتر به هم ریختم و تا آمدم روی تخت دراز به دراز بیفتم، بازویم را گرفت و ضربهای نه

چندان محکم روی دستم زد.

-مگه با تو نیستم بیادب؟

انگار تازه از خواب بیدار شده باشم با ذهنی درگیر پرسیدم:

-آنا اینجایی؟

دهان باز ماندهاش را بست.

-هنوز ریست نشدی مادر؟

ادای گریه درآوردم.

-آنا خوابم میاد. خواهش میکنم.

دستم را بیشتر فشرد و با بیرحمی پتوی نرم و گرمم را از رویم کشید. باد سرد اول صبح تنم را با سیلیهای

پیدرپیاش سرخ کرد. لرزیدم.

-آنا! آنا حالم خوب نیست.

-میدونم، بهخاطر همین هم میگم بهم بگو چت شده!

-فقط خوابم میاد، بذار بخوابم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

و آنقدر پافشاری کردم که بالاخره رحم و محبت مادرانهاش کار دستش داد. خوابیدم. دوباره در عالم خواب، دست

در دستِ رویاهایم و در آغوش کابوسهایم سِتُردَم.

***

بیدار که شدم، گیج میزدم. چشمانم سیاهی میرفتند، سرم به دَوَران افتاده بود و پاهای بیحسم گزگز میکرد.

بلند شدم، تختم را مرتب کردم و همت کردم به ساعت دیواری نونوارم نگاه کنم. ساعت یکونیم بعد از ظهر بود.

چشم گرد کردم و با ناله پیشانیام را لمس کردم. مثل خرس خوابیده بودم. حق هم داشتم. چون در هوشیاری وروشنایی روز شنوندهی خبرهای خوبی نبودم. منِ بینوا کابوسها و رویاهای غریبِ دنیای خواب را به حقیقتهای

عجیبِ دنیای بیداری ترجیح میدادم. نفسی عمیق سینهام را گرم کرد. دست و رویم را شستم، لباس مرتبی

پوشیدم و بعد از ترک اتاق، خجالت زده به جمع پیوستم. جمع سهنفرهی سهند، علی و مهدی. در بدو ورودم به

هال، با دیدن صحنهی مقابل چنان شوکه شدم که بماند. اولینبار بود که سهبرادر را کنار هم میدیدم. با حسرت

نگاهشان کردم. تصور اینکه روزی سهند برادرم نباشد داشت دیوانهام میکرد. دستم را روی قلبم مشت کردم.

چشمانم سوزش شدیدی داشتند و این نشان میداد که اشکهایم برای بیرون جَستَن در حال جنگیدن هستند.

قبل از اینکه بهانهای برای سوال پیچ شدن به دستشان بدهم، بر احساساتم غلبه کردم و لبخندی مصلحتی بر روی

لبهای ترک خوردهام نشاندم.

-سلام. صبح بخیر!

مهدی مثل همیشه با چهرهای بشاش شیطنت را از سر گرفت.

-صبح؟ سرکار خانم ما هم کمکم داشتیم حاضر میشدیم بخوابیم چرا به خودت زحمت دادی بیدار شی؟

خندهام را مخفی نکردم.

-میخواید برم دوباره کپه مرگمو بذارم شمام بیاید همراه من بمیرید!

«نوچ»ی کرد و با لبیآویزان گفت:

-نه دیگه فایده نداره.

لبخندم عمق گرفت. سهند با مهر گفت:

-به حرف این مارمولک گوش نده، این نیم مثقال عقل داره که اونم برای چرتوپرتگویی هدر میده. تو بیا پیش

خودم آجی خوشگلم.

آب دهانم را قورت دادم و از خدا خواسته کنارش نشستم. چهرهاش را زیر ذره بین نگاه بیقرارم سوزاندم و غصه

خوردم. در یک حرکت آنی، تنش را به آغوش کشیدم و روح رنجورم را به حال خود گذاشتم تا کمی نوحهسرایی

کند و بِگِریَد. سهند بیهیچ منتی دل به دلم داد و آغوش پرمهرش را به رویم باز کرد.

-خواهرم چه لوس شده!

لبهایم را روی هم فشار دادم و تنها با یکلبخند سر و ته قضیه را هم آوردم. چون مطمئن بودم اگر لب از لب باز

کنم، تمام جیک و پوک دانستههایم را روی دایره خواهم ریخت.-خوبی ایپک؟

جواب سوال علی را با پلک زدن دادم.

مهدی نفر بعدی بود.

-ولی سابقه نداشت اینهمه بخوابیا! جدا حالت خوبه؟

-خوبم. خیلی خوبم.

و تنها خدا شاهد بود که چه دروغ بزرگی به ریششان میبستم.

-بقیه کجا هستن؟

-توکتاش با عموتایماز رفتن دنبال کارای دانشگاه توکتاش و زنعمو هم باهاشون رفت. بابای من و بابای تو و عموآراز

هم رفتن پی کار و بارشون. خان هم تو حیاط داره سیگار دود میکنه، بقیه خانما هم تو آشپزخونهن.

سرم را تکان دادم و با مکث پرسیدم:

-سهند، بابا میخواد اینجا دفتر باز کنه؟

-نه عزیزم، بابا اینجا دفتر داره.

با بهت گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-واقعا؟ من نمیدونستم!

-آره گلم. اصلا تو تبریز مگه داریم کسی رو که بابامونو نشناسه؟ فقط یکسال بود که بهخاطر بیماریش و بعد هم

خبر اومدن شما از پا درش آورد و قلبش بازم از هیجان درست کار نکرد. حالا هم بازم به لطف وجود شما میخواد

دوباره وکالتو شروع کنه.

-این عالیه.

-درسته، بینظیره.

مهدی لبهایش را خیس کرد و گفت:

-فکر کنم اصلان از حسادت بترکه.

هر سه خندیدند و من به نیمچه لبخند بیروحی اکتفا کردم.-چرا؟

-خب عموارسلان که بابای تو باشه، توی وکالت بدجور حرف اول رو میزنه. حالا بقیه وُکَلا، مِن جمله اصلان ما

کلاهشون پس معرکهس.

با افتخار سر بلند کردم.

-پس بابام یه پا گلادیاتوره. من از همین الان عاشق خودش و پروندههاش و پیروزیهاشم.

-البته ما نباید تبحر اصلان رو نادیده بگیریم. اونم به نوبهی خودش واقعا حرف نداره.

اینبار از ته دل لبخند زدم.

-میدونم! ناسلامتی من خودم موکلش بودم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

مهدی با خباثت ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

-قراره به زودی هم زنش بشی.

-خیلی دلت میخواد توام میتونی زن بگیری، حسود.

-نوچ! نخیر دیگه دخترعمو. مگه نمیدونی جِناح چپ مخالفِ مزدوج شدن منه؟

-زنعمو؟ خب بنده خدا حق داره. کی به تو زن میده آخه؟ ملت مگه دخترشونو از سر راه آوردن؟

-نه خب. ولی اگه قول بدی دوستتو با من آشنا کنی قول میدم سر به راه بشم.

متعجب پرسیدم:

-دوستم؟ کدوم دوستم؟

انگشتانش را درهم گره زد و لبهایش را غنچه کرد.

-همون چشم و ابرو مشکیِ که اسمشم نغمهس.

درِ قندان را از روی میز برداشتم. او فرز و چالاک پا به فرار گذاشت.

-وایسا ببینم. تو اونو کجا دیدی بیشعور!؟

-به خدا اون روز یهویی تو خیابون دیدمتون. دلم گیر افتاد دیگه، چه میشه کرد؟-آره تو گفتی منم باور کردم.

-به جان خودت قصدم جدیه.

-آخه مردک تو مگه اونو میشناسی؟

-خب میگم با هم آشنامون کن دیگه!

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-حق نداری اذیتش کنی.

-بابا کی خواست اذیت کنه؟ من فقط میخوام بیشتر باهاش آشنا شم، همین.

در عجب از غافلهی روزگار، چشم غرهای نثارش کردم و سر جای قبلی نشستم. من میخواستم سهند را با نغمه

آشنا کنم اما باز هم بر خلاف خواستهی من، فلک طوری چرخیده بود که مهدی بازیگوش نغمه را ببیند و گرفتارش

شود.

-آشنامون میکنی؟ هوم؟

چپچپ نگاهش کردم.

-هوم و مرض. هوم و درد.

-سوال پرسیدم. چرا عصبی میشی؟

-باشه آشنا میکنم. فقط تو لطف کن اینقدر بغل گوش من وزوز نکن.

فاتحانه لبخند زد و دستانش را روی سینه جمع کرد. آمدم بلند شوم، به تندی گفت:

-صبر کن، صبر کن... چرا بلند میشی دیگه؟ توافق کردیم که!

-چرا چرتوپرت میگی مهدی؟

-اگه راست میگی اون در قندون چی میگه تو دستت؟

خندیدم و جواب دادم:

-آفرین درست فهمیدی. دارم میام تو رو با این قیمهقیمه کنم.

چینی روی دماغش انداخت و از در بیرون زد. پسرها خندیدند و من در قندان را سر جایش گذاشتم.

-گرسنهت نیست؟ بیا برو یه چیزی بخور الان ضعف میکنی.-چرا اتفاقا معدام شورش کرده.

-پس تا جنگ نشده بیا برو یه چی به خوردش بده.

***

سعی داشتم موهایم را بالای سر جمع کنم. اما فکرم درگیر بود و هی شکست میخوردم. آخر سر با اعصابی خراب

موهایم را به هم ریختم و روی تخت ولو شدم. دستانم را از هم باز کردم و زیر لب گفتم:

-چرا شبهای سیاه زندگیم تموم نمیشن؟ پس کی رنگ روز رو میبینم؟

-به زودی...

با وحشت از جا پریدم و همراه یک هین بلند و کشیده، دستم را روی قلبم گذاشتم. اصلان در آستانهی در ایستاده

بود و با یک لبخند جذاب نگاهم میکرد. «ایش»ی کردم و غریدم:

-ادب حکم میکنه اول در بزنی بعد اگر من اجازه دادم داخل بشی.

سرش را تکان داد. پایش را بلند کرد تا یکقدم را پر کند و کامل وارد اتاقم شود که تقریبا فریاد زدم:

-صبر کن، صبر کن.

تعادلش را به زور حفظ کرد و عقب کشید. متعجب سر بلند کرد و چشم غرهی غلیظم قسمتش شد.

-من میام.

پلک زد. گوشه ی لبش را خاراند و پرسید:

-اینجا یا اونجا چه فرقی میکنه؟

دمپایی رو فرشیام را کنار زدم و با پاهایی لخت و عور به سمتش گام برداشتم. کنارش ایستادم. با غیظ و دشمنی

نگاهش کردم و غر زدم:

-فرقش اینه که وقتی میای داخل بوی عطرت اتاقم رو پر میکنه و هوایی میشم هی پیشم باشی.

دیگر نایستادم به رفتار و گفتارش نگاه کنم. اما مطمئن بودم با جملهام قلبش را باد کردهام و خودش را مدهوش.

دستانم را روی سینه جمع کردم و تکیه به دیوار زدم. او هنوز رو به اتاق و پشت به من ایستاده بود. پوزخندی زدم

و با تاسف صدایش زدم. جواب که نداد، بلندتر گفتم:

-زیر پام علف سبز شد.به آرامی گردنش را کج کرد. از گوشه ی چشمان خمارش خیرهام شد و به حالت جذابی دست راستش را توی

جیب شلوارش فرو کرد.

-ماشه رو میکشی، شلیکم میکنی؛ حداقل وایسا ببین به هدفت خورده یا نه!

-خورد دیگه، نخورد؟

خندید. لبخندم را نتوانستم پنهان کنم.

-خورد. یه جوریام خورد که تا عمر دارم فراموشش نمیکنم.

کمی سکوت میانمان برقرار شد. او هم تکیهاش را به دیوار داد و دستبهسینه به تماشایم ایستاد. هر چه به

چشمانش نگاه میکردم، بیشتر تشنه میشدم. او هم نمیتوانست چشم از من بردارد.

-امشب بله رو میدی؟

کنجکاو و با تردید لبهایم را جمع کردم.

-بله بدم؟ کجا؟

-بهت نگفتن؟

آهی کشیدم و شانه بالا انداختم.

-نگفتنش رو که نگفتن.

به شوخی ادامه دادم:

-میترسم بعد ده، بیستسال بگن چی بوده و چیشده!

دندانانما خندید و قلبم را برای هزارمینبار به تاراج برد.

-دیگه این یه مورد رو نمیتونن مخفی کنن. اصلا مگه مجلس عروسی بدون عروس داریم؟

-حالا شما اول خواستگاریت رو درست به جا بیار، بعد مجلس مجلس کن.

-من بله رو از عروسم گرفتم. خواستگاری و بقیه چیزا که، همه فرمالیتهس.

پوزخندی زدم.

-خیلی داری مطمئن حرف میزنی.با همان دستان بسته به سمتم گام برداشت و رو به رویم، درست در فاصلهی نیم متریام ایستاد. چشم تنگ کردم

و به چپ و راست نگاه کردم.

-ها، برو عقب .میخوای آتو دست بقیه بدی باز؟ زشته!

به جای عقب رفتن، بیشتر نزدیک شد. از ترس اینکه کسی بیاید و ما را در حالتی غیراخلاقی مشاهده کند، تنم را

کامل به دیوار چسباندم و روی پنجههایم ایستادم تا کمی فاصلهمان بیشتر شود. وقتی سرم را بلند کردم، سریع و

مختصر گفت:

-بله رو بده، همه کار برای خوشبختیت میکنم ابریشم. دیگه بیشتر از این کشش ندارم، بیا خانمی کن و میون

این زمستون سخت بلاها؛ شکوفهی بهاریم باش تا زندگی رو از نو برای خودمون بنویسم.

-اصلان میدونی دلم چی میخواد؟

سرش را به طرفین تکان داد.

-نه، چی میخواد؟

-دلم روزی رو میخواد که وقتی بلند شدم دیگه خبری از سختیهامون نباشه. اما هر کاری هم بکنم این فقط

یکرویای دست نیافتنیه. چون غم، مثل یکعضو جدا ناپذیر و حیاتی به تن همهمون چسبیده و عین زالویی که

از مکیدن خون خسته نمیشه، داره خون تکتکمون رو عین یک جام شراب بالا میده. حرفی هم نیست، چون

قطعا زندگی موسیقیِ نواخته شدهایه که ما مجبوریم بهش گوش بدیم و چه بد، چه خوب خودمون رو باهاش وفق

بدیم. ولی با اینکه همه میدونیم که نمیشه غم رو دور کنیم، بازم از آرزو کردن دست برنمیداریم.

-این نفرینِ زندگیه ابریشم.

-آره، زندگی همه آدما رو به درد و رنج نفرین کرده.

-جواب من چیشد ابریشم؟

-جواب بله که به تو بدم، سیلی میزنم تو گوش زندگی، مگه نه؟

-با هم، همهمون با هم این کار رو انجام میدیم. لبخند میزنیم تا روش کم بشه.

-آره، و من بهت بله میدم چون دوستت دارم.لبخند زد .میتوانستم قسم بخورم داخل چشمانش هزاران هزار شمع سوزانی را دیدم که همهیشان برای من

میسوختند و ذرهذره از سوز عشق آب میشدند. امیدوار بودم این عشق پایدار و استوار بماند. خیلی دلم میخواست

سالها کنارش زندگی کنم. ولی حرفهای اردلان را کجای دلم میگذاشتم؟

اردلان مرا میترساند. پلک محکمی زدم، افکار منفی را از خودم دور کردم و همهچیز را دو دوستی به دستان زمان

سپردم تا تمام اسرار پنهان را برایم آشکار کند. درست مثل همیشه که در روشنایی زندگی میکردم و با دانستن

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

حقایق در سیاهی مطلق فرو میرفتم. دستش را کنار سرم روی دیوار گذاشت. لپهایم را باد کردم و با چشمانی

گرد شده خیرهاش ماندم.

-الان اونقدر بهم انرژی دادی که میدونم توان شکست دادن یه عده ظالم رو تو دادگاه دارم.

-پس چه دختر خوبیام من.

با لذت و حریصانه اجزای صورتم را به خوردِ نگاهش داد و گفت:

-عزیزی!

پشت پلکی برایش نازک کردم و از کنارش رد شدم.

-من دیگه دارم میرم پایین، پیش بقیه. تو هم بیا.

بچهها همه دور هم جمع بودند. آستین پیراهنم را توی مشت گرفتم و کنار سهند نشستم. با محبت پرسیدم:

-خوبی داداشی؟

دستش را دور شانهام انداخت، شانه را بوسید و گفت:

-خوبم گل داداش.

با خیالی راحت نفس کشیدم و دستش را محکم توی دستم گرفتم. محال بود برادرم را از دست بدهم.

-هوی ایپک.

سرم را به سمت مهدی چرخاندم. چپچپ نگاهش کردم و تمسخرآمیز گفتم:

-ادبت منو کشته.

حاضر جواب و دستبهسینه گفت:-حالا قش نکنی جنازهت بمونه رو دستمون.

«ایش»ی کردم و همین که رو برگرداندم، با خنده گفت:

-نغمه چی شد؟

انگشت اشارهام را با تهدید به سمتش نشانه گرفتم.

-اولا نغمه نه و نغمه خانم، دوما نخیرم من دوستمو بدبخت نمیکنم.

-اِ بیشعور رو ببینا. من پسرعموتم.

-اونم دوستمه، اتفاقا بهترین دوستمم هست.

با حرص گفت:

-خیلی لجنی.

-خودتی. به من چه اصلا؟ دو روزه دهنمو سرویس کردی.

-حالا برای ادب توام من بمیرم؟

ابرو بالا انداختم و با لبخندی غرورآمیز گفتم:

-خودت مختاری. ببین اگر مردن به صلاحته، حتما بمیر.

شنیدم که زیر لب گفت:

-نکبت.

-هِی، دارم میشنوم چی میگی.

-به جهنم که میشنوی بیجنبه.

دوباره کارش را تکرار کرد. فحشهایش را شنیدم. خندیدم و با لحنی که میدانستم حرصش را درمیآورد، گفتم:

-لال از دنیا بری اگه در مورد من حرف اضافی بزنی!

-گم شو بابا. بیخاصیت!

من قهقهه زدم، اصلان اعتراض کرد:-مهدی درست حرف بزن. چندبار بهت بگم ادب رو رعایت کن؟

مهدی «برو بابا»یی نثارش کرد و پشت به همه نشسته، کنترل تلویزیون را در دست گرفت و مشغول تماشای اخبار

شد. لبهایم را غنچه کردم و بعد از کمی تفکر گفتم:

شماها میخواید همینطور آواره تو خونه بمونید؟ کاری، باری، چیزی!

بالافاصله بعد از من، علی جواب داد:

-چرا، من یه چند جایی فرم پر کردم.

-منم فردا باید صبح اول وقت برم دنبال کار، پوسیدم تو خونه.

پاهایم را جمع کردم و دستم را دورشان حلقه کردم. اصلان نگاهش را از تلویزیون گرفت، دستی دور دهانش کشید

و گفت:

-یکی از دوستام شرکت مترجمی داره .میخوای بری، سفارشتو بکنم!

«نوچ»ی کردم و ابرو بالا انداختم.

-نه، از پارتی بازی بدم میاد. شرکت نشد میرم تو آموزشگاهها، زبان انگلیسی تدریس میکنم.

سرش را با لبخند تکان داد. اردلان توی بحث مداخله کرد.

-من استخدام شدم رفت پی کارش.

ابروهایم بالا پریدند. اصلان گفت:

-کجا؟ کی پی کار بودی؟

اردلان کف دستانش را به هم کوبید و انگشتانش را توی هم قفل کرد. پوزخندی گوشه لبش نشاند و گفت:

-شما حواست پی ما نبود، ما خودمون که حواس مواس داریم.

مهدی از آن ور، در همان حالتی که به تماشای اخبار نشسته بود، صدا بلند کرد.

-اوه! دوتا داداش زدن به تیپ و تاپ هم؛ الان جنگ میشه.

اصلان با خونسردی خندید و گفت:

-تو خوب حواستو جمع کن که بعدا خبر اشتباهی ندی دست ملت!دستم را زیر گوشم جک زدم. لب تر کردم و با کنجکاوی پرسیدم:

-مهدی تو چیکار میکنی؟

سربالا جواب داد:

-میخوام به کوری چشم تو، تا آخر عمرم خونهنشین بشم.

شانه بالا انداختم.

-به جهنم.

دوباره خواستم جمع را در دست بگیرم که تلفن همراه اصلان زنگ خورد. نگاه همهیمان ناخودآگاه به سمتش

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

کشیده شد و او با حالتی معذب لبخند محجوبی زد و گوشیاش را از جیب کتش بیرون آورد. منتظر بودم جواب

دهد اما خیلی بیمقدمه رنگش پرید و به سرفه افتاد. به ثانیه نکشید که سگرمههایش درهم گره خوردند. نگران و

متعجب پرسیدم:

-خوبی؟ چت شد؟

در میان نگرانی من و تردید اصلان برای جواب دادن، صدای پوزخند اردلان بدجور پریشانم کرد. ابرو بالا انداختم.

اصلان انگار که با نگاه تیز و سرخش توی دهان اردلان مشت کوبید. حرکتش حتی تعجب برانگیز تر از پوزخند

اردلان بود. مهدی نگاهش را میان دو برادر رد و بدل کرد و گفت:

-مشکلی هست؟

اردلان دستش را زیر چانهاش گذاشت، پوزخندش را تازه کرد و معنادار گفت:

-از قرار معلوم بعضیها وقت سر خاروندن ندارن.

سهند کنار گوشم پچ زد:

-چرا اینطوری میکنن، چیزی شده؟

مثل خودش آرام گفتم:

-منم مثل تو، تعجب کردم. ولی تازگیها این دوتا یه چیزیشون شده، چون هی به جون هم میفتن.

حواسم پی جمله اردلان رفت.-جواب بده داداش. نگرانت میشه، میاد اینجا، بعدش... واویلا.

اصلان هیچ نمیگفت. فقط با آن نگاه به شدت ترسناکش خط و نشان میکشید. آب دهانم را قورت دادم. صدای

زنگ گوشیاش دوباره جیغ کشید. همه سکوت کردیم، اما اردلان دستبردار نبود.

-آدم باید به فکر اطرافیانش باشه داداش. نمیشه که یکی اینجا از نگرانی بمیره، یکی دیگه اونجا! باید مهر و

محبتت رو بینشون تقسیم کنی تا تعادل برقرار بشه.

با شک و شبهه چشم ریز کردم. حرفهای اردلان بوی خوبی نمیداد. کمکم داشتم میترسیدم. علی دستانش را

از هم باز کرد و با آرامش اردلان را به سکوت دعوت کرد.

-هِی هِی آروم باش پسر، چته؟!

-من چیزیم نیست، گفتم که بعضیها از دست غلطاشون بدجور به گوه خوری افتادن.

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و تا آمدم چیزی بگویم، اصلان از جا بلند شد. خیلی غیرارادی؛ من، مهدی و علی

به همراهش صاف ایستادیم. توکتاش با حرص بازوی اردلان را کشید و گفت:

-دهنتو ببند، احمق اون برادر بزرگترته.

-صدسال سیاه میخوام نباشه، همچین برادر چرت و خوشگذرونی به درد من نمیخوره.

شرط میبندم صدای فریادِ «خفه شو»ی اصلان تا چند کوچه آن ورتر هم پیش رفت. لبهایم را روی هم فشار

دادم. ضربان قلبم بالا رفته بود. از دعوا خوشم نمیآمد و حالا در بدترین شرایط گیر افتاده بودم. اردلان هم با

برادرش مقابله به مثل کرد. ایستاد و با جدیت فریاد زد:

-من خفه شم، کی دهن باز کنه؟ کی هشدار بده؟ جهان خواب باشه، همه خواب باشن، کی بیدار بمونه پس؟

اصلان آمد به سمتش قدم بردارد، با جیغ و وحشت بازویش را چسبیدم. اما زور من کفاف نگهداشتن هیکل رشیدش

را نمیداد.

-توو هم همرنگ جماعت، خواب باش. خفه شو، خفه شو، خفه شو فقط!

-نمیتونم. همهچی رو میخوام بگم، ببینم چه گوه اعظمی میخوای بخوری!علی به کمکم آمد. چون به تنهایی قادر به عقب کشیدن این غول عصبانی نبودم. آستین کتش را کشیدم و داد

زدم:

-بسه! بسه! اردلان بس کن.

اردلان با حرص خطاب به من گفت:

-سکوت کنم؟ هان؟ من اگه سکوت کنم تو بیشتر کر میشی، بیشتر کر بشی فریاد همه تو گوشت خاموش میشه.

بعدش تلاش هم بکنم به جایی نمیرسیم؛ چون فریادهای خاموش ساکت ترین فریادهای عالمن.

بغض بدی ته گلویم ریشه انداخته بود.

-آره، سکوت کن! حداقل الان سکوت کن.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

اصلان در تلاش بود به سمت برادرش هجوم ببرد. رگهای بیرون زدهی گردنش، نگاه آتشین و مشتهای آهنینش

همه و همه نشان میدادند که میخواهد در اولین فرصت تن و بدن اردلان را سیاه و کبود کند.

-اردلان خفه شو، قسم میخورم اگه خفه نشی تکتک ناخناتو میکِشم تا درد بکشی و درد الان منو بفهمی.

دوست داشتم زبان هر دو نفرشان را از حلقومشان بیرون بکشم. حق نداشتند اینطور ظالمانه تن و جان مرا بلرزانند.

نفس لرزانم را به زور حبس کردم، نمیخواستم به این زودیها متوجه بغضم بشوند. مهدی جلو آمد، دستش را

تخت سینه اردلان گذاشت و هلش داد تا بنشیند.

-بشین خفه شو دیگه! لااقل احترام بزرگتر بودنشو نگهدار بیشعور.

سعی کردم محکم بودنم را حفظ کنم.

-علی ولش کن این افسار گسیخته رو.

علی با احتیاط دستانش را عقب کشید. گردن کشیدم و نگاهم را توی چشمانش انداختم.

-خجالت نمیکشی؟ چه رفتار بچگانهایه که داری از خودت نشون میدی؟

هنوز هم عصبی بود و دندان روی هم میسایید.

-داره زر مفت میزنه.

با کینه و مستقیم توی چشمانش زل زدم. با تمام توان بازویش را فشار دادم و از میان دندانهای کلید شدهام

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

غریدم:-زر مفت، جوش و خروش مفت نمیخواد. زرِ اردلان مفت نیست، همونطور که جوش و خروش تو مفت نیست.

من... دارم تاکید میکنم، من احمق نیستم آقای اصلانخان.

مردمکهایش لرزید. درست همانطور که قلب بیچارهی من میلرزید. دستی دور کمرم حلقه شد و سپس صدای

گرم برادرم به قلبم انرژی مثبتی بخشید.

-آروم دختر، داری میلرزی عزیز داداش.

سوزش چشمانم اجازه نمیداد درست پلک بزنم. کتش هنوز توی مشتم در حال مچاله شدن بود. توان گرفتن نگاه

از چشمان هراسانش را نداشتم. دیوانهی چشمان مجنونش بودم. دلم میخواست بدون هیچ اعتراضی خودم را به

کوچه علی چپ بزنم. من نفهمیدن را به فهمیدنهای زهرآلود ترجیح میدادم .میترسیدم، وحشت داشتم از اینکه

او را به بدترین شکل ممکن از دست بدهم، درست همچون تصورات پوچ و خوفناکم. لبهایم را تر کردم. راه گلویم

بسته بود و نمیتوانستم به راحتی بزاق دهانم را قورت دهم. خواستم نگاه بگیرم، با حرص صدا بلند کرد.

-برادرمه اما داره در حقم نامردی میکنه، بدون اینکه اصل ماجرا رو بدونه داره منو محکوم میکنه به...!

منتظر بودم ادامه بدهد. اجازه میدادم همینطور بیوقفه برای خودش لاف بزند و گوشهایم را از حدیثهای

تازهاش پر کند. سهند سینه سپر کرد و قبل از اینکه اصلان بتواند مچ دستم را بگیرد، مرا پشت خودش فرستاد و

محکم پرسید:

-محکوم به چی؟ به من بگو!

اصلان عصبی شده بود. به راحتی قادر بودم ببینم که زیر فشار عمیق و عظیمی قرار گرفته است. مهدی که اوضاع

اینطرف را به هم ریخته دید، ترجیح داد به جای دفع حملات احتمالیِ اردلان، کنار اصلان و سهند بایستد.

-بچهها چتونه، افتادید به جون هم! غلط کردیم دور هم جمع شدیم؟

چانه بالا انداختم، دستم را روی شانهی سهند گذاشتم. وقتی نگاهم کرد به نشانهی خوب بودن پلک اطمینانبخشی

زدم و او با احترام قدمش را پس گرفت و اجازه داد روبهروی اصلانِ قصههایم پا روی زمین بکوبم.

-بگو! عصبی نشو، بگو میخواد به چی محکومت کنه؟

نگاهم نکرد. گویا در این لحظه سقف، زیباتر از چهرهی من بود. و بعد جملهاش را آنقدر ریز و زیر روی لبهایش

جاری کرد که من هم به زحمت موفق به شنیدنش شدم.

-محکوم به نداشتن تواَلب گزیدم. احساساتش ستودنی بود. نبود؟ نفس عمیقیکشیدم و پشت دستم را روی لبهایم گذاشتم.

-خوبی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم. لازم نبود دروغ به ریششان ببندم وقتی خودشان حال زارم را شاهد بودند.

صدای بسته شدن در ورودی همهیمان را از هپروت بیرون آورد. پشت بندش عموآراز با آن لحن به شدت شاکیاش

به حرف آمد:

-یکی به من بگه اینجا چه خبره!

تازه نگاهم به دیگر اعضای خانواده میافتاد. دهان باز کردم چیزی بگویم، رویم نشد! از کی شاهد مشاجرههای

بچگانهیمان بودند؟

روی لبهای خشکم زبان کشیدم و از سر ناچاری جفت ابروهایم را با نگرانی لمس کردم.

-تو میدونستی بابا، مگه نه؟

اردلان آنقدر شاکی بود که کسی نمیتوانست جلوی خشم و حرصش را بگیرد. پایش را روی گاز گذاشته بود و

هی بیشتر فشارش میداد تا سرعت عملش بالا رود. عرق کرده بودم. تیرهی پشتم بیدلیل یا با دلیل میلرزید و

مرا میترساند. چشمم تار و قلبم زار و عقلم پوچ و سینهای که در فراق حقیقت رو به موت بود. هیچ در چنته

نداشتم، قلبم عجیب و غریب میسوخت. آنقدر عمیق در فکر فرو رفته بودم که چشمم هیچ نمیدید.

-چی رو؟ چی رو میدونستم اردلان؟ د به جای سوال پرسیدن از من، خودتو جمع کن که جلوی بزرگترت داری

تُن صداتو به رخ میکشی!

سرم را بلند کردم، دستم را پشت گردنم گذاشتم و سعی کردم با مالش پسِ گردن تبدارم نفسهایم را منظم

کنم. خان در تیررَس نگاهم قرار داشت. بیشک متوجه غریب بودن حالم شد که اخم درهم کشید و با اقتدار گفت:

-اردلان! چیز مهمی هست که بهمون بگی؟

دست اردلان مشت شد. چندی به سکون دست یافت و سپس نگاهش را میان پدر و برادرش به گردش درآورد.

تا به حال، تا این اندازه از سکوت و خاموشی نرنجیده بودم. جرأت کردم به چهرهی رنگپریدهی اصلان خیره شوم.

چشمان گیرایش را ملتمسانه روی برادر زوم کرده بود و جز او احدی را نمیدید. و من نیز جز او کسی که را به

دیده نمیدیدم. اردلان با تشر پدرم که گفت: «آراز چی رو میدونه که ما نمیدونیم؟» به حرف آمد. خیره به

اصلان، خطاب به پدرش شمردهشمرده گفت:-شما... بابا میدونستی اصلان زن داره و میخواستی دختر برادرتو براش خواستگاری کنی؟

دنیا ایستاد؟ نه دنیا نبود؛ قلب بینوای من بود که خسته از کوفتنهای پِیاپی، ساکن و خاموش در دنیای سیاه

خود غرق شده بود و در اوج سکوت، سرود مرگ سر میداد. حال عجیبیداشتم. قطعا فرق بین گریه و خنده را گم

کرده بودم که به جای زار زدن، مستانه میخندیدم. زمین سرسبز و زیبای قلبم بار دیگر به آتش کشیده شده بود

و اینبار کسی نبود که آب سرد رویش بریزد. بهت، مرا فتح کرده بود.

-چ... چی میگی اردلان؟

پدرم تنها نیم قدم با ویرانی فاصله داشت. سقف اعتماد و باورش به اصلان فرو ریخته بود. چشم به زمین دوختم.

قلبم داشت در خون سرخ خودش خفه میشد. دلم میخواست خون گریه کنم.

-حقیقت! من دارم حقیقت رو میگم عمو، چون نمیخوام عموزادهی عزیزم سیاه بخت بشه.

-یعنی چی؟ این خزعبلات چیه که داری سر هم میکنی؟ داری برادرتو به چی میفروشی؟

اردلان مصمم بود. باید داشت که راز عظیم برادرش را فاش کند.

-اصلان زن داره بابا. شما هم میدونستی و سکوت کردی تا دختر برادرت هووی یکی دیگه بشه! به چه قیمتی؟ به

قیمت خوشی و هوس پسرت، میخواستی دختر برادرتو، دختری رو که تازه پیداش کرده رو قربونی کنی؟

به یکباره فرو ریختم. هوس! هیچ چیز نمیتوانست به توانایی و قدرت همین یک کلمهی ناچیز مرا از پا دربیاورد!

گویی نصف دیگر قلب مغلوبم با آن بنیهی ضعیف و ناتوانش از کار افتاده بود. دیگر هیچ صدایی به گوش نمیرسید.

منِ عاشق، تبدیل شده بودم به منِ متروک. و قلبی که از این ثانیه به بعد هیچ تفاوتی با مترسک سر جالیز نداشت.

همانقدر سرد... همانقدر سیاه... همانقدر بیروح و همانقدر ترسناک!

مهر سکوت بر لبانم زدم و آرامتر از نسیم صبحگاهی جمع را ترک کردم. حتی برای یکلحظه هم نمیتوانستم جو

سنگین خانه را تحمل کنم. شکسته بودم... ویران شده بودم. حال، خرابهای بیش نبودم اما باز هم کلمهای بر زبان

نیاوردم. تنها تکههای از هم پاشیدهی غرور و احساسم را جمع کردم و فرار کردم. همراه سکوتِ خاموشم از خانه

گریختم. در این دنیا نبودم. تنها چیزی که مرا به این جهان پر زرق و برق بند میزد، جسم خستهام بود. وگرنه

روح من خیلی وقتها پیش زندگی را بوسیده و کنار گذاشته بود چون فهمیده بود هیچ خیر و برکتی در آن وجود

ندارد. دلم میخواست به پیروی از روح زیرکم، جسمم را هم نابود کنم تا دیگر بیشتر از این له نشود. روی قدمهایم

متمرکز شدم. پاهایم بدون ارادهی من، برای خودشان حرکت میکردند. لبهایم را خیس کردم، هنوز نوزدهمین

گامم را پر نکرده بودم که دستی روی شانهام نشست. ایستادم.-اپیک!

جواب ندادم. شانهام را فشار داد و وادارم کرد به سمتش برگردم.

-کجا سرتو انداختی پایین داری میری؟ لعنتی اگه نرسیده بودم بهت الان زیر ماشینا له شده بودی.

نگاهم را به روبهرو دوختم. ماشینها با سرعت سرسامآوری در حال عبور و مرور بودند. نفسم را به سختی بیرون

دادم.

-کر شدی؟ صدای بوقا رو نمیشنوی؟ صدای منو نمیشنوی؟

زیر لب گفتم:

-نشنیدم. کِی منو صدا زدی؟

صدای نگرانش گوشهایم را آزار میداد.

-خوبی؟

مثل خوابزدهای تازه متولد شده به ناگه پرسیدم:

-چی؟ چی گفتی؟

دیدم که بهتزده است. خودم ادامه دادم:

-گفتی نزدیک بود زیر ماشینها له بشم، اما مگه نمیبینی من قبلا زیر بار مشکلات زندگی مچاله شدم؟ هوم،

مهدی؟

چشمانش پر شدند. چقدر احساساتی بود. بدون پلک زدن خیرهاش شدم. بینیاش را بالا کشید، با آستین هودی

شلختهاش لبهایش را محکم پاک کرد و ناشیانه نگاهش را دزدید.

-بیا برگردیم خونه.

کلمات را به زور کنار هم جفت و جور کردم تا مختصر و مفید بگویم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-میخوام تنها باشم.

بعد هم بدون توجه به لغزخوانیاش راهم را کشیدم و رفتم. اما او بیخیال نمیشد، پشت سرم میآمد و به جانم

غر میزد.-میخوای تنها باشی خود خوری کنی؟ هان؟ یا مثلا قراره به نتیجهی خاصی برسی؟ با تو دارم حرف میزنم!

شروع کردم به شمردنِ دوبارهی قدمهایم.

-تنهام بذار مهدی. حالم خوش نیست.

-دِ میدونم خوب نیستی! برای همینم اینجام.

آب دهانم را قورت دادم. پنجمین قدم را برداشتم و با دلی پر گفتم:

-تو نمیتونی منو درک کنی! یعنی در اصل هیچکس نمیتونه! پس بودن یا نبودت فرقی به حالم نمیکنه.

-خوبه، همینطوری حرف بزن. قول میدم خم به ابرو نیارم، تو فقط حرف بزن و غمها رو نریز تو خودت.

آه عمیقی کشیدم. طولانی پلک زدم و برایش هجی کردم:

-غم نیست، جهله.

-نگو اینطوری. تو کاری نکردی که جاهل باشی، فقط اعتماد کردی و دل به دلش دادی.

ایستادم. از سر بیچارگی به آسمان نگاهی انداختم و با حرص گفتم:

-نمیخوام حرف بزنم. تنهام بذار.

-حرف نزنی غمباد میگیری.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

پر از غصه لب باز کردم.

-چه بهتر!

دو مرتبه راهم را در پیش گرفتم. او هم بیناز و اعتراض دنبالم به راه افتاد.

-اپیک!

-دیگه نباید به کسی اعتماد کنم. حتی به تو!

-حتی به من؟ چرا!؟...

-چون دارم تو صورتت میبینم که توام عین کسایی که بهشون اعتماد کردم و ضربه خوردم، نمک نشناسی.جملهام را با تمام نیش و کنایهاش به اتمام رساندم. اصلا هم مهم نبود ناراحت شود و دلش بشکند. من خودم

پارچهپارچه شده بودم، در این اوضاع به هم ریخته نمیتوانستم جز خود احمقم به فکر کس دیگری باشم.

-من ناراحت نمیشم. کافیه فقط هر چی تو دلته رو بریزی بیرون.

چانهام لرزید. قلبم آمادهی انفجار بود تا اشکهایم را به خون مبدل کند. دندان روی هم ساییدم و صدای جیغم را

خفه کردم.

-نمیخوام حرف بزنم مهدی.

-چرا؟

-چون نمیخوام گریه کنم.

سکوت کرد. شاید قانعش کرده بودم. سرم را باز هم پایین انداختم و مطیع پاهایم شدم تا هر کجا که رفتند،

بیچون و چرا همراهیشان کنم.

-اما باید گریه کنی. قلبت خالی میشه، بغضتم همینطور.

با دلی آکنده از غم و غصه پچ زدم:

-نمیخوام بشکنم.

-نه، تو محاله که بشکنی، تو از شیشه نیستی که بشکنی! تو رو از ابریشم ساختن، مثل اسمت. جنست در عین

لطیف بودن، محکمه ایپک.

پوزخند روی لبهایم نقش و نگار جدیدی خلق کرد.

-بچه گول میزنی؟ خودتم میدونی که چطور شکستم.

-اونی که باخت تو نیستی، اصلانه. اون همهچیز رو از دست داد، مِن جمله تو رو. تو ارزشت سر جاشه، اونی که له

شده تو نیستی، اصلانه. تو زدی بیرون، من اومدم دنبالت چون بقیه باید با اصلان سروکله میزدن.

-من فقط بهش اعتماد کردم. اشتباه کردم؟

-نه! تو هیچ کار اشتباهی انجام ندادی. اونی که اشتباه کرد و مسیر اشتباه رو رفت اصلانه.

داخل پارک بودم. پاهایم مرا جای درستی آورده بودند. روی یکی از صندلیها ولو شدم.-اما یه چیز این وسط هست.

-چی؟

-مردم نمیگن اونی که اعتماد یهنفر رو خرید اشتباه کرد، همیشه میگن اونی که اعتماد کرد؛ خریت کرد.

-مگه مهمه؟ نظر مردمیکه اصل قضیه رو نمیدونن مهمه؟

-نه! مهم نیست. تا زمانی مهم نیست که کنارشون زندگی نکنم.

-خودتو اذیت نکن.

-نمیشه! گفتنش آسونه مهدی. احساس و غرورم یهجوری شکستن که با خاک اندازم نمیتونم جمعشون کنم.

-چرا سکوت کردی؟ چرا هیچی بهش نگفتی؟

-سکوت خودش بهترین تو دهنیه.

-نیست! باید یهچیزی میگفتی تا بفهمه که اشتباه کرده.

به سمتش چرخیدم. مستقیم درون چشمانش زل زدم.

-اگه سکوت نمیکردم، اگه چیزی میگفتم... اون آدم مجبور میشد به توضیح دادن.

-یعنی چی؟

-سکوت کردم چون نمیخواستم توجیه مسخره بشنوم، حرف نزدم چون نمیخواستم اون آدم تو شرایط سخت

اجبار قرار بدم تا چیزایی رو به زبون بیاره که بدون شک نمیخواسته، و من هم نمیخواستم چیزایی رو بشنونم

که طاقت شنیدنشون رو ندارم.

با عجز و رنجش گفت:

-اینطوری قلبت بیشتر زجر میکِشه.

نفس لرزانم را بیرون فرستادم و با تُن صدای پایینی گفتم:

-نه... تو نمیفهمی! اینطوری قلبم، حداقل به تپیدن ادامه میده. من سکوت کردم، تا اونم سکوت کنه.بغضم حالم را بهم میزد. نفسهای عمیقم را پشت سر هم ردیف کردم تا بتوانم بغض کم طاقتم را سر جایش

بنشانم. سرم را پایین انداختم، با دودست سرد و بیجانم لبهی صندلی را فشردم و تن سرمازدهام را گهوارهوار تکان

دادم. صدای نگران مهدی بلند شد.

-ایپک! تو خوب نیستی.

بیمقدمه به سمتش چرخیدم. عاجز بودم. ناتوانتر از هر لحظه. حتی بیچارهتر از زمانی که پشت میلههای خوفناک

زندان دنبال راهی برای نجات میگشتم. دستانش را با التماس گرفتم و با فغان، نالیدم:

-دلم میخواد گریه کنم. چیکار کنم؟ چیکار کنم؟

لبهایش را روی هم فشار داد. مهدیِ شر و شیطان هم داشت به همراه من در آتشِ سوزانِ سینه سوختهها،

میسوخت. دستان خونمردهام را میان دستانش فشرد.

-مهدی چیکار کنم؟ نمیخوام گریه کنم، اما نمیشه.

یکقطره اشک به آهستگی روی صورتم سرازیر شد.

-قلبم داره میسوزه. تحمل ندارم، همهی عمر گریه کردم، بسه! دیگه چقدر باید به اشتباه و خطای بقیه، من

بسوزم؟

بغضم بیرحمانه شکست و قدرتش را نشانم داد تا به من بفهماند، توان ایستادگی در مقابل نیروی بزرگش را ندارم.

هق زدم. خیره در چشمان اشکآلود مهدی مظلومانه اشک ریختم. برای تمام رازهای چرکین و برندهای که شنیده

بودم، یکجا زار زدم. اما گوش فلک باز هم صدایم را نمیشنید، چون درونشان پنبه جا کرده بود و نمیخواست

که بشنود.

فلک باز هم خودش را به نشنیدن میزد، من هم در آغوش غمهایم جانم را با زجر بالا میآوردم. زمان از دستم در

رفته بود. شده بودم آن ایپکِ غمگین و شکستخوردهای که هیچ راه چارهای برای تسکین دردهایش نداشت.

اتفاقات غیرمنتظره آنقدر بیوقفه و پشت سر هم رخ داده بودند که نفسم از اینهمه سرعت بیسابقه بند آمده بود.

دلم به حال خودم میسوخت. دلم تقاضا میکرد جای خلوتی گیر بیاورم و بر سر سرنوشت فریاد بزنم: «لعنتی

حداقل میگذاشتی ماجرای پر پیچ و خم سهند را هضم کنم، بعد سونامی دیگری روی سرم هوار میکردی!»

با انگشت شست و اشاره گوشهی چشمانم را مالیدم و پر درد آه کشیدم. آسمان در دل تاریکی فرو رفته بود.

حرکتی به چشمان پفکرده و خستهام دادم. نگاهم به دنبال مرد و زنی افتاد که دست در دست همدیگر، خندان

و آرام راه میرفتند. پلک زدم. بادِ خنک، به آهستگی از دست ابرها گریخت و خودش را به آغوش لطیف و سبزدرختان کهن سال رساند. صدای جیغ پرهیجان برگها توی گوشهایم پیچید. باد و برگ هم گویی عاشق و

معشوق بودند. تلخ خندیدم. مهدی با دستی پر کنارم نشست. کیسهها را توی آغوشم گذاشت و خودش درحالیکه

مشغول باز کردن فویل ساندویچش بود گفت:

-بخور تا سرد نشده. همبرگر گرفتم، دوست داری که؟

نگاهش کردم. گاز بزرگی و پر و پیمانی از ساندویچش گرفت و برایم ابرو بالا انداخت. با همان دهان پر گفت:

-چیه؟ بخور دیگه!

نفسم را چاق کردم. کیسه سفید رنگ را کنارم روی صندلی گذاشتم و پاهایم را جمع کردم.

-زانوی غم بغل بگیر، باشه. اما معدهت چه گناهی کرده که گرسنه بمونه؟

بیتوجه به او و حرفهایش، دستانم را دور پاهایم حلقه کردم. چانهام را روی زانوهایم گذاشتم و در جوابش گفتم:

-میل ندارم. اشتهام کور شده.

محتویات دهانش را قورت داد. «نوچ»ی کرد و کنارم به ضرب نشست. سکوت کرده بود. من هم فارغ از دنیا و

آسودهخاطر به هوهوی مهیج باد گوش سپرده بودم. زیر چشمی نگاهش کردم. پنجه میان موهایش کشید و تیر

خلاص را زد.

-اصلان زنگ زده بود.

واکنش بدی نشان دادم. انتظار نداشتم بعد از دیدن حالم حرف او را پیش بکشد.

-داره میاد اینجا.

بلند شدم، دندان قروچهای کردم و با حرص غریدم:

-چه غلطی کردی؟

پیشانیاش را مالش داد و با صدایی خفه اما محکم گفت:

-غلطِ درستی کردم. الانهاست که برسه.

-نمیخوام ببینمش.

-اما مجبوری!با خشم داد زدم:

-چی منو مجبور میکنه؟ هان؟

نگاهی به اطراف انداخت. ابرو درهم کشید و بازویم را گرفت.

-صداتو بیار پایین.

-نباید به توام اعتماد میکردم.

-متوجهی که ندیدن اون فرقی به حالت نمیکنه؟ حالیته که داریم با هم تو یه خونه زندگی میکنیم نابغه؟ هوم؟

-هر چی! الان نمیخوام ببینمش.

-ولی باید ببینی.

بازویم را از دستش بیرون کشیدم و روی صورتش خم شدم.

-چی منو مجبور میکنه که ببینمش؟

یککلمه گفت. تنها یککلمه بر زبان آورد و ویرانم کرد.

-قلبت!

کیش و مات... لعنتی خوب بلد بود که چگونه از مهرههایش بهره ببرد. لبهایم را تر کردم و با پشت دست دوباره

خشکشان کردم. پوزخند بر لب و دستبهسینه، با صدایی لرزان پرسیدم:

-تو هیچ میدونی که من دارم چه درد اسفباری رو تحمل میکنم؟ هان؟

لب بالاییاش را زیر لب پایینیاش کشید. سرش را رو به آسمان بلند کرد و با آرامش جواب داد:

-حتی اگر ندونم، با چشمام دارم حالتو میبینم.

با بیچارگی کف دستم را روی سرم گذاشتم.

-من نمیخوام چیزی بشنوم.

-حرفاشو نشنوی بدتر میشی، هی خودخوری میکنی. هی فکر میکنی! در یککلام؛ بیچاره میشی ایپک. الان

داغی، یه چیزی شنیدی که در لحظه قلبتو شکسته. سنگین شنیدی، حقیقتی رو شنیدی که کیلوکیلو وزن داشته.اما نباید سکوت کنی و در مقابلش سکوت بخوای. حرف بزن، اونم حرفاشو بزنه. البته، اگر حرفی برای گفتن داشته

باشه.

-بشنوم بدتر میشم. تو نمیدونی تو این مدت کم چه چیزایی رو که پشت سر هم نشنیدم! حقیقتهای وحشتناک

و دردناکی که عقل هیچکس بهشون قد نمیده.

دوباره به گریه افتادم. بدون اینکه کنترلی روی خودم و حرکاتم داشته باشم روی زمین آوار شدم. و آنقدر آرام و

بیصدا گریه کردم که مهدی نگران حالم شود.

-دیگه گنجایش ندارم. دیگه تحمل ندارم، خستهام. از دنیا و آدماش خستهام.

زیر بازویم را گرفت و با ناراحتی گفت:

-بلند شو دختر، چرا رو زمین نشستی آخه! پاشو.

-اینبار چجوری بلند شم مهدی؟ هان؟ با این پاهای شکسته چطوری بلند شم و آسهآسه راه برم؟

غصه درون صدایش موج میزد.

-به من تکیه کن، مگه من مُردم که اینطوری آیه یاس میخونی؟ خودم پا میشم برات تا تو بتونی راه بری، اراده

کن فقط.

سرم را روی شانه اش گذاشتم. چشم بستم و تمام اتفاقات پشت پلکهایم جان گرفت. چانهام بیشتر لرزید. سینهام

بیشتر درد گرفت و قلبم بیشتر جریحهدار شد. با پشت دست اشکهایم را پاک کردم و به کمک مهدی از جا

برخاستم. دلم میخواست قبل از رسیدن آن جنایتکار فرار کنم و آنقدر دور شوم که دست هیچکس به من نرسد.

اما محال ممکن بود با وجودِ استوار مهدی بتوانم قدم از قدم بردارم.

-ایپکجان!

روی صندلی نشستم و بیجان زمزمه کردم:

-ها؟

-یهکم از این آب بخور حالت جا بیاد.

بطری را با طمانینه از دستش گرفتم و با بیحالی چند قُلُپ نوشیدم.

-خوبی؟سرم را تکان دادم و با باقی ماندهی آب معدنی دست و صورت خشکم را شستم. چشمهایم هنوز در اثر گریهی

زیاد میسوختند و پلکهایم ذوقذوق میکردند. برای خلاصی از دست غمها و اندوهها به خواب ابدی نیاز داشتم.

در حال خودم بودم. فکر و خیال لحظهای رهایم نمیکرد. مجبور بودم تا آمدن قاتل احساساتم صبوری به خرج

بدهم و به عبارتی ساده تر دندان روی جگر بگذارم. لب زیرینم را به دندان کشیدم. نگاه خسته و بیروحم را به

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

نوک کفشهای اسپرتم بخیه زدم. در حال تجزیه و تحلیل حوادث ناگوار این چند وقت اخیر بودم که صدای لرزان

و آرام اصلان تفکراتم را به هم ریخت.

-ایپک!

قلبم هری پایین ریخت و دریافتم که من هنوز هم دیوانهوار او را میخواهم. جملهی هم درد، هم درمان را حالا به

خوبی و با تمام حواس پنجگانهام درک میکردم. برای دقایقی حتی نفس کشیدم هم یادم رفت. چطور میتوانستم

بعد از شنیدن آن جملات کذایی، بیهیچ گله و شکایتی در چشمانش نگاه کنم؟ اصلا مگر میشد متوجه شوم زن

دارد و درون دریای چشمانش غرق شوم؟ دیگر گذشت... روزهایی که عقلم را حبس کرده بودم و قلبم را در

بالادستها قرار داده بودم تا برای خودش راحت و بیدغدغه حکمفرمایی کند. دوباره صدایم زد. به خودم زحمت

ندادم حتی سرم را بالا بیاورم. شنیدن دومرتبهی صدایش برایم بدترین و بالاترین نفرین بود. مهدی که بلند شد،

ناخودآگاه به همراهش شق و رق ایستادم. متعجب چشم گرد کرد و خیلی صریح پرسیدم:

-کجا؟

بندهی خدا انتظار چنین واکنشی را از من نداشت. نگاهش به پشت سرم بود. قطعا با اصلان ارتباط چشمی برقرار

کرده بود که نمیتوانست به من نگاه کند.

-چیزه... من... خیلی آروم دارم میرم پی نخود سیاه.

جا و مکان دیگری بود حتما میخندیدم و سربهسرش میگذاشتم. اما حالا در این وضعیت اسفبار نه من حوصلهاش

را داشتم، نه او حال و هوای شیطنت را.

-شما اینجا میمونی. اونی که نباید اینجا، کنار من باشه یکی دیگهس.

شنیدن کلمهی «بیانصاف» آن هم از زبان او ذهن آشفته و بیدر و پیکرم را بدتر پریشان کرد. چنان ناراحت شدم

و به تریج قبایم برخورد که نتوانستم سکوت پیشه کنم و جوابی در مقابل روی زیادش ندهم. روی پنجه پاهایم به

سمتش چرخیدم و با حرص پرسیدم:

-چی گفتی؟شبیه بیگانهای ژولیده و سرگشته، حیرانتر از هر عاشق ویرانی روبهرویم ایستاده بود و سربهزیریاش بدتر از هر

چیز دیگری سنگ آتشین به سمت قلب داغانم پرتاب میکرد.

-روت میشه اصلا چیزی بگی؟ هان؟

بیشتر نزدیکش شدم. به خودم جرأت دادم و یقهی پیراهنش را در مشت گرفتم. هم من میلرزیدم، هم او.

-تو چشام نگاه کن، بگو اینقدر رو دارم که بگم کار خلاف شرعی نکردم.

جوابم را نداد. عاصی و بیقرار تکانش دادم و کمی بلندتر گفتم:

-دِ بگو. حرف بزن! بگو اینقدر عوضیام که تو رو بیانصاف خطاب کنم.

بینی اش را بالا کشید و بیهیچ اعتراضی لبهایش را روی هم فشار داد. کوتاه پلک زدم و مستقیم درون چشمانش

زل زدم. او هم شجاعتِ نگاه کردن به چشمانم را داشت. البته با شرم و خجالت. پوزخند زدم. قطره اشکی سمج از

گوشهی چشمش پایین چکید و قلبم را بیشتر سوزاند.

-منو چی فرض کردی؟ احمق؟ اومدی اینجا به ریشم بخندی؟ حرف بزنی؟ چی داری که بگی آقاخان؟

گویا قدرت حرف زدن نداشت که آنگونه لرزان و به زور کلمات را بر زبان میراند.

-من... من... مَ...

کنجکاو و شاکی گفتم:

-هان؟ تو چی؟ به تته پته افتادی چرا؟ اومدی اینجا که من من تحویلم بدی؟ مَن بودنت بخوره تو سر من بدبخت

که خودمو زدم به بیشعوری و باورت کردم.

-به خودت فحش نده.

تلخ خندیدم. دست به کمر ایستادم و ناباور مشتم را جلوی دهانم نگه داشتم.

-فقط همین؟ به خودت فحش نده! همینو داری که بگی؟

-همهچیز رو توضیح میدم برات.

با سماجت سرم را به چپ و راست تکان دادم.-نه... نگو! هیچی نمیخوام بشنوم. من اصلا با تو کاری ندارم که... این آدم مثلا عاقل خواسته یه کاری بکنه به تو

جواب داده.

با همان تن لرزان به سمت مهدی چرخیدم تا لیچار بارش کنم که دیدم اثری از فرد مذکری به نام مهدی نیست.

با بیاعصابترین حالت ممکن پرسیدم:

-کجا رفت؟ یعنی چی که رفت؟

محتاطانه دستش را بالا آورد. گویی قصد نوازش بازویم را داشت. خیلی سریع تر و فرزتر از او تنم را کنار کشیدم

و با چشمانی وق زده نگاهص کردم. دستش را با ناامیدی پس کشید و آرام لب باز کرد.

-باید حرف بزنیم.

پوزخندم زیادی در چشم بود.

-باید؟ هیچ بایدی در کار نیست. اصلا مهدی چرا رفت؟ اونی که باید بره، تویی.

تندتند پلک میزد. قطعا میخواست اشکهایش را به زور هم که سد درون کاسهی چشمانش محفوظ نگهدارد.

-من رفتنی نیستم ایپک.

برخلاف او هیچ تلاشی برای پنهان کردن اشکهایم نداشتم.

-تو خیلی وقته که رفتی اصلان.

سرش را به چپ و راست تکان داد. محکم پلک زدم تا تاری دیدم از بین برود.

-الان کافیه من یه قدم عقب بردارم تا دنیادنیا از هم دور بشیم.

-هر چقدر عقب بری، من قدمبهقدم نزدیکت میشم ابریشم.

-نمیتونی. چون خودت خواستی که نباشی.

-نمیذارم ازم دور بشی. شده به زنجیرت بکشم واسه خودم نگهت میدارم.

خون به مغزم نرسید. چگونه میتوانست تا این حد وقیح و بیچشم و رو باشد؟ لبهایم را روی هم فشار دادم.

بیهدف دستهایم را بلند کردم و غریدم:

-تو... چقدر... چقدر... هیچ کلمهای در شان تو نیست اصلان. باورت میشه نمیتونم چیزی بهت بگم؟-اجازه بده توضیح بدم.

-نه، نمیخوام بشنوم.

-خواهش میکنم آروم باش.

-تو چه انتظاری از من داری؟

تنها، نگاهِ درماندهاش عایدم شد. عصبی خندیدم و ادامه دادم:

-من هیچی، اصلا منو میذاریم کنار. لعنتی زنت چه گناهی کرده که داری خون به دلش میکنی؟ هان؟ خبر داره

که چه غلطی کردی؟

بیثبات بودنش آزارم میداد. اینکه نمیدانست چه کار کند تا حال خرابش را به رخ بکشد برایم ناخوشایند بود.

آب دهانم را قورت دادم و او نامتعارفتر از قبل چنگش را میان انبوه موهای سیاهش انداخت. روحش جنون را

فریاد میزد. نفسم را حبس کردم و او با صبری لبریز شده فریاد کشید:

-اون زن من نیست، قضاوتم نکن.

مات و مبهوتِ صدای بلندش، دهانم را کیپ تا کیپ بستم. چشمان سرخ و طوفانیاش خسته بودند. حتی

نفسهایش را هم به زور چاق میکرد. جملهاش چنان مغزم را درگیر کرد که برای لحظهای حس کردم کسی که

مورد ظلم واقع شده من نیستم، بلکه خود اوست.

-لعنتی بذار حرف بزنم. اردلانِ احمق یه چیزی شنیده، اشتباه برداشت کرده و اون برداشتهای غلطش رو پیچیدهتر

تحویل تو داده.

-تو مگه زن نداری؟

-نه، نه، نه!

-پس... پس... چرا وقتی اردلان حرف زد تو رنگت پرید. چرا هیچی نگفتی؟

-چون از همین واکنش تو وحشت داشتم.

با عجز دستش را به سمتم دراز کرد و گفت:

-بیا، بیا بریم همهچیز رو موبهمو برات توضیح میدم. حتی یه نقطه هم جا نمیندازم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

زبانم یاری نمیکرد. از شدت حیرت و تعجب به مِن و مِن کردن افتاده بودم.-اوم... من... یعنی... تو...

-آروم باش ابریشمِ من. چیزی نیست! بهم اعتماد نداری؟

با استیصال گوشهی لبم را جویدم. تب کرده بودم. تمام وجودم از درون میسوخت و خاکستر میشد. آب دهانم را

قورت دادم و او تکرار کرد:

-هان! بهم اعتماد نداری؟ تا حالا کاری کردم که اعتمادت بهم فرو بریزه؟ تو اصل ماجرا رو نمیدونی گل من.

برای باور کردنش دودل بودم .میترسیدم که سرم را شیره مالیده باشد. گوشهی لباسم را درون مشت عرق کردهام

مچاله کردم و حقبهجانب گفتم:

-بهت اعتماد داشتم، خودت خرابش کردی.

اینبار سعی کرد از در آرامش وارد شود.

-بهم فرصت بده توضیح بدم تا قانع بشی کاری نکردم که اعتمادت رو خراب کنم. هوم؟

موفق بود. نرم شده بودم. او زیادی محکم بود و همین استحکام سختش مرا مردد میکرد که هی از خود نا آرامم

بپرسم؛ نکند اردلان حقیقت ماجرا را نامفهوم به خورد گوشهایم داده باشد..!.

زبان خشکم را میان دندانهایم نگه داشتم. بدون ذرهای وسواس و خجالت بینیام را با پشت دست پاک کردم.

نفسی عمیق و از ته دل، کاملا بیارادهی خودم از سینه ی رنجورم خارج شد که دلیلش قطعا هقهقهای بیپایانی

بود که تا دقایقی پیش هم ادامه داشتند.

دیدم که با نفس من زیر لب گفت:

-ای جان من!

اخم کردم. نمیخواستم با جملات عاشقانه اش راه بیایم.

-اوم... خوب... من آخه با خودم عهد کردم سکوت کنم تا توام سکوت کنی.

لبخند زد:

-عزیزم، سکوت همیشه خوب نیست! الان اگه من سکوت کنم، تو اشتباهات اردلان رو باور میکنی و من تا ابد

سیاه بخت میشم.

لبهایم را جمع کردم و چپ چپ نگاهش کردم.-اگه دروغ بگی چی؟

-تو دنیای دیگران دروغگو هم باشم، پیش دنیای خودم راستگوترین مرد عالمم.

نمیخواستم از موضع احمقانهام عقب نشینی کنم. یا حداقل دلم نمیخواست متوجه شود که توانسته است مرا

قانع کند. اینپا و آنپا کردم، کمی معطل کردم و سپس با لحن بدی گفتم:

-کلا به وکیل جماعت نمیشه اعتماد کرد. توام فکر کنم از اون دسته وکلایی هستی که هزار چهره دارن، نه؟

-بچه من اگه بخوام اغفالت کنم بشمار سه موفق شدم، وقتی دارم با زبون خوش باهات حرف میزنم و میخوام از

اشتباه درت بیارم تو داری سر هزارچهره بودنم با خودت قمار میکنی؟

چشمانم گرد شدند. لحنش زیادی تند بود.

-درست حرف بزن.

-د تو حرف حالیته؟ اون رگ بدمصبت وقتی میگیره دوست و آشنا نمیشناسی. دارم بهت میگم بریم توضیحت

بدم همهچیو، حرف رو حرفم میاری.

با فریاد ادامه داد:

-چیه! وقتی گوه نخوردم بگم خوردم خوبه؟

-صداتو بیار پایین.

-نوچ، اینطوری نمیشه. تو باید زور بالا سرت باشه. بسه هر چقدر نازتو کشیدم!

همین که نزدیکم شد چند قدم عقب رفتم و انگشت اشارهام را به نشانه تهرید تکان دادم.

-دست به من زدی نزدیا! جیغ میزنم، هم آبروی تو بره هم خودم.

شاید فکر میکردم تذکر بچگانهام موثر باشد و او به خود مسلط شود. اما به نظر میرسید زیادی عصبانیاش کردهام.

با خشونت آرنجم را گرفت و کف دستش را محکم روی لبهایم فشار داد.

-اپیک اینبار نازکشی ندارم، میزنم تو دهنت خون بالا بیاری.

چشمانم را بیشتر گرد کردم. با حرص دستش را گاز گرفتم و او مستبدانه صدای فریاد از دردش را خفه کرد تا

مبادا وسط پارک رسوا شود. دندانهایم را بیشتر توی گوشتش فرو کردم، اما بیفایده بود و نه تنها جیکش درنیامد

بلکه از قبل هم عصبیتر شد. سعی کردم جیغ بزنم که آن هم به لطف دست بزرگش امکانپذیر نبود.-عصبیام چون حق با تو نیست ایپک. داری بد قضاوتم میکنی و بیشتر ناراحتم میکنی.

شروع کرد به راه رفتن و منِ طوفانزده را همراه خود کشیدن.

-میگن مردی که زیاد قربون صدقهی زنی میره حتما یه ریگی به کفشش هست، ها؟ هست دیگه؟ شدی اسفند

رو آتیش خب معلومه که یهغلطی کردی. هی میگم این چند وقته چرا چپ میری راست میای دور و بر من

فلکزده میچرخی، نگو قرار بوده بوی گند گوهی که هم زدی بلند بشه.

ایستاد. سرش را طوری چرخاند و طوری با خشم نگاهم کرد که برای لحظهای قالب تهی کردم. آب دهانم را قورت

دادم و با حرص بیشتری گفتم:

-دروغه مگه؟

-صبر میکنم.

با کنجکاوی و ترش رویی پرسیدم:

-برای چی؟

انتظار نداشتم لبخند خونسردش را ببینم.

-برای لحظهای که قراره لبات رو به هم بدوزم.

با بهت و رنج خندیدم. دستم را مشت کردم و دندانهایم را با تمام توان روی هم فشار دادم. من در دل بیخبری

غلت میزدم و او به راحتی آب خوردن نیشش را برایم باز میکرد. بغضم را قورت دادم و با کینه گفتم:

-ازت متنفرم.

لبخندش عمیقتر شد.

-مطمئنم اینو میدونی که زنا به مردی میگن ازت متنفرم که عاشقش هستن.

چقدر دلم میخواست بر سرش هوار شوم و خرخرهاش را میان دندانهایم ریزریز کنم. در دلم بر شیطانِ رجیم و

مطرود لعنت فرستادم و قبل از اینکه با خفت و خواری به دستان او درون ماشین جاگیر شوم، خودم سوار شدم و

در را محکم کوبیدم. او هم سریع سوار شد.

-زنگ بزن یهدور دیگه باهاش هماهنگ کن، خدایی نکرده اشتباه میکنه به فنا میرید.

استارت زد، دنده را جابهجا کرد و با آرامش جوابم را داد:-هماهنگ شده از قبل. تو نمیخواد ترس به دلت راه بدی.

چینی روی بینیام انداختم و وحشیانه اشکهایم را پاک کردم.

-تو چه آدم پررو و کثافتی هستی. اصلا روت میشه که تو چشمام نگاه کنی؟ چرا عادی نیستی؟ چرا دم به دقیقه

تغییر حالت میدی؟

با لذت خندید و گفت:

-به اعصابت مسلط باش عشقم!

از ته دل جیغ بلندی کشیدم و موهایش را به چنگ گرفتم.

-دارم رانندگی میکنم، خیله خب ببخشید.

بغضم به شکل ترحمبرانگیزی ترکید و با رنجش خاصی گفتم:

-اذیتم نکن اصـلان.

با کف هر دو دست صورتم را پوشاندم و ترجیح دادم چند دقیقهای را مثل همان کبک مفلس و تیرهبختی باشم

که سرش را توی برف پنهان میکرد تا به خیال خام خودش کسی او را نبیند.

-باشه عشقم، دیگه کافیه.

توپیدم:

-من عشق تو نیستم.

-انکار کن تا قلبم قیام کنه.

با همان صدای خفه و تحلیل رفته غریدم:

-نمیخوام صداتو بشنوم ملعونِ زنباره.

-حرفی رو نزن که بعدا وجدانت درگیرش باشهها، بچه!

پوزخند منظور داری زدم. او از وجدان حرف میزد، من از حقیقت! او میخواست مرا با خودم درگیر کند. شاید

موفق بود، نمیدانم! تنها چیزی که میدانستم، به سُخره گرفتن احساساتم توسط خود او بود. میخندید، چون به

خودش ایمان داشت .میخندید، چون توان ادراک احساسات یکزن را نداشت!من زن بودم. هر چقدر هم قوی، باز هم یک زن بودم. مهمتر از آن، من یکزنِ عاشق بودم. او نمیتوانست به

عنوان یکمرد درک کند که من به عنوان یکزن، چقدر با شنیدن آن جمله کذایی درد کشیدم. حتی شوخیش

هم ترسناک بود!

فقط زنها همدیگر را خوب میفهمند! نمیدانم چقدر فکر کردم و چقدر در خود شکستم، وقتی حواسم جمع

اطراف شد که او ماشین را پارک کرده بود و منتظر پیاده شدن من بود. خسته از هیاهوی بیپایان این شهر مجروح،

آه کشیدم. پیاده شدم. نگاه غبار آلودم به آسمان خالی از سَکَنه افتاد. دلم از سیاهی بیتکرار آسمان گرفت. حتی

ماه هم درخششی از خود نشان نمیداد. گویی او هم از نبود ستارههایش رنج میبرد.

-نمیای ؟

صدایم را در گلو خفه کردم و آرام و بیصدا به دنبالش راه افتادم. حالم عجیب بود! انگار که میدانستم چه اتفاق

غریب الوقوعی خواهد افتاد. چقدر زن مظلومی بودم! خودم با دستان خودم زخمهایم را میدریدم تا بیشتر و بیشتر

زجر بکشم. زن مجنون این شهرِ ظالم و شاید مظلوم، من بودم!

زنگ را زد، درِ آهنی بیفوت وقت باز شد. نفس عمیقی کشیدم و قبل از ورود، از خدا خواستم همتی به من عطا

کند که قدرت روبهرویی با ظُلُمات این خانهی تاریک را داشته باشم. اصلان در را بست و مستقیم به سمت آسانسور

قدم برداشت. اما من بیتوجه به او به سمت راه پله پا تند کردم. تصور میکردم با تعجب صدایم بزند، اما بیهیچ

حرف و حدیثی به دنبالم آمد. یک پله بالاتر از او ایستادم و منتظرم ماندم جلو بیفتد. دیدم هیچ کاری نمیکند و

همانطور صامت ایستاده است. به سمتش چرخیدم و با آرامش عجیبیگفتم:

-من نمیدونم خونهای که داریم میریم تو کدوم طبقهس.

-طبقهی دوم.

آرامتر گفتم:

-باشه، هر چی! بیا جلو.

نفسی کشید و از من جلو زد.

-حالت خوبه؟

-خوبم! و از این خوب بودن ناگهانی هیچ خوشم نمیاد.

-شاید چون باورم کردی، آرومی.سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-نه، من هنوز باورت نکردم.

لحنش غمانگیز بود.

-میشه بگی چرا؟

-چون اعتمادی که بهت داشتم زیر و رو شده.

حرفی نزد و به راهش ادامه داد. شاید چون میدانست باعث تمام بیاعتمادیهایم خودِ خودش است. و بالاخره به

خانهی زنی رسیدیم، که نام همسر را یدک میکشید. آب دهانم را قورت دادم. اصلان کلید داشت. نمیدانم چرا

برای لحظهای حالم از او به هم خورد. با چندش نگاه به قد و بالای رشیدش انداختم. وقیح بود، نبود؟!

داخل شدیم. خانه را زیر پنج ثانیه از نظر گذراندم. مبلمان سیاهرنگش دل را میزد. آپارتمان هشتادمتری آن زن،

تِمِ سیاه و سُرمهای دلخراشی داشت. به سینهام چنگ انداختم. حالم بیشتر بد شد و دلم بیشتر گرفت! سخت،

نفس کشیدم. گویا در این خانه ذرهای اکسیژن پیدا نمیشد. قبل از دیدنش، صدایش را شنیدم که با ناز و غمزه

شوهر عزیزش را صدا میزد.

-اصلانجان اومدی؟

پوزخند زدم و زیرچشمی نگاهش کردم. پلک زدم، صدایش باز بلند شد.

-وای اصلان، نمیدونی که چیشد! امروز رفتم سونو برای تعیین جنسیت بچه.

چرا چیزی حس نمیکردم؟ چرا ضربان قلبم را حس نمیکردم؟ چرا من مُرده بودم؟ بدترین حسی که در آن

لحظه میتوانستم تجربهاش کنم، خراب شدن بر سر زندگی یک زن جز خودم بود. نه عشق و نه غرور، هیچکدام

کوچکترین اهمیتی برایم نداشتند. تنها چیزی که آزارم میداد، خیانتِ اصلان به همسرش؛ با من و همراه من

بود. چیزی نمانده بود دیوانه شوم. در عقل پوچ و ناقصم نمیگنجید که یکروز با چنین صحنه شرمآوری روبهرو

شوم و احساس کنم بیارزشترین و چندشآورترین موجود دنیا هستم، شاید مثل زالو!

آب دهانم را قورت دادم، بیثبات نفس کشیدم و نگاه بهتزدهام را به چهرهی بیرنگ و چشمان وق زدهی او

دوختم. چرا طوری رفتار میکرد که انگار از چیزی خبر ندارد؟میخواستم به حال هر دویمان پوزخند بزنم. اما ماهیچههای وارفتهی صورتم تکان نمیخوردند. باید میرفتم،

درست از همان راهی که آمده بودم. ولی نتوانستم اینبار سکوت کنم. باید برای آرامش روحم که شده، حرف

میزدم. صدای سردم، قبل از او خودم را شوکه کرد.

-بهت گفتم که باهاش هماهنگ کن، تو گوش نکردی.

خشک شده بود. انگار صدایم را نمیشنید. پیش از آمدن همسرش، صلاح دیدم خانهیشان را ترک کنم. باری دیگر

قلبم پارچهپارچه شده بود و غرورم قیمهقیمه. و در کنارشان متحمل درد بزرگتری هم بودم. من میخواستم

همجنس خودم را به خاک سیاه بنشانم؟

شرم داشتم! از خودم و احساسم به آن مرد دو روی بیمسئولیت، خجالت میکشیدم. آنقدر شرمسار بودم که دلم

میخواست خودم را تکهتکه کنم. هیچ چیز و هیچکس نمیتوانست آرامم کند. متر کردن خیابانهای شلوغ شهر

بدتر عذابم میداد. دلم تمنای آرامشی همچون سکوت را داشت.

با همان دل آزرده و ذهنی مغشوش راه خانه را در پیش گرفتم. در آغوش افکارم گم شده بودم، به قدری که درد

پاهایم از زیادی راه رفتن را حس نمیکردم. هیچ حوصلهی تاکسی سوار شدن نداشتم. دلم میخواست این پیلهی

تنهایی را تا مدتها حفظ کنم، مبادا کسی وارد حریمم شود. بغضهای نشکستهام روی هم تلنبار شده بودند. زور

میزدم گریه کنم، اما انگار اشکهایم چشمشان را به روی بیتابیهایم بسته بودند. مهم نبود که چقدر زجر

میکشیدم، چشمانم از باریدن خسته شده بودند. دیگر اشکی برای ریختن نداشتم. قلبم تهیتر از هر زمان دیگری

به طپیدن ادامه میداد.

پوزخند زدم. با خودم درگیر بودم. سعی میکردم زیاد به شنیدهها و دیدههایم فکر نکنم اما مدام یادم میآمد که

آن زن چگونه با شوق و ذوق در مورد جنسیت فرزندش به همسرش خبر ارائه میداد. سکانسهای حوصلهسربرِ

دقیقههای گذشته همانند اِسلوموشِن از مقابل چشمانم رد میشدند. باز پوزخند زدم. چقدر احمق بودم! چقدر از

دنیا رو دست خورده بودم! سرنوشت هم دستِ کمی از دنیا نداشت. هر دو سعی داشتند جوری مرا زمین بزنند که

نتوانم بلند شوم. الحق که کارشان حرف نداشت. اما من پوست کلفت تر از این حرفها بودم. هی خبر جدید

میشنیدم، هی میشکستم... اما از رو نمیرفتم و دوباره روز از نو، روزی از نو!

حکایت ما، حکایت آن بدبختِ بیچارهای بود که هر بار سوار کشتی میشد؛ دریازدگی کل سیستم بدنش را به هم

میریخت و آنقدر دل و رودهاش به هم میپیچید تا بالاخره بالا بیاورد، ولی بهخاطر تعهدش مجبور بود با کشتی

رفتوآمد کند، حتی یه زور!گویا من هم با دنیا عهد بسته بودم! تعهد محکم و استواری هم داشتم. مقابل هر اعتماد، یک بلای نفرین شده!

معاملهی منصفانهای بود. من زیاد پیچیدهاش میکردم!

نگاهم را بالا آوردم و اینبار به جای نگاه کردن به کف خیابان به روبهرو چشم دوختم. پیادهرو خیلی روشن بود.

در واقع کل شهر نورانی بود جز دل من که تاریکی بر کل هیکلش غلبه کرده بود. لُپم را باد کردم و دست راستم

را توی جیب مانتو اسپرتم فرو کردم. کیف نداشتم و حس آدمی را داشتم که لخت بیرون آمده است. سرم را بالاتر

گرفتم و قدم بعدی را برداشته و برنداشته، پایم روی یکبطریِ پلاسیدهی ماءالشعیر گیر افتاد.

ملت پا روی زمین میگذاشتند، زیر پایشان طلا و جواهر جوانه میزد و قسمت منِ ته چاه ماندهی سیاهبخت هم

به مانند همیشه آت و آشغال و از اینجور خرتوپرتها بود. پوزخندم تشدید شد. اصلا این چندمین پوزخندی بود

که روی لبهایم مینشست؟

بیحوصله نفس کشیدم و خم شدم تا بطری را بردارم و توی سطل زباله بیندازم که شخص محترمی زودتر از من

جُنبید و استوانهی کوچک را داخل سطل انداخت. متعجب سر بلند کردم و با دیدن چهرهی ناآشنای فرد مقابل،

به سردی تشکر کردم که اگر نمیکردم سنگینتر بود. سری تکان داد و او هم مثل من زیر لب یکخواهش میکنمِ

بیرنگ و لعاب تحویلم داد که اگر سکوت میکرد سنگین تر بود! قد راست کردم و خواستم از کنارش عبور کنم،

صدایش بلند شد.

-شما ایپک تبریزی هستید، درسته؟

***

موهایم را پشت گوش فرستادم و جمع و جورتر نشستم. باورم نمیشد در کنار برادر زنِ اصلان نشسته باشم. اگر

چند سال پیش از این قضایا مرا کنار میکشیدند و میگفتند که در آینده همراه برادر زنِ معشوقه ات گپ خواهی

زد؛ حتما از شدت خنده قش میکردم.

نفس عمیقی کشیدم و با سرگرمیپاهایم را کنار هم جفت کردم. لالهی گوشم را لمس کردم و بر حسب عادت،

دقایقی را با گوشوارهی میخیام ور رفتم. زیر چشمینگاهش کردم. سرش پایین بود و با چیزی که من میدیدم

انگار داشت بندهای انگشتانش را میشمرد.

لبهایم را خیس کردم و بیحوصله پرسیدم:

-من رو از کجا میشناسید؟

-اگه یادتون باشه تو بیمارستان همدیگه رو دیدیم. اشتباه نکنم فکر کنم برادرتون عمل کلیه داشتن.ابروهایم را بالا دادم و سعی کردم با اندکی شوک، مغز خواب رفتهام را بیدار کنم تا شاید بهخاطر آوردم او را دقیقا

کجای بیمارستان دیدهام!

اما به دلیل عدم تمرکز نمیتوانستم درست و درمان صحنههای آن روز را به یاد بیاورم.

عصبیبودم، شاید هم کمیشرمنده.

-عذر میخوام، من واقعا چیزی یادم نمیاد.

محترمانه لبخند زد و آرام گفت:

-متوجهام. دیدارمون هم آخه طولانی نبود. برای لحظهای به هم دیگه برخورد کردیم و الان هم طبیعیه که یادتون

نیاد.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

با همان اخمهای درهم و بدون ذرهای انعطاف گفتم:

-ایاز ملکی؟

جواب داد:

-درسته.

دستی به پیشانی عرق کردهام کشیدم. عجب اتفاقات عجیب و خارقالعادهای برایم به وقوع میپیوست. هیچکدام

را نمیتوانستم در مغزم بگنجانم. چشمهایم را روی هم فشار دادم. سردردِ لعنتیام کم کم داشت شروع میشد.

-ببخشید آقایملکی من حالم زیاد خوب نیست.

خیلی سریع کلمهها را کنار هم چید.

-میخواید برسونمتون درمونگاه؟ یا زنگ بزنم اورژانس؟

-نه ممنونم! برم خونه و استراحت کنم خوب میشم.

-مطمئنید؟

توی دلم گفتم «البته که مطمئن نیستم.» اما جملهی جاری شده بر روی لبهایم کاملا متفاوت بود.

-بله.

بلند شدم. سرسری خداحافظی کردم و از کنارش که گذشتم، از پشت سر صدایش آمد.-من... متأسفم.

ایستادم. آب دهانم را قورت دادم و او ادامه داد:

-خواهرم و اصلان دوساله که باهمن، ازدواجشون دلیل دیگهای داشت اما بعدش خواهرم بهش علاقمند شد. اصلان

هم خب... اعتراضی نداشت!

دستانم را مشت کردم و دندانهایم را روی هم ساییدم.

-تا اینکه پای شما به زندگیشون باز شد.

نمیدانم منبع اصلی صدای مهیب انفجاری که شنیدم دقیقا کجا بود؟! قلبم؟ یا مغزم؟ طوری زخم زد که دردش

با پوست و استخوانم درجا عجین شد. به سمتش برگشتم و با خشم گفتم:

-ببخشید؟... منظورتون رو متوجه نشدم!

فهمید که گند زده است.

-قصد جسارت نداشتم. لطفا بد برداشت نکنید!

-شما دارید تو لفافه میگید که من یه آدم لجنم که مثل کَنه به زندگی خواهرتون چسبیده! دیگه چه برداشتی

میتونم داشته باشم؟

دستپاچه شد.

-نه، نه! باور کنید قصد نداشتم چنین حرفی بزنم. من غلط بکنم همچین نظری داشته باشم.

بغضم را پشت خشمم پنهان کردم.

-ببینید آقای محترم، من چیزی در مورد خواهر شما نمیدونستم. نه تنها من، بلکه کل خانواده از ازدواج پسرعموم

خبر نداشتن. این قضیه برای همهمون، علی الخصوص من شوکه کننده بود؛ چون اون آقایی که دارید میگید

دوساله شوهر خواهر شماست تا همین چند دقیقه پیش کسی بود که دوستش داشتم و حاضر بودم به سرش قسم

بخورم.

خواست چیزی بگوید، مانع شدم. دستم را مقابلش به نشانهی سکوت گرفتم و گفتم:

-اجازه بدید! اون آقا که شوهر خواهر شماست، تا همین چند دقیقه پیش خواستگار من بود و من جواب مثبتم رو

به ایشون داده بودم. اما تا همین چند دقیقه پیش! دقت کنید روی تاکیدم که دارم میگم چند دقیقه پیش. ازهمون دقیقهای که فهمیدم زن داره روش خط کشیدم، از همون لحظهای که متوجه شدم همسرش بارداره ازش

بُریدم. الان شاید براتون سوال پیش بیاد که ازش بُریدم یعنی چی؟

-خانم تبریزی...

-خواهش میکنم گوش کنید. ازش بُریدم یعنی دیگه نه بهش فکر میکنم، نه نگاهش میکنم، نه باهاش حرف

میزنم و نه دیگه دوستش دارم. من خونه خراب کن نیستم، عوضی هم نیستم، کَنه و هر کوفت و زهرمار دیگهای

هم که شما تصورش رو دارید، نیستم. باور کنید من چیزی نمیدونستم که اگر خبر داشتم به همون خدایی که

میپرستم و میپرستید قسم، منقارشو قیچی میکردم تا از عشق و احساسم تغذیه نکنه، پراشو میچیدم تا دیگه

بالای سرم بالبال نزنه. متاسفانه چند ساعته که فهیمدم، من از روی خودم شرمندهام. نمیتونید درک کنید که

متحمل چه رنجی هستم و تو چه باتلاق کثافتی دارم دست و پا میزنم. هم از شما عذر میخوام، هم از خواهرتون.

خواهش میکنم راجع به من فکرای بد نکنید و قضاوتم نکنید.

-من کی باشم که بخوام در مورد کسی داوری کنم! متاسفم، واقعا نمیخواستم ناراحتتون کنم.

آب دهانم را قورت دادم. چشمانم سیاهی میرفتند. کاملا معلکم بود که ضعف کرده ام.

-لازم باشه حضوری میام از خواهرتون طلب بخشش میکنم.

-اصلان...

سرش را پایین انداخت و سپس با غصه گفت:

-اون میخواد خواهرم رو طلاق بده.

اخمهایم درهم پیچ خوردند.

-جانم؟

-اون علاقهای به خواهرم نداره. خواهر من آدم بدی نیست، خیلی مهربون و آرومه. درسته که ازدواجشون اجباری

بود اما به خدا حقش نیست که از طرف پسرعموی شما اینقدر تحت فشار قرار بگیره. من و خواهرم فقط همدیگه

رو داریم، پدر و مادرمون سالها پیش فوت کردند و الان... اصلان فکر میکنه بهخاطر همین موضوع میتونه راحت

و بیسروصدا خواهرم رو کنار بزنه.

خودم درد داشتم و شنیدن قصهی زندگی آنها بدتر آشفتهام میکرد. لبم را زیر دندان کشیدم و با صدایی لرزان

گفتم:-خیلی بیخود میکنه، نگران نباشید. به اجبار یا اختیار اون دیگه زن و بچه داره و نمیتونه به این راحتیها

بیخیالشون بشه. من خانواده رو در جریان میذارم، اجازه نمیدیم چنین اتفاق وحشتناکی بیفته.

با شرم و بغض و صدایی لرزان گفت:

-معذرت میخوام، میدونم شما هم حالتون خوب نیست .میدونم عاشقشید و من دارم با حرفام نمک رو زخمای

تازهتون میپاشم. اما چارهی دیگهای نداشتم، مجبور بودم از شما کمک بخوام.

سرم را تکان دادم. راست میگفت، من غم عالم را داشتم! تردید داشتم. اما با این حال گفتم:

-خیالتون راحت! من آدمی نیستم که بتونم رو خرابههای زندگی دیگران، پایههای زندگی خودمو بنا کنم. حتی

فکرش هم وجدانم رو له میکنه.

و بعد چشمانِ بارانزده و قلب صاعقهخوردهام را از زیر دست و پا جمع کردم و بیهیچ اعتراضی میدان را ترک

کردم. من همین بودم! آدمِ رفتن!

خسته بودم. استخوانهایم طوری تیر میکشیدند که انگار تریلی از رویم رد شده است. دیگر نمیتوانستم قدمهایم

را موزون و هماهنگ بردارم. چشمانم را هم به زور باز نگه داشته بودم، چیزی و کسی نمیدیدم جز در خانه. فقط

چند قدم با خانه فاصله داشتم. گام کوتاهی برداشتم و گوشهایم را تیز کردم. جز صدای نفسهای کِشدارم، صوت

دیگری نمیشنیدم. در این دقایق حتی نفس کشیدن هم برایم عین مرگ بود. دندان قروچهای کردم و به دیوار

تکیه زدم. از فَکَّم، زیاد کار کشیده بودم که آن طور بیرحمانه ذوقذوق میکرد. پلک زدم. لبهایم خشک شده

بودند. سوزش غیرقابلتحمل لب پایینم نشان میداد که تَرَک عمیقی برداشته است. پشت دستم را روی پیشانی

گذشتم. تب داشتم؟

خودم را به سختی تا کنار در رساندم. مشت بیجانم را روی تن آهنین در فرود آوردم. دوباره و سهباره! کسی

نمیشنید. «نوچ»ی کردم... انگشتم را روی زنگ گذاشتم. اگر میسوخت هم مهم نبود. باید به دادم میرسیدند.

صدای فریاد مهدی از پشت آیفون به گوشم رسید:

-کیه؟

-م...َ مَه... مَهدی!

وحشتزده پرسید:

-ایپک! ایپک خوبی؟در با صدای تیک آرامی باز شد.

داخل شدم. توی حیاط، وقتی که مطمئن شدم کاملا در امن و امان هستم به غمگینترین شکل ممکن فرو ریختم

و چشمانم را به روی دنیای فریبکار بستم.

***

نتوانستم چشمهایم را باز کنم. بهوش بودم، اما هوشیاری نداشتم .میان خواب و بیداری گیر افتاده بودم و تنها

صدایی که به نظرم زیادی بلند میآمد، صدای چکیدن قطرههای آب بود. چیک..!. چیک...! آیا باران میبارید؟

اندکی دقت به خرج دادم. نه؛ قطعِ به یقین امکان نداشت وسط خانه باران ببارد! پس این احتمال با قدرت رد

میشد. نفسی کشیدم، آن هم به سختی. انگار با هر دم و بازدم، توی ششهایم گونیگونی زغال آتشین خالی

میکردند. تمام تنم کوفته بود. همهی جانم درد میکرد. چشمانم میسوخت. انگار توی کورهی آتش حبس شده

بودم. بغض کردم. دلم میخواست داد بزنم تا متوجه شوند که بهوش هستم، اما تارهای صوتیام در تعطیلات به

سر میبردند.

دهانم را باز کردم تا راحتتر و بهتر نفس بکشم. نالهی بلندی سر دادم، اما صدای چیکچیکِ آب بلندتر از صدای

بیجان من بود. منبع اصلی صدا از کجا بود؟

با نفسنفس نگاه تبدارم را گرد اتاق چرخاندم. سِرُم به دستم وصل بود. باورم نمیشد بتوانم صدای ریزش

قطرههایش را بشنوم. با ناله مادر را صدا زدم. دلم آغوش بیمنتش را طلب میکرد. بلندتر صدایش زدم... اما تلاشم

بیفایده بود. بغضِ خشک و اعصاب خورد کنم را به هر ضرب و زوری که بود، پایین فرستادم. همان لحظه در سفید

اتاقم باز شد. انگار دنیا را دودستی توی بغلم گذاشته باشند، دیوانهوار ذوق کردم. پدرم بود. با شانههایی افتاده و

کمری خم شده. گویا انتظار دیدن چشمهای بازم را نداشت. متوجه که شد، با عشقی پدرانه به سمتم آمد و دستم

را محکم گرفت. قلبم، قوت گرفت.

-دختر قشنگم! بمیرم و تو این حال نبینمت.

صدایم خیلی زیر و آرام بود.

-خدا نکنه بابا...

-خوبی؟

با دیدن نازکِشیِ دوستداشتنی پدر، دلم بیشتر گریه میخواست تا بیشتر به چشمش بیایم.-نه!

پیشانیام را بوسید. چشمهای سرخش حکایتِ غریب و غمانگیزی داشت.

-چیکار کنم؟ تو به من بگو با اون بیشرف چیکار کنم بابا؟

-هیچ کار! بهش توجه نکن بابا، حتی اسمشم نیار، نمیخوام بیشتر از این خودم و شما رو اذیت کنم.

با نگرانی پرسید:

-باهات که بد رفتاری نکرد؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-فقط حرف زد، شنیدم. خواستم به جملهی جواب ابلهان خاموشیستت؛ پایبند باشم اما از یهجایی به بعد نتونستم

چون زیاد ابله بود و سکوتِ من ابله ترش میکرد.

بابا با غمِ بغضآلودی گفت:

-همسرشم دیدی؟

پلک زدم. علت خیسی چشمانم را نمیدانستم! از تب بود؟... یا اشک؟

-صداشو شنیدم. من خورد شدم بابا. اما میدونم بیشتر از من، اون زن خورد شده. هم غرورش، هم احساسش.

-خودم به حسابش میرسم.

با بغض گفتم:

-بابا؟

-جان بابا؟

-اصلان از اولش همینقدر عوضی بود؟

تحت تاثیر لحن غمناک من، با غصه جواب داد:

-نه، نبود. زمانه عوضیش کرد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

توی دل اضافه کردم «شاید هم خودش» او قطعا زمینهی عوضی شدن را داشته که به این درجه از بیشرمی

رسیده است؛ وگرنه آدمِ درست را زلزله هم نمیتواند کج کند!مشغول جویدن گوشهی ناخنم بودم. مهدی با عصبانیت به دیوار تکیه زده بود و هر دقیقه که میگذشت، خشم

بیسابقهاش بیشتر میشد. در طرفی دیگر، علی از نردهها آویزان شده بود تا بر همهچیز مشرف باشد .میترسیدم

زیر دستش خالی شود و از بالا به پایین پرت شود. آب دهانم را قورت دادم. سرم باز گیج میرفت. حالم خوب نبود

اما با پافشاری سعی داشتم خودم را خوب و سرحال نشان دهم. نگاه خیرهی اردلان را شکار کردم. البته فقط

نگاهش به من بود، وگرنه میدانستم گوشش آن پایین خانه کرده است. توکتاشِ آرام هم پشت به ما، روی پله

نشسته بود و از آنجایی که نمیتوانستم چهرهاش را ببینم؛ از حرکت غیرعادی بدنش میتوانستم حدس بزنم که

اضطراب شدیدی دارد. درست مثل بقیهی ما پنجنفر!

پلک زدم و چشم که گشودم، نگاهم روی سهند یخ بست که کنارم روی زمین نشسته بود و دستش را لحظه به

لحظه روی سر بیمویش میکشید. الهی بمیرم! موهایش را دیروز، به کمک پدرم از ته تراشیده بود تا مانعی برای

شیمی درمانی نباشند. نفس عمیق و پرغصهای کشیدم و با حرص بیشتری ناخنم را جویدم. داد و فریادهایشان

تمامی نداشت. کاش میشد پایین بروم و غائله را ختم دهم. اما هیچکدام از ما بچهها، حتی خود من اجازهی پایین

رفتن نداشتیم. بیقرار شروع کردم به قدم زدن. هِی اینطرف، هی آنطرف... هِی چپ، هِی راست... آنقدر قدم رو،

رفتم که آخر سر مهدی به حرف آمد:

-ایپکجان میشه یهجا وایسی؟ با این کارت بدتر استرس میدی به خودت.

با حالی خراب نگاهش کردم. جای مهدی، اردلان گفت:

-باز تب داری؟ تمام صورتت سرخ شده!

کف دستم را روی پیشانیام گذاشتم و نامطمئن گفتم:

-نه، ندارم. دمای بدم خوبه.

مهدی با همان پوزخند معروفش گفت:

-آره جون خودت!

آنقدر بیحوصله و غمگین بودم که هیچ نگفتم. اگر شرایطم مساعد بود قطعا با زبان درازی حالش را جا میآوردم،

ولی با این حال و اوصاف حتی قدرت درست فکر کردن هم نداشتم. اردلان با اخمهایی درهم نزدیکم شد و خودش

دمای بدنم را کنترل کرد. کف دستش روی پیشانیام بود و با چشمانی از حدقه درآمده نگاهم میکرد.

-داری تو تب میسوزی دختر! اصلا کی به تو گفت از تخت پایین بیای؟ بیا برو دراز بکش ببینم، تو باید استراحت

کنی احمق.دستش را پس زدم.

-من خوبم اردلان، شلوغش نکن.

-آره یکی تو خوبی، یکی من!

خواستم با یکه به دو کردن، حرفم را به کرسی بنشانم که صدای فریاد گوش کر کُنِ خان، وجودم را به لرزه انداخت.

با نگرانی گفتم:

-نمیخواید کاری کنید؟ دلم شور میزنه.

اردلان با غضب گفت:

-تو لازم نکرده دلت شور اون نامرد رو بزنه.

دنبالهی حرف اردلان را مهدی گرفت.

-چه رویی هم داره لعنتی، ناراحت نشی اردلان اما داداشت یه کثافتیه که لنگه نداره.

اینبار نوبت اردلان بود که پوزخند بزند.

-عقم میگیره که داداش بزرگمِ یعنی دوست دارم تمام اون سالهایی رو که الگوم اصلان بود، بالا بیارم.

چهرهام درهم رفت. آیا ناراحتیام برای اصلان و صفاتِ ناپسندی که برای توصیفش به کار میبردند، طبیعی بود؟

با بیحالی پیشانیام را روی سینهی اردلان گذاشتم. دید حالم خراب است. زیر لب پرسید:

-خوبی؟

-پاهام داره میلرزه، چند لحظه همینطوری وایسا فقط.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

دستانم را گرفت و بدون اعتراض گفت:

-باشه!

نفسم را تجدید کردم و زیر چشمی به سهند نگاه کردم. چرا صدایی از او درنمیآمد؟ که با دیدن اشکهای روانش

جوابم را به راحتیِ آب خوردن پیدا کردم. با غصه سرم را بلند کردم و چون کارم ناگهانی بود چشمانم سیاهی

رفتند و حس کردم خانه زیر پاهایم میرقصد. اردلان بازویم را گرفت و غر زد:

-میگم خوب نیستی، نگو نه!صداها اوج میگرفت. پسرها که کِکِشان نمیگزید و بدتر پشت سر اصلان قصه ما بد میگفتند.

-نمیخواید کاری کنید؟

صدای توکتاش را شنیدم.

-بریم پایین، پاهامون قلم میشه.

«نوچ»ی کردم. بحث با پسرها بیفایده بود.

-من برم پایین بدتر زیرآبش رو میزنم.

چپچپ نگاهِ مهدی کردم و عصبانیتم را سر او خالی کردم.

-آتیش بیارِ معرکه، همهچی تقصیر تو بودا. گفتم نمیخوام ببینمش، بدتر کشوندیش سمت من.

دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما انگار پشیمان شد. ناراحتش کرده بودم. سرش را پایین انداخت و با صدای

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

آرامی گفت:

-من فقط میخواستم حرفاش رو بشنوی. خودش گفت سوءتفاهم شده.

با حالی خرابتر از قبل گفتم:

-آره، نتیجهی سوءتفاهمش هم... تو شکم زنش داره قد میکشه.

دیگر نتوانستم بیشتر از این خوددار باشم. آنقدر پر بودم که دلم میخواست زمین و زمان را به هم بدوزم. کاش

میشد قبل از عاشق شدن آینده را ببینم! آن وقت ریشهی قلبم را خشک میکردم تا برای یکآدم اشتباه جار و

جنجال راه نیندازد.

-گریه نکن، ببخشید.

-برای کار تو نیست، برای بیعقلی خودمه. من حالا حالاها باید گریه کنم، باید خودمو تو بغض خفه کنم تا عبرت

بشه که دیگه الکیالکی اعتمادم رو حروم آدمای بیخود اطرافم نکنم.

چهرههایشان نشان میداد که با حالم هر پنجنفرشان را متأثر کردهام. بینیام را بالا کشیدم. دردها تمام نمیشدند!

فقط زور میزدند من بینوا را از پا دربیاورند. موفقیتشان، برایم از مرگ هم بدتر بود. مرگ فقط یکبار اتفاق میافتد.

آدم میمیرد یا نمیمیرد! من اما... هربار که یکتکه از پازل وحشتناک زندگی را کنار هم میچیدم، به بدترینشکل ممکن فلج میشدم. آرزوی مرگ میکردم... اما هنوز زنده بودم. خودم دستبهکار شدم. دیگر تحمل شنیدن

صدایشان را نداشتم. دلم یکجو آرامش میخواست. آرزوی دیگری جز این نداشتم.

-کجا سرت رو انداختی پایین، داری میری؟

دستم را در هوا به معنی «برو بابا» برای اردلان تکان دادم. چون حالم خوب نبود، او هم مجبور شد پشت سرم

بیاید تا خدایی نکرده اگر زیر زانوهایم خالی شد، تکیهگاهم باشد.

-حالت خوب نیست دختر! بیا بریم بالا، خان ضربه فنیت میکنه با این وضع ببینتت.

ایستادم و دستم را محکم تر گرد نرده پیچاندم. سر چرخاندم و با همان چشمان طوفانی نگاهش کردم. جا خورد.

-اتفاقا میخوام منو با این حال ببینه تا دست از سر داداشت ورداره.

پوزخند زد.

-حالا شد داداش من؟

با کینه گفتم:

-نه پس، عشق دوزاریِ من؟

چشمانش را باز هم گرد کرد. لبهایم را روی هم فشار دادم. آب دهانش را قورت داد.

-از داداشت متنفرم.

آه عمیقی کشید و درحالیکه سرش را پایین میانداخت، زمزمه کرد:

-میدونم.

-نه، نمیدونی! تو از حال من هیچی نمیدونی.

-تو ازش متنفری، همین رو بدونم کافیه.

با غصه لبهایم را جمع کردم، دست راستم را روی قلبم مشت کردم و دردمند گفتم:

-کافی نیست! چون نمیتونی حسی رو که دارم درک کنی. من تو برزخ گیرم اردلان. داداشت یهکاری با من کرده

که میون زمین و آسمون معلق موندم؟ به کجا تعلق دارم؟ زمین؟ آسمون؟ هی دارم از خودم میپرسم این چه

حس مزخرفیه که من دارم؟ چرا با اینکه ازش متنفرم، هنوز عاشقشم؟بهتش گرفت. بینیام را بالا کشیدم.

-تو منو میفهمی اردلان؟ تو عشقو میفهمی؟ تا حالا حس نفرت رو کنار عشق تجربه کردی؟ دعا میکنم هیچ

وقت درگیر چنین حسی نشی، چون جز ویرونی و در به دری سرانجامینداره.

منتظر نماندم اشکهایش را ببینم. خودم پر بودم از گریه. اشک او را هم میدیدم، واویلا میشد.

صحنهای که مقابل چشمانم میدیدم، برایم باور کردنی نبود. دقیقا لحظهای رسیده بودم که اصلان طعم یکسیلی

جانانه را از سمت خان چشیده بود. با شوک و تردید دستانم را جلوی دهانم گذاشتم و ناخواسته هین بلندی

کشیدم. توجه همهیشان به سمتم جلب شد. بزاق دهانم را به سختی قورت دادم. نگاهم یک دور روی همهشان

چرخید و آخر سر روی اصلان متوقف شد. سرش به سمت چپ خم شده بود و سرخی صورتش نشان میداد که

سیلیِ بد و محکمی خورده است. دلم برایش سوخت. حقش بود، میدانم! اما دلم این حرفها حالیاش نمیشد.

پدر و مادرم، هر دو همزمان به سمتم دویدند و هر کدام در طرفی ایستادند و بازوهایم را گرفتند.

-خوبی دخترم؟ چرا بلند شدی با این حالت آخه قربونت برم؟

نگاه از او گرفتم و به آرامیگفتم:

-خوبم بابا؛ خوبم!

آنا با حرص پیراهنم را کشید و گفت:

-کجا خوبی؟ رنگ به رو نداری مامانم.

و بلافاصله صدای خان را شنیدم.

-من شرمندهی توام ایپکجان. خودم به این موضوع رسیدگی میکنم و مطمئن میشم که این مثلا مرد دیگه

بهت آسیبی نمیرسونه.

مسیر دستش را دنبال کردم و به اصلان رسیدم. منظورش از این مثلا مرد دقیقا خود اصلان بود. سرش هنوز در

همان حالت بود. انگار شرم داشت... یا شاید هم بهخاطر غرور له شدهاش نمیتوانست سرش را بالا بیاورد. مشت

دستانش را هم دیدم، حتی رگهای بیرونزدهی پیشانی و گردنش را. دلم بیشتر به درد آمد. عموآراز، برادرش

اِئلمان را کنار زد و خودش را جلو کشید. با آن چشمهای به اشک نشسته، زیادی ترحم برانگیز جلوه میکرد. از

چشمانش شرم را میخواندم.-دخترم من اطلاع نداشتم که اون زن بارداره، اصلا اطلاع نداشتم که زن عقدی اصلان... من... من ماجرا رو یهجور

دیگه میدونستم.

پشت سر عمو، همسرش لب باز کرد. انگار یکییکی میخواستند خودشان را از این محکمه تبرئه کنند. یا شاید

هم وجدانشان درد گرفته بود.

-من نصفه و نیمه یهچیزایی میدونستم، بهخاطر همینم با ازدواجتون مخالف بودم دخترم. من همیشه شرمندهی

تو و مادرتم.

بغضش شکست و با گریه گفت:

-یکبار زندگی مادرت رو به هم ریختم، و حالا پسرم زندگی تو رو دستخوشِ کارای خجالتآورش کرده. من

شرمندهم که نتونستم پسرم رو اونطور که باید تربیت کنم.

خواستم بگویم «آنقدر به خودتان بد و بیراه نگویید. هیچ چیز تقصیر شما نیست.» اما تارهای صوتیام از کار افتاده

بودند و زبانم الکنترین عضو دهانم شده بود.

-اون زن رو دیدم...

صدایم خود به خود بلند شد.

-عمو اینقدر بهش نگید اون زن، اون زن. مطمئنم عروسمون اسم قشنگی داره.

دل خودم هزاربار برای خودم سوخت. اما وقتی جملهی نفرتانگیز اصلان را شنیدم، یقین پیدا کردم که این آدم

همانی نیست که روزی حاضر بودم جانم را فدای صداقت و وفاداری اش کنم.

-اون زن، دقیقا اون زنه. نه اسمش، نه خودش برام مهم نیستن... حتی اون بچهای که ادعا میکنه از منه.

دهانم از تعجب باز ماند. وقاحت تا به کِی؟ اینبار عموراز بود که به قصد کُشت میخواست پسر احمقش را زیر بار

کتک بگیرد. همین که دستش را بلند کرد و فریاد زد: «ای کثافتِ بیچاک و دهن»، جیغ زدم:

-عمو لطفا...

نگاه او مشتاق به سمت من چرخید. با خودش چه فکر کرده بود؟ احتمالا فکر نمیکرد که از او طرفداری کردهام؟

پاهایم را حرکت دادم. به سمتش رفتم. آرام... آرام... برق نگاهش را هیچ دوست نداشتم. اشکهایش به دلم

نمینشست. روبهرویش ایستادم. صورت به صورت. کل وجودش را با حقارت نگاه کردم. دستم را بلند کردم، درعین ناباوری روی صورتش فرود آوردم. سکوت شد. بد هم سکوت شد. چشمانم پر شدند. خدایا... این درد مرا

میکُشت!

عاشقش بودم؟ پس این حس نفرتی کمکم ریشههایش را به سمت قلبم هدایت میکرد؛ چه میگفت؟ تسلطی روی

خودم نداشتم. نفسهایم مقطع و یکی در میان خارج میشد. بغض هم از طرفی دیگر برایم اعصاب کافی نگذاشته

بود. در میان بهت و حیرت خانواده، دندان روی هم ساییدم و با صدایی که تنفر را فریاد میزد، گفتم:

-این سیلی رو از طرف زنی زدم که به ناحق مورد اهانت قرار گرفت.

سرش را بلند کرد. دیگر چشمهایش را دوست نداشتم. رنگ سیاه و بیطراوتش حالم را بد میکرد. پوزخندم جان

گرفت.

-تو... تو چطور میتونی تا این حد وقیح باشی؟

سیب گلویش بالا و پایین شد. سپس قطره اشکی درشت از چشم چپش پایین چکید و این نشان میداد که

غمگینترین مرد روی زمین است. پلک زدم و به سختی زمزمه کردم:

-چطور تونستی خیانت کنی؟

نالید:

-من بهت خیانت نکردم.

لبهایم را جمع کردم و با خندهی تلخی در جوابش گفتم:

-به من؟ هنوزم فکر میکنی به من خیانت کردی؟ تو... چرا نشناختمت؟

زیپ لبهایش را کشید. انگار چیزی برای گفتن نداشت... اصلا چه میتوانست بگوید؟ بعد از اینهمه آبروریزی

بعید بود بتواند آن روی نفرتانگیز و بیقید و بندش را حفظ کند. سرم را تکان دادم. ناامیدی در جانم رخنه کرده

بود. دستی به ابروهایم کشیدم و سعی کردم لرزش صدایم را پنهان کنم.

-بهت اجازه نمیدم با زندگی زنت بازی کنی. دیگه نمیتونم اجازه بدم که زنی تو این خانواده اذیت بشه. توام اگر

یه جو مردونگی تو وجودت هست، بیخیال همهچیز شو، دست زنتو بگیر و بیارش اینجا تا با عزت بهمون معرفی

بشه.

عجز و ناتوانی را از چشمانش میخواندم. میدانستم چقدر از سکوت بیزار است! مخصوصا او که یک وکیل خبره به

حساب میآمد و با شکست بیگانه بود. حالا که در این دقایق نمیتوانست به خوبی از خودش دفاع کند، بدجورکلافه شده بود. لب بالایش را توی دهانش کشیده بود. دستانم را مشت کردم و نگاه خیرهام را تا چشمان اشکآلود

و سرخش بالا کشیدم. خودم دست کمی از او نداشتم. کاش میشد برود تا من هم آوار شوم و کمی گریه به دل

خستهام هدیه کنم تا شاید برای لحظه ی کوتاهی هم که شده؛ آرام شود. حس کردم اگر یکثانیهی دیگر مقابلم

باشد و اینگونه بیپروا روی چشمانش دقیق شوم، دلم دوباره برایش خواهد لرزید؛ برای همین قبل از اینکه دیر

شود کوتاه و آرام گفتم:

-اندازهش مشخص نیست، اما... ازت متنفرم.

شکستش دادم؟ آیا توانسته بودم؟ ناگهان جملهای را به خاطر آوردم که او خودش توی مغزم فرو کرده بود.

-آها...یادمه بهم گفتی «زنها به مردی میگن ازت متنفرم که عاشقش هستن» سخت در اشتباهی پسرعمو! اتفاقا

به نظر من یهزن میتونه از مردی متنفر باشه که توسطش خون به جگر شده. نشنیدی که میگن فاصله عشق و

نفرت به باریکی یک تارِ موئه؟ لازمه که تکرار کنم ازت متنفرم؟

سرش را پایین انداخت و چند قدم عقب رفت. در حال خودش نبود. آب دهانم را قورت دادم... ایستاد. دوباره سرش

را بلند کرد و آخرین نگاهش را نثارم کرد. و من از چشمهای خسته اش جملهی نایابِ دوستت دارم را خواندم.

ولی دیگر هیچ ارزشی برایم نداشت. حتی تهوعآور هم بود. مردی زندار که به من ابراز علاقه میکرد... چقدر

چندش و بیاصالت!

باری دیگر به قدمهایش سرعت بخشید و از خانه بیرون زد. همین که رفت، بغض من هم شکست. خسته بودم...

از خودم، احساسم، حال غریب و رقتانگیزم... حتی از اشکهای سردم که چشمهایم را آزار میدادند. از همهچیز

خسته بودم. روی زانوهایم افتادم و تا پلک زدم، چشمهایم اشکها را همزمان پس زدند. قلبم آماج اصابت غمها

شده بود و چه بد که هیچ سِپَری برای دفاع نداشت. گریهی بیصدا دردناکتر بود دیگر، نه؟

-دردت به جونم بابا! چیشدی؟

سرم را روی سینهاش گذاشتم و لبهایم را روی هم فشار دادم. به عمرم این چنین صامت و در سکوت اشک

نریخته بودم.

-فکر کنم ضعف کردم.

آنا اشکهایم را پاک کرد و با غصه گفت:

-داری تو تب میسوزی.

عموآراز که روبهرویم نشسته بود، دستهایم را گرفت و خطاب به پدرم گفت:-بریم بیمارستان؟

خودم به حرف آمدم.

-نه... نه... من خوبم.

صدای اردلان بلند شد.

-آره یکی تو خوبی، یکی من!

خندیدم. و این خندهی من از گریه غمانگیزتر بود.

-عمو اجازه میدی ببرمش بالا؟

پدر با کمال میل کنار کشید و اردلان یاعلیگویان روی دستانش بلندم کرد. مثل پر کاه سبک بودم و فکر نمیکردم

جملهی «چقدر سنگینی! کمرم شکست» را از زبان اردلان بشنوم. انگار سعی داشت جو را عوض کند اما هیچ

تفاوتی در حالم نداشت. با بیحسی نگاهش کردم و گفتم:

-برو بیرون.

ابرو بالا انداخت.

-نوچ! یکی باید پیشت باشه یا نه؟

پتو را روی سرم کشیدم.

-میخوام تنها باشم، لطفا برو بیرون.

-اول، تب داری و نمیتونم برم بیرون. دوم، تو رو به من سپردن. سوم، تنهایی آدما رو به گریه میندازه. در نتیجه

آدمی نیستی که بشه الان تنهات گذاشت.

پوزخندم زیر پتو مخفی ماند.

-نگران نباش، داداشت آنچنان ارزشی هم نداره که بهخاطرش به خودم ضرر برسونم.

-حالت خوب نیست آخه!

-زبون به دهن بگیری و صداتو خفه کنی، حال منم خود به خود خوب میشه.سکوت کرد. فکر کردم بیخیال شده است. اما وقتی پتو از رویم کشیده شد، متوجه شدم که این آدم زبان خوش

حالیاش نمیشود. موهایم را که بر اثر اصطکاک بهم ریخته بودند، درست کردم. لبهایم را زبان زدم و با بیچارگی

گفتم:

-اردلان دست از سر کچلم وردار.

-تب داری، پتو رو نباید رو سرت بکشی.

-باشه، نمیکِشم! برو بیرون فقط.

کنارم روی تخت نشست و دستش را روی پیشانیام گذاشت. آنقدر بیحوصله بودم و حس بدبختی داشتم که

نتوانستم تحکمی از خود نشان دهم و از اتاق بیرونش کنم.

-دستمال خیس میذارم رو پیشونیت... توام اگر دلت گریه میخواد، راحت باش.

آه عمیقی کشیدم.

-گریههامو کردم.

-اوم... پس هیچی، به خوابت برس.

چشمانم را بستم. دستمال خیس را بیهوا روی پیشانیام کوبید. شانههایم بالا پریدند و با ناله گفتم:

-خیسم کردی.

-ببخشید! انگاری قشنگ نچلوندمش.

با احساس سرما تنم را جمع کردم و آرام گفتم:

-بیدست و پایی دیگه! آی... سرده! حداقل اون پتوی کوفتی رو بکش رو پاهام.

-تب و لرز کردی.

-تب و لرز ساده نیست.

-پس چیه؟

چشمانم را باز کردم.

-ها چیه؟ بگو دیگه.بیفوت وقت گفتم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-من معتاد بودم.

آنچنان بیوُقوف و ناگهانی روی صورتم خم شد که بیاراده با پشت دست توی دهانش کوبیدم. خواب از سرم پرید

و او دو دستِ بزرگش را روی دهانش گذاشت. «نوچ»ی کردم و صاف نشستم. با وحشت مچ دستانش را گرفتم و

درحالیکه تلاش میکردم جای زخم را نگاه کنم، گفتم:

-چیشدی؟ خب آخه چرا رو من پهن میشی که این اتفاق بیفته؟! خودت میبینی حال ندارم هی به پر و پام

میپیچی آخه که چی؟

دستانش را کنار کشید و با چشمانی ریز شده پرسید:

-زدی داغونم کردی دو قورت و نیمت هم باقیه؟

لبش پاره شده بود. با ناراحتی انگشتم را روی جای زخم گذاشتم و گفتم:

-وقتی میگم یعنی برو دیگه. ببین سر لب چی اومد.

صدایش را که نشنیدم با تعجب سر بلند کردم و نگاهش کردم. رنگپریده به نظر میرسید. آب دهانش را پر سر و

صدا قورت داد و محکم زیر دستم زد.

-خ... خو... خودم میتونم.

با حرص گفتم:

-چیو خودت میتونی؟ نخوردمت که...

چشم توی کاسه چرخاند و دوباره آب دهانش را قورت داد. برایش دهن کجی کردم و بیحوصله غر زدم:

-پاشو برو بیرون، زبونم مو درآورد از بس این جمله رو تکرار کردم.

بیتوجه به من، شانه بالا انداخت و گوشهی ناخنش را جوید.

پتو رو کنار زدم و نشستم. سرم گیج میرفت و چون تب داشتم، زیاد رو به راه نبودم. دم عمیقی گرفتم و با حرص

لگدی به پایش زدم.

-حرف تو کلهت نمیره، نه؟«نوچ»ی کرد و درحالیکه از سوزش لب زخمیاش مینالید، گفت:

-اَی بر شیطون لعنت. آخه چرا چرت گفتی که من هول بشم؟

-چی چرت گفتم؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد.

-تو معتادی؟ نه... تو معتادی؟؟

با تمسخر صورتم را نزدیک صورتش نگه داشتم و گفتم:

-تو مدرسه ادبیات نخوندی؟ مَجاز و استعاره و تشبیه و...

-ادبیاتم همیشه صفر میشد.

-دارم میبینم که چقدر آیکیوت پایینه.

-آفرین فهمیدی خنگم! پس از این به بعد با من اندازهی دیپلمی که دارم حرف بزن؛ نه بالاتر، نه پایینتر.

سرم را با یَأس و تأسف تکان دادم.

-اردلان میشه بری؟

-یهبار پرسیدی، صدبار گفتم نه.

با بیحالی روی تخت دراز کشیدم و پتو را تا زیر چانه بالا کشیدم.

-به درک که نمیری، بمون تا اموراتت بگذره.

-حرف نزن معتاد، بخواب.

چیز دیگری نگفتم. او هم حرفی نزد. اتاق را هیاهوی سکوت پر کرده بود. البته اردلان هر از گاهی دستمال خیس

را میچِلاند و صدای چکیدن قطرههای آب داخل کاسه، سکوت اتاق را درهم میشکست. پلکهایم را نرم تر روی

هم فشار دادم. دلم میخواست بخوابم و تمام اتفاقات ناگوارِ امروز و دیروزِ پر ماجرا و تلخ را در انبار خاطرات پوسیده

و به درد نخورم حبس کنم؛ اما مغز شلوغ و آشفتهام میزبان افکار شیطانی بود و لحظهای رهایم نمیکرد تا به حال

خودم باشم. غیظ کردم و از سر لج و لجبازی با خودِ عبوس و شکست خوردهام، چشمانم را تا ته باز کردم.اردلان دستمال را دوباره روی پیشانیام گذاشت. دستانم مقابل چشمانم گرفتم و با دقت نگاهشان کردم. انگشتان

کشیده و باریکم بدون توقف، میلرزیدند. با پوزخند گفتم:

-دستای من هیچوقت تا حالا یخ نزده بودن.

-چون قلبت یخ نزده بود. مجبوری به این سرما عادت کنی، چون تَنِت تابعِ دلته. هوم، مگه نه؟

دهانم باز ماند. زاویهی دیدِ فوق العادهاش همیشه غافلگیرم میکرد.

پلک زدم. دستانم را پایین آوردم و با بهت سرم را تکان دادم. او با خونسردی و ملایمت گفت:

-تَرکِش کن.

در گیر و دار تفسیر جملات تلخش که خبر از حقیقتی زهردار میداد، گنگ پرسیدم:

-چی رو؟

زانوهایش را خم کرد و نگاهش را به کف زمین دوخت.

-اعتیادت رو.

گیجتر از دفعهی قبل پرسیدم:

-به چی؟

تیر آخر را زد.

-به اصلان!

به سقف خیره ماندم.

-بخوام جملهم رو کامل توصیف کنم؛ هم سر تو رو درد میارم، هم سر خودم رو. ولی در کل همین که خودت

میدونی معتادی و باید اعتیادت رو ترک کنی، خودش بالاترین توصیفه.

چشمانم به سوزش افتادند.

-خُماری، میدونم! تا این اعتیاد رو ترک نکنی، وضع همینه. انتخاب به عهدهی خودت! یا ترک کن یا معتاد بمون.

یکقطره اشک موذی با مَکر و حیله از گوشهی چشمم بیرون جهید و آنقدر سریع بود که نتوانستم جلویش را

بگیرم.-ترکش میکنم!

***

روزهای سختی را پشت سر گذاشته بودم. حاصلِ ترک چنین اعتیادِ مخرب و خانمانسوزی جز افسردگی بهرهای

برایم نداشت. البته هنوز آثارش پا بر جا بود. عجزِ استخوانهایم هنگام راه رفتن بیشتر به چشم میآمدند. بندبند

وجودم از مخدر قوی و توهم زایی به نام عشق، پر شده بود و ثانیه به ثانیه بیشتر بر دردهایم افزوده میشد. ترک

کردنش کار چندان آسانی نبود. در اصل با زجر و بدبختی همراه بود.

روزها به سرعت از پی هم میگذشتند. یکماهی میشد که ندیده بودمش. یعنی چون پا به خانه نمیگذاشت، جز

پدر و مادرش هیچکس خبر از حالش نمیگرفت. او با آنهمه دبدبه و کبکبه خیلی ناگهانی از چشم همه افتاده

بود. و همهی ما آشفته بودیم. یک خانوادهی از هم گسیخته و پریشان که حالمان چندان تعریفی هم نداشت. و

منی که هر روز بدتر از دیروز زیر آوارِ عشق لِه میشدم. اما هنوز جان داشتم. مهم نبود که زیر آنهمه آوار و ویرانیِ

سنگین چقدر زخم و زیلی میشدم، همین که زنده بودم خودش معجزهی بزرگی بود.

حکمَم را چه بد؛ چه خوب بالاخره بُریده بودند، درست! اما نباید به این زودی از عشق زده میشدم. نباید در

وَلوَلهی مشکلات ریز و درشت این قلمِ کارساز و دِشنه مانند وسط زندگی تَرَک خوردهام پدیدار میشد. نمیدانستم

به کدام بدبختی برسم. دردهای برادر یکی یکدانهام تازه آغاز شده بود. روزبهروز نزارتر و نحیفتر میشد. از شدت

لاغری استخوانهای ترقوهاش بیرون زده بود و دیگر اثری از آن چشمهای افسانهای نبود. شیمیدرمانی جانش را

به لب رسانده بود. وضعیت بیماریاش بهتر که هیچ، حتی بدتر هم شده بود. امیدش کور و آرزوهایش دفن شده

بودند.

و منِ یکدانه خواهر به هر دری میزدم، بسته از آب درمیآمد. راهها، جمله بنبست بودند. دو هفتهای میشد که

ترجیح داده بودم به جای خانهنشینی و غصه خوردن، مطبها را دوره کنم. بهخاطر سهند حاضر بودم همه کار

بکنم. اما دکترها هیچکدام جواب دلخواهم را نمیدادند. از میانشان شاید یکی دو نفر انگشت اشارهشان را به سمت

کوچهای میگرفتند که امید در آن تاخت میزد، آن هم با تردید! بقیهشان درست مثل پزشکِ سهند، خیلی رک

و پوست کَنده، بدون در نظر گرفتن حالِ منِ دربهدر مانده، میگفتند:

-امید به زنده بودنش نیست.

تقصیر من بود؛ اشتباه بزرگی را مرتکب شده بودم، نه؟ ساعتها در پارک نزدیک خانهیمان مینشستم و به زندگی

فکر میکردم. انگار از خانهای که در آن بغض و غم و ناراحتی غوغا میکرد؛ فراری بودم. بهخاطر همین هم نشستندر پارک را به نشستن در خانه ترجیح میدادم. بالاخره که هر کاری میکردم تا از خانه و اهل خانه دور باشم. نگاه

ترحم آمیزشان را دوست نداشتم. دلسوزیشان یادم میآورد که چه احمق زود باوری هستم.

یک روز به خواستهی پزشک معالج سهند، پدر را کنار کشیدم و با آرامش واقعیتهای تلخ زندگی را برایش شرح

دادم. هر چند برای خودم هم سخت بود؛ ولی پدرم، پاک همهچیزش را باخت.

کار از گریه کردن هم گذشته بود. البته سهند خودش از اول همهچیز را میدانست. خودش را برای هر اتفاق پیش

بینی نشدهای آماده کرده بود. اصلا بهخاطر همین حاضر به شیمیدرمانی نمیشد. من... من فقط میخواستم امید

ازدسترفتهاش را برگردانم، وگرنه حتی کوچکترین تصوری نسبت به این ماجرا نداشتم. با همان خال خراب و در

اوج ناامیدی خانواده، از خان خواهش کردم با مادر سهند ارتباط بگیرد و او را در جریان بیماری فرزندش بگذارد.

مادر و پسر حق داشتند همدیگر را برای... برای... آری برای آخرین بار ملاقات کنند. تلفنی حرف زدن هیچ ارزشی

نداشت وقتی میتوانستند از نزدیک یکدیگر را در آغوش بگیرند.

در این میان بارها فکر کرده بودم که چگونه حقیقت مخفی را برای همه آشکار سازم.!.. اما نه جرأتش را داشتم...

نه توانش را...

نمیشد بعد از گذشت اینهمه سال زندگی را برایشان سخت کنم. هیچکس توقع شنیدن چنین حقیقت شرم

آوری را نداشت. نه عمو ائلمان... نه بابا ارسلان... و نه حتی خود سهند! نمیتوانستم با خودخواهی تصمیم بگیرم و

زندگی سهند را بیشتر از این دستخوش تغییراتِ دلهره آور کنم. من هم باید سکوت میکردم! باید این راز مخوف

را تا ابد پیش خودم نگه میداشتم یا ساده تر بگویم... این راز را باید همراه خودم به گور میبردم. بهت، روحم را

تسخیر کرده بود. باورم نمیشد روبه روی همسر اصلان نشسته باشم! من همیشه خودم را کنار او تصور میکردم،

برای همین هیچ پیش زمینهای از او و همسرش در کنار هم نداشتم. شاید علت سکوت خوفناکم هم برمیگشت

به تعجب و بهت بیپایانم. پلکم پرید، به خود آمدم. نگاهم را نامحسوس روی خان زوم کردم. ابروهایش به طرز

ترسناکی درهم گره خورده بودند. زبانم به سقف دهانم چسبیده بود و گلویم از شدت خشکی همانند برهوتی شده

بود که تیغهای بُرَندهی کاکتوسهای فولادینش مِری و نایِ بیدفاعم را با هر حرکت کوچک میشکافتند.

کمی در جایم جابهجا شدم و کف دستانم را به هم سابیدم. جو بسیار سنگین بود. صدای تیکتاک عقربههای

ساعت، به وضوح شنیده میشد.

-خیلی خوش اومدی دخترم!

بابارسلان با یکجملهی کوتاه همه ما را از سردرگمی نجات داد. نفس عمیقی کشیدم و منتظر شدم او جواب پدرم

را بدهد.-ممنونم!

صدای دوستداشتنیاش با آن تُن آرام و نازک باعث شد ناخواسته، یکلبخند محو گوشهی لبم بنشانم. گویی

شهامت پیدا کرده بود که دوباره لب به سخن باز کرد.

-معذرت میخوام که مزاحمتون شدم.

-مراحمی دخترم، این حرفها چیه! شما خودت جزیی از این خانوادهای، لزومی نداره بهخاطر حضورت معذب

باشی.

بلند پرسیدم:

-اسمت چیه؟

اما همین که سوالم را پرسیدم، خیلی زود هم پشیمان شدم. چون بلافاصله صدجفت چشم متعجب رویم خیره

ماند. آب دهانم را قورت دادم و بیتوجه به نگاههای مبهوتشان، لبخندی به روی دخترک پاشیدم.

-نیاز، نیاز ملکی.

با محبت گفتم:

-چه اسم قشنگی داری! منم ایپکم، از آشنایی باهات خیلی خوشوقتم.

لبخند زد. اما زورکی!

مهدی که کنارم نشسته بود، سینهای صاف کرد و با صدای رسایی گفت:

-انگار یخها آب شد! پس منم خودمو معرفی کنم. من مهدیام، پسرعموی اصلان.

و به ترتیب همهی پسرها با لودگی و کمیمِهرِ آغشته به لبخند، خودشان را معرفی کردند. تنها فردی که متانت

به خرج داد، برادر کم حرف من بود. به قول مهدی، یخ مجلس کاملا آب شده بود. حالا خان هم به جمع ما پیوسته

بود و سعی میکرد عروس تازه وارد را بیشتر بشناسد. لبخندهایش حاکی از آن بود که حضورش را پذیرفته است.

احساس آرامش میکردم. نمیدانم چرا! اما انگار خودم را با اتفاقات این چند وقت اخیر وفق داده بودم. نگاهم به

اصلان عادی بود و نگاه قلبم عادی تر. انگار نه انگار که روزی عاشقش بودم! مخصوصا با دیدن همسر مهربانش

تمام کدورتی که از او داشتم ناپدید شده بودند. قلبم از کینه خلاصی یافته بود. دیگر نفرتی از پسرعمویم نداشتم!

درست تر این بود که بگویم اصلا دیگر نسبت به او حسی نداشتم. حال میخواهد آن حس نفرت باشد؛ یا هر حس

نامدار دیگری!در فکر فرو رفته بودم که صدایی کنار گوشم گفت:

-یِخ!

با وحشت شانههایم را جمع کردم. صورت خندان مهدی جلوی چشمانم مانور میداد. مشتم را با حرص روی

بازویش فرود آوردم و او به هر و کر افتاد.

-زهرمار. بیمزه!

خنده اش را خورد و با ملایمت پرسید:

-خوبی؟

منظورش را خوب فهمیدم. برای همین با صداقت جوابش را دادم که:

-از این بهتر نمیشم.

-باور کنم؟

لبهایم کش آمدند.

-باور کن. الان، تنها فکر و ذکر من فقط برادرمِ.

نگاهش به سهند افتاد.

-حالش خوب نیست.

حال دلم خراب شد. چشمانم را محکم روی هم فشار دادم.

-مادرش کِی میاد؟ اصلا از اصل ماجرا خبر داره؟

-خان چیز خاصی بهم نگفت. فقط میدونم خبرش کرده.

سرش را به سمتم چرخاند.

-سهند بفهمه مادرش رو در جریان گذاشتید، فکر کنم دیوونه میشه.

سرم را به نشانهی تأیید تکان دادم.

-میدونم! از همین هم میترسم که واکنش بدی نشون بده.-نترس! من مطمئنم وقتی مادرش رو ببینه حتی به این هم فکر نمیکنه که کی بهش اطلاع داده.

-امیداورم همینطور که میگی باشه.

***

مشغول جمع کردن میز شام بودم. اردلان کمکم میکرد و توکتاش هم در طرفی دیگر، حین کار کردن به جانم

غر میزد. آنقدر از چانهاش کار کشید که آخر سر علی به جای همهمان از خجالتش درآمد. لبخندم را قورت دادم

و با تأسف نگاهشان کردم. کار دیگری که نداشتند. فقط به هم میپریدند و دم به دقیقه یقهی یکدیگر را میگرفتند.

مرا هم مثل خودشان دیوانه کرده بودند.

-ظرف شستن سخته ایپک، تو رو خدا منو معاف کن.

ابروهایم را بالا انداختم و با ابهت گفتم:

-اتفاقا این کار کاملا مناسب تو هستش، پس حرف اضافی نزن.

-میزنم بشقاب مورد علاقه مادبزرگ رو میشکونم بعد حسابت با کرام الکاتبینِ.

-تو ظرفتو بشور، چیزِ شکستنی باشه خودش قبل از خبر دادن به تو تیکه تیکه میشه.

راهم را به سمتهال کشیدم، اصلان از ناکجا آباد جلویم ظاهر شد. با وحشت دستم را روی قلبم گذاشتم و تقریبا،

دو قدمی هم عقب پریدم.

-آی ترسیدم.

نگاهش سرخِ سرخ بود و پیشانیاش را رگهای برجسته و خونآلود پوشانده بودند.

با تردید پرسیدم:

-خوبی؟

مثل یک کوه آتشفشان فعال بود و یک سوال کوتاه و دوستانهی من کافی بود تا فوران کند. بازویم را محکم گرفت

و با بیرحمی به سمت دیوار هلم داد. بهتم به حدی زیاد بود که حتی نتوانستم بهخاطر درد بازویم اعتراض کنم.

اولیننفری که به حرکت اصلان واکنش نشان داد، علی بود. مثل یک ناجیِ شگفتانگیز جلو پرید و یقهاش را

گرفت.

-هوی... چته؟ رم کردی؟اصلان با دست آزادش علی را هول داد و با لحن بد و تندی گفت:

-به تو ربطی نداره، بکش کنار.

در شوک بودم و نمیتوانستم در برابر ناملایمتیهای ناعادلانهاش عکسالعملی از خود نشان دهم. صدای اردلان

را هم شنیدم.

-ولش کن اصلان. ضعیف گیر آوردی؟

جواب او را هم سر بالا داد.

-تو یکی اصلا حرف نزن داداش قلابی!

نگاهش را به من دوخت. چشمانم را برایش گرد کردم و با حرص سعی کردم دستش را پس بزنم.

-زده به سرت؟... روانی؟...

-گفتم مال منی یا نه؟

پوزخند پررنگی زدم.

-روت میشه اصلا تو چشمام نگاه کنی؟

بازویم را تکان داد و سوالش را تکرار کرد.

-گفتم یا نه؟ گفتم مال منی یا نه؟

تخت سینهاش کوبیدم و کلمات را دست و پا شکسته پشت هم ردیف کردیم.

-داری میگی مال! مال، روانی! مال هم مترادفِ اموال و داراییه... پس نتیجه میگیریم که نه! من مال و دارایی

کسی نیستم آقای به ظاهر محترم.

مستقیم به چشمانش زل زدم و در حالی که دندانهایم را روی هم فشار میدادم، غیظ کردم.

-دستمو ول کن!

سیبک گلویش بالا و پایین شد. جملهام را با تسلط تکرار کردم.

-خواهش میکنم دستمو ول کن. نمیخوام اوقات تلخی پیش بیاد.

ناامیدانه دستش را پس کشید و پچ زد:-من عاشقتم.

با حرص روی پنجه پاهایم ایستادم تا راحت تر به صورتش اشراف داشته باشم.

-عشقت بو گند لجن میده. این عشق فقط به درد فاضلاب میخوره پسرعمو.

-من به عشق تو سرِ پام ایپک.

تلخندی زدم.

-قلبیکه برای زن خودت نجوشه، صدسال سیاه میخوام برای من نجوشه. کاری نکن که بِالکل از چِشَم بیفتی،

بذار قصهمون خوب تموم شه.

-تو بیرحم نبودی!

با تعجب لبخند زدم.

-من؟ بیرحم؟ تو یا من؟ چطور دلت اومد با احساسات و غرور زنت بازی کنی؟ هان؟

بیقرار و بیتاب دستانش را میان خرمن موهایش تاباند.

-قرار نبود زنم باشه! قرار نبود تو رو از دست بدم.

-جملهت رو اصلاح کن! بهتره بگی...

مکث کردم. میخواستم ببینم قلبم میکوبد یا نه... نه... نوچ... صدایی نمیآمد! دیگر خُمارِ خَمّارَم نبودم! با خیالی

راحتتر فرمانم را به دست عقلم سپردم و خیره در چشمانش جملهام را کامل کردم.

-بهتره بگی قرار نبود عاشق بشیم!

نفسش سخت چاق میشد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-بیا از این به بعد به خانمت خوبیکن. اون حاملهست، داره بچهی تو رو تو شکمش حمل میکنه. بهش عشق بده...

بذار زندگی به کامش شیرین بشه.

چشمانش را به زور باز نگه داشته بود تا مبادا پلک بزند و اشکهایش رسوایش کنند.

-تو قول دادی... قول دادی کنار من باشی. قول دادی آخه بیانصاف!لبهایم را روی هم گذاشتم و کمی فکر کردم. چه جملهای باعث میشد او به خودش بیاید و اینقدر بیهوده مغلطه

نکند؟

-دوستم لیلا رو یادته؟ همونی که برام پاپوش درست کرد! یادته؟

سرش را بالا، پایین کرد.

-یه روز بهم گفت، آدما بدون دونستن اینکه چی در انتظارشونه پای حرف یهآدم مُهر میزنن و باهاش عهد

میبندن... به این فکر نمیکنن شاید قولی که دادن، قول گرفتن جون یه آدم باشه.

از گوشهی چشم مهدی را دیدم که با غصه روی زمین افتاد و کف دستانش را روی چشمانش گذاشت.

-من با لیلا موافق نبودم. میگفتم آدما بدون در نظر گرفتن جنبههای مختلف قول میدن، چون به طرفشون

اعتماد دارن. اما الان... باهاش موافقم. آدما خیلی بیجهت قول و قرار میذارن، تهش سر اون قول جون همو

میگیرن، مبادا شرفشون زیر سوال بره.

ادامه دادم:

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-شرفی که بهخاطر یک قول زیر سوال میره، همون بهتر که بره! شرف وقتی زیر سوال میره که انسانیت رنگ

سیاه به خودش گرفته باشه.

انگشتم را به سمتش نشانه گرفتم و با دلسردی گفتم:

-مثل تو! تویی که زنت میون خانوادهت غریبیمیکنه و تو داری از علاقهت به یکزن دیگه حرف میزنی.

کمی نزدیک تر شدم و شانه به شانه اش ایستادم. داشت خودخوری میکرد. مشتش زیادی سفت بود. نگاه از

دستان مشت شده اش گرفتم و نزدیک گوشش با تمسخر پچ زدم:

-کلاهتو بنداز بالا که شرفت رفت بشر!

بدون آنکه نگاهی به پشت سرم بیندازم، خواستم به دور از هیایوی این خانه پرماجرا کمی هوای تازه به خورد

ریههایم بدهم که دقیقا همان لحظه هم منصرف شدم. من چرا باید میرفتم؟

نه کار اشتباهی کرده، و نه حرف اشتباهی زده بودم! تنها در مقابل زبان دراز و تند و تیزش، از خودم و شخصیتم

دفاع کرده بودم. پس کسی که باید میرفت او بود؛ نه من. سرم را به اندازهای چرخاندم که بتوانم چهرهاش را راحت

ببینم. سپس لبهایم را با لبخندی مصلحتی مزین کردم و جفت ابروهایم را بالا انداختم.

-خواستم برم، دیدم اونی که رفتنیِ من نیستم!شوکه شد. انتظار نداشت تا این حد رک و راست اتمام حجت کنم. پوزخندش برایم مسخره میآمد.

انلاین رمان
OnlineRoman.iR

-عادلانه نیست!

با حفظ خونسری گفتم:

-درک میکنم که چرا حقیقت به مزاجت خوش نیومده. چون زیادی تلخه... درست نمیگم؟

اینبار تلختر از قبل نیشخند زد. سری صاف کردم و اعتماد به نفسم را به رخ کشیدم.

-تلختر از حقیقت، سرمای چشمای توئه... و... خودت.

لبخندم لبهایم را ترک کرد. قدمی به سمتم برداشت. خودم را نباختم و سفت و سخت، سر جایم ایستادم.

-و تلختر از اون، قلبِ منِ، که به عشق تو میتپه.

حالا من بودم که به حالش پوزخند میزدم.

-دنیای من خودش به اندازهای تلخ هست که تلخی قلب تو به چشم نیاد. پس بیا بجای خسته کردن هم، دو دستی

حقیقت رو بچسبیم و تا جایی که میتونیم از زندگی لذت ببریم.

-این قدر ازم متنفری؟

سرم را پایین انداختم و به آرامیگفتم:

-نه... تنفر نه... من دیگه هیچ حسی بهت ندارم پسر عمو، چه برسه به نفرت.

چشمانش را روی هم فشار داد و وقتی از هم بازشان کرد، سرختر از همیشه بودند. سفیدیشان به رنگ یاقوت

کبود درآمده بود. پشت دستش را روی دهانش گذاشت و نگاهِ آزردهاش را به چشمانم بند زد. لباسم را میان مشت

بیجانم مچاله کردم و او ناباور لب باز کردم.

-بیحسی!

عین یک بید مجنون، به ساز نسیم عشق میرقصید. خنده اش هم بخشی از این رقص دیوانه وار شمرده میشد.

دومرتبه لب زد:

-دیگه عاشقم نیستی؟

هیچ جوابیبرایش نداشتم. سکوت کردم. خودش با صدایی دو رگه ادامه داد:-خودم کردم، که لعنت بر خودم باد!

-تقصیر هیچ کس نیست! منم مثل تو تا دیروز هزار بار دنبال مقصر گشتم. با خودم گفتم اگر دوسال پیش تو رو

ندیده بودم، حالا نه من آسیب میدیدم نه همسرت و نه حتی خود تو. اما خوب، ما باید همو میدیدم؛ چون

سرنوشت اینو میخواست. چون اگر اون روز نبود، به احتمال زیاد یه جای دیگه و تو یه شرایط دیگه همدیگه رو

ملاقات میکردیم... اگر غیر از این میشد نه ما شما رو پیدا میکردیم، نه شما ما رو. ما آدمها، هیچکدوم توان

جنگیدن با سرنوشت رو نداریم. بخوایم هم دستمون بهش نمیرسه. سرنوشت، قانون زندگیِ. اگر نباشه تعادلها

بهم میخوره. اینایی که میگن سرنوشت رو خودم آدما رقم میزنن، حرف مفت میزنن. من... هیچوقت قصد

نداشتم تو رو ببینم، قصد نداشتم عاشقت بشم... همهش کار سرنوشت بود!

قطره اشکش را دیدم که روی لبهایش چکید و او بلافاصله شوری اش را بلعید.

-منو ببخش ابریشم. منو ببخش!

بغضم را قورت دادم و با ملایمت زمزمه کردم:

-فکر نمیکنی کسی که باید ببخشدت، من نیستم؟

در عمق چشمانش رنجش بیحد و حصری را شاهد بودم. لبخند زدم و آرام گفتم:

-اما برای راحتی خیالت باید بگم که من هیچ کینهای ازت ندارم. بخشیدمت پسرعمو.

قطره اشکی دیگر از اسارت چشمانش رها شد.

نگاهش عمیق بود و... طولانی!

آخرین نگاهش بود. بعد از آن شب به مدت هفت سال نه خودش را دیدم، نه همسرش را.

او رفت. واقعا رفت!

خدا بود! همیشه... در هر لحظه...

حتی سخت ترین لحظهها!

***

دستان سرد و لرزان نیاز ملکی را میان دستانم محصور کردم و با تمام صداقتی که از خود سراغ داشتم لب به

سخن باز کردم.-روزی که فهمیدم تو زندگیاش زنی هست، دیگه بهش فکر نکردم. نمیخوام انکار کنم که روزی محبوبم بود،

اما الان بهت اطمینان میدم که تو قلب و ذهن من شخصی به اسم اصلان وجود نداره. نیاز جان، من ناخواسته

آزارت دادم!

مکث را جایز دانستم. به چشمانش خیره شدم و اجازه دادم اشکهایم فرو بریزند.

-منو ببخش! اگر باعث رنجشت شدم، اگر خِللی تو زندگیت ایجاد کردم، همهاش ناخواسته بوده و از سر بیخبری.

منو ببخش!

چون عکسالعملی از خود بروز نمیداد، کم کم داشتم از جلب رضایتش ناامید میشدم. پلکهایم را روی هم

فشار دادم. اشکهایم تازه شدند. سرم را کمی به سمت راست متمایل کردم و خواستم دستانم را پس بکشم که

اجازه این کار را نداد. نگاهش کردم.

لبخندش دنیا دنیا حرف داشت.

خوشحالیام غیرقابلوصف بود. نیاز ملکی حرفی نزد، حتی یککلمه هم از دهانش خارج نشد... اما... آن لبخند

ملایم و زیبایش، عالمی از کلمات خوانا و دلنشین بودند. اصلان تبریزی، فعل رفتن را خوب صرف کرد. او رفت،

چون نه روی ماندن داشت، و نه جرأتش را... او تمام اعتبارش را یکجا از دست داده بود، بهخاطر همین هم

ترجیح داد به جای قرارِ برقرار، فرارِ بیقرار را انتخاب کند.

***

وحشت کرده بودم. آنقدری که تمام انرژیام تسلیم ترس و لرز شده بود. روحم بدتر از جسمم بازی درمیآورد.

دیدن سهند در آن وضعیت اسف بار به قدری سخت بود که احساس میکردم روحم از شدت غم و اندوه به دیار

باقی شتافته است. جلوی در خانه منتظر آمبولانس ایستاده بودم. کف دستان سردم را روی گونههایم گذاشتم و با

چند نفس عمیق، بغضم را جلا دادم. سرم در حال ترکیدن بود. نمیدانستم خودم را در این غوغای ناتمام خانوادگی

به کدامین سمتِ بیطرف برسانم. به هر طرف که میدویدم یا سرازیری بود، یا سربالایی. شرق، غرب، شمال،

جنوب... همه و همه غیرعادی و نامتعادل بودند. سربالا را هر چه بالا میرفتم خستهتر میشدم، آخرش نایی برایم

نمیماند و در سرازیری، هر چه به پاهایم سرعت میبخشیدم؛ بیشتر زمین میخوردم و بیشتر زخمیمیشدم.

هیچ حد وسطی در این زندگی مشاهده نمیکردم. مشتم را روی دست دیگرم فرود آوردم و تا آمدم داخل شوم،

صدای آژیر آمبولانس وادار به ایستادنم کرد. با اضطراب در حیاط را چهار طاق باز کردم تا ماشین را داخل حیاط

بیاورند. به محض پیاده شدنشان سلام دادم.-سلام خانم. بیمار کجاست؟

-دنبالم بیاید لطفا!

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

خانه تماماً بوی مرگ میداد. حضور فرشتهی مرگ را به راحتی احساس میکردم.

روی زانوهایم نشستم و پرسیدم:

-حالشون چطوره؟

-چیز خاصی نیست! لازم نیست نگران باشید. به دلیل شوک عصبی از هوش رفتن و یهکم فشارشون بالا و پایین

شده.

سرم را تکان دادم.

-متوجه شدم. فقط امکانش هست که به بیمارستان منتقلش نکنیم؟

-بله حتما! حالشون زیاد هم بد نیست که بهخاطرش به بیمارستان منتقل بشن. با یک سرم تقویتی حالشون خوب

میشه.

-خیلی ممنون، ممنونم!

-خواهش میکنم. انجام وظیفهست!

بلند که شدم، برای لحظهای خانه دور سرم چرخید و چشمانم سیاهی رفت. دست به سر گرفتم و کمی تأمل کردم

تا حالم جا بیاید.

-خوبی مامانم؟

چشمانم را باز کردم و تکانی به مردمکهای مُردهام دادم.

-خوبم آنا. اینجا باش... من... من یک زنگ بزنم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-باشه مامانجان.

از اتاق خارج شدم و پلهها را دو تا یکی کردم. خان نزدیک به یک ساعتی میشد که وسط خانه قدم رو میرفت و

حرصش را سر عصایش خالی میکرد. مادر بزرگ هم روضه خوانی میکرد و بساط این محفل غمناک را سوز

گریههایش کامل میکرد.-زنگ زدی بهشون؟

کلافه و سردرگم گوشیام را از جیبم بیرون آوردم و در جواب عمو آراز گفتم:

-زدم... اما هیچکدومشون جواب نمیدن.

-پشت سرهم بگیرشون بالاخره که یکیشون جواب میده. منم دارم تلاش میکنم با اردلان تماس برقرار کنم.

شمارهی مهدی را گرفتم و از سر بیچارگی به جان ناخنهایم افتادم.

بوق... بوق... هی بوق...

گوشیها را محض دکور همراه خودشان این ور و آن ور میکردند.

بلند و کلافه گفتم:

-اَه... اَه... جواب نمیده اینم.

عموائلمان گوشی را از دستم گرفته، با صراحت بغلم کرد و تشر زد:

-اِ... اِ... آروم باش ببینم شما!

توی آغوشش صورتم را میان دستانم پنهان کردم و با لرز گفتم:

-حالم خوب نیست عمو، الکی هی میگم خوبم؛ اما نیستم... من خوب نیستم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

روی پیشانیام بوسهای عمیق زد و با سکوت، اجازه داد خودم را خالی کنم.

-عمو نمیدونی دیدن سهند تو اون وضعیت چقدر وحشتناک و بد بود.

کتفم را نوازش کرد و زیر لب زمزمه کرد:

- بمیرم برات عموجون!

-یهو خون بالا آورد... یهجوری که فکر کردم جونش رو بالا آورده.

دوباره تکرار کرد.

- بمیرم... بمیرم برات!

آن روزی که قرار بود بفهمد سهند از گوشت و پوست خودش است فرا میرسید؟ آن روز دور بود یا نزدیک؟یادآوری حقیقت چنان آتشی تند و سوزان بر تمام جانم شعله کشید. بغضم قدرت گرفت و تسلطش روی صدایم

بیشتر شد.

-عمو... معذرت میخوام.

متعجب گفت:

-معذرت میخوای؟ معذرت برای چی؟

قلبم فریاد زد: «برای حماقتش!»

عقلم تلنگر زد: «برای پنهان کاری اش!»

اما زبانم نه پی عقلم رفت و نه پی قلبم. سنگین شد، مثل یک وزنهی آهنی به سق دهانم چسبید. در عوضِ زبانم،

چشمانم حرف زدند. عمو باید حقیقت را از چشمانم میفهمید... باید جملات را میخواند و متوجه میشد که

سهند فرزند خودش است. من گفته بودم... حقیقت را به کمک چشمانم فاش کرده بودم، او خودش آنقدر ساده

بود که فریاد نگاه اشک آلودم ندید گرفته، و به اشتباه تعبیر کرده بود. من خودم را این گونه توجیه میکردم.

آری... برای هر نوع سکوتِ بیجایی در جهت آشکار نشدن رازها، یک نوع توجیه مسخره نیاز بود. حال، توجیه

آسمان، ستارههای درخشانش را بغل کرده بود و روی نوارنی ماهش را پنهان. انگار که نمیخواست زمینیها از

حضور ماه تابانش بهره ببرند و زیر روشنایی زندگی کنند. او تاریکی را بسنده تر میدانست. و اما این تاریکیِ بیحد

و اندازه دل سیاه انسانها را تیره تر و زشت تر از قبل رنگ میکرد. طوری که قلب، داخل سیاهی مطلق نابود

میشد و هیچ اثری ازش باقی نمیماند. مثل قلب پاک سهند که بعد از تحمل دردها و رنجهای بسیار، تیره و تار

شده بود. مادرش را بعد از سالها در وضعیتی ناخوشایند ملاقات کرده بود و قلبش رضا نداشت به این دیدار

بیمقدمه.

از بدو ورود زن بیچاره به این خانه، جریان تند و طوفانیِ هرج و مرج همه مان را به خاک و خون کشیده بود.

سهندِ کلافه و در به در مانده، با آن حال وامانده، هیچ باورش نمیشد که بیخبر از او مادرش را خبر کرده باشیم.

چنان مبهوت و حیران نگاه میکرد که گویی مقابل چشمانش روح ظاهر شده است. چهرهی رنگ پریده و چشمان

سرخش گویای همه چیز بود. حدس میزدم که چقدر دلش میخواهد داد و قال راه بیندازد، اما حیف که اهل این

حرفها نبود. ای کاش که اهلش بود!آنوقت حداقل میتوانست حرصش را خالی کند. آنوقت شاید حالش هم بد نمیشد و به آن حال و روز دهشتناک

نمیافتاد. و حالا... سهند ناخوش... مادرش ناخوش... ما ناخوش... آنقدر ناخوشی بود که دیگر جایی برای خوشی

نمانَد. آخ... آخ از دنیا... آخ از زندگی... آخ از سرنوشت... آخ از اینهمه بلا و دردسر!

به طور غیرقابلباوری دلم برای گذشتهها تنگ شده بود. آن روزهاها یک درد مشخص داشتم و این دم؛ هزار دردِ

نامشخص. اگر به یاوه و خرافه باور داشتم، میگفتم حتما ایراد از خودم هست. اما چه کنم که باور و ایمانم بر

پایهی راستی و درستی استوار بود. بالاخره دل کندم از نگاه کردن به آسمان و ستارههای کم نور و همانجا، کنج

تراس نشستم. در انتظار طلوع خورشید، نمیخواستم یک دم پلک روی هم بگذارم. میخواستم جنگ ناتمام

خورشید را با ماه و ستارهها شاهد باشم و سرانجام تصرف آسمان و از پا درآمدن تاریکی را با چشمان خودم ببینم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

پوزخند زدم. چرا همه ماه و خورشید را عاشق و معشوق میدانستند؟

هیچکس احتمال نمیداد که ممکن است دو ستاره کبیر، بر سر فرمانروایِ یک آسمان به جان یکدیگر افتاده

باشند. و در آخر یک عهدنامه، قانون را بر این شالوده بنا میکرد که نصف روز را خورشید فرمانروایی کند، نصف

دیگرش را ماه.

در فلزی کمپوت را به زحمت باز کردم و با اخم گفتم:

-این بچه بازیها رو تموم کن سهند.

-آدم حسابم نکردین؟

یکتکه آناناس درون دهانم گذاشتم و آرام آرام جویدمش. مزهاش به همان اندازهی قبل بد و تهوعآور بود. با

چندش عقی زدم و قوطی را روی میز کوبیدم.

-خوبی؟

محتویات دهانم را توی سطل زباله خالی کردم و بدون تعلل از داخل یخچال بطری یک بار مصرف آب را برداشتم

و یک نفس سر کشیدم.

-ایپک!

دور دهانم را پاک کردم.

-مرض و ایپک. حرف نزن سهند، اعصابم خرابه.

-آناناس دوست نداری؟ خوب تنگ همین قوطی، گیلاسش هم بود؛ اونو چرا ورنداشتی؟دستم را در هوا تکان دادم و گفتم:

-چه میدونم! گفتم شاید مَذاقم عوض شده، برای همین خواستم مزه اش کنم.

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و وقتی چهرهی خنثی و بیحالتم را دید، چشم غرهی پر و پیمانش را نثارم کرد.

-بیا بشین خانم همراه. تو که خودت بدتر به مراقبت نیاز داری.

پوزخند ریزی زدم.

-یهبند حرف بزن، انقدر حرف بزن که مغزم خاموشی بزنه از دستت و به نفرین اودین* دچار بشم.

خندید.

-باهات حرف دارم ایپک. بیا، بیا اینجا کنارم بشین.

حرفش را زمین نینداختم و روی تخت، کنار دستش نشستم.

لبخندی به رویم زد.

-میخوام جدی باهات حرف بزنم. میخوام... میخوام قبل از مرگم با خواهرم درددل کنم.

-زبونت رو گاز بگیر.

-حالا نمیخواد بهم بپری، به اصل حرفام گوش کن.

آه عمیقی کشیدم و ملایمت به خرج دادم.

-میشنوم.

- تو همه چی رو میدونی! مگه نه؟

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

با کنجکاوی پرسیدم:

-دقیقاً چی رو؟

-وقتی بدونی که منم میدونم، مطمئنم دو تا شاخ خوشگل بالای سرت درمیاری.

لبهایم را غنچه کردم.

-از کجا معلوم؟ شاید اصلا برام جالب هم نباشه!صدادار خندید.

-بالشتم رو درست میکنی لطفا؟...

با کمال میل خم شدم و بالشتش را به مشت بستم تا کمیسبک تر و راحت تر باشد.

در همان حالت زیر گوشم زمزمه کرد:

-من میدونم که ارسلان، پدرم نیست.

در یک کلام، خشکم زد و تمام.

ضربان قلبم را برای دقایقی حس نکردم. نفسم تنگ شد.

خواستم کمرم را صاف کنم و خیره در چشمهایش بگویم مفت و مجانی لاف نزند. اما دست او زودتر از من جنبید

و کمرم را دربر گرفت.

-بمون...! بمون دور سرت بگردم، شوکه نشو.

آب دهانم را به سختی قورت دادم.

میخواستم منکر شوم، اما آنقدر در شوک فرو رفته بودم که نمیتوانستم هیچ واکنشی از خودم نشان دهم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-بغلم کن اپیک. مگه خواهرم نیستی؟

حرکتی نکردم.

-خواهرمی... تو خواهر منی، حتی اگر تمام دنیا مخالفش باشن.

چشمهایم پر شدند. کتفم را نوازش کرد و عمیق، آه کشید.

-این سکوت کُشندهات نشون میده که چقدر تعجب کردی!

قطره اشکی سمج، با سرپیچی از گوشهی چشم چپم پایین چکید.

-خیلی وقت میشه که خبر دارم. تقریبا از وقتی که دست راستم رو از چپ تشخیص دادم، حقیقت رو از زبون

مادرم شنیدم .میدونی... خیلی بد شکستم آبجی.

لب زیرینم را میان دندانهایم کشیدم.

-چندین و چند بار خواستم زبون باز کنم... خیلی تلاش کردم بابا ارسلان رو در جریان بذارم. اما... اما میترسیدم!سهند بغض داشت. او هم درست مثل من دچار و بیچارهی سرنوشت شده بود.

-ترسیدم که بهخاطر من زندگیِ همه بهم بخوره. ترسو بودم، هنوزم هستم! اما گاهی ترسیدن، خودِ شجاعتِ.

نمیخواستم فقط به خودم فکر کنم... من همه رو در نظر گرفتم و آخرش به این نتیجه رسیدم که باید رازم رو تو

دلم چال کنم و با خودم به گور ببرمش.

تن لرزانم را کنار کشیدم و بهت را درون نگاهم حفظ کردم. چشمانش مثل رود زلال و آرام بودند. نفسی گرفتم

و قبل از اینکه کلمهای از دهانم خارج شود، اشکهایم نیمی از صورت درهم رفتهام را خیس کردند. لبهایم را

روی هم فشار دادم. پلک زدم. به سختی نفس کشیدم.

-آروم باش جون دلم! تو قوت قلب منی، یادت که نرفته؟... این طوری بخوای ته دلم رو خالی کنی، خودم رو

میبازم.

تضاد لبخند تلخم با اشکهای شوری که یکی پس از دیگری از کاسهی چشمانم شُرّه میکردند، صحنهی دراماتیک

و غم انگیزی را خلق کرده بودند.

به نرمیو آرامیدستش را به آغوش کشیدم.

-داغ اُؤلسایدی، تُؤکولَردی..!. نَجور دایانْدین؟

(کوه هم توانایی حمل چنین بار سنگینی رو نداره... چطور دووم آوردی؟)

-آخ... بِلیم بوکولدو باجیم

(آخ... کمرم خم شد آجی).

در یک لحظه، گریه امانم را برید. پیشانیام را روی سینه اش گذاشتم و هق زدم. دل دنیا به حال غریب ما

نمیسوخت..!.

زیر لب خدا را صدا زدم و توی دل نالیدم: «لطفا فقط یک جو آرامش!»

-گریه نکن ایپک! پشیمونم نکن از این که بهت گفتم.

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

-سهند...! حالم داره از تلخی دنیا به هم میخوره. پس کو شیرینی؟! چرا تا میایم قهقهه بزنیم، چرخِ فلک چپ

میچرخه و همون نیمچه خندهی نفرین شدهمون به هقهق تبدیل میشه؟! چطور با درد این حقیقت ساختی

قربونت برم؟ از دنیا گله نکردی؟ پیش خدا شکایت نکردی؟-بگم نه، دروغ گفتم. اما شده به دروغ بگم نه، میگم تا یادم نره میون سیاهیهای تموم نشدنی زندگی، یه نقطهی

سفید اندازه باباارسلان تموم عشق و امید من به این زندگی بوده و هست.

سرم با بلند کردم و پرسیدم:

-کِی... کِی فهمیدی که من میدونم؟ اصلا چطوری فهمیدی؟

به کمک انگشتانش، زیر چشمهایم را پاک کرد.

-داشتی به اصلان حرف میزدی، نمیخواستم استراق سمع کنم ولی شیطون به جونم افتاد و از اون جایی که اسم

خودم رو از زبون تو شنیدم، گوش وایسادم.

ریز و محو خندید.

-وقتی فهمیدم که از جریان خبر داری شوک شدم... حس میکردم از چشمت افتادم.

-چرا... چرا باید از چشمم بیفتی؟...

چشمانش در صدم ثانیه پر شدند.

-من و مادرم رو زندگی تو و مادرت هوار شدیم .

سرم را به چپ و راست تکان دادم.

-این حرف رو نزن. دوست ندارم همچین چیزای بیاهمیت رو از زبونت بشنوم.

-حقیقت رو نمیشه نادیده گرفت. از لحظهای که فهمیدم چی به چیه، از زندگی دست کشیدم. چون به نظرم

هویت و شخصیت اشتباه و دست ساز هیچ فرقی با وجود نداشتن نداره. وقتی شنیدم بالاخره بعد از سالها قراره

کنار خانواده باشی، قسم میخورم از خوشی زیاد اشک ریختم. یادته اوایل ازت دوری میکردم؟... چون ازت خجالت

میکشیدم...

بغضش را قورت داد. سرم را کج کردم و پلک زدم تا اشکهایم جاری شوند.

-چون شرم داشتم، چون وجدانم درگیر بود... من تمام مهر و محبتهای پدری رو داشتم که تو بهخاطر من ازش

محروم بودی...!

با عجز دلداری دادم.-نگو سهند، این حرفهای صدمنیهغاز رو نزن. باباارسلان، بابای تو هم هست. تو برادر منی... من به عنوان پسرعمو

قبولت ندارم، تو داداشمی... داداشِ نابغه و عزیز خودمی؛ فقط خودم...!

-مادرم رو ببخش اپیک... ببخشش، حلالش کن... التماست میکنم از گناهش بگذر.

ابروهایم را بالا دادم و انگشت اشارهام را روی لبهایش گذاشتم.

-هیس... هیس... حرف نزن! من به نوبهی خودم بخشیدمش، قسم میخورم!

-از ته دلت؟

به نشانهی تایید، پلک زدم.

-از تهِ ته دلم!

لبخند زد. چقدر خنده به صورتش میآمد!

-یهخواهشی ازت دارم!

-بگو... هر چی که باشه؛ رو جفت چشمام.

-لطفا این راز رو پیش خودت نگهدار... محرم اسرارم باش... نمیخوام بهخاطر من اون هم موقعی که دیگه وجود

خارجی ندارم زندگیها زیر و رو بشه. باباارسلان برای من کافیه، تا دنیا دنیاست اِئلمان عموی منه و بس! خواهش

میکنم ازت ایپک، باشه؟

پوزخند روی لبهایم نقش بست.

-اصلان حرف قشنگی زد... یادم میاد که گفت سکوت تنها راهیه که میتونه همه رو با هم و کنار هم نگهداره.

-جملهش رو با طلا بنویس، قابش کن و بزن به دیوار.

پوزخندم را تکرار کردم و با پشت دست چشمهایم را پاک کردم.

-اما بعضی سکوتها فقط باعث تلخی و گناه میشن.

-مثل سکوت اصلان؟

جملهاش را مُهر زدم.

-مثل سکوت اصلان.نفس عمیقی کشیدم و لب باز کردم.

-باشه... سکوت میکنم، همونطور که خودت میخوای!

***

سلانهسلانه از اتاق بیرون آمدم. اردلان تا مرا دید، تکیهاش را از دیوار گرفت و شانهبهشانهام ایستاد. خیرهاش شدم

و لبخند خسته و بیحالی را هدیهی چشمان منتظرش کردم.

-خوبی؟

سرم را تکان دادم.

-خوب... عالی!

-سهند چی؟ خوبه؟

نگاهم را بالا کشیدم. نگاهی که نه روح داشت، نه زندگی... یکنگاه خسته... یکنگاه بیقرار... یکنگاه سیاه!

-خوب... عالی!

انلاین رمان
OnlineRoman.IR

با تشکر از همراهی شما عزیزان

برای دانلود بهترین رمان های ایرانی و خارجی در گوگل با سرچ کردن:

رمان جدید

یا

رمان عاشقانه

و با کلیک روی آدرس

https://onlineroman.ir

وارد سایت شوید.